



*Vip  
Roman  
Exchange group*

A Special Novel channel  
for special people

**VipRoman**

**Exchange group**

*@Vip-Roman*

@VipRoman

هانی زند

پنجره فولاد



@Vip Roman

ԵՂՇԴԻԴԴԵ ՎՐԹՈՐ 1|2283

به نام نامی الله 

در غمش هر شب به گردون پیک آهم می‌رسد  
صبرکن، ای دل! شبی آخر به ما هم می‌رسد ...  
الهی رخصت

۱  
\_ زن منو با اجازه کدوم دیوٹ بی غیرتی بردید دکتر زنان  
واسه معاینهٔ بکارتش؟

حاج بابا تسبیح دانه درشتش را در دستش می‌گرداند و دستی  
به ریش بلندش می‌کشد.

\_ تو دیگه حرف از غیرت نزن مردیکه! دختر منم زن توی  
هیچی ندار نیست!

عمران صدایش را بالاتر می برد.

رگ های ورم کرده گردنش خبر از فوران آتشفشان می دهند.

\_ زن من نیست و هر شب تو تخت منو بغل شوهرش  
می خوابه حاج آقا؟

مامور کلانتری «لاله‌الاله» زیر لبی زمزمه می کند.

\_ شأن کلانتری رو حفظ کنید، آقای حقی!

بعد رو به پیرمرد می کند و ادامه می دهد.

\_ با شمام هستم آقای رضوی!

عمران دستش را به کمر می زند و عصبی و با ریتم پا بر زمین می کوبد.

\_ زن منو بردن دکتر زنان بدون اجازه من شما می گید شأن کلانتریو حفظ کنم؟! زنمو بردن جایی که نباید!! من دردمو به کی بگم؟

بعد با اشاره به دخترک سربه زیر افکنده ادامه می دهد:

\_ این خانم زن قانونی منه، جناب سروان!!

مأمور رو به حاج بابا می کند.

\_ می شه خواهش کنم دلالتون رو بفرمایید، حاج آقا! همسر این آقا رو برای چی بردید جایی که راضی نبودن؟

پیرمرد یک پارچه سرخ شده می غرد:

\_ اولاً همسر این آقا نه و دختر خودم! دوماً مادرش برده!  
چشم‌های مأمور گرد می شود.

@Vip Roman

\_ چه لزومی برای مراجعت زن شوهردار به دکتر زنان هست  
برای...\_

عمران پوف کلافه‌ای می‌کشد و مأمور از ادامه حرفش  
منصرف می‌شود اما حاج‌بابا کوتاه نمی‌آید.

\_ برای جلو انداختن روند طلاق و ثابت کردن این که این  
آقا مردونگی نداره باید...\_

عمران مثل تیر از چله رها شده از جا بلند می‌شود و  
به سمت میز مأمور کلانتری می‌رود.

\_ من از خانواده زخم شکایت دارم باید چی کار کنم؟ کجا رو  
امضا کنم!! من از تک‌تک‌شون شکیم!

مرد کلافه دستی به صورتش می‌کشد.

\_ آروم باشید آقای حقی.

بعد رو به حاج بابا ادامه می دهد.

\_ حاج آقا مدارک ازدواج دختر شما با این آقا کامله! دختر شما زن شرعی این آقا است اصلاً برای چی این کارو کردید؟

حاج بابا عصبی می خندد.

\_ کدوم شرع؟ کدوم دین؟ این آقا اسم خودشو گذاشته شوهر؟ اگه اسم این بی شرف مرده همه مردای شهر باید دامن بپوشن!

عمران عصبی سمت دخترک در خودش جمع شده می آید.



\_ بلند شو، ثریا!!!

زن نشسته کنار ثریا آستین لباسش را محکم می کشد.

\_ دست به دختر من زن!!

عمران اما بی توجه بازویش را می کشد و از جا بلندش می کند.

\_ لالی مگه تو؟! زیون نداری؟! بی‌رمت خونه به خدمت

می رسم ها!!

@Vip Roman

حاج خانم چادرش را روی سرش مرتب می کند و از جا بلند می شود.

\_ جناب سروان شمام جای پسر من! این دختری که به زور عقد کرده عقد زوری هم باطله!

عمران هر لحظه سرختر می شود و رنگ صورت دخترک بیش تر به سفیدی می زند.

\_ من به زور عقد کردم یا شما کثافت کاری کردید؟ نذارید دهنم باز بشه پته همه تونو بریزم روی آب بگم با من و با همین دخترتون که سنگشو به سینه می زنید چی کار کردید!

انگار خاری مستقیم در قلب ثریا فرو می رود.

مادرش بی توجه دست در کیفش می گرداند و برگه‌ی سفیدرنگی را بیرون می کشد و روی میز سر می دهد.

\_ این چیه خانم؟

حاج خانم پر چادر را به دندان می گیرد.

\_ روم به دیوار اینم نامه دکتر زنانه!! دختر من دست به تنش نخورده!! این پسره واسه مردونگی نداشتش داره یقه جر می ده!!

ثریا با بهت لب می زند:

\_ مامان!!!

عمران سرش را جایی میان گردن نوعروسش فرو می کند.

\_ چون مراعاتتو کردم با ننهت رفتی دکتر لنگتو واسه دکتر هوا کردی، آره؟ حقش بود همون موقع به تلافیه...

ثریا با وحشت نگاهش می کند.

\_ نه به خدا!! من جایی نرفتم!!

عمران دندان روی هم می ساید و زیر گوش دخترک پچ می زند:

@Vip Roman

\_ امشب یه بلایی سرت بیارم که از شدت خونریزی  
بیمارستان بستری بشی، ثری خانم!

حاج بابا استغفرالله گویان از جا بلند می شود.

\_ پچپچ نکن در گوش دختر من مردک!

بعد مقابل میز می ایستد.

\_ می خوام طلاقشو بگیرم! دست این بی شرفم که بهش  
نخورده چه بهتر! دختر من هنوز باکره ست! این آقا فقط  
هیكل گنده کرده.

ثریا وحشت زده چادر را روی سرش جلو می کشد و شرمگین  
زمزمه می کند.

\_ من می خوام برم خونه شوهرم!!!

سر هر سه نفرشان به سمتش برمی گردد. مادرش محکم بر  
گونه می کوبد.

\_ کدوم شوهر ورپریده بی آبرو؟! سنگ مردیو به سینه  
میزنی که مردونگی هم نداره!

\_ حاج خانم زشته! عفت کلامو رعایت کنید.

حاج خانم جیغ جیغ می کند.

\_ این آقا ضدانقلابه اصلاً جناب سروان! بفرستین استشهاد  
جمع کن بینید تو دکونش به اسم کاسبی شهرنو راه  
انداخته!

ثریا هینی می کشد و به عمرانی که خنده‌های عصبی می کند  
چشم می دوزد.

مأمور کلافه صدایش می زند.

\_ آقای حقی شما هنوزم می‌خواید شکایت کنید؟

عمران با حرص دست ثریا را به دنبال خودش می کشد و جلو  
می رود و مقابل حاج بابا می ایستد.

\_ حالا زن منو بدون این که من بدونم می برید دکتر زنان  
واسه معاینه آره؟ من مردونگی ندارم؟

@Vip Roman

پیرمرد دهان باز می کند و عمران دستش را به نشان سکوت  
بالا می آورد.

\_ همین امشب که نوه تونو توی شکمش گذاشتم می فهمید  
مردونگی یعنی چی!

ثریا در دل فاتحه خودش را می خواند.

پیرمرد خیره در چشم تازه داماد دیوانه اش دست ثریا را  
می کشد.

دخترک بیچاره شبیه برگی جدا افتاده از شاخه، میان دو مرد  
خشمگین کشیده می شود.



\_ زیون باز کن ثریا! الان وقتشه! زیون باز کن بگو تو خونه  
این پسره چه طوری داری شکنجه می شی!!

حاج خانم جلو می آید. از لرزش صدایش پیداست حال  
خوشی ندارد.

دل نگرانی جگرگوشه اش مدت ها است آرامش نگذاشته  
است.

\_ اگه من پیشونی سیاه یادت دادم که خدای یه زن  
شوهرشه الان دارم می گم این که داری می کنی، در حق  
خودت جنایته ثریا... اگه زیون بگردونی که زناشویی بینتون  
نیست راحت طلاق تو می گیرم.

ثریا سرش را پایین می اندازد. صدای نفس های خشمگین  
عمران را جایی نزدیک گوشش می شنود.

بیشتر می ترسد اما با خودش عهد کرده هرگز خودش را  
نبازد.

\_ عمران شوهرمه!

می گوید و برای لحظه ای فشرده شدن بیشتر دستش را  
حس می کند.

حاج بابا تشر آخر را ناامید می زند.

\_ ثریا بابا ول کن این مردو! من غلط کردم! غلط کردم که با  
دست خودم...

صدای عصبی عمران بلند می شود و نفس ثریا درون سینه  
گره می خورد.

\_ سخنرانی تموم شد حاج آقا رضوی؟ آگه تموم شده دست  
زن منو ول کن می خوایم بریم سر خونه زندگیمون!

پیرمرد استغفرالله زمزمه می کند و این بار بازوی عمران را  
می کشد.

\_ چی می خوای که دست از سر دختر من برداری؟!

گوشه لبهای عمران بالا کشیده می شود.

\_ شما خداپیغمبر حالیده که می‌خوای زنو از شوهر جدا کنی؟ بابا زنده! لامصبا زنده!

بعد صدایش را پایین‌تر می‌آورد و ادامه می‌دهد:

\_ اون موقع که دخترتو کادوپیچ دادی دستم تا آبروتو بخری دخترت یادت نبود حاجی؟ این همون دختر نیست؟! خودت نبودی که فرستادیش تو خونه من تا گه کاریه...

پیرمرد مستأصل ناله می‌کند:

\_ طلاقش بده عمران! من یه خواب خوش ندارم... خود گردن شکسته‌م کردم... غلط کردم. راضی شدی ابلیس؟

حاج‌خانم جلو می‌آید و آستین‌کت شوهرش را می‌کشد.

\_ خدا مرگم بده حاجی! دشمنت غلط کرده! خودم شده  
کفش آهنی بیوشم کل دادگاه پاسگاه‌های ایرانو دوره کنم  
طلاق این دختری می‌گیرم.

عمران خودش را به ضرب پس می‌کشد و اصلاً متوجه  
نیست که استخوان ظریف دست دخترک ریزه‌میزه زیر  
فشار پنجه‌های مردانه‌اش در حال خورد شدن است.

v

\_ طلاقشو می‌گیرید؟ با اون یه تیکه کاغذ؟

اشاره‌اش به کاغذ معاینهٔ دکتر زنان است.

\_ با اون کاغذ می خوای دوره بیفتی بین صد تا مرد نامحرم  
که دختر من هنوز دختره؟ که با شوهرش نخوابیده؟ بابا  
حاشا به غیرتون!

بعد سرش را جلوتر می کشد و بیشتر می غرد.

\_ دلیشم می گید بهشون؟ که چه گند و گهی به زندگی ما  
زدید؟

حاج خانم اشک ریزان رو می گیرد.

\_ ثریا از این که تو خونه توئه راضی نیست شم  
ذی الجوشن! دنیا مونو خودمون سوزوندیم آخرتمونو تو با  
آه این دختر مظلوم نسوزون. ثریا رو داری می کشی!

عمران وحشیانه دست دخترک را تکان می دهد و بی توجه به اطراف تقریباً نعره می کشد.

\_ تو لالی ثریا؟ من شکنجهت می کنم!؟ باید بکنم؟ ها؟!  
باید یه کاری می کردم دلم خنک شه، اما کردم؟ چی به  
ننه بابات تحویل می دی تو؟ حبست کنم تو خونه ثریا؟  
باشه! حرفی نیست... به خدای احد و واحد من از امروز  
می شم یزید! حبستم می کنم تو اون خونه ببینم کی می تونه  
کجامو بگیره!

مأمور کلانتری این بار فریاد می زند.

\_ تشریف ببرید بیرون مشکلتونو حل کنید!

عمران به عقب می چرخد.

\_ به این خانم و آقا بگید اگه دست از سر من و زخم برنندارن  
یه کاری می کنم که فانوس وردارن بیفتن دنبال آبروشون  
جناب سروان!

بعد دست دخترک بیچاره را تا بیرون از اتاقک دلگیر کلانتری  
می کشاند.

ثریا دلگیرتر اسمش را ناله می کند.

\_ آقا عمران؟

@Vip Roman

۸



با حرص نگاهی به چهرهٔ پریشانش می کند و نفس عصبی اش  
را تکه تکه بیرون می فرستد.

\_ صداتو بیر ثریا! نشنوم صداتو!

ثریا اما اصرار می کند.

\_ آقا عمران تو رو خدا...

به حیاط کلانتری که می رسد سینه به سینهٔ ثریا می ایستد.

\_ اگه به کلمهٔ دیگه حرف بزنی از همهٔ خط قرمزام می گذرم  
و می زنم تو دهننت!! می شکنم حرمتتو ثریا... با اعصاب من  
بازی نکن من دیوونه‌م! ننه بابات دیوونه‌م کردن... اون  
دخترهٔ هرزه...

ثريا بي اختيار صدايش را بالاتر مي برد و اين بار با حرص  
آشكار بدون هيچ پيشوند يا پسوندي صدايش مي كند.

\_ عمران!!!

عمران مي خندد.

\_ راه افتادي ثري خانم! صدا تو مي بري بالا! با ننهت دوره  
مي افتي دكتر زنان لنگاتو هوا مي كني...

ثريا با بغض سعي مي كند دستش را پس بكشد.

\_ بفهميد چي مي گيد آقا عمران... گفتيد حرمت نگه  
مي داريد...

و با اندکی مکث خیره در چشم‌های به خون نشسته  
شوهرش ادامه می‌دهد.

\_ تو رو خدا تو مرد باش عمران!

عمران چینی به پیشانی می‌اندازد.

\_ من مرد نیستم! یه پفیوز نامردم! تو هم خیلی مرد مرد  
می‌کنی!

\_ مرد دلت می‌خواد؟! مرد دلت می‌خواد که ننهت نامه سلامت بکارتتو می‌کوبه تو صورت من؟ شوهر دلت می‌خواد ثریا؟ راستکی؟

بعد صدایش را تا آخرین حد ممکن پایین می‌آورد.

\_ می‌خوای امشب یه کاری کنم کل متخصصای زنان نتونن سر و تهت و پیدا کنن؟ دوست داری مردی مردتو حس کنی تا... exchange group.

ثریا بی‌اختیار دست آزادش را بالا می‌آورد و جوری توی صورت عمران می‌کوبد که دست خودش به گزگز می‌افتد.

\_ قسم خوردی حرمتمو نمی‌شکنی! من خودم داغم عمران... تو آتیشم نزن...

عمران دستی روی صورتش می کشد و به اطراف نگاه می کند.

ثریا تقلا می کند...

\_ حالام ول کن دستمو! منو با اعتقاداتم در ننداز! یادتم نره که از نظر همه حلال ترین و تو خلوت حروم ترینی به من عمران!

عمران لب باز می کند که صدای شیون مانند حاج خانم در حیاط کلانتری می پیچد.

\_ ثریا جانم...

عمران بی توجه به قائله میانشان دست دخترک را محکم تر می چسبد و به طرف در خروج می کشاند.

\_ بر خرمگس معرکه لعنت!

\_ وایسا مادر! گوش بده به من!

ثریا در جا می ایستد و روی پاشنه پا به پشت سر می چرخد.

\_ می خوام برم پیش شوهرم! بذارید زندگی کنم... دست از سرم بردارید.

عمران سرخوشانه می خندد اما با دیدن آن برگه در دست حاج خانم خنده اش به آنی جمع می شود.

اخم کرده سینه سپر می کند.

\_ وایسا ببینم حرف حساب شما چیه؟ با این نشون افتخار می خواید چی کار کنید؟ می خواید قابش کنید؟

حاج خانم برگه را توی هوا تکان تکان می دهد.

\_ از دوسه نفر پرسیدم با همین برگه...

عمران خیز برمی دارد و در ثانیه برگه را از دست زن بیرون می کشد.

زن آژیر می کشد و رو به شوهرش می کند.

\_ خدا مرگم بده یه کاری کن حاجی!

پیرمرد دهان باز نکرده عمران با خون سردی کاغذ را ریزریز  
می کند و کنایه می زند.

\_ واقعاً نمی خوای یه کاری کنی حاجی؟؟؟ طببل تو خالی  
شدی؟

بعد خورده های کاغذ را به هوا می فرستد و لبخندش عمق  
بیشتری می گیرد.

\_ جای این تیکه کاغذ دستمال می فرستم که قاب بگیرین!  
شما فردا کچی بفرست واسه دختر تازه عروست مادرزن  
جان!!



حاج بابا نعره می کشد و با گلاویز شدنش با عمران بالأخره دست ثریا آزاد می شود.

با نگاهی مات به همسر قدبلند و چهارشانه و دیوانه اش خیره می ماند و در حالی که با دست عرق کرده اش چادر را تا روی چشمش پایین می کشد مهار اشک را رها می کند.

کلمه کاجی در سرش زنگ می خورد...

هق می زند و مطمئن است این مرد امشب ابداً به او رحم نخواهد کرد...

@Vip Roman

صدای جیغ مادرش در گوشش پیچید.

\_ ثریا! بیا شوهرتو جمع کن...

یک نفر را میخواست که بیاید و خودش را جمع و جور کند.

دل مادرش زیادی خوش بود...

\_ وای خدا خونه خراب شدم! حاجی ولش کن. ثریا! بیا این شوهر وحشیتو قلاده ببند گیس بریده!

جوابی نداد، هق هق گریه امانش نمی داد. صدای جیغ و فریاد مادرش روی اعصابش خط می کشید.

\_ الهی که داغت به جیگرم نمونه بچه! بیا دیگه!

سرش را کمی بالا کشید، دو مرد هم‌چنان دست به یقه بودند.

پارگی یقه پیراهن عمران چشمش را گرفت و آهش را درآورد.

چوب‌خطش هر لحظه بیش‌تر پر می‌شد. می‌دانست که تقاص همه این‌ها را باید خودش به تنهایی پس بدهد.

مادرش همان‌طور که با یک دست به او اشاره می‌کرد و با دست دیگر لبه‌کت پدرش را می‌کشید رو به جمعیت فریاد کشید:

— بین شماها یه مرد پیدا نمی‌شه؟! الان این ابن‌ملجم می‌کشه شوهرمو!

کسی جلو نمی‌رفت... کسی حوصلهٔ در دسر نداشت...  
مادرش هم الکی شلوغش کرده بود.

عمران فقط از خودش دفاع می‌کرد، اما خوب می‌فهمید که  
پدر و مادرش بدشان نمی‌آید عمران را به جرم درگیری  
گرفتار کنند.

تحمل این یکی را نداشت...

با بیرون آمدن دو سرباز از حیاط کلانتری چادر را زیر گلویش  
محکم گرفت و وسط معرکه دوید و جیغ کشید:

\_ عمران! عمران ولش کن!

مادرش تشر زد:

\_ بگیرش! این هار شده گوشش نمی شنوه، حاجی ول کن...  
الان بدبخت می شم!

دست لرزانش را جلو کشید. باید شوهرش را می گرفت و  
عقب می برد...

اما چه کسی می دانست از برخورد خودخواسته دستش با  
تن همین به ظاهر شوهر چه هراسی داشت.

گریه اش شدیدتر شده بود.

\_ عمران تو رو خدا!

عمران هم‌چنان فریاد می‌کشید. دایرهٔ افراد شاهد معركةٔ  
خیابان هر لحظه وسیع‌تر می‌شد.

ثریا در دل نالید:

\_ خدایا این موقعیت اضطراریه!

بعد بلافاصله خودش را جلو کشید و با هر دو دست از  
بازوی عمران چسبید و با همهٔ توانش عقب کشید.

عمران نعره زد:

\_ ولم کن ثریا! ولم کن...

ثریا اما بی توجه به توپ و تشر عمران خودش را جلوتر کشید و مستأصل نالید:

\_ قسمت می دم به جون سی...

حرفش به اتمام نرسیده، عمران جوری بازویش را پس کشید که بی تعادل تلوتلوی خورد و با شتاب روی زمین افتاد.

حاج خانم جیغ کشید، حاج بابا عقب رفت...

پیرمرد حتی خط برنداشته بود اما از بینی عمران خون می ریخت...

\_ ثریا... بابا!

ثریا روی زمین در خودش جمع شد.

۱۳

بازویش به شدت می سوخت... سر زانویش هم تیر  
می کشید...

جلو دویدن پدرش را دید اما قبل از رسیدنش، دستی محکم  
و مردانه دور بازویش گره شد.

درد از یادش رفت. آرام اما تند و تند زیر لب تکرار کرد:

\_ دست نزن به من، خدایا دین و ایمان من امروز سوخت.  
عمران تو رو خدا!



خودش با خودش غرمی زد اما عجیب بود که عمران شنید.

\_ دست نزنم؟ وای! وای ثریا! فقط برسیم خونه... خدا به فریادت برسه!

سر که بلند کرد صورت سرخ شده عمران در چند سانتی متری اش بود.

\_ عمران!

\_ یک عمرانی نشونت بدم بی شرف! وایسا...

گفت و دخترک را سمت ماشین کشید. حاج بابا فریاد زد:

\_ کجا می بریش؟ کشتیش که... ثریا، بابا! حالت خوبه؟

ثریا جواب نداد، صدای مادرش به وضوح می لرزید.

\_ چادرت پر خاکه مادر... زخمی شدی؟ ببینم کجات خورد زمین!

عمران ریموت را زد و دستش روی دستگیره نشست.

\_ به خدای احد و واحد قسم یه قدم دیگه جلو بیاید چشمو روی همه چی می بندم!

ثریا ملتمسانه پچ زد:

\_ بابامه!

عمران به طرفش چرخید.

\_ عه؟! حاج خانم شرمنده نشناختم!

باباته؟! یه نگاه به من بنداز. همش شاهکار باباته!

۱۴

حاج بابا فریاد کشید:

\_ دست از سر دختر من برنداری، مادرتو به عزات می نشونم  
بچه قرطی!

عمران کمرش را روی کاپوت ماشین کش آورد.

\_ حاجی! حرمت سن و سال و موی سفید تو نگه داشتی که  
الان داری راست راست راه می‌ری... نگاه به یقه جرخورده  
من نکن... دفعه دیگه واینمیستم نگات کنم!

گفت و ثریا را داخل ماشین هل داد و زیر لب غر زد:

\_ مردیکه فکر کرده زورمون نمی‌رسه بهش! دیگه نمی‌دونه  
حرمت موی سفیدشو داریم.

بعد همان‌طور که چادر ثریا را توی بغلش می‌انداخت تشر  
زد.

\_ تو هم فکر نکن از اون چرتی که در گوشم گفתי  
گذشتم... تو رو گذاشتم خونه داغت کنم، این جا جاش  
نیست!

ثریا از شیشهٔ جلو به پدر و مادرش خیره شد.

حاج خانم با پر چادر اشکش را می گرفت...

نگاه ثریا را که دید با دستش علامت تلفن را نشان داد و ثریا  
از ترس عمران تندی گفت:

\_ بریم خونه!

عمران آستین به بینی خونی اش کشید.

\_ خونه هم می برمت ثری خانم! به خدمتتم می رسم... وقت  
بسیاره... حالا واسه من علامه دهر شده... فکر می کنه  
قسم راست ما شده جون اون...

ثریا لبش را گاز گرفت... محال بود فراموش کند، عجب  
غلطی کرده بود.

چنگی به پارچه خاکی چادر زد و نالید:

\_ تو رو خدا زودتر از این جا بریم!

عمران در را محکم بست و سمت صندلی راننده رفت...  
ثریا از شیشه نگاه کرد...

پدرش هم به خیال خودش نامحسوس با دست علامت  
تلفن را نشان می داد.

دلش می خواست جیغ بکشد.

عمران با پوزخند واضحی پشت فرمان جای گرفت.

\_ ننه بابات باس بازیگر می شدن این قدر زیرپوستی نقش  
بازی می کنن ثری خانم!

دست ثریا روی چادر بیشتر چنگ شد. عمران استارت زد و  
شیشه را پایین کشید.

\_ من بفهمم کسی به زخم زنگ زده بد می شهها! حالا خود دانید.

ثریا نالید:

\_ برو عمران!

صدای خنده اش واضح تر شد... ثریا برای لحظه ای نگاهش کرد.

با آن چشم های سرخ و موهای به هم ریخته توی پیشانی و رد خونی که تا ته ریش کمرنگ صورتش راه گرفته بود...

جذبش بیشتر از قبل به نظر می رسید. با خودش تعارف که نداشت...



از این مرد می ترسید... حریفش نبود... هیچ وقت نبود...

\_ چشم... خونه هم می ریم عزیزم! کلی هم کار داریم اتفاقاً!

گفت و راهنما زد و فرمان را پیچاند.

\_ انگار ثریا خانم باید حسابی ادب بشه! ثریا خانم زیادی دور برداشته... ای وای! ثریا خانمو خدا باید به فریادش برسه!

ثریا خواست حرفی بزند که عمران دوباره سرش را از شیشه بیرون برد.

\_ فردا پاتختی یادتون نره!

گفت و پایش را پرشتاب روی پدال گاز فشرد و نفس ثریا را درون سینه برید!

کلید را که به در انداخت هنوز سنگین نفس می کشید.

دلش از اضطراب مچاله شده بود. در را که بست با  
قدمهایی بلند خودش را به آشپزخانه رساند و لیوان آبی پر  
کرد و سر کشید.

هنوز تشنه بود... تمام جانش شعله ور شده و می سوخت...

لیوان دوم را که پر می کرد صدای چرخیدن کلید در قفل،  
درجا خشکش کرد.

\_ یاالله!

تیکه کنایه‌های عمران از خودش زودتر می‌رسید... نیش  
کلامش تمامی نداشت...

مثل عطش بی‌انتهایی که به جان خودش نشسته بود و  
هیچ‌وقت تمام نمی‌شد.

\_ استقبال شوهرت نمی‌آی؟ بوسی بغلی چیزی... بابا  
چه جور زنی هستی تو... اون دنیا چوب می‌کنن به  
آستینت‌ها!

از عمد می‌گفت... عمران را خوب می‌شناخت...

کبریت به انبار باروت افتاده بود... تا همه‌جا را به آتش  
نمی‌کشید آرام نمی‌شد.

\_ بیا یه بوس بده دختر حاجی!

لیوان لعنتی از دستش جدا شد و با ضرب روی  
سرامیک‌های کف آشپزخانه افتاد.

\_ یاالله! حجابت کامله ان شاءالله حاج خانم؟ شوهرت داره  
می آد تو! جمع و جور کردی خودتو؟ یه وقت طره گیسویی  
نبینم ازت به گناه بیفتم ثری خانم! نکنه...

ادامه اش را نشنید... لحن پر از تمسخر عمران در صدای  
شکستن لیوان گم شده بود.

لبش را به دندان کشید و روی زمین نشست و دست به  
شکسته‌های لیوان انداخت...

در دلش همزمان تعداد قدم‌های عمران تا آشپزخانه را  
می‌شمرد.

۱۷

– چه گندی زدی دست و پا چلفتی؟

دیگر از آن لحن کشدار و پر طعنه خبری نبود... ماه از  
پشت ابر بیرون می‌افتاد...

– از دستم... از دستم افتاد... الان... جمعش می‌کنم...

عمران پوزخند صداداری زد و قدم درون آشپزخانه  
گذاشت.

\_ کلاً تخصصی گند می زنی! به زندگیم... به اسباب و  
اساسم... به اعصابم... بابا باریکلا... چه جوری می تونی  
این قدر برنامه ریزی شده به همه چی تر بزنی؟

حرف های عمران تک به تک داغش می گذاشت... باید  
خودش را برای همه شب آماده می کرد... یلدا پیش رو بود...

\_ پاشو نمی خواد جمع کنی! پاشو کارت دارم...

گفت و یکی یکی در کابینت ها را باز و بسته کرد.

ثریا خودش را به نشنیدن زده بود. جوابی برای تحویل دادن  
نداشت...

\_ پاشو که روز حسابہ ثری خانم...

چیزی نمانده بود قلبش هم از سینه بیرون بزند و کنار کریستال‌های شکسته کف آشپزخانه بیفتد.

عمران بی خیال نمی شد. هم چنان کابینت‌ها را زیر و رو می کرد.

\_ که واسه من راهی دکتر زنان می شی که حکم بگیری واسم که ناقصم، ها؟ می خوای این دفعه یه جور دیگه بفرستمت دکتر زنان خیال ننهت هم راحت بشه ثریا؟

آهسته لب زد.

\_ من نمی دونستم...

میم آخر را نگفته، صدای فریاد عمران تک به تک تار و پود  
قلبش را از هم درید.

\_ تو غلط کردی نمی دونستی! مونگولی مگه ندونی پاتو کجا  
می ذاری؟



۱۸

\_ گیجی مگه نمی فهمی معاینه ت می کنن؟ نکنه به دکترم  
نشون ندادی؟ دکتره حدس زد پلمب تشریف داری؟

\_ درد داشتم باید می رفتم...



عمران جلو آمد و مقابلش زانو زد. برای لحظه‌ای نگاهش کرد...

تمسخر در تمام صورتش پر بود.

\_ درد داشتی؟ کاریت نکردم هنوز که! هنوز مونده بابت درد رجوع کنی....

از جا بلند شد و تکه‌های بزرگ‌تر را درون سینک گذاشت.

\_ یه درد زنونه‌ست که...

عمران سوتی کشید.

\_ درد زنونه؟ زنی مگه تو؟!!

نفس زنان برگشت و با دست لرزان به کف آشپزخانه اشاره کرد.

\_ می شه بری بیرون؟

عمران سرتق ابرو بالا انداخت.

\_ نچ! چهاردیواری اختیاری... عشقم کشیده این جا بشینم... ایرادی داره ملکه ثریا؟

دوباره خم شد و تکه های دیگر را به دست گرفت.

\_ زمین پر از خورده شیشه س! یه وقت می ره تو پات!

عمران جوری به سمتش خیز برداشت و مچ دستش را چسبید، که ثریا حتی فرصت نکرد پلک بزند.

\_ تو الان نگران منی؟ که خورده شیشه نره تو پام؟ تو خدا پیغمبر نمی شناختی، یه چاقو ورعی داشتی می کردی تو شیکم من! واسه من ادای آدم خوبا رو در نیار...  
تکانی به دستش داد.

\_ ولم کن!

عمران دهانش را کج کرد.

@Vip Roman

\_ ولم کن، ولم کن... وای عمران بی ناموس! دست زنتو ول کن، اسلام در خطرہ! وای این عسلو این قدر انگشت نکن تموم می شه!

ثریا با شدت بیش تری خودش را عقب کشید.

\_ قرارمون چی بود؟ چی بود عمران؟

عمران جوری با حرص رهایش کرد که کمرش محکم به کابینت خورد.

\_ برو بابا! قرار قرار... کله پدر من و تو و این قرار رو هم...

ثریا دل گیر نگاهش کرد... دوباره به جان کابینت ها افتاده بود... از حدسی که پیش خودش می زد نفسش به شماره می افتاد.

\_ این شیشه‌های منو کجا قایم کردی باز؟ باس باز کنم  
یکی یکی خالی کنم تو حلقت تا تو خاطرت بمونه به اونا  
دست نزنی؟

حدسش درست بود....

\_ من دست نزدم.

عمران دست به کمر زد....

\_ از دین و ایمون چادرچاقچورش رسیده به تو فقط؟  
نشیدی دروغگو سگه؟!

خواست دوباره انکار کند که عمران آهسته اما پر از حرص  
ادامه داد.

\_ فلفل می آرم می ریزم دهنتا! بگو این شیشه‌ها کجاست منو  
سگ نکن...

قلبش جایی توی دهانش می‌زد.

آرامش ظاهری عمران آرامش پیش از طوفان بود...

\_ یه لحظه گوش بده به من...

عمران انگشتش را مقابلش بالا آورد و حرفش را برید.

تک تک کلمات عمران تیر بود و مستقیم به قلبش فرو  
می‌رفت.

۲۰

\_ آسمون ریسمون نباف واسه من... جواب من یک کلمه ست... بدو آفرین... شیشه هام کو؟

چشمانش را در حدقه چرخاند. عمران کمرش را خم کرد.

\_ من سگ بشم اول و آخر می افتم به جون خودت ها! ثریا  
من سگ بشم بد کوفتی می شم ها!

سرش را بالا گرفت و در چشمان عصبی اش زل زد.

سفیدی چشم هایش به خون نشسته بود.

\_ نخور اون زهرماریا رو...

عمران به حالت مسخره‌ای دستش را توی هوا تکان داد.

\_ اون زهرماری رو نخورم توی برج زهرمارو چه جوری  
تحمل کنم دختر حاجی؟ زندگی ما که شده زهرماری لااقل  
بخوریم یادمون بره شماها چه گندی زدید تو این زندگی  
سگی...

ثریا ترسیده و بغض کرده به پذیرایی خانه اشاره کرد.

\_ برو بشین برات شربت...

عمران به شدت زیر دستش زد.



\_ شربت بخوره فرق سر من... بچه خر می کنی مگه؟  
شیشه هام کو؟ شربت بدی بعدش ناخونامم می خوای ببینی  
خانم معلم؟

ثریا نالید:

\_ من تو این خونه نماز می خونم...

عمران از بازویش گرفت و صورتش را جلو کشید.

\_ نسخه واسه بقیه خوب می پیچی فقط؟ قرارمون چی بود؟  
عیسی به دین خود موسی به دین خود...

ثریا لب باز کرد که ساز همیشه‌گی‌اش را بزند که عمران  
دستش را به نشانه سکوت بالا گرفت.

\_ می‌دونم الانم می‌خوای بگی آی دست نزن... آی آیه خدا  
غلط شد... آی گناهه... تا دستم به جاهای دیگه نرسیده  
بگو شیشه‌هام کو...  
VIP exchange group

ثریا لب برچید و رو گرفت.

\_ کمد زیر روشویی!

عمران با حرص هلش داد.  
@Vip Roman

\_ بردی شیشه‌های نازنین منو قایم کردی تو مستراح؟ من  
آتیشتم می‌زنم به خدا... من...

ثریا دستش را روی گوش‌هایش گذاشت و دوباره مهار اشک  
را رها کرد...

امشب از آن شب‌هایی بود که از ترس بدمستی عمران تا  
صبح باید بیدار می‌نشست...

در همین فکرها بود که عمران شیشه به دست در آستانه  
دیدش قرار گرفت.

\_ سلامتی عروس خانم...

ثریا حق زد.

\_ نخور... نخور که مثل اون شب...

عمران حرفش را ادامه داد:

\_ اون شب که مست نبودم، می‌خواستم پیام تو اذیت با هم حرف بزنیم...

بعد شیشه را بالا گرفت و ادامه داد:

\_ امشب ولی می‌خوام مست کنم...

گفت و محتویات شیشه را سر کشید.

شانه‌های ثریا آویزان شد. چهرهٔ عمران از طعم تلخ و تند پیچیده در دهانش در هم فرو رفت.

\_ می‌خوام این قدر مست کنم که دلم واست نسوزه ثریا...

ثریا رو گرفت و تکه‌های شیشه‌خورد شده را الکی جابه‌جا کرد.

۲۲

شب دومادیمه ناسلامتی!

ثریا حرصی روی سینک کوبید.

دردت اون یه تیکه کاغذه؟

اون یکی از دردومه...

\_ به چی قسم بخورم باور کنی؟ من واسهٔ یه چیز دیگه رفتم  
دکتر... دکتر که باهام حرف می‌زد مامانم شنید... به خدا  
قسم من کاری نکردم که...

عمران بار دیگر شیشه را بالا گرفت...

\_ کاری نکردی؟ چرا کردی... غلط اضافه زیاد کردی...  
ننه بابات با همون یه تیکه کاغذ دارن واسه من حکم  
می‌گیرن... هه... می‌گن عمران مرد نیست که دست نزده به  
زنش... دیگه نمی‌دونن عمران سر بی‌روسی زنشو ندیده تا  
حالا...

\_ من باهاشون حرف می‌زنم عمران... به خدا...

\_ حرف می زنی؟ تو یه بار دیگه اسم اونا رو بیار من دهنتمو  
پاره می کنم!

ناامید دو طرف چادر را به هم نزدیک کرد و از آشپزخانه  
بیرون رفت... به در اتاقش نرسیده عمران صدا زد.

\_ ثریا؟

به طرفش چرخید. شیشه را نمایشی توی هوا تکان داد.

\_ سلامتی امشب!

دست ثریا روی دستگیره نشست...

\_ سلامتی امشب که چه شبی بشه امشب...

دستش را مقابل دهانش گرفت تا صدای گریه‌اش بلند نشود.

عمران با خنده و با ریتم ادامه داد.

\_ می‌ره به حجله شاه دوما...\_

گفت و برای بار سوم الکل را یک نفس سر کشید.

@Vip Roman

۲۳

\_ خدا لعنت کنه عمران!



تاب دیگری به تنش داد و با استرس به در بسته اتاق نگاهی انداخت...

به آن صندلی و اثباب و اثاثیه‌ای که رویش تلنبار کرده بود اما خودش هم خوب می‌دانست که آن صندلی که سهل است اگر تمام دنیا را هم پشت این در بگذارد نمی‌تواند مانع ورود عمران به حریم امنش باشد...

\_ خدایا چه غلطی کنم؟

مثل دیوانه‌ها با خودش حرف می‌زد... عمران بیدار بود...

این را از صدای تق و توقی که هر از گاهی به گوشش می‌رسید به خوبی می‌فهمید.

سرش را روی زانو گذاشت و یک بار دیگر مثل گهواره تکان خورد...

\_ چرا نمی‌ری بخوابی که منم بتونم بخوابم... چرا اذیت می کنی... خسته نشدی عمران؟ از این بازی خسته نشدی؟ از گرفتن جون و نفس و عمر من... آخ خدا همه تونو لعنت کنه...

صدای موزیک تندی در تمام خانه پیچید...

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت... از نیمه شب گذشته بود...

دلش می‌خواست بلندبلند گریه کند.

\_ خوابم می‌آد... دارم می‌میرم... شما الان کجااید... اصلاً به  
من فکر می‌کنید؟ الان که توی این وضعیت جرئت ندارم  
پلک رو هم بذارم تا یه وقت شر بدمستی مثلاً شوهرم  
یقه‌مو بگیره... بابا... مامان... سی...

به اسمش که رسید مکث کرد... حتی از به زبان آوردن  
نامش هم اکراه داشت...

چشمه خشک شده اشکش دوباره جوشید...

\_ تو کجایی الان؟ خوش می گذره بهت، نه؟ اصلاً یاد من می کنی؟ یاد نونی که گذاشتی تو دامنم؟ نفرینت کنم؟ باید نفرینت کنم... حفته... به خدا که حفته بی شرف بی آبرو...

\_ ثریاااا خانوووووم؟

با شنیدن صدای عمران نفسش درون سینه گره خورد.  
آهسته تر نجوا کرد.

\_ ثریا بمیره همه تون راحت شید که نفس ثریا رو بریدید...  
چیه یزید... ثریا رو می خوای چی کار... باز تا خرخره نجسی  
خوردی بازیت گرفت... خدا ازتون نگذره... از هیچ  
کدومتون...

\_ ملکه ثریاااااااا؟

بی اختیار فوراً روی تخت خوابید و پتورا تا روی سرش بالا کشید.

ضربه بی حوصله‌ای به در خورد.

\_ خوابیدی بانوووو؟ تازه سر شبه که... پاشو موزیک گذاشتم برقصیم!

صدایش کش می آمد... هنوز مست بود... ضربان قلب ثریا وحشیانه بالا گرفت...

از مستی مرد بی قاعده پشت در عجیب می ترسید.

\_ تق تق تق... حجابت کامله؟ من دارم می آم تو...

لبش را به شدت زیر دندان کشید و نامحسوس گره روسری را محکم کرد...

موزیک تند آمریکایی با بلندترین صدا تکرار می شد...

زیر لب تند و تند صلوات می فرستاد و دو طرف پتو را محکم می کرد...

چه قدر بیچاره بود که به یک پتو برای دور نگه داشتن عمران امید داشت...

دستگیره در قیژی صدا داد. مرحله اول قفل زپرتی اش بود.

@Vip Roman

\_ اِه! شیطون درو بازم قفل کردی؟ بیا درو باز کن کارت دارم! حال ندارم دوباره این دره رو بشکونم... بدو ثری خانم!

جوابی نداد... اصلاً کلمات را پیدا نمی کرد.

زیر پتو تمام تنش به عرق نشسته بود.

پلک هایش را روی هم فشرد و در دل شمرد.

\_ یک... دو... سه...

\_ حوصله م داره سر می ره ثریا! بیا باز کن در این خراب شده رو... تو غلط می کنی در اتاق خونه منو قفل می کنی...

شروع شده بود... برای چندمین باری که شمارش از دست خودش هم در رفته بود بازی همیشگی عمران شروع شده بود.

\_ کاش این بار دیگه درو نشکنی... کاش امشب ولم کنی...

آنقدر عمران این در را شکسته بود که حالا می توانست چشم بسته هم ورودش تا چند ثانیه دیگر را تصور کند...

برای عمران کاری نداشت... یک تنه به در، کافی بود تا قفلش برای چندمین بار از هم وا برود...

فردا دوباره همه چیز از نو تکرار می شد. می رفت و کلیدساز همیشگی را می آورد و برای شکسته شدن دوباره قفل دلیل دیگری می تراشید.



\_ ثریا من این درو می شکنما!

خودش این را می دانست، تعجب کردن نداشت!

همیشه هشدار می داد و بعد به راحتی آب خوردن قفل در  
را می شکست!

\_ ثریا می شکنما! بعد می آم دست تورم قلم می کنم که دیگه  
در خونه خودمو رو خودم قفل نکنی! تا سه می شمارم...

پتو را محکم‌تر گرفت... وقتش بود...

اصلاً دیر هم شده بود... خودش را برای صدای بلند  
کوبیده شدن در به دیوار پشت‌سری آماده کرد.

\_ خودت خواستی بی‌شرف!

گفت و این بار دیگر نیازی به شمردن عدد سه هم نبود.

در با صدای بلندی به دیوار کوبیده شد و بلافاصله  
صدای قهقهه مستانه عمران در تمام اتاق پیچید.

\_ بابا این در زیرتیو واسه چی هربار قفل می‌کنی وقتی  
می‌دونی من می‌شکنمش؟! خوشت می‌آد هربار قایم‌موشک

بازی کنیم؟ آخه تو بری پشت هفت تا در بسته هم باز  
گیت می آرم دهن تو سرویس می کنم دختر حاجی!

صندلی و دنیای خرت و پرت رویش هم به کارش نیامده  
بود.

\_ اینا چیه گذاشتی پشت در... با اینا می خوای جلوی منو  
بگیری؟ صندلیه قراره نجات بده؟

گفت و خندید و با دهانش صدای درآورد و ادامه داد:

\_ تو به جهیزیه ننهت خندیدی! پاشو قرار گذاشتیم... فکر  
کرده بخوابه دلم می سوزه واسهش دیگه کاریش ندارم!

ثریا هم چنان لال مانده بود. عمران با لگدی زیر یکی از  
وسایل کوبید.

\_ زنیکه زندگیمو به گه کشیدین... همتون... رضویا  
زندگیمو به گه کشیدن بس نیست؟! حالا تو خونه خودم  
ازم قایم می شی؟ آخ ثریا یه بار دیگه این در و قفل کن من  
مجبورت می کنم لخت عربی برقصی برام! امتحانش  
مجانیه...

۲۷

ثریا ناخواسته حتی نفسش را حبس کرده بود.

عمران را خوب می شناخت... اولین بار که نبود...

انگار یک فیلم بی‌سروته تکراری برای صدمین بار پیش چشمش اکران می‌شد.

\_ الان مثلاً خوابی ملکه من؟ این غلامت رو به حضور نمی‌پذیری بانو؟

صدای قدم‌های نرمش به تختخواب نزدیک می‌شد.

\_ الان خوابیدی یا مردی که حتی نفسم نمی‌کشی!

می‌دانست که حالا تمام وجود عمران چشم شده و به پتو دوخته شده است.

\_ به جهنم این قدر نفس نکش تا بمیری! نفس بکشی من می‌دونم و تو!

یک قطره اشک از گوشه چشمش تا روی بالش سر خورد.

\_ من می‌خوام برم تو بالکن سیگار بکشم!

ثریا در دل نالید:

\_ از صد متر خونه فقط چشمت به این یه وجب بالکنه؟

عمران ادامه داد:

\_ خونه خودمه عشقم می‌کشه پیام تو بالکن سیگار که  
سهله تنمو کیسه بکشم اصلاً...

بعد با اندکی مکث ادامه داد:

\_ آه! عمران چقد خنگی تو پسر! چرا قبلاً بهش فکر نکرده بودی...

قدم‌هایش از تختخواب دور می‌شد.

\_ از این به بعد سیگار تو بالکن اتاق ملکه... حموم... صبحونه، ناهار، شام... راه باشه شبم توش می‌خوابم تو رو سننه! بالکن خونه خودمه... تو اتاق تو که نیست!

۲۸

ثریا دلش می‌خواست جیغ بکشد در دل با همان حال خراب ناله کرد:

\_ نفرینت می کنم... به خدا نفرینت می کنم... بیا زندگی منو  
بین... بیا این شیطونی که انداختی تو دامن منو بین...

بی صدا هق زدنش با صدای باز شدن در بالکن همزمان شد.

آهسته راهی برای نفس کشیدنش به بیرون باز کرد و دم  
عمیقی گرفت...

صدای تق تق فنک عمران به گوشش می رسید.

\_ اینا چیه آویزون کردی این جا رنگ و وارنگ؟

لحظه ای به فکر فرو رفت... چه چیز رنگ و وارنگی درون  
بالکن وجود داشت؟

عمران غش غش می خندید.



\_ پدرسوخته اینا چیه؟

با یادآوری آنچه که عمران در مورد آن حرف می زد رنگش پرید و بی خیال تمام ظاهر سازی اش نفس نفس زنان پتو را از روی سرش کشید...

عمران با خنده های بلندش دوباره درون اتاق برگشت.

سیگار میان انگشتانش هنوز خاموش بود و چشم ثریا به تکه پارچه روی دستش خشک شد و بی اختیار توی سرش کوبید.

\_ خدا لعنتم کنه...

عمران تلوتلوی خورد و نزدیک آمد...

سیگار خاموش روی زمین افتاد. از شدت خنده تمام صورتش سرخ شده بود.

پارچه را مثل پرچم پیروزی پیش چشم ثریا بالا گرفت.

\_ شورت سرخابی مارک دار می پوشی اون وقت پیش شوهرت حجاب می کنی بانو؟

۲۹

ثریا با بهت روی تخت نشست و به پارچه لعنتی سرخابی رنگ بین دست های شوهر عاریه ای اش چشم دوخت.

\_ تو اتاق من چی کار می کنی؟

عمران لباس زیر را به شکل مسخره‌ای بالا گرفت.

\_ مزاحم خوابتون شدم؟ عفو بفرمایید بانو... اومدم از  
منظره لذت ببرم...

ثریا دست لرزانش را بالا آورد.

\_ بدهش به من...

عمران اما بی توجه ادامه داد:

\_ هوم خوشگله! رنگشم دوست دارم... فکر کنم رو پوستت محشر می شه! نمی پوشی برام؟

ثریا روسری را روی سرش محکم تر گره کرد و تار موهایش را داخل فرستاد.

\_ برو بیرون، لطفاً... می خوام بخوابم! اونم یه تیکه پارچه ست فقط. خواستی بذار همین جا نخواستی ببر آتیشش بزن!

عمران بی توجه تلوتلوی خورد و جلو آمد. مست بود...

\_ جوون چه دختر شجاعی... با خودم کجا بیرم وقتی صاحبش جلومه؟ بابا وا بده زن... اصلاً دلم زنمو می خواد... پوستشو دیدم اصلشو هوس کردم!

ثریا با حرص لب برچید.

\_ خجالت بکش... خودتو زدی به مستی هرچی به دهن  
می آد روی گی؟

پارچه لعنتی را تکان تکان داد.

\_ این تنگ بازی چیه درمی آری؟ شل کن ثری خانم. شورت  
ویکتوریا سکرتتو باور کنم یا چادر چاق چورتو؟

ثریا ترسیده لب زد:

\_ باز زهرماری خوردی حالت نمی شه... برو بیرون  
عمران...

۳۰

عمران اما احمقانه تکه پارچه را سمت بینی برد و کشدار  
گفت:

\_ چه عطریم داره لامصب... چی می زنی به خودت ثریا؟ من  
بغل خفن ترین در و داف این شهرم که خوابیدم همچین  
بوی نمی داده...

از شنیدن این حرفها عفش می گرفت، این که می دانست  
همین به ظاهر شوهر پیش از او با نصف زنان این شهر  
خوابیده آزارش می داد.

\_ اگه نمی روی بیرون من برم!

\_ د کجا ثری جون؟ بودی حالا... زن که از آقاش در نمی‌ره!

گفت و خودش را به پشت روی تخت کوبید که از برخورد  
هیكل عضلانی اش تخت تکان شدیدی خورد.

ثریا احساس خطر می‌کرد. آماده فرار بود!

\_ پاشو برو تو اتاق خودت بخواب عمران! تختو نجس  
کردی!

عمران بی‌توجه خندید.

\_ نمی‌خوای شورته رو بپوشی شوهرت تو تنت ببینه؟

با حرص دندان بر هم سایید.

\_ تو شوهر من نیستی... منو با اعتقاداتم در ننداز! بلند شو  
از رو تخت من! نفست بوی گند الکل می ده!

\_ هستم ثریا جون... اون وقتی که بهم بله دادی شوهرت  
شدم... فکر نکن تو خونه چادر کشیدی سرت از این  
زناشویی گذشتم! تو که اهل خدا پیغمبری نمی دونی  
بغل خوابی با شوهر واجبه؟

ثریا خواست از روی تخت بلند شود که ناگاه مچ دستش  
اسیر شد.



عمران مست بود و لایعقل، ولی زور بازویش هم چنان  
می چربید.

\_ ولم کن عمران... گفתי انگشتم حتی بهم نمی خوره...

\_ من گوه خوردم اگه گفتم! الان دلم زنمو می خواد. برم به  
کی بگم؟ می خوام شوهرت باشم! راستکی! می خوام ببینم زیر  
چادرت چی قایم می کنی ازم پدرسوخته!

ثریا تقلا کرد.

\_ دست نزن به تن من! محرم نیستی عوضی! اون صیغه  
باطله... تمام عالم بگن ما حلالیم خودت می دونی  
حرومترینی به من! بفهم عمران. شوهرم نیستی! محرم  
نیستی!

\_ خب کاری نداره که... امشب شوهرت می شم... با یه  
معاشقه عالی و یه رابطه داغ... بیا زن و شوهر بازی کنیم  
ثریا!

بعد سرخوشانه خندید و ادامه داد:

\_ البته اگه ست سرخابیتو بپوشی برام قول می دم بیشتر  
خوش بگذره. من هرچی بیشتر سرحال بشم بیشتر به پارتنرم  
خوش می گذره ثری...  
ROMAN

دخترک با تمام توان تلاش می کرد دستش را پس بکشد ولی  
بی فایده بود.

\_ زوری دوست داری؟ بگو علایقت چه طور یاس...  
خشن مشن دوست داری؟ ازینا که رد انگشتم رو پوست  
سفیدت بمونه؟!  
ROMAN

ثریا عقب کشید که دست عمران به یقه‌اش چنگ شد.

\_ امشب ازون شباییه که بالا بری پایین بیای راه فرار نداری  
دختر حاج آقا رضوی... امشب باید دستمال حجله‌تو  
تحویل ننه‌ت بدم که دیگه نشینه به فامیل و آشنا بگه  
دامادم مردونگی نداره می‌خوام طلاق دخترمو بگیرم...

۳۲

بغض ثریا دوباره با حرف‌هایش شکست.

امروز برای چندمین بار بود که اشکش سرازیر می‌شد؟

دلش تکه پاره بود و حساب اشک هایش به شماره  
نمی آمد...

\_ به قرآن قسم عمران! امشب دست بهم بزنی، دنیا و  
آخرتمو یه جا به آتیش می کشم. من که دنیا سوخت  
آخرتمم خودم می سوزونم که صبح جنازه مو جای دستمال  
حجله تحویل خانواده م بدی!

عمران با خشونت روی تخت هُلش داد.

- لال شو دختر حاجی... لال شو کم شعار بده. تو همین  
الانتم آخرتتو باختی! فکر می کنی خودتو تو هفت تا  
سوراخ قایم می کنی بنده خوب خدایی اون دنیا بهت  
صد آفرین می دن؟ بدبخت! دهنه سرویسه!

ثریا با انزجار تنش را پس کشید.

\_ واسه چی قایم می کنم؟ تو نمی دونی؟ چه مرگت شده  
امشب؟ مسلمونی؟ کافری؟ گبری؟ به کدوم دینی عمران...  
محرم نیستی... برو... تو رو قرآن برو...

عمران کوتاه بیا نبود!

\_ همون قرآنی که سرش قسم می خوری گفته آب می خوری  
با اجازه شوهر... نگفته؟ گفته اول شوهر... آخر شوهر...  
اون وسط مسطاهم شوهر....

\_ کدوم شوهر، روانی؟ تو مگه از من حالت به هم  
نمی خورد؟ مگه من همون عروس کثافت قلبی نیستم که  
به زور افتادم وسط زندگیت؟ مگه نگفتی از من و جد و  
آبادم متفیری؟

می گفت و اشک چشمانش یکی پس از دیگری از چشمش  
پایین می افتاد. عمران مستانه خندید.

امشب دیوانه شده بود...

\_ امشب نظرم عوض شده!

و بیشتر تأکید می کند.

\_ امشبو برای یک شب، دلم زنمو می خواد! زن تقلبیمو! که  
ازش متنفرم... از جد و آبادش متنفرم!

روی یک شب گفتنش که حسابی تشدید می گذارد.

دل ثریا تکه و پاره می شود. وای اگر عروسک هوس یک  
شبی مرد شوهرنمایش باشد...

عمران ادامه داد:

\_ زنم آستین سرخود شده واسه من! می ره دکتر لنگاشو هوا  
می کنه!

می گوید و روی تن ظریف دخترک خیمه می زند.

ثریا منجر شده از لمس شدن های گاه و بی گاه، چشم  
می بندد و اشک، هم چنان سرخود راه خودش را پیش  
می گیرد...

\_ خدایا بکش منو... بکش... به خودت بیا عمران...  
گناهه... حرومیم بهم... من زنت نیستم!

حرف‌هایش برای مرد به سیم آخر زده‌ای مثل عمران، مثل  
جرقه در انبار باروت است.

بی‌تبادل زانوهایش را دو طرف اندام ظریف و پوشیده‌تیریا  
می‌گذارد.

\_ دردت زن نبودنته؟ یا زن من نبودنت؟ یا واسه یه شب  
زن من شدنت؟ هوم؟ کدومش؟

همین یک شب گفتن‌ها بود که از عمر تیریا کم می‌کرد...



شک نداشت که امشب پیر می‌شد... صدای عمران بالاتر رفت.

۳۴

\_ از کجا افتادی وسط زندگی من؟ آخه تو کجا، من کجا...

ثریا دست و پا می‌زد. خوب می‌دانست که اگر عمران بی‌شرمی را به نهایتش برساند تا صبح کارش تمام است...

دق می‌کرد... همین امشب کارش تمام بود...

ای کاش هرچه زودتر دق می‌کرد و نفسش به انتها می‌رسید.

\_ ای خدا... ای خدا! به فریادم برس داره ذره ذره آبم  
می کنه... داره منو می کشه...

عمران سرش را پایین کشید.

\_ بوی گند می دی عروس بدلی! بوی گند دروغ!

گفت و تیشرتش را از سر بیرون کشید.

انگار جای خون الکل در رگ هایش جا گرفته بود.

ثریا جیغ کشید:

@Vip Roman

\_ غلط کردم... غلط کردم... خودم جواب مامانمو می دم...  
هیچ جا نمی رم دیگه... بلند شو از روم! مگه من چی کارت  
کردم نامسلمون که این جور می شکنجه می کنی؟

عمران دم عمیقی از گریبان دخترک ترسیده گرفت...

دخترکی که در بستر شوهر بود و نبود... آن قدر ثریا از حرام  
بودنشان به هم قصه ها گفته بود که خودش هم باورش  
می شد...

صدای گریه اش روی اعصابش خط می انداخت اما الکل  
مانع به رحم آمدن دلش بود.

@Vip Roman

\_ تو چی کار نکردی؟ تو کرمت پاشده که افتادی دنبال آتو  
از من... روزی که اومدی تو این خراب شده چی بهت گفتم  
ثریا؟

ثریا هم چنان گریه را ادامه داد و عمران فریاد کشید.

\_ چی بهت گفتم؟ گفتم این سگ دونی خونه اول و آخرته  
دختر حاجی!

۳۵

\_ که به تاوان کلاه گشادی که از سر تا خشتکم کشیدید  
پایین، باید یه عمر تاوان بدی... گفتم من پاسوز همه شونم  
نگفتم؟

هق هق کنان لب زد:

\_ گفتم!

\_ گفتمی پاسوزم و امروز از کلانتری جمعیت کردم... خودت بلیطتو سوزوندی دختر حاجی! امشب عرض و درزتو یکی کردم، هم مقدس بازی از سرت می افته هم دختر شجاع بودن واسه همیشه برات خاطره می شه!

ثریا مثل نوار ضبط شده ای تکرار کرد.

\_ غلط کردم... ولم کن... آتیش جهنمو برام نخر...

عمران اما بی توجه ادامه داد:

\_ من دردمو به کی بگم؟ زن ما از خودمون رو می گیره نامه سلامت یه تیکه پوستش فقط دست خواجه حافظ شیرازی نچرخیده! خصوصی ترین قسمت تن و بدن زن عمران حقی شده معضل اصلی کلانتری!

ثریا نمی دانست از زخم زبان های عمران زار بزند یا از تن برهنه بی شرم شوهری که امشب وحشیانه به تنش هجوم کشیده بود...

عربده کشارش شانتهای ثریا را در جا پراند.

\_ توله سگ من هنوز موها تو ندیدم بعد توی بی حیا با ننهت می ری تنبونتو می کشی پایین دکتر سیخت بزنه؟

عمران نرمال چه تحفه ای بود، که مستش چه باشد! ثریا چیزی نگفت.

فقط با چشمان درشت معصومش خیره خیره در چشمانش  
نگاه کرد.

اولین بار بود؟

اولین بار بود!

اولین باری که این قدر عمیق نگاهش می کرد...

دوباره دادش بلند شد.

@Vip Roman

- بی شرف! اون طوری منو نگاه نکن! با اون چشمات،  
این قدر بی گناه منو نگاه نکن که فکر کنم من همون  
شیطان رجیمم...

ثریا بی حرف در دل نالید.

\_ خدایا تو می بینی دیگه مگه نه؟

\_ اصلاً قرآن گفته تمکین! چند وقته زنی؟

ثریا دوست داشت جفتشان را خلاص کند.

\_ چند وقته زنی ثریا؟ خودتو می زنی به مظلومی؟ همه فکر  
می کنن تو خودتو کامل در اختیارم می ذاری و من بی شرف تو  
رو پس می زنم. نمی دونن من هنوز یه تار از موهای زنی  
ندیدم...



بعد عصبی دستش را بند شال پیچیده دور صورت گرد و سفید ثریا کرد و یک ضرب کشید...

\_ چی می گه این یه تیکه پارچه؟ این می خواد جلو گناه کردن منو بگیره؟

گریه فراموشش شد... جیغ ثریا به هوا رفت.

آبشار موهای خرمایی رنگش روی تخت ریخته بود.

هر دو دستش را روی سرش گرفت...

حتی برهنه بودن عمران دیگر به چشمش نمی آمد.

تنها یک تکه پارچه که خرمن موها را بپوشاند.

عمران سوت بلندبالایی کشید.

\_ صلوات! رونما بدید عروس خانم حجابو برداشت...\_

بعد مسخره‌تر ادامه داد:

\_ برداشتم البته! به زور....\_

ثریا آژیر کشید... دیگر حتی گریه هم نمی‌کرد.

\_ بده من شالمو بده! بده عوضی!

عمران شال را به دورترین نقطه‌ی اتاق شوت کرد.

\_ عجب موهای داری ولی!

۳۷

ثریا بالش را روی سرش گذاشت و عمران ادامه داد:

\_ این همه مو رو چه طوری می پیچیدی زیر نیم متر پارچه؟

در ظاهر مسخره می کرد اما نگاهش خیره به موهای پرپشت و خوش حالت ثریا مانده بود.

مستی کم کم از سرش می پرید. از اینجا به بعد را باید تظاهر می کرد.

\_ تو رو خدا شالمو بده...

با نیش خند دوباره روی تنش خیمه زد و انگار که جریان برق از تن ثریا گذشت.

\_ چرا نمی آیی زن و شوهر شیم؟

گفت و مچ ثریا را چنگ زد و کف دستش را روی سینه لخت خودش کوبید.

\_ لمس کن! یه کم به عنوان زنم لمس کن شاید خوشتر اومد...

تقلاهای ثریا یک دم آرام نمی‌شد.

چه لمس کردنی وقتی حتی گرمای تنش را هم گناه و  
معصیت می‌دانست؟

با تمام وجود التماس کرد:

\_ ولم کن... تو رو به دینت قسم...

عمران دستش را بند یقه ثریا کرد و  
بلند قهقهه زد.

حالا دیگر مست نبود... ولی ادایش را خوب در می‌آورد...

با خودش فکر کرد تا آخر راه را هم که می‌رفت مهم نبود.

صبح با خیال راحت همه چیز را گردن مستی می انداخت.

\_ قسم بده! کی به کجاش می گیره؟ تا وقتی رو زخم خوابیدم  
دنیا چپ و راستمه! خدا گفته... پیغمبر هم گفته... تو حالا  
وایسا هی زور الکی بزنی!

۳۸

نگاهش دوباره روی خرمن موهای نرمش نشست.

دستش را درون موهایش رقصاند و ثریا تنش منقبض شد از  
این لمس شدن های ناتمام...

\_ کافر منم یا تویی که حتی از اینا هم محروم کرده بودی؟

ثریا چشمانش را محکم تر روی هم فشار داد و گردنش را  
خلاف جهت صورت عمران کشید.

احساس می کرد به حریم امنش تجاوز شده.

عمران حرصی غرزد:

\_ رو برنگردون از من ثریا! رو نگیر ازم که بد سگ می شم!

ثریا مانند آهو در چنگال گرگ، ناله ای کرد. ناله ای که از  
سوز جگر بود...

دیگر حتی تقلا هم نمی کرد. نفسش بریده بود از این همه  
تقلا که حاصلی هم نداشت...

فقط رو برگرداند و به پهنای صورت اشک ریخت.

گردن سفیدش در چشمان درنده عمران برق زد.

مستی از سرش پریده بود اما شاید عطر موهایش مخدر  
داشت...

از این دختر متنفر بود... زندگی اش را جهنم کرده بود...

اما برای امشب او را می خواست... برای یک شب...

یک بار... بعد آتش دلش از کینه هم سبک می شد.

بی اختیار سرش سمت گردن ثریا کشیده شد.



لب‌های گرمش بی‌اراده گردن سرد ثریا را نشانه رفت.

دخترک قلبش درون سینه آویزان شد.

باید کاری می‌کرد... باید کاری می‌کرد...

پلک‌هایش را روی هم فشرد و آخرین تیر ترکش مقاومتش  
را رها کرد...

آخرین امیدش را...

\_ تو رو به همون پنجره فولاد قسم عمران...\_

.....  
\_ شب برنامه چیه آقایون اراذل اوباش؟

عماد صدای پخش ماشین را قطع کرد و فریاد کشید:

\_ هان؟ چی گفتی؟

از بلندی صدایش دخترهای نشسته در ماشین کناری، هینی کشیدند و بلافاصله نخودی به خنده افتادند. عمران خنده کنان تمام و کمال سمت شیشه چرخید.

\_ ترسیدید بچه‌ها؟

بعد دستش را بالاتر آورد و نمایشی پس کله عماد کوید.

\_ این داداش من طرز رفتار با خانما رو خرداد تجدید شده  
داره. واسه شهرپور می خونه. ببخشیدش... رفوزه ست...

از طنز کلام عمران دخترها بیش تر خندیدند و سهیل از  
صندلی پشتی تشر زد.

\_ می خوای لاس بزنی جوجه بکشی چرا عمادو ناقص  
می کنی؟

عماد دستها را به سینه زد و حرصی به صندلی تکیه داد.

\_ از بس داداشم هوله!

عمران با خنده نگاهش کرد.

\_ جنبه داشته باش عماد، هول چیم من؟

عماد با چشم و ابرو ماشین دخترها را نشان داد.

\_ هول ۲۵۰ گرم خالص...

سهیل پقی خندید و خندیدنش با باز شدن ترافیک همزمان شد.

دخترها صدای پخششان را بالا بردند و با سر و صدا دور شدند.

پارتایی که ستاره دار هستن فلش بک به گذشته اس

۴۰

عمران عصبی ماشین را به حاشیه خیابان هدایت کرد.

\_ چه طرز حرف زدن جلوی چهار تا غریبه بی شعور؟

عماد شانه بالا انداخت.

\_ تا تو باشی به خاطر چهار تا در و داف پلاستیکی نزن تو

سر داداشت!

\_ جنبه نداری آخه! آدم جلو چهار تا دختر به داداشش  
می گه هول دویست و پنجاه گرم؟!

\_ یه دوست دختر چهارشونه داشتی عمران یادته؟ اسبی  
بود واسه خودش...

به پشت چرخید و در چشمان خندان سهیل زل زد.

\_ نگینو می گی؟ خب؟ چی شد یاد اون افتادی...

عماد قهقهه زد.

\_ می خواد بگه اون موقع هول سیصد گرم بودی... شایدم  
بیشتر... دختره یلی بود واسه خودش...

عمران اخم هایش را در هم کشید.

\_ بی ناموس!

سهیل از شدت خنده روی صندلی افتاده بود.

\_ داداش حالا سر پنجاه گرم معامله رو به هم نزن...

عمران نگاه حرصی اش را بین صمیمی ترین دوستش و برادرش جابه جا کرد.

\_ ناموس سرتون نمی شه نه؟ شوخی شوخی، با...

عماد صدایش بریده بریده به گوش می رسید.

\_ با سانت و گرمه دوست دخترای آقا عمرانم شوخی؟

چنگی به پاکت سیگارش زد و از ماشین پیاده شد...

۴۱

عماد و سهیل روی دور افتاده بودند و کوتاه نمی آمدند.

خوب می شناختشان... به در بسته ماشین تکیه زد و  
سیگاری به آتش کشید...

این بلوار تهران پاتوق هر شبش بود خیلی از ماشین های  
عبوری را می شناخت...



کارش همین بود... سر تا سر این بلوار را بالا و پایین می کرد و شماره می داد و می گرفت...

همه آشنایی های شکل گرفته هم سرنوشت مشخصی داشتند...

از کافه و بام و مهمانی نهایت به تخت خوابی می رسیدند و بعد از یکی دو هفته بغل خوابی و پارتنری های آن چنانی و سفرهای دوروزه و استوری های رنگ و وارنگ، به این نتیجه می رسیدند که از اول هم اشتباه کرده اند...

آن وقت به راحتی آب خوردن همه چیز تمام می شد...

\_ داداش حبستو بکشم!

کام عمیقی از سیگارش گرفت و چشم غره‌ای به عماد رفت...

برادری که یک سال از خودش کوچک‌تر بود.

\_ خفه شو عماد...

سهیل جلو آمد و سیگار را از دستش قاپید و تا به خودش بجنبد پکی زد.

\_ حالا آدم با داداشش سر دویست و پنجاه گرم...

این بار عماد تشر زد...

\_ سهیل خفه!

حال عمران را خوب می‌شناخت...

ابداً وقت مناسبی برای شوخی نبود...

عمران به نقطه جوشش نزدیک می‌شد...

به سیم آخر که می‌زد خدا باید به فریاد می‌رسید...

خودش را آهسته به هیکل ورزیده برادرش نزدیک کرد.

\_ گه خوردم!

عمران سیگار دیگری به آتش کشید. عماد تکرار کرد.

\_ گه خوردم... به جون مامان نمی‌دونستم رو دوست  
دخترای قبلیت غیرت داری!

\_ تو بیشرفی که با لنگِ دختر مردم...

حرفش را ناتمام گذاشت و کلافه سری تکان داد.  
سهیل حیرت‌زده پرسید.

\_ نکنه با نگینی هنوز!

به علامت منفی سرش را بالا انداخت.

\_ نخیر! اما یه روزی که بودم... خوشم نمی‌آد... شوهر کرده الان... زن شوهر داره چرت و پرت تف می‌دین پشتش!

سهیل سوتی کشید.

\_ بابا فردین!

عماد اما ماهرانه بحث را عوض کرد.

\_ تو چرا بخت زیدات یکی پس از دیگری باز می‌شه؟ اون یکی آکله اسمش چی بود؟ آها نیوشا اونم شوهر کرد نه؟

این بار خود عمران هم به خنده افتاد.

\_ آره اونم شوهر کرد...

سهیل فیلتر سیگار را با خنده روی زمین انداخت. و نامحسوس مشت آرامی زیر شکم عمران کوبید.

\_ عمران کوچیکه بخت گشایی می کنه! تضمینی! یه پیج بزنیم واسش تو اینستا پول پارو می کنیم...

عمران چهره اش از ضربه کمی در هم فرو رفته بود.

\_ پیوز درد گرفت!

سهیل اما بی توجه رو به عماد کرد.

\_ گاوہ این داداشت! می گیم بیا حال کن جفتک می ندازه...  
بکش تو تخت کار یارو رو بساز بختش وا می شه... از فردا  
صف می کشن واست بدبخت... لازم نیست دیگه روزی  
سه ساعت در حجره فرش حاج بابات حضوری بزنی...

تکیه اش را از ماشین گرفت و پاهایش را به اندازه عرض  
شانه باز کرد و دم و بازدمی گرفت تا درد مختصرش آرام  
شود.

\_ چی گیر تو می آد!

سهیل بدون مکث پاسخ داد:

\_ یه پورسانت ناقابل...\_

عمران نیشخندی زد.

\_ پورسانتِ \*...کشی؟

این بار هر سه نفرشان به خنده افتادند.

عمران کمرش را به چپ و راست پیچاند.

\_ بنالید ببینم برنامهٔ امشب چیه؟

عماد به طرز مسخره‌ای گوشی را پیش چشمش بالا گرفت...\_



\_ اجازه بدید آقای دکتر برنامه رو چک کنم!

عمران سری به نشان تأسف تکان تکان داد.

\_ گیتا پارتی داره! جردن! تا صبح وسط در و داف می شه  
شنا کرد...  
۴۴

عمران به نشان نفهمیدن سری تکان داد.

\_ گیتا کدوم بود؟

سهیل به شانهاش کوبید.

\_ همون بیوههه!

سرش را به سمت آسمان گرفت و لودگی کرد.

\_ اووووووف! بیوه نگو... میوه... میوه رسیده...

عماد در راننده را باز کرد.

\_ با زمین حاصل خیز... چاه نفت این بی پدر...

عمران از در فاصله گرفت.

\_ بریم سر راه خونه من اول لباس عوض کنم...

\_ فک نکنم تو بتونی بیای داداش! من و سهیل جات سیاحت می کنیم!

اخم هایش در هم فرورفت.

\_ چرا نمی تونم بیام؟

عماد غش غش خندید.

\_ داداش من جات وای می ستم تو دروازه! تو غمت نباشه.

عمران کلافه تر شانه عماد را تکان داد.

\_ با توم مردیکه!

عماد ماشین را استارت کرد.

\_ چون حاجی گفته عمران آب دستشه بذاره زمین امشب  
بیاد کارش دارم.

پوف کلافه‌ای کشید.

\_ خبریه عماد؟

\_ چی بگم داداش از وقتی اون دختره پتیاره رفت در حجره...  
@Vip Roman

\_ سر شرط بندی گفت بچه عمرانو حامله م حاجی دیگه  
حاجی سابق نشد.

عصبی دستی به صورتش کشید.

\_ من اگه اون دختره رو گیر بیارم آویزونش می کنم به خدا...  
آدم این جوری شرط می بنده با کسی؟ اگه یه بار خوابیده  
بودم باهاش دلم نمی سوخت...

سهیل همان طور که ماشین را دور می زد جواب داد:

\_ اگه یه بار زده بودی نفت در بیاد...

تقریبا عربده کشید:

\_ ببند دهن تو حوصله ندارم...

سر چند نفری همزمان به سمتشان چرخید.

عماد از شیشه دست دراز کرد و لباسش را کشید.

\_ چته باز؟ وحشی شدی؟

\_ آخه الان وقت شوخیه مردیکه نره خر؟ دهنشو باز می کنه!

عماد سری به نشان تأسف تکان داد.

\_ مگه این شرط بسته رفته جلو حاجی گفته شیکم از  
عمران اومده بالا؟

عمران دست عماد را گرفت.

\_ حاجی حرف حسابش چیه عماد؟ مگه خود اون  
پتیاره خانم از ترس من زنگ نزد به حاجی که همه چی  
مسخره بازی بوده... نکنه حاجی واقعاً فکر می کنه نوهش تو  
شیکمه اون دخترهست منم یه بابای عوضیم که زیر بار  
تخم و ترکم نمی رم!

\_ نه داداش... حاجی می دونه تو حالا برخلاف بقیه با این یکی تو حمله نرفتی...

\_ خب پس حرف حسابش چیه؟

\_ میگه عمران داره هرز می ره... باید دستشو بند کنم...

هیستریک خندید.

\_ بعد اینارو به تو می گه؟ خوبه بزرگ تره منما!

عماد خون سرد شانه بالا انداخت.

\_ شترم گنده ست عمران! من هر غلطیم می کنم زیریرکیه!  
حاجی خیلی وقته از تو شکاره... این دختره دیگه تیر خلاصش بود....



من زن بگیر نیستم عماد خودتم می‌دونی... برو به حاجیم  
بگو...

عماد پخش ماشین را روشن کرد... آن طرف سهیل تا کمر از  
شیشه بیرون رفته بود...

\_ وجود داری برو به خود حاجی بگو... منو سننه؟!\_

خواست چیزی بگوید که سهیل جون کشداری زمزمه کرد:

\_ دافیه رو...\_

بعد آهسته‌تر ادامه داد:

\_ هزار بدم فشار بدم؟

عماد به خنده افتاد.

\_ بیا تو ماشین دلکک... ماشین عمرانو نشون می‌ذارن می‌رن  
حجره حاجی رو پیدا می‌کنن می‌گن از شاه‌پسرت سه‌قلو پس  
انداختیم خرجی نمی‌ده اومدیم در دکون باباش!

عمران شانه برادر را چنگ زد.

\_ من چه غلطی کنم عماد؟

@Vip Roman

\_ برو بگو زن نمی خوام...

\_ به حاجی؟

عماد کمی فکر کرد.

\_ حالا که فکرشو می کنم می بینم شکر خوردم... ولی چاره  
چیه باید منطقی باهاش حرف بزنی...

\_ حالا کیو واسم لقمه گرفته؟

\_ من چه می دونم...  
@Vip Roman

شانه عماد را بیش تر فشرد.

\_ عمادا! امکان نداره تو ندونی...

سهیل از روی صندلی شاگرد به سمتش کش آمد شد.

\_ حالا رفیقمو نخور من بهت می گم... دختر دوست  
قدیمیش... تو تبریز...

بهت زده زمزمه کرد:

\_ تبریز؟

عماد به نشان تأیید سری پایین کشید.

\_ ماشالله به زن داداشم که از هر پنجهش هم یه هنر  
می ریزه... گل دوزی... خیاطی... آشپزی... جهیزیه تکمیل...  
دیگه چی می خوای بدبخت خدازده؟

حرصی در عقب را باز کرد و سوار شد.

\_ مبارک خود حاجی باشه...

سهیل آفتاب گیر را پایین داد و از آینه نگاهش کرد.

\_ به سلامتی پدر دوماد...

\_ عمران دو دکمه اضافه تر از لباسش را باز کرد... حالا یقه  
پیراهن مارک دارش تا جایی اواسط سینه باز بود.

\_ حاجی خودش بره دختره رو واسه خودش بگیره... روشن  
کن عماد برو سمت خونه گیتا... لباس عوض نمی کنم...  
خونه نمی رم...

عماد روی صندلی چرخید.

\_ مردک حاجی دهنمونو سرویس می کنه...

صدایش را بالاتر برد.

\_ برو گفتم... کله بابای منو عروس انتخابی حاجی حقی...  
مبارک خودش...

سهیل نچنچی کرد.

\_ بدبخت بی غیرت راضی می شی سر مامانت هوو بیاد؟ اونم دختر ۱۸ ساله...

عماد با مکث نگاهش را از صورت برافروخته عمران گرفت و فرمان را پیچاند.

\_ لیاقت تو همون گیتیه که سال دیگه یائسه می شه بدبخت!

سهیل تأیید کرد.

\_ همون خر چه داند قیمت نقل و نبات...

عمران نمی شنید... عصبی گوشه ناخن شصتیش را به دندان گرفته بود و پایش را با ریتم مشخصی کف ماشین می کوبید.

عماد صدای پخش را بالاتر برد.

\_ مارو باش دلمونو صابون زده بودیم قراره بریم به تبریز...

سهیل خنده کنان بالاتنه اش را با ریتمی تند تکان داد و در جوابش خواند.

\_ زن بگیریم کمر ریز...

گفت و این بار صدای خنده بی اختیار عمران هم در میان صدای خنده های عماد و سهیل پیچید و درون اتاقک فلزی ماشین پر شد...



۴۹

\*\*

\_ دختره عجب گوشتیه، حاجی! از مهمونای همیشگیه؟  
ندیده بودمش تا حالا!

عمران با چشم‌های سنگین شده‌اش نگاهی به سهیل  
انداخت.

که برای رسیدن صدایش به عمران از میان آن همه  
تقریباً فریاد می‌کشید.

\_ از در عاشق از دروازه فارق، ها؟ دو دقیقه پیش داشتی با یکی دیگه لاس می زدی که!

سهیل چشمکی می زند و پیک بعدی را برای هردونفرشان لب به لب پر می کند.

\_ شات تو بزن یابو! تو چرا مست می شی فاز آخوندی می گیری؟ حالا امروز بابا حاجیت زده تو برجکت نشستی این جا سلامتی عمه من پیک می زنی؟ سرحال بودی مثل همیشه کلهت لای لنگ دخترا بود!

عمران مستانه خندید.

\_ بگو حرفم صرفه نداشت!

سهیل خیره به بدن خوش تراش دختری که میان پیست  
رقص کمرش را با ریتم تکان می داد پیکش را سر کشید.

\_ سلامتی دافیه! که عجب مالیه! بر آدم ضدحالم لعنت!

عمران پیکش را مزه مزه کرد و غرزد.

\_ چشاتو درویش کن حالا! خوردیش با لباس!

سهیل بی اعتنا ادامه داد:

\_ خیلی دافه عمران! بدنشو ببین! این داداش بی خاصیت  
کو؟ بره آمار بگیره این هلوی هسته جدا از کجا اومده!

\_ خودت تن لشتو جمع کن برو آمار بگیر... داداش منو  
می خوای چی کار...

۵۰

\_ آمارگیر فقط عماد... بی سیم چی تیم اونه... ما بریم خراب می کنیم...

اسم عماد که آمد عمران انگار تازه متوجه غیبتش شد.

سر سنگین شده اش را با کرختی به اطراف تکان داد.

\_ عماد؟ داداش؟

سر چندین نفر هم‌زمان به سمتشان برگشت.

سهیل با لگد به پایش کوبید.

\_ زهرمار... جالیز آقاهه مگه این‌جا... حتماً باید به همه نشون بدی مثل سگ مستی؟

عمران بی‌توجه پرسید:

\_ عماد کو؟

سهیل شانه بالا انداخت.

\_ من چه می‌دونم کو!! حتماً یکیو کشیده تو اتاقی...  
زیرپله‌ای... راهرویی... جایی! مثل من بدبخته مگه با تو اره  
بده تیشه بگیره!

عمران صاف نشست...

سرش گیج می‌رفت، اما حواسش کم‌کم جمع غیبت برادرش می‌شد.

\_ این چه آشغالی بود ریختن تو خیک ما... سرم یه جا بند نیست...

سهیل دستی توی هوا تکان داد.

\_ خاک بر سرت... جون به جون تو و داداشت کنن، مزه دهن‌تون عرق سگیه... تکیلا می‌زنه زیر دلتون... پولتون از پارو بالا می‌ره‌ها اما بالاتر از عرق کیشمیش دیدنی سرتون گیج می‌ره!

برو بابایی نثارش کرد و ته ماندهٔ پیکش را سر کشید...

۵۱

باز هم دنبال عماد سر چرخاند، اما در میان رقص تند نورها  
و ازدحام رقصنده‌ها در پیست رقص عماد را پیدا نکرد.

دستی به سرش گرفت.

\_ آخ سرم... تف تو ذات عماد... کدوم گوری رفتی؟

حتی در حال مستی هم استرس حرف‌هایی که پدرش زده  
بود به دلش نیش می‌زد...

حالش خوش نبود... دلش می‌خواست سرگیجه تمام می‌شد.

بعد عماد را پیدا می‌کرد تا مثل همیشه دو نفری فکری  
کنند.

عماد پایه تمام روزهای خوش و ناخوشایند بود... پایه  
گندکاری‌هایش...

\_ باز خودتو خفه کردی پسر؟

سرش را بالا گرفت و چشمانش را تنگ و باریک کرد...



زنی پوشیده در یک دکلته سرخابی رنگ مقابلش ایستاده  
بود که دست دختر جوانی با موهای خرگوشی بسته را در  
دست داشت...

\_ چه طوری گیتا جون...

با شنیدن صدای سهیل خنده‌ای الکی کرد. زن سرخابی پوش  
گیتای میزبان بود...

زن روی کاناپه نشست و دختر جوان کنارش جا گرفت.

\_ سهیل تو که می‌دونی عمران بدمسته... نذار زیاد بخوره  
پسر... الان چه طوری می‌خوای تحویل بابا حاجیش بدی؟

سهیل غش غش خندید.

\_ بابا حاجیشو چی کار داری شیطون؟

گیتا پر عشوه دستی تکان داد.

۵۲

\_ نگران می شه آدم خب... پسر به این خوش تپی... بابا  
کله گندهی بازار فرش تهران... می گی نگرانم نشیم؟

سهیل کم نمی آورد.

\_ می خوای حاجیو بیارم تحویل تو بدم؟ دو تا شوگر بخورید  
پست هم؟ بعد امثال من یتیم بی پولو دوتایی ساپورت کنید  
ثواب داره گیتا جون.

دختر جوان دستش را با ناز جلوی دهانش گرفت و او هم خندید.

\_ ناز بشی پسر... باباحاجی عمران جونمو می خوام چی کار؟  
جای بابامه... باز خودشو بگی یه چیزی... جوون... اسم و  
رسم دار... پول دار... اصیل!

گفت و با چشمکی ادامه داد:

\_ خیلی جیگره...

\_ تازه کجاشو دیدی؟ رو تشک، همه رو حریفه!

گیتا قهقهه زد.

\_ خفه شی سهیل ...

سهیل روی دور افتاده بود... همیشه همین بود... الکل فکش را گرم می کرد.

\_ خلاصه که جونم برات بگه بابا حاجیه این رفیقمون...

الکل درون معده اش جوشید. حرف های بی سروته سهیل بدتر عصبی اش می کرد.

\_ می شه خفه شی؟ لنگ بابای ما رو واسه چی گرفتی کشیدی وسط...

سهیل خودش را جلو کشید.

\_ هوا پسه گیتا جون! این دو تا داداش رو حاجیشون قد یه  
آبجی ۱۴ ساله غیرت دارن!

گیتا زیرلب چیزی گفت.

۵۳

عمران با دقت به حرکت انگشتان کشیده لاک خورده اش  
نگاهی انداخت و سعی کرد تمرکز کند.

دست‌ها را دو تا می‌دید... در دلش لعنتی هزار باره به الکل  
فرستاد...

\_ عمادو ندیدی گیتا؟

سهیل از سؤال عمران با ضرب روی پایش کوبید.

\_ باز یادش افتاد.

گیتا ابروهای نازکش را در هم کشید.

\_ داداش تو میگی؟ اینجاها بود که... داشت می رقصید...

سهیل حرفش را تصحیح کرد.

\_ داداش نره خرشو می گه... الان داره روی یه تختی توی  
همین اتاقا عشق دنیا رو می کنه به خدا این کله ما رو با عماد  
خورده...

گیتا غش غش خندید.

– بی شرف زیون باز...

– والا به خدا... من هی می گم بین گیتا جون یه بهشتی راه  
انداخته ماشاالله پر حوری و پری... تو وسط این نعمت هی  
می گی عماد؟ کله پدر عماد...

– خفه خون بگیر سهیل... باید پاشم پیداش کنم... تنها  
نمی ذاره منو...

– آره پاشو قل افسانه ایتو پیدا کن... خاک تو سرت... دیگه  
یارو خر که نیست رو تختم به تو بفرما بزنه...

خواست چیزی بگوید که دختر جوان نشسته کنار گیتا  
سرفه ای کرد.

گیتا نمایشی به پیشانی اش کوبید.

\_ بین تو رو خدا این سهیل این قدر چرت و پرت می گه پاک  
یادم رفت عسلو بهتون معرفی کنم...

۵۴

عمران نگاهش را تا دخترک کشاند و سعی کرد تمرکز کند...

دخترک ظریف آبی پوش موبلوندی که عمران حتی با حال  
مستی هم خط وسط سینه هایش را به وضوح تشخیص  
می داد.



\_ ای بابا! خدا بکشه منو که از بس چرت و پرت می گم یه  
همچین فرشته‌ای از یادت رفت گیتا!

گیتا دست دختر را بالا آورد.

\_ عسل دختر خاله منه بچه‌ها... می خواد با عمران جون  
آشنا بشه... خودش خجالت می کشید منو با خودش آورد تا  
به عمران معرفی کنم...

سهیل خودش را با ضرب به تن عمران کوبید و آهسته پچ  
زد:

\_ این الان خجالتیه؟ سینه‌هاش داره می افته تو پیش دستی!

عمران به طرفش چرخید.

\_ چرا خفه نمی‌شی؟

سهیل با لبخندی نمایشی به سمت گیتا و عسل اما  
هم‌چنان زیرلبی خطاب به عمران ادامه داد.

\_ خودش خاله‌ست... دخترخاله‌رم آورده واسه تو... خدا  
شانس بده!

عمران سری به نشان تأسف تکان داد و سهیل ادامه داد:

\_ پا شو شب جمعه رو به راه کن پسر حاجی... ثابت کن تو  
پسر همون پدری... پا شو دختره رو پیر تو حجله...

عمران از کوره در رفت و اینبار جوری نگاهش کرد که تنها  
لب زد:

\_ گه خوردم!

گیتا با خنده از جا بلند شد.

۵۵

\_ من می‌میرم برات این جوری عصبانی می‌شی پسر حاجی  
می‌دونستی؟

گفت و خم شد و دست سهیل را کشید.

\_ بی‌شرف اخمشم خوردنیه!

سهیل که دستش در دست گیتا مانده بود نق زد:

\_ منو کجا می بری خاله؟ قول می دم دیگه بی تربیتی نکنم!

گیتا چشمکی به عمران زد و دست سهیل را بیش تر کشید.

\_ پاشو بچه ها می خوان یه کم اختلاط کنن. تو می خوای چی بگی وسطشون... پاشو تو رو بیرم پیش خودم...

سهیل ادای زاری درآورد.

\_ خاله غلط کردم... کجا می بری منو... می خوای فلفل بریزی دهنم؟

گفت و از جا بلند شد... گیتا با ناز بیش تری خندید.

\_ یکی از بچه‌ها از ارمنستان درینک آورده می‌خوام با تو  
بخورم...

سهیل جون کشداری گفت.

\_ نوکرتم گیتا... تهش فقط ما می‌مونیم واسه هم... ک... ن  
لق این و داداش گمشده‌ش اصلاً!

گیتا خنده‌کنان همراه سهیل دور شد.

عمران زیرزیرکی دختر آبی‌پوش را از نظر گذراند.

لبش را زیر دندان کشیده بود و پاهای خوش‌تراشی که روی  
هم انداخته بود، بدجوری چشمک می‌زد.

\_ سلام... من عسلم!

۵۶

دلش می خواست بگوید سلام خوشبختم، منم همان برج  
زهرمار اما سکوت کرد...

فکر حاج بابا لحظه ای امانش نمی داد...

در آن حال مستی با این فکرها کلافه شده بود.

\_ عمرانم!

\_ می دونم! کی حقیها رو نمی شناسه... مخصوصاً داداش  
بزرگه رو...

لبخند روی لبهایش نشست...

از شدت مستی لبهایش گزگز می کردند.

در دلش، یک به درک نثار حال و آینده اش کرد و خم  
بازویش را گشود...

دلش می خواست این حال لعنتی را فراموش کند...

حتی برای چند ساعت و با دختری غریبه به اسم عسل!

\_ بیا این جا ببینمت پدر سوخته!

دخترک از خدا خواسته زیر بازویش تپید...

از تمام تنش حرارت بیرون می زد...

حاج بابا گفته بود آب دستش است زمین بگذارد و به خانه برگردد؟!

به جهنم بعدی را در دلش بلندتر فریاد کشید:

\_ وای خدا دارم خواب می بینم...

دخترک را بیشتر به سینه اش چسباند.

\_ واسه چی؟



\_ کراشم بودی پسرجاجی... خیلی وقته تو نختم... گیتا  
می گفت راحت پا نمی دی...

\_ گیتا زن جاافتاده ایه... هرچی می گه درسته!

چشم های عسل گرد شد.

\_ بفهمه چی درموردش گفتی دهن تو سرویس می کنه! رو  
سنش حساسه!

@Vip Roman

\_ سن ننه آقای منو داره روشم حساسه؟ چروک شده  
زنیکه...

عسل هینی کشید و عمران دستش را روی بازوهای لختش  
کشید.

\_ چیزی نگو بهش!

عسل چشمکی زد.

\_ نمی گم...

گفت و دست ظریفش را روی سینه برهنه عمران  
گذاشت...

\_ الان با کسی نیستی؟

\_ واسه تو فرقی داره؟

لب‌های دخترک آویزان شد.

\_ عذاب وجدان می‌گیرم...

مستی تا حدودی از سرش پریده بود و در عوض با لمس تن  
عسل تمام حواس مردانه‌اش بیدار می‌شد.

\_ زن دارم...

عسل هینی کشید...

\_ چرا گیتا نگفت بهم؟

\_ می گفت نمی اومدی پیشم؟

پرسید و یک بوسه از بناگوش دخترک طناز گرفت.

\_ کوفتش شی الهی... تو گلوش گیر کنی... وای عمران  
ناراحت شدم زن داری...

دم عمیقی از رایحه گردنش گرفت و خون با سرعت بیشتری  
در تنش جریان پیدا کرد.

\_ می خوام طلاقش بدم!

ناخن های کاربنی رنگ میان موهای سینه اش بالا و پایین  
می شد و حالی به حالی اش می کرد.

\_ واسه چی طلاقش بدی؟

۵۸

\_ رو تخت راضیم نمی کنه! سرد مزاجه...

اوف گفتن زیرلی عسل را به خوبی شنید...

دخترک راحت وا می داد...

حالا تمام حس مردانگی اش در تنش مثل خون جریان داشت و به یک تخت خواب فکر می کرد...

یک تخت خواب و چند ساعت خوشی و فراموش کردن  
حاج بابا...

باید دم دخترک را می دید... گرچه همین الان هم نزده  
می رقصید.

\_ می بردیش مشاوره! یا سکس تراپیست...

دخترک احمق بود یا خودش را به نفهمی می زد برایش فرقی  
نداشت...

عمران که زن نداشت و مسلماً برای دختری که ناخن به  
سینه اش می کشید هم این چیزها مهم نبود.

تو چیا بلدی؟

\_ من چی بلام؟

\_ رو تخت چی بلدی بی شرف... زن سردمزاج منو ولش  
کن... شیمون خراب می شه...

دخترک با اخمی نمایشی رو گرفت. تمام این بازی ها را از بر  
بود.

\_ همتون لنگه همید... هنوز سلام و جواب نداده به زیر  
شکمتون فکر می کنید...

\_ بسوزه پدر تجربه...

با دل خوری صدایش کرد.

\_ عمران؟

به جای جواب سرش را در گوی دخترک فرو کرد و  
چشم‌هایش را بست... اصوات نامفهومی از دهان عسل  
بیرون پرید...

هنوز چند ثانیه بیش‌تر از نمایش ساختگی و تز مشاوره‌اش  
برای همسر خیالی عمران هم نگذشته بود...

۵۹

— بریم تو اتاق...

یک اتاق... یک تخت... و چند ساعت بی‌خیالی همه چیز  
بود که می‌خواست...



\_ بریم که نشونم بدی چیا بلدی؟!

\_ اگه طلاقش بدی...

روی کاناپه جابه جا شد... منظره شلوارش تصویر افتضاحی بود...

ظاهرا اجزای بدنش از خودش هوشیارتر بودند... دستی توی موهایش کشید.

\_ دختر خوبی باشی اگه خانمو طلاق می دم تو رو می گیرم اصلاً... فقط باید مطمئن شم تو سردمزاجی نداری که دو بار از یه سوراخ نیش نخورم عسلم!

گفت و دستش را به سمت عسل گرفت... دخترک  
مشتاقانه از جا برخاست...

تنه‌اش را به سمت راهرو گرداند و هنوز قدم از قدم  
برنداشته با صدای عربده‌ای در جا خشکش زد...

\_ صدای چی بود...\_

بی‌حواس به عسل نگاه کرد که چشمان روشنش به انتهای  
راهرو دوخته شده بود...

چراغ‌های سالن بلافاصله روشن شدند... دوباره صدای  
فریاد بلند شد...

چشم‌هایش را باریک کرد... صدا آشنا بود اما الکل قدرت  
تشخیصش را گرفته بود.

عسل به طرف پیست رقص چرخید.

\_ گیتا؟ گیتا کجایی... دعوا شده فکر کنم...

با دیدن چهره آشنایی که به سمتش می‌دوید هشیارتر شد...

سهیل بود... دوان دوان از مقابلش دوید و همان طور که  
سمت راهرو می‌رفت فریاد کشید.

\_ صدای عماده عمران! صدای عماده!

@Vip Roman

با شنیدن اسم عماد بی اختیار به دنبال سهیل دوید.

حواسش طوری با شدت به کار می افتاد که سرش نبض گرفته بود...

عماد بسته به جانش بود... تمام الکی که خورده بود به یک چشم برهم زدن از سرش پرید...

\_ چی شده سهیل؟

سهیل در جوابش پشت در اتاق ایستاد و بی مقدمه بازش کرد.

دخترکی نیمه برهنه با باز شدن در اتاق جیغ کشید.

\_ وای کمک! داشت می کشت منو...

عمران چندین بار پلک‌هایش را باز و بسته کرد.

عماد با یک زیرپوش و یک شورت لبه‌تخت نشسته بود و سرش را بین دست‌هایش می‌فشرده.

\_ یکی این زنیکه رو خفه کنه! صداش رو مغزمه!

\_ چته عماد؟

عمران نگاه از دخترک، که سعی در پوشاندن تنش داشت گرفت و جلو رفت.

\_ عماد؟ منو بین داداش...

صدای گریه دخترک روی اعصاب هر سه نفرشان ناخن  
می کشید. عمران نچی کرد و نگاهش کرد.

\_ لباس تو بپوش برو بیرون! گریه چیه الان...

دخترک هق هق کرد.

\_ اگه سرمو نکشیده بودم کنار چی؟ می خواست بزنه تو  
سرم...

گفت و بلندتر گریه کرد. سیاهی ریمل زیر چشمش ریخته و  
خطهای ناموزون سیاه رنگ به جا گذاشته بود.

سهیل با دست به بیرون اشاره کرد.

\_ خب حالا! این شورتشم در نیاورده که! با چی می خواست  
بکشتت؟ نوبرشو آوردی!

۶۱

عماد سر بلند کرد و با چشمانی به خون نشسته نگاهش را  
بین سهیل و عمران گرداند.

\_ این آکله رو خفه کنید پا می شم جرش می دما!

دخترک آژیر کشید:

\_ روانی... روانی بی شعور... اگه گوش می خورد تو سرم چی؟

عمران گنج پرسید:

\_ گوشى؟ كدوم گوشيو مى گه اصلاً؟

سهیل به شانهاش تنه زد و با انگشت اشاره، جایی گوشهٔ اتاق را نشانه گرفت.

\_ گوشى عماده انگار كوبيده تو ديوار! خورد شده... كاش من وردارم لش گوشيو بكوبم تو سر اين زنیکه خفه شه!

دخترک حالا تاپش را تن زده بود و سمت در رفت.

\_ گیتا... گیتا بیا بین... مى خواست منو بكشه! من مى رم شكایت مى كنم...

با شنیدن اسم گیتا سر هر سه نفرشان به عقب چرخید.



سهیل زیرلب پچ زد:

– پیش گیتا قضیه رو جمعش کنید بچه‌ها!

عماد برو بابایی گفت. عمران به پشت سر چرخید.

– چیه؟ سینما حقی اومدید؟

در اتاق تا انتها باز بود و گیتا و پشت سرش عسل در صف اول بهت زده ایستاده بودند.

گیتا تکانی خورد و جلو آمد.

\_ عماد چته پسر؟ چی کار دختره داری؟ ما از این چیزا  
نداشتیم!

عماد شکل تیر از کمان رها شده از روی تخت بلند شد.

با همان شورت و زیرپوش تنش خودش را به در رساند.

۶۲

\_ وایستادید چیو نگاه می کنید؟ هری همگی...

چشم‌های گیتا گردتر شد.

\_ خاک به سرم... زده به سرش!

بعد به داخل اتاق گردن کشید.

\_ عمران مستی هنوز تو؟ چی می گه این داداش دیوونهت؟

عماد به داخل اتاق عقب گرد زد و مثل دیوانه ها به طرف دختر خیز برداشت.

\_ خفه شو! خفه شو نشنوم صدای زرزرتو! گمشو بیرون...

دخترک جیغ کشید و با همان لباس نصفه نیمه اش سمت در دوید.

سهیل مبهوت به سمت عماد دوید و رو به عمران تشر زد.

\_ مردیکه چرا ماتت برده پاشو جمع کن این روانیو کار می ده دستمون... چیزی زدی عماد با شورت قیام کردی؟

عمران کلافه پیش آمد...

همزمان صدای نازک عسل در گوشش پیچید.

\_ عمران... من می تونم پیام تو؟

سهیل عصبی خندید.

\_ به خدا این زن زندگیه! تو این وضعیت هم ول نمی کنه!

عمران عصبی دست‌هایش را از هم باز کرد...

آن رگ دیوانگی‌اش داشت ورم می‌کرد.

هنوز از چیزی خبر نداشت اما دیدن حال آشفته عماد برای به هم ریختن اعصابش کافی بود.

\_ کجا بیای؟ تخت‌خواب دیدی فشارت افتاده؟ می‌آی جا نمونی؟ گم شین بابا... سر و ته یه کرباس!

\_ همه شون همین گهن... همه شون... خانم این جا جنگه!  
شما بیا رو سر من!

عماد دستش را به پس گردن دختری که هم چنان گریه  
می کرد رساند و سمت در کشید.

\_ برو گمشو بیرون تا گند نزدم به سر تا پات...  
exchange group

بهت همون اولم با زبون خوش گفتم برو بیرون!! زنیکه  
آویزون!

دخترک حرصی جیغ کشید:  
@Vip Roman

\_ برو آقا عماد برو... لیاقت همونه که می‌خواد بیاد پاشو  
بذاره رو خرخره‌تون! خودم صداشو شنیدم...حقته!  
کثافت!

دست عماد که بالا رفت این بار عمران خودش را به معرکه  
رساند و برادر به سیم آخر زده‌اش را عقب کشید.

\_ ولش کن... ولش کن... به خودت بیا عماد...

بعد به سهیل اشاره‌ای کرد و تن عماد را به داخل اتاق هل  
داد...

مقابل در با گیتا چشم در چشم شد.

پره‌های بینی زن با حرص آشکاری باز و بسته می‌شد.

\_اون داداش لختتو جمع کن، از خونه من بره گم شه  
بیرون! این جا جای عرو و عور بد مستا نیست!

عمران دخترک را از بین جمعیت با فشار به بیرون هدایت  
کرد و توی چشم‌های گیتا خیره شد.

\_ رو به راه شه زحمتو کم می‌کنیم خاله گیتا! این جا بد  
مست نداریم ما! همیشه عماد گل سر سبد بوده آقا بوده  
الان که رو به راه نیست اخی شده؟

۶۴

@Vip Roman

عسل نق زد:



\_ عمران تو نرو... بذار پیام یه دقیقه... گیتا تازه داشت...

لب‌هایش را روی هم فشرد و حتی مهلت به پایان رسیدن حرف عسل را هم نداد.

در اتاق را محکم به هم کوبید و از همان جا عربده زد.

\_ تا ما تو این اتاقیم دست کسی دراز بشه به باز شدن اون دستگیره هرچی دیده از چشم خودش دیده! رو به راه کنم عمادو رفع زحمت می‌کنیم!

گفت و به طرف عماد و سهیل چرخید... عماد دستش را توی موهایش فرو کرده بود و قدمرو می‌رفت...

سهیل روی زانو خم شده بود و صورتش دیده نمی‌شد.  
نگران جلو رفت.

\_ سهیل؟ چی شدی پسر؟

تنش می لرزید... عمران ناباور جلو تر رفت...

\_ سهیل چته؟ می لرزی چرا؟

دستش را که به شانۀ سهیل رساند.

حتی عماد هم در جا میخ مانده بود و بی صدا تماشا می کرد...

تکانی به تن سهیل داد... آن وقت بود که چهرۀ سرخ شده از خندۀ سهیل خورش را به جوش آورد.

\_ زهرمار! مردک وقت نشناس!

عماد عصبی جلو آمد.

\_ سهیل بولله می زنم شقته می کنم بخوای دلک بازی در  
بیاریها! جمع کن خودتو...

سهیل از میان خندههای بی امانش نفس بریده جواب داد:

\_ بیا منو بخور...

و با اندکی مکث ادامه داد:

\_ مردیکه ی شورتی!

عماد مشتش را بالا آورد و این بار عمران عصبی شانهاش را عقب کشید و روی تخت پرتش کرد.

\_ چه مرگته؟ این چه وضعیه...\_

۶۵

عماد خودش را روی تخت جمع و جور کرد.

\_ جمع کنید برید کمک هیچ کدومتون و نمی‌خوام...\_

عمران کنارش نشست و در همان حال با چشم برای سهیل خط و نشان کشید.

\_ خفه شو بابا!

بعد دستش را روی پای عماد گذاشت و ادامه داد:

\_ حرف می زنی یا زیرلفظی می خوای؟ چه مرگته ریدی به شب همه مون...

عماد سرش را پایین انداخت... به ثانیه نرسیده، شانه های پهنش اندکی لرزید...

خنده سهیل روی لب هایش خشک شد و مقابل پایش نشست. عمران ماتش برده بود...

\_ یا خدا عماد؟ می خندی یا گریه می کنی؟ د حرف بزن مرد! چی شده؟

عماد بی هیچ حرفی سرش را در سینهٔ عمران فرو کرد.

\_ بدبخت شدم عمران... بدبخت شدم...

عمران هر لحظه برآشفته‌تر می‌شد.

\_ منو بین بگو چه مرگته... کی بهت زنگ زده که گوشیه زدی شکوندی؟

عماد هذیان می‌گفت.

\_ اگه پاشه بیاد حاجی، آویزونم می‌کنه عمران... تمام زندگیم به گه کشیده می‌شه... می‌آدم... می‌دونم می‌آدم کله‌ش خرابه... خودشم بترسه اون حرومی شیرش می‌کنه...

عمران با شدت تکانش داد.

– کی می آد؟ چی می گی تو!

– اون دختره هرزه! می آد واسه آبروریزی... بی چاره شدم  
عمران...

عمران نگاهی با سهیل رد و بدل کرد... هیچ از مفهوم  
حرف‌های عماد نمی فهمید...

کلافه شانه عماد را بالا کشید.

@Vip Roman

\_ دو کلام حرف بزن ببینم چی شده مردک! نشستی مثل  
زنای شوهر مرده ناله می کنی؟! کی داره می آد؟

\_ نیکو!! دوست دخترم...

سهیل ابروهایش را در هم کشیده بود اما از حالات  
صورتش پیدا بود که میل شدیدی به خنده داشت.

\_ تو دوست دختر زیاد داری... نیکو کدوم خواهرمونه؟

\_ حامله ست!!! شیکمش اومده بالا... داره می آد سراغ  
حاجی...

سهیل ناباور پقی خندید.



\_ اوه قضیه خانوادگی شد...

عماد پرحرص سرش را بالا گرفت...

\_ به خدا دهنتمو نبندی من خودم پارهش می کنم واسهت  
سهیل...

عمران زودتر متوجه عمق فاجعه شده شده بود...

مسخره بود! اما در قانون پدرشان چیزی که عماد می گفت  
دقیقاً نقطه اوج فاجعه بود....

\_ منو بین عماد... از کجا می آد؟ از کی حامله ست؟

عماد محکم توی سر خودش کوبید.

\_ از من سگ صاحب!

عمران روی تخت وا رفت...

هنوز از شیرین کاری آن شرط بندی مسخره حاج بابایش  
سرسنگین بود...

آن وقت عماد از واقعیت یک بارداری نامشروع حرف  
می زد...

یک نطفه بدون سند وسط خاندان حقی ها فاجعه بود...

\_ عماد منو بین! دوست دخترت حامله ست خاک بر سر؟  
کدوم دوست دخترته اصلاً؟ چرا می آد سراغ حاجی؟

\_ پاشو کرده توی یه کفش که عقلم کن وگرنه رسوات می‌کنم... از من بی‌شرف تا دسته تیغید که بندازه اون تخم سگو! گفت انداختم... دروغ گفته بود...

\_ آدرس حاجیو از کجا بلده؟

عماد با چشم‌های پر از تشویش نگاهش کرد.

\_ من خر آوردمش خونه! مامان اینا که رفته بودن مکه، تو هم در حجره بودی آوردمش خونه... حجره رم بلده عمران...

سهیل کمی عقب کشید.

\_ خدا رحمت کنه داداش! خوب رفیقی بودی...

عمران نامش را تشر زد:

\_ سهیل! وقتش نیست!

\_ وقت چی نیست عقب‌مونده؟

بعد با دستش دوبار روی پای عماد کوبید و وقتی عماد سر بالا گرفت سهیل با خونسردی لب زد:

\_ داداش! ریپیدی! با آب قطع! این مرحله واسه‌ی منم که پاپا جونم روشن فکره قفله هنوز!

عماد این بار پرخاش نکرد تنها صورتش را با دست‌هایش پوشاند.

\_ بیچاره شدم...

عمران منطقی‌تر بود.

\_ چند وقتشه؟

عماد با کمی مکث جواب داد.

\_ فکر کنم سه!

سهیل کف دست‌هایش را به هم کوبید.

\_ شیش ماه دیگه عمو می شیم داداش!

عمران اما پنجه در موهایش انداخت.

\_ ای وای! الان می گی آخه بی شعور! دوست دخترت که از  
قضا سوراخ سمبه های مارم بلده، سه ماهه حامله ست  
اون وقت توی آشغال کله، سر شب تو ماشین داشتی پز پسر  
خوبه حاجی بودنو می دادی به من؟

۶۸

سهیل محکم به پیشانی اش کوبید.

\_ یا پیغمبر! بابای شما سر اون قضیه شرطبندی منم به  
سیخ کشید که هیچ کاره بودم... الان بفهمه راستکی داره از  
طرف عماد بابابزرگ می شه کار تمومه... من دیگه  
نمی کشم ها... گفته باشم.

بعد از جا بلند شد و سمت در رفت.

\_ برادرا رفاقت با شما افتخار بزرگی بود... شما رو با سیل  
گندهای متعدد تنها می ذارم و از همین جا این رفاقت  
کوفتیو تموم می کنم!

عمران بی خیال شانتهای عماد را تکان داد.

\_ الان دختره کجاست... شاید بشه چهار کلام حرف زد یه  
پولی داد بیخیال شه...

عماد سر بالا انداخت.

\_ نمی شه! می شناسمش... یه دوست دیوونه هم داره اون  
بهش خط می ده.... دختره از اون هفت خطاست...

عمران پوف کلافه ای کشید.

\_ تو کاریت نباشه... یه آدرس ازش بده من می رم شاید  
بتونم کاری بکنم... قلق داره...

سهیل جلو آمد.

\_ با این که شما دوتا رو نمی شناسم اما راست می گه  
داداشت آقا پسر... قلق زنا رو بهتر بلده... از توی نابلد دو  
تا توپ بیشتر زده تو دروازه!



عماد با ناامیدی نگاهی به عمران کرد.

\_ برگشته شهرشون... دانشجو بود این جا...

\_ شهرشون کجاست؟ تو فقط یه آدرس بده من کاریت نباشه...

لبهای عماد بی جان جنبید.

\_ مشهد!

عمران سوالی تکرار کرد:

\_ مشهد؟ باید برم اون جا؟

۶۹

عماد تنها او هومی گفت...

عمران به علامت تأیید سر تکان داد.

\_ باشه من می رم مشهد پیداش می کنم! فقط یه آدرس بده!

سهیل به حالت مسخره ای دست هایش را به سمت سقف گرفت.

\_ یا ضامن آهو، ضامن این دوتا یابو بشو به خاک سیاه نشین!

عمران از جا بلند شد.

\_ پاشین جمع کنیم بریم من صبح با سهیل می رم سمت مشهد. تو بمون در حجره حاجی شک نکنه...

سهیل بهت زده نزدیک شد.

\_ ها؟ من؟ شما؟ برو بابا...

عمران بی خیال دست زیر بازوی عماد انداخت.

\_ پاشو جمع کن خودتو من درستش می کنم.

عماد حالا کمی بهتر به نظر می رسید.

\_ خودش زود کوتاه می آد... اون رفیق کله خرسو باید  
پیزیم... تو دهن اونو نگاه می کنه...

\_ اسم رفیقش چیه؟

\_ سیما! شیطونو درس می ده!

سر بالا انداخت.

\_ نگران نباش... من زبون آکله ها رو بلدم...

سهیل ادای گریه درآورد.

\_ خدایا خودمو سپردم به خودت... از شر نیکو...

عماد تصیح کرد.

\_ گفتم خودش هیچی... فقط اون سیمای عوضی! شک ندارم اون نداشته بندازه بچه رو!

سهیل ادامه داد:

\_ خدایا اصلاح می کنم... از شر سیمای رجیم...

عمران اما در سکوت مقابل آینه قدی کنار اتاق ایستاد و زیر لب تکرار کرد.

\_ سیما!

۷۰

چراغا همه روشنه، عمران...

پوف کلافه‌ای می‌کشد.

روشن بودن چراغ‌های خانه در این شب لعنتی بدترین  
نشانه دنیاست.

سؤال جواب شدن‌های بی‌انتهای حاجی در هیچ کجای ذهن  
خسته‌اش جا نمی‌شود.

— یعنی بی‌چاره‌ایم... بیدارن هنوز... و ایستادن حضور  
غیاب کنن...

عماد با حرکت سر تأیید می کند و عمران ادامه می دهد:

\_ حاجیو کجای دلم بذارم الان؟ همین جوری سرم گیجه...  
مغزم داره می ترکه...

عماد ریموت را می زند و در عمارت بزرگ حقی ها به آرامی باز  
می شود.

\_ اگه چیزی گفت سر به سرش نذار عمران... کشش یه  
بحث دیگه رو ندارم... بذار بگذره امشب...

با باز شدن کامل در، به آرامی ماشین را به داخل باغ هدایت  
می کند.

\_ چی شعر تف می دی واسه خودت! می خوای چون تو تخم  
دوزرده کردی برم دختر تبریزیه رم عقدش کنم؟ از کی تا حالا  
من سر جر و بحث و با حاجی باز کردم؟ اون می پیچه به پر  
و پام...

عماد دل خور نگاهش می کند.

\_ همه چیو قاطی هم نکن بی شعور!

عمران ترمز دستی را با حرص بالا می کشد.

\_ همه چی قاطی هم شده رفته! چی می گی تو؟



\_ قضیه من فرق می کنه!

ماشین را خاموش می کند و تمام و کمال به سمتش می چرخد.

\_ ببخشید مثل این که توپ شما گل شده! من هنوز بابا  
نشدم!

عماد دستی توی موهایش می گرداند و هنوز لب به جواب  
نگشوده، در ورودی خانه باز می شود و نگاه هر دو برادر را  
به سمت خودش می کشاند.

ته تگاری هجده ساله خانه شان هیجان زده از در بیرون  
می دود و پله های ایوان را به سمت ماشین دوان دوان طی  
می کند.

\_ اوضاع خیطه عمران!

بعد نگاهی به ساعتش می اندازد و ادامه می دهد:

\_ از دو گذشته حتی مارال هم بیداره!

عمران بی اختیار می خندد. در حکومت دیکتاتوری عمارت  
حقی ها بعد از ساعت دو بیدار ماندن خواهر  
هجده ساله شان عجیب و کمی ترسناک است.

مارال به در ماشین نرسیده عماد سقلمه می زند.

\_ داماد محترم و عزیز فامیل هم امشب این جا تشریف  
دارن.

عمران نگاهش را تا ماشین حامد می کشاند و بلندتر می خندد.

\_ زرشک... آبی بزرگه هم این جاست... نکنه حاجی رفته عروس منو آورده مهمونی گرفته؟ می ترسم برم تو یه بچه بذاره تو بغلم بگه نبودی زنتو آوردیم یه شیکم زایید اینم تولهت برو بزرگش کن...

۷۲

این بار عماد هم به آرامی می خندد. در ماشین به تندی باز می شود.

\_ داداش کجایین شما؟

عمران به عقب میچرخد و با نوک انگشت به بینی مارال  
ضربه‌ای می‌زند.

\_ سلامت کو؟

شال نخی را از روی موهایش سر می‌دهد و روی شانه  
می‌اندازد.

\_ اوف خفه شدم... حامد بست نشسته بالای خونه!

عماد با اشاره‌ای به خانه می‌پرسد.

\_ چه خبره آبی کوچیکه؟

\_ عروسی عمران!

می گوید و نخودی می خندد. عمران اخم می کند.

\_ زهرمار!

\_ والا به خدا داداش! بابا حاجی می خواد واست زن بستونه!

\_ بابا حاجی غ...  
exchange group

چشم های مارال گردتر می شود.  
ROMAN

\_ خاک به سرم... عمران؟ عمران بی جواب دست به دستگیره می اندازد. مارال از پشت سر، یقه اش را می کشد.  
@VipRoman

\_ مامان طرف توئه داداش! ولی آجی مینا با باباست...  
پس طبیعتاً حامد هم طرف باباس!

گوشه لب عماد بالا کشیده می شود.

\_ کار تمومه پس! مینا واسه یه خاندان بسه!

\_ حاجی دلش می خواد زن بگیره راه بازه جاده دراز!

۷۳

@Vip Roman

گفت و از ماشین پیاده شد...

پسرک خردسال خواهرش روی ایوان تلوتلو می خورد...

از همان جایی که ایستاده بود فریاد کشید:

\_ برو عقب بچه!

بعد در عقب را باز کرد و رو به مارال غرید:

پاشو این بچه رو بگیر الان می افته از پله ها...

ننه باباش این قدر که به فکر زن دادن من فکر بچه نیستن!

مارال لب برچیده پیاده شد، عماد کنارش ایستاد.

\_ این دختری چرا می ترکونی!

با غیظ به طرف عماد چرخید.

\_ حرف اضافه بزنی تورم می ترکونم... ورنه با اعصاب  
من...

عماد وضعیت قرمز را به خوبی حس می کرد دست هایش را  
به نشان تسلیم بالا گرفت.

\_ خيله خب... جوش نیار باشه...

اما عمران بلندتر فریاد کشید.

\_ ورنه با اعصاب من!



از صدای فریادش بچه تلوتلوی خورد و چرخید و محکم  
روی زمین افتاد و جیغ کشید.

به ثانیه نرسیده مادرشان روی ایوان دوید. با همان  
نگرانی‌های ذاتی و همیشگی‌اش...

\_ خدا مرگم بده... چه خبره؟ عماد؟

عمران بازویش را از دست عماد بیرون کشید و سینه سپر  
کرده جلو رفت...

رهام کوچک در آغوش مارال از گریه ضعف زده بود.

@Vip Roman

\_ شما بگو چه خبره مامان؟

مادرش جواب نداده خواهر بزرگترش مینا از خانه بیرون  
دوید و پسر گریانش را از آغوش مارال هاج و واج مانده  
بیرون کشید.

\_ بده من ببینم، بچه هلاک شد... چی می گی عمران  
نصفه شبی صداتو انداختی سرت؟

عمران جلو تر رفت...

\_ تورو شوهر دادیم که نصفه شبی این جا نباشی طلب کارم  
هستی؟

مادرش با ابرو به داخل خانه اشاره کرد.

\_ عماد مامان... یه کاری بکن زشته...

و آهسته‌تر ادامه داد:

\_ حامد این جاست!

عماد پشت سر عمران دوید...

\_ داداش... داداش... منو ببین... صداتو بیار پایین...

عمران اما به هیچ صراطی مستقیم نبود...

\_ نمی‌آرم... حامد که هر شب این جاست... انگار مهمون

سالی یه باره... هی هیس حامد این جور... هیس حامد

اون جور... حامد ناراحتہ، دست زن و بچہ شو بگیریہ  
مستقیم تشریفشو بیرہ منزل خودش! عجب گیری افتادیم...

مینا بچہ بہ بغل جلو آمد.

\_ بہ تو چہ... سر سفرهٔ تو می شینیم مگہ؟ خدا رو شکر این  
خونہ بزرگتر دارہ... خدا سایهٔ آقا جونم و نگہ دارہ...

مادرش گوشهٔ لباس مینا را کشید.

\_ بیا برو هیزم نریز تو آتیش فتنہ... خوشت می آد بابات  
بیاد بیفته بہ جون این بچہ؟

\_وا مامان... بچه کدومه... احترام نگه داره احترام ببینه...

\_ لال شو مینا... لال شو...

بچه را در آغوشش تکان تکان داد و صدایش را پایین آورد...

\_ واسه بچه زن می گیرن مگه؟ آره؟ واسه بچه جلسه می ذارن که زنش بدن؟ انگار کسی کبریت درون انبار باروت انداخت...

\_ اگه اون دوسال بزرگتری، به تو مجوز چرت و پرت گفتن می ده من همین جا گند بزخم به قانون کوچیک و بزرگ پیام بزخم تو دهنتم، تا دیگه تو چیزی که به تو ربطی نداره دخالت نکنی!

حرفش که به اتمام رسید مادرش محکم روی گونه کوبید.

\_ خدا منو بکشه!

عمران بلندتر ادامه داد:

\_ هرچی من هیچی نمی گم همه چی بدتر می شه... دوتا  
زاییده فاز ننه بزرگی واسه ما گرفته... جمع کن خودتو بابا...  
یه کاری نکن که منم...

در شیشه‌ای اتاق به ضرب باز شد... همه‌ها در جا برید و  
صدای بلند مردانه‌ای در فضا پیچید.

\_ تو غلط می کنی!

عمران سر به زیر انداخته یک قدم عقب رفت.

\_ سلام آقا جون...\_

\_ از کی تا حالا این قدر بزرگ شدی که تو خونه من صداتو  
می گیری سرت پسر؟

مینا فین فین کنان کنار پدرش ایستاد...\_

\_ آقا جون هرچی دلش می خواست بار من و حامد کرد...\_

مادرش کنار مینا ایستاد و به پهلویش سقلمه زد.

\_ مامان دروغ می گم مگه... حقا که پسرپرستی...

\_ عماد پیغام منو بهت نداد؟

پرسید و به طرف عماد که کلافه پا روی زمین می کوبید گردن کشید.

\_ نگفتی به آقا داداشت که من گفتم امشب زود بیاد خونه؟

عماد که سر بلند کرد، عمران سینه اش را جلو داد.

\_ گفت آقا جون!



\_ پس چرا نیومدی؟

\_ چون می دونستم برای چی باید بیام!

پدرش نگاهی به اطراف انداخت و با دست به در ورودی  
خانه اشاره کرد.

\_ حالا که می دونی بیا تو تا بقیهش رو خودم بهت بگم...

گفت و با همان ژست خاص خودش از میان جمعیت  
گذشت و داخل رفت.

عمران به طرف ماشین چرخید.

\_ عمران کجا می ری مامان؟

\_ من تو نمی‌آم...

مینا پوزخندی زد.

\_ بگو جزئتشو ندارم!

این بار عماد پله‌های ایوان را یک در میان بالا دوید و مقابل  
مینا ایستاد.

@Vip Roman

۷۷

\_ دهن تو بلد نیستی ببندی من ببندم واست!

مینا با چانه‌ی لرزان به مادرش نگاه کرد. زن پوف کلافه‌ای کشید.

\_ چیه آتیش بیار معرکه؟ می‌خوای بزخم تو دهن این بچه‌م که اون بچه‌م نمی‌تونه دهنشو ببندد؟ بچه‌ت قد خودت شده کی می‌خوای بزرگ شی؟

مینا با حرص خندید و پای کوبان به سمت خانه برگشت و از همان جا صدایش در حیاط بزرگ عمارت حقی‌ها پیچید.

\_ حامد، پرهام... پاشین می‌خوایم بریم خونمون...

عمران سر جایش جابه‌جا شد.

\_ قریون دهنتم عماد...

گفت و دست به دستگیره انداخت... عماد دست دور  
گردن مادرشان انداخته بود...

\_ چاکرتم به مولا شکوه خوشگله... شکوه دست عماد را از  
دور گردنش باز کرد.

\_ برو نذار عمران بره مادر...

عماد از جا تکان نخورده مارال پله‌ها را پایین دوید.

\_ داداش... بیا توروخدا... الان بری همه چی بدتر می‌شه...

عمران پر اخم به طرف مارال چرخید.

\_ من نمی فهمم واسه به آرامش رسیدن این خراب شده من  
چرا باید زن بگیرم...

مارال دستش را به نرمی کشید.

\_ من طرف توام به خدا... اصلاً همه طرف تویم... کل  
خاندان حقی...

\_ جز حاج اتابک و میناشون اینا البته...

مارال خنده ای کرد و به این بهانه سرش را جلو کشید.

@Vip Roman

\_ الان بری بابا می افته رو سر شکوه جونت!

دست عمران از دستگیره جدا شد و لعنتی فرستاد.

مادرش نگران لبه ایوان ایستاده بود. سؤالی نگاهش کرد...

\_ جانم مامان جانم؟ به خدا من پیام تو بدتر شرمی شه...

شکوه جانش دست دراز کرد... جانش به پسرها بند بود...

مینا زیاد هم بی راه نمی گفت... حسودی اش هم بی مورد نبود...

حقیقت این بود که جان مادرشان برای این دو پسر بچه  
ریش دار گردن کلفت در می رفت.

\_ جون مامان بیا... آقاتو آتیشی نکن... بیا من درستش  
می کنم...

عماد خندید.

\_ زن داداشم بیاد درست می شه دیگه شکوه جون!

رگ شیطنت عمران گل کرد... البته که باقی مانده الکل  
درون خونس هم بی تأثیر نبود...

\_ عماد موتور زیر پای شکوهه، بگو اون داستاتم درست  
کنه دیگه زیاد تو دردرس نیفتیم!

\_خفه شو عمران! داغه کلهت هنوز؟

سرش که آنچنان داغ نبود... فقط این که گند اصلی را  
عماد زده بود و او باید به همه بابت کار نکرده جواب پس  
می داد کفری اش می کرد.

شکوه با بهت به سمت عماد چرخید.

\_ عماد؟ چی شده مامان...

عماد دست مادرش را به سمت ساختمان کشید.

\_ برو تو شکوه چیزی نیست یه کم زده به سرش...



\_ به خدا من طاقت یه الم شنگه دیگه رو ندارما...

مارال آستین عمران را کشید.

\_ داداش چی شده... exchange

عماد دوان دوان داخل حیات شد.

\_ هیچی فضول چه بیا برو تو... ROMAN

مارال که راهی شد شکوه هم چنان با چشمهایی نگران نگاه می کرد.

\_ داشتیم عمران...

\_ داری بابا می‌شی اون وقت منو می‌خوان زنم بدن که سر و گوشم کم بجنبه! باحال نیست؟

مینا در آستانه در ایستاد و سرش را به نشانه قهر به سمت دیگری متمایل کرد.

\_ آقاجون می‌گه همگی بیاین داخل که حرفو تموم کنیم...  
حامد خوابش می‌آد!

عماد غرزد.

\_ کله پدر حامد!

بعد دستش را روی شانهٔ عمران گذاشت و به سمت خانه  
هدایتش کرد.

از کنار مینا که گذشتند مینا پشت چشمی نازک کرد.

\_ جرئت داری بلندتر بگو...

عمران سری به نشان تأسف تکان داد.

\_ حیف درد زایمان شکوه به خدا... این همه زحمت بکش  
تهش هند جیگر خوار در بیادا!

گفت و دیگر منتظر جیغ جیغ احتمالی مینا نماند...

با همراهی عماد داخل خانه شد.

اول از همه چشمشان به حامد خورد که با آن فرم ظاهری  
همیشگی اش بالای مهمان‌خانه نشسته بود و کلافه به  
ساعتش نگاه می‌کرد.

عماد سلامی سرسری کرد و حامد سری تکان داد.

۸۰

عماد با حرص به سمت آشپزخانه رفت و دست عمران را به  
همراه خود کشید.

— بزنم فکشو بیارم پایین... مردیکه عتیقه!

\_ الان شکوه این جا بود می گفت آدم باید هوای دامادو داشته باشه! گوشت آدم زیر دندونشه.

عماد لیوان آبی پر کرد.

\_ به خدا داماد موجود عجیبیه... دقیقاً می دونی چه بلایی داره سر خواهرت می آره و چه کثافت کاری با ناموست می کنه اما مجبوری احترامشم نگه داری...

عمران با چشمهای درشت شده نگاهش کرد.

\_ مثل این که تو مستی ها! حواست باشه چه چرت و پرتی از دهنتم در می آد!

عماد شانه بالا انداخت و لیوان آب را سر کشید.

صدای رسای حاج اتابک حقی در خانه پیچید.

\_ عمران !

عماد با چشم به در اشاره کرد.

\_ برو احضار شدی!

عمران کناری ایستاد.

\_ بیفت جلو منو نکن سپر بلا... به خدا حرف بار من بشه  
لالمونی بگیری خودم موشتولوق اولین نوۀ پسر یو از حاجی  
می گیرم!

عماد تنها با حرص نگاهش کرد و بی کلام از در بیرون رفت...

عمران با اکراه به دنبالش روانه شد... همه گرد تا گرد  
مهمان خانه حقیها نشسته بودند...

انگار نه انگار که ساعتها از نیمه شب گذشته بود.

عمران پاچه‌های شلوار را بالا داد و روی مبل نشست و با  
دست به پرهام پسر بزرگ ۱۲ ساله مینا اشاره کرد.

۸۱

\_ کاش حداقل بچه‌ها روی خوابوندین اسیر شدن! لازم  
نبود یه عضو ۱۲ ساله و یه دونه دو ساله هم حتما تو  
هیئت ژوری باشه!

مینا تا خواست دهان باز کند، حاج حق که کنار حامد  
نشسته بود دستش را روی دسته مبل کوبید.

\_ ساکت مینا!

عمران دستی به تهریشش کشید.

\_ چه عجب!

\_ با تو هم هستم عمران...

عمران به مسخره صاف نشست...



\_ خب ظاهراً محکمه جدیه... جونم آقاجون... در خدمتم...

\_ من امروز بچه‌ها رو این‌جا جمع کردم که...

عماد زیر لب خندید.

\_ بچه‌ها همیشه این‌جان ولی!

مارال پقی خندید و شکوه جان‌شان چشم غره رفت.

عمران اما هم‌چنان با همان حالت مسخره‌اش صاف و دست‌به‌سینه نشسته بود.

\_ بچه‌ها رو جمع کردی که چی آقاجون؟ تاریخ عقد و عروسی مشخص کنی؟

\_ پس همچین بی خبرم نیستی...

\_ نه آقا جونم... بی خبر نیستم... شمام خوش خبر نیستی...

شکوه روی گونه کوید و حامد سر جایش جابه جا شد.

\_ بین عمران جان به نظر من...

\_ احترامتو نگه دار حامد!

مینا چشم درشت کرد.

\_ خاک به سرم، آقا جون!

\_ وقتی به اون می گم احترامتو نگه دار یعنی منم خیلی  
احترامشو دارم آبی خانم... ولی در مورد تو لازم نیست  
این قدر احترام نگه دارم... فقط دوست ندارم جلوی  
شوهرت بهت چیزی بگم!

مینا زیر گریه زد و از جا بلند شد و سمت آشپزخانه دوید...

پدرش چشم از چشمش برنداشته بود... انگار که در  
چشم‌های این پسر خودش را می دید...

همه جوانی به اتمام رسیده اش را!

\_ تموم شد عمران؟!\_

\_ شما ادامه بده آقا چون گوشم با شماست!

آقا جانش سرفه کوتاهی کرد و حرف آخرش را پیش انداخت.

\_ آخر هفته می ریم تبریز...\_

عمران مثل دیوانه ها دست هایش را به هم کوبید.

\_ آقا خیلی مبارکه... شکوه چون مبارکه... داماد جان

مبارکه... مارال پاشو شیرینی بچرخون!

\_ مخالفتی نداری؟\_

\_ نه والا! من سگ کی باشم که مخالف باشم... فقط عذر می‌خواهم می‌پرسم جسارته... عروس خانم باردار نیستن؟ یه باری کار مارو راحت کنن... تو زحمت اضافه نیفتیم؟

شکوه هول از جا بلند شد... آشوب در راه بود...

گوشه لب حاج‌آتابک بالا کشیده شد و عماد ریزریز خندید...

عمران محکم به بازویش کوبید.

\_ میخندی نه؟ یک دهنی ازت سرویس کنم...

بعد سینه‌اش را صاف کرد و بلند ادامه داد:

\_ حالا که بحث گل انداخته، لازمه بگم تا تبریز می‌رید این عروس حاضر و آماده رو بگیرید واسه عماد جان... ظاهراً جهاز عماد جون تکمیل‌تره...

عماد به سرفه افتاد و اخم‌هایش را در هم کشید. عمران تند و تند به پشت عماد کوبید.

\_ داشتم می‌گفتم...

عماد با سرفه به زبان آمد.

\_ راست می گه عمران آقاجون... مگه زن گرفتن الکیه! مگه  
زمان قلقلک میرزاست یکیو نشون کنین بگین بفرما اینم  
زنت آخه!

عمران دستها را به سینه زد و به پشتی صندلی تکیه داد.

\_ حالا شد...

حامد خمیازه‌ای کشید، حاج اتابک نگاه پرمعنی و  
دنباله‌دارش را از عمران گرفت و به حامد داد.

\_ پاشو حامد جان... غرض همین بود که این بحث در  
حضور همه مطرح بشه... پاشو دست زنتو بگیر بیر خونه...  
دیروفته...

عماد سرش را جلو آورد و پچ زد:

\_ بد نیست آدم با خونه خودش هم آشنا شه و این صحبتا... این رهام طفل معصوم دو صباح دیگه تو خونه خودشون غریبی می کنه بولله!

عمران نتوانست مانع خنده اش شود...

آهسته خندید و خندیدنش با برخاستن آقا جانش از روی مبل همزمان شد...

همان طور که دست به سینه نشسته بود فاتحانه صدایش را بالا برد.

\_ شب به خیر آقا جون... شرمنده تا دیر وقت بیدار موندین...



حاج اتابک به طرفش چرخید و لبخند زد.

\_ شب تو هم بخیر بابا جان... فقط یادت نره...

\_ چیه آقا جون؟

۸۴

مرد دستی به سر پرهام کشید و با قدم‌هایی محکم سمت دیگری رفت.

\_ این که آخر هفته باید بریم تبریز برای مراسم خواستگاری! ایشالا همون موقع هم قرار مدار محرمیت می‌ذاریم.

خون به صورت عمران دوید و از جا بلند شد

\_ آقاجون!

پیرمرد اما دستی توی هوا تکان داد و خون سرد جواب داد:

\_ شب بخیر آقاجونم!

از فرق سر تا نوک پایش درون آتش می سوخت...

مینا با چشم‌های ورم کرده درون درگاهی آشپزخانه ایستاد.

\_ نوش جونت!

این بار حتی حامد اسمش را تشر زد:

\_ شما ساکت باش مینا! برو آماده شو!

عمران این پا و آن پا کرد... کلمات همگی از سرش گریخته  
بودند...

به معنای واقعی کلمه لال شده بود... کسی دست به  
بازویش گرفت...

عماد بود که نگران نگاهش می کرد...

\_ عماد بچه‌م الان سخته می کنه...

حتی صدای شکوه‌جانش می لرزید...

عصبی خندید و قدمی عقب جلو شد...

\_ حالا چی بپوشم؟

دلش میخواست مینا را در جا خفه کند... اما تنها دندان  
روی هم سابید و سمت در رفت...

در آخرین لحظه به سمت سالن چرخید و خیره در  
چشمهای پر از کنایه خواهرش با نفرت لب زد:

\_ رخت سیاه عزای داداشتو بپوش!

گفت و بی توجه به صدا زدنهای اهل خانه سمت ماشینش  
دوید...

مقابل آینه که نشست هنوز چشم‌هایش خیس بود و  
هنوز دست‌هایش می‌لرزید...

دستی توی موهای بلند و خوش حالتش کشید و  
اشک‌هایش سرعت بیشتری گرفت...

از بیرون اتاق صدای تق‌وتوق مختصری به گوشش رسید  
نیم‌تنه‌اش را به عقب گرداند...

در بسته بود... حین برگشتن سر جایش تصویر روتختی  
به هم‌ریخته به دلش چنگ کشید...

موهایش را از حرص کمی کشید.

درد می گرفت اما دلش خنک نمی شد. دلش از دست خودش پر بود...

\_ لعنتی... لعنتی...

صدای شکستن چیزی آمد... اهمیت نداد... عمران دیوانه تر شده بود...

باید کاری می کرد... باید این جهنم را خودش سر و سامان می داد...

به عمران که امیدی نبود... عمرانی که بی خبرتر از خودش وسط این منجلاب افتاده بود که اصلاً گناهی هم نداشت...

خم شد و شال را از روی زمین چنگ زد و در دل ناله کرد.

\_ دیگه چه فایده از پوشوندن این موها...

اما شال را روی پاهایش گذاشت و کش را به دور موهایش محکم کرد.

\_ مست بود ثریا... مست بود... آگه میخواست اذیت کنه چرا تو این شیش ماه نکرد... آروم بگیر...

صدای غرغر عمران از بیرون اتاق بلند شد.

\_ تو یه بار دیگه این شیشه‌های منو اینور اونور کن مجبورت می‌کنم همه رو تا آخر بخوری ثریا!

نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد و برای دور آخر موها را  
پیچید.

چند ضربهٔ محکم به در اتاق کوبیده شد و هول از جا پرید.

\_ شنیدی یا نه! نشنیدی پیام حالت کنم!

۸۶

لب‌هایش به آهستگی از هم فاصله گرفت و جان داد تا  
صدایش نلرزد.

\_ شنیدم!



یک ضربه دیگر به در خورد...

\_ امتحانش مجانیه خلاصه حاج خانم... مشروب به انواع  
تکمیل خواستی بنده در خدمتم... شیشه هامو دست بزن تا  
قشنگ بدم مزه کنی...

گوشه لبش بالا کشیده شد...

تصویر دختری که با چشم‌های سرخ و چانه لرزان پوزخند  
می زد درون آینه عجیب تماشایی بود...

\_ دست بهشون نزنم که باز بخوری بیای بیفتی به جون  
من...

\_ جرئت داری بیا رو در رو بگو...

با تمام توان کف دستش را روی دهانش کوبید... عمران  
پشت در بود...

شال را باعجله روی موهایش انداخت...

\_ می‌شه لطفاً از پشت در اتاق من برید کنار آقای حقی؟

عمران آن طرف در مثل بچه‌ها لج کرده بود و بی‌اختیار گارد  
حمله داشت...

شبیه تفنگی سرپر که برای شلیک آماده‌ل‌مس ماشه بود...

\_ آقای حقی؟

خندهٔ ثریا تلخ تر شد...

\_ بله... ممنون می شم آقای حقی!

عمران پر حرص سرش را بالا و پایین کرد.

\_ دوست دارم این جا وایسم! به تو مربوط نیست...

همان خندهٔ زهرماری اش هم روی لب ماسید.

شال را روی سرش محکم کرد... صورت سفیدش درون کادر

شال آبی قاب گرفته شد...

هم زمان که چند تار موی باقی مانده را داخل می فرستاد در

اتاق با ضرب باز شد.

از توی آینه عمران را دید که پای کوبان وارد اتاق شد.

\_ چی می‌خواید تو اتاق من...\_

۸۷  
برو بابایی در جواب شنید و چشم‌هایش را در حدقه گرداند...

عمران سمت تخت به هم ریخته آمد و بیش‌تر به همش ریخت.

\_ خوب به من بگید چی می‌خواید!

\_ گوشیم افتاده این‌جا...

ثریا ابروهایش را در هم کشید.

\_ این‌جا؟

\_ افتاده روی تخت...

بهانه می‌گرفت... عمران بی‌قرار بود... درست شبیه

خودش...

کشوی میز را کشید و دستی درونش گرداند...

گوشی اش را بیرون کشید و همان طور که عمران الکی تخت را بهم می ریخت شماره اش را گرفت...

کمی بعد صدای زنگ گوشی، از جیب شلوار عمران بلند شد و با همان اخم های در هم کشیده در جا ایستاد.

\_ توی جیب خودتونه!

گفت و با گوشی اشاره ای کرد. از اول هم می دانست که عمران بهانه می گرفت.

عمران عصبی گوشی را قطع کرد و سمت در رفت...

به نر می از جا بلند شد و صدا زد...

\_ عمران! سر جا ایستاد اما نگاهش نکرد. ثریا نزدیک شد.

\_ چرا این جوری می کنی؟

جوابش را نداد... حقیقتش آن بود که جوابی نداشت... ثریا  
ادامه داد:

\_ یه نگاه به حالمون بنداز... داغونیم عمران... داره صبح  
می شه هنوز نخوابیدیم... حالمون بده... به خدا بده...

\_ عمران ابرو بالا انداخت...

\_ اینا رو به من می گی چرا؟

ثریا لب گزید و عمران ادامه داد:

\_ نکنه تقصیر منه که ننه بابات...

نفسش را بیرون فرستاد و کلامش را برید.

\_ چون کسیو ندارم بهش بگم!

۸۸

عمران نگاهش کرد... با خودش که تعارف نداشت...  
دخترک بی گناه بود... دخترک گیس گلابتون...

\_ همون خانواده‌ای که می‌گی...



حرفش به اتمام نرسیده، بغض صدایش را خش انداخت...

\_ گریه کنی یه بلایی سر خودم و خودت می آرم! بس کن...  
بهانه نده دست من که خودم و خودتو، این جهنمو  
بترکونم...

\_ من هیچ کسو ندارم...

دلش نمی خواست اما یک به درک از بین لب هایش بیرون  
پرید... ثریا با بغض خندید...

\_ نوش جونم... حقمه...

عمران یک قدم به سمت در برداشت... نباید می رفت...  
امشب که می گذشت همه چیز بدتر می شد.

فورا دست انداخت و گوشه لباسش را کشید.

\_نرو!

عمران طعنه زد... طعنه‌هایش تمامی نداشت.

\_ این جوری دست می‌ندازی به گوشه لباس شوهر  
نامحرمت از حلقه بهشتیا در نیای حاج‌خانم!

\_ بذار حرف بزنم...

دست‌هایش را به سینه زد...

@Vip Roman

\_ بفرما! بگو!

\_ بذار تموم شه این که مثلاً اسمش زندگی...\_

\_ می تونم پرسم راه حلتون چیه؟

ثریا دست از لباسش کشید. تمام شب به چیزی که می خواست بگوید فکر کرده بود...\_

از نتیجه وحشت داشت اما باید امتحانش می کرد...\_

دستی به لبه شالش کشید و پلک هایش را محکم روی هم فشرد.

\_ نگران نباش... حجابت کامله... من به گناه نمی افتم...  
حرفتو بزن...\_

تمام جسارتش را جمع کرد و بی مقدمه لب زد...\_

\_ طلاقم بده عمران!

۸۹

\_ طلاق بدم؟

لحنش آرام بود اما آرامشش ترسناک تر به نظر می رسید. ثریا با احتیاط چشم گشود.

دیدن سفیدی به خون نشسته چشمان مرد روبه رویش خبر از یک دیوانگی مطلق می داد.

\_ به همین راحتی؟ طلاق می‌خوای؟ تموم؟ گور بابای  
عمرانم کرده نه؟

\_ طلاقم بده به زندگیت برس! به زندگی که فکر می‌کنی  
من گند زدم توش!

عمران آرنجش را سفت چسبید.

\_ تو نزدی! ولی جای همشون تقاص پس می‌دی!

\_ این زندگی...

عمران با دستش به دور تا دور خانه اشاره کرد.

\_ تو به این می‌گی زندگی؟ روزگار سگ از ما بهتره...

\_ تمومش کن تا خلاص بشی... ببخش و آزادم کن  
عمران... برای تو هزار تا بهتر از من...

عمران با پوزخندی حرفش را برید.

\_ طلاق بدم بری به ریش نداشته من بخندی؟ ور دل  
اون خواهر آکلهت؟

سیمای لعنتی... اسمش مثل همیشه وسط اعصابش خط  
می کشید... خواهری که از خونش بود اما مثل پدر و مادر  
خونی اش با تمام توان از روی او رد شده بود.

\_ من خواهر ندارم...

\_ داری عزیزم... یه آکله شم داری...

گفت و همان جور چسبیده به آرنجش دخترک بی چاره را  
سمت پذیرایی خانه کشید.

\_ بیا بشین این جا حرف دارم باهات...

\_ تو به جز تحقیر من حرف دیگه ای نداری...

۹۰

عمران در جواب با حرص سمت کاناپه هلش داد.

\_ دارم! زیادم دارم... من می گم و تو هم می گی چشم...

ثریا آرنج دردناکش را با دست دیگرش مالید.

\_ خودت از این زندگی حالت به هم نمی خوره؟

عمران پر تمسخر نگاهش می کرد.

\_ چرا ولی از تو بیش تر حالم به هم می خوره!

از همین الان دلش رفتن می خواست.

اصلاً چه حرفی با این مرد داشت؟ مردی که جز تحقیر  
حرف تازه ای هم برای گفتن نداشت... گرچه به او حق  
می داد...



رضوی‌ها زندگی اش را به گند کشیده بودند. رضوی‌هایی که  
به دختر خودشان هم رحم نداشتند... عمران روی صندلی  
مقابلش نشست... فکش هنوز سفت بود... ثریا هم هنوز  
می‌ترسید...

\_ شیش ماه تحملت کردم... اما دیگه این جوری نمی‌تونم  
زندگی کنم...

ثریا لب باز کرد اما عمران فوراً دستش را به نشانه سکوت  
بالا گرفت.

\_ صدات در نیاد...

سر به زیر انداخت و تنها زمزمه کرد:

\_ چشم!

\_ طلاق نمی‌دم ثریا... نه الان، نه هیچ وقت دیگه... تا وقتی که موهات بشه رنگ دندونات از طلاق خبری نیست... باید همیشه منو ببینی و تو خاطرت بمونه که من ملک عذاب توام... زندگیمو جهنم کردی پس تو هم با من می‌سوزی! تو همین آتیش!

مظلومانه نگاهش کرد... حدس چنین واکنشی از عمران زخم‌خورده بعید نبود...

۹۱

\_ زندگی می‌کنیم اما با قانون من! تو خونه من! با حرف من... وای به روزگارت، کج بذاری پاتو که من دیوونه منتظر

یه جرقه‌م تا آتیشت بزnm! یه آتیش گنده که هرچی رضویه  
توش جزغاله بشن!

ثریا تلخ خندید...

\_ بگو عمران...

انگشت اشاره‌اش را به نشان عدد یک تکان داد.

\_ قانون اول... کاری به کار من نداشته باش...

فعل امری‌اش آزار دهنده بود... سر از مفهوم حرف‌هایش  
هم در نمی‌آورد... عمران بی‌رحمانه ادامه داد:

\_ یعنی این که تو حق نداری کار داشته باشی به کار من...  
من زندگی خودمو می کنم... اما تو حتی نفس کشیدنتم به  
من مربوطه...

\_ یعنی چی ؟

\_ یعنی من برمی گردم به زندگی خودم... اینجا هم خونه  
منه... اختیارش دست منه... اون که اضافه ست تویی  
دختر حاجی اما حق اعتراض نداری...

ثریا با همان لبخندی که طعم زهرمار می داد سر به زیر  
انداخت.

\_ مفهومه حرفام؟

کوتاه جواب داد:

\_ مفهومه...

عمران حرصی سرش را بالا پایین کرد.

\_ خوبه... خلاصه بگم که یهو دیدی مثلاً من با چند نفر  
اومدم خونه...

ثریا هول سربلند کرد... می رفت که همین کنج خلوتش هم از  
دستش سر بخورد.

می رفت که در بیداری ترسناکش چیزهایی را تجربه کند که تا  
پیش از این حتی خواب که نه... کابوسش را هم ندیده بود.

\_ چیه؟ اعتراضی داری؟

اعتراض که داشت... غم و غصه هم فراوان بود... فقط  
حق ابراز کردنش را نداشت...

\_ فقط قبلش بهم اطلاع بده...

عمران چشم‌هایش را باریک کرد.

\_ یعنی تو مشکلی با این که من با دوست دخترم...

تند جواب داد:

\_ نه...\_

معلوم بود که طاقت نمی آورد... اما باید خودش را قوی نگه می داشت... پس با همان قلب تکه پاره شده آرام ادامه داد:

\_ فقط قبش بهم اطلاع بده که خونه نباشم...\_

\_ جایی رو داری و رو نمی کنی؟\_

عمران شمشیر را از رو بسته بود...

\_ پیدا می کنم...\_

عمران دست به سینه شد...

\_ در ادامه حرفام لازمه بگم می شکونم قلم پایبو که کج برداشته بشه...

دخترک پوزخند زد... او در چه فکری بود و عمران کجا سیر می کرد... اصلاً منظورش از این حرف چه بود...

\_ منظورتون با منه؟ نه آقای حقی... خیالتون راحت باشه... من حرمت حالیمه...

کنایه آخرش بیش از اندازه سنگین بود اما عمران این بار در اول کلامش جا مانده بود.

آن جا که دوباره آقای حقی شده بود... چشم دیدن این دخترک بی گناه مظلوم را نداشت اما آقای حقی خطاب شدنش چیزی بیشتر از طاقتش بود.



۹۳

ثریا نیم خیز شد.

\_ دیگه حرفی نیست؟

عمران از پایین تا بالا نگاهش را پی قد و قامت بلند و موزون دخترک کشاند.

\_ قراره بقیه شو ایستاده گوش کنی؟

\_ فکر کردم تموم شده...

گفت و تا خواست روی صندلی برگردد عمران تشر زد.

\_ بی اجازه پاشدی بقیه شم ایستاده گوش کن... حق نداری بشینی...

زبانش به اعتراض نچرخید. حوصله اش را نداشت...

دلش فقط به اتمام رسیدن این شب دنباله دار را می خواست...

منتظر به عمران نگاه کرد... عمرانی که حتی برای ثانیه ای از نگاه کردن به او دست نمی کشید.

\_ قانون دوم در مورد خانواده هامونه ثریا...

ابروهایش را در هم کشید. عمران دیوانه دوباره چه خوابی  
برایش دیده بود.

\_ بلدی نقش بازی کنی؟

همین سؤال کافی بود تا ته حرفش را نگفته حدس بزندی.

\_ بلام!

عمران کمرش را جلو کشید.

\_ حالا که بلدی کوچکترین خطایی در این مورد ازت سر  
بزنه یه کاری می‌کنم حال امروزت واست بشه آرزو... پیش  
ننه‌بابای من ما رمانتیک‌ترین و خوشبخت‌ترین زن و شوهر  
جهانیم... و پیش ننه‌بابای تو...

ثريا منتظر ادامه حرفش ماند... اما عمران شیطان چشمکی زد.

۹۴

\_ ننه بابای تو وجود نداره... من با کلاه بردار برو بیا ندارم...

بی درنگ به پشت سر چرخید... برایش مهم نبود چه قدر حرف نگفته و نشنیده باقی مانده است...

برای امشب ظرفیتش تکمیل بود...

\_ من بهت گفتم می تونی بری؟

بی جواب به سمت اتاق قدم برداشت... عمران مثل برق از جا جهید.

\_ با توام...

این بار اشک به چشمانش نیشتر می زد وقتی به طرف عمران چرخید... همه خودداری اش از میان رفته بود...

\_ باز زد صحرای کربلا! حالم از زنای...

\_ گریه نمی کنم که دلت به حالم بسوزه...

عمران این پا و آن پا شد... اشک این دختر همیشه همه اعصابش را هدف می گرفت.

\_ اگه اشکی هست به حال خودمه...

عمران با دست به اتاقش اشاره کرد.

\_ برو ثریا... جلوی چشم من نباش...

ثریا نگاهش را از زندان کوچکش گرفت و دوباره به چشمان زندان باناش داد.

\_ می شه منم یه خواهشی بکنم ازتون آقا عمران؟

این همه خرده فرمایش کرده بود و جز چشم از دخترکی نشنیده بود... بی انصافی بود که اگر درخواستش را نمی شنید...

\_ بگو...

ثریا زندان کوچکش را نشان داد.

\_ اون جا حریم منه... حریم منو نشکن... به هیچ بهانه‌ای...  
هیچ وقت...

۹۵

عمران خواست حرفی بزند اما ثریا بی معطلی ادامه داد:

\_ دومین و آخرین چیزی که می‌خوام اینه که اجازه بدی  
درس بخونم...

عمران لب‌هایش را روی هم فشرد و منتظر باقی حرف‌هایش ماند...

\_ من دانشگاه قبول شده بودم وقتی شما با سیما...

\_ اسم اون خواهر عفریته تو جلوی من نیار...

ثریا سرش را به علامت تایید پایین کشید و ادامه داد:

\_ می‌خوام درسمو بخونم...

عمران بی‌جواب سمت آشپزخانه رفت... ثریا با نگاهی دنبالش کرد...

\_ دیگه چیزی ازت نمی‌خوام...



لیوان توی دستش را به ضرب روی سینک کوبید.

\_ قبول...\_

چشمان دخترک برق زد... لب‌هایش بی‌اختیار از هم فاصله گرفت و بی‌هیچ حرف دیگری سمت اتاقش برگشت.

\_ ثریا...\_

صدایش زد و دخترک مضطرب به‌طرفش چرخید. با دستش به خانه اشاره‌ای کرد.

\_ فردا این خونه رو جمع‌وجور کن یهو دیدی بی‌هوا مهمون اومد واسم...\_

گفت و پای کوبان به طرف اتاق خواب خودش روانه شد و  
در را محکم بهم کوبید...

ثریا در میانهٔ حال خشکش زده بود... جنگ رفته رفته آغاز  
می شد و او هنوز به این میدان پا نگذاشته سپر انداخته و  
تسلیم بود...

کار دلم به جان رسد... کارد به استخوان رسد...  
نعره زنم بگویدم... دم مزن و بیان مکن...

این پارتا تقدیمتون... زود برمی گردم قشنگام...  ♥

می‌شه اول بریم یه جا رو بگیریم کپه مرگمونو بذاریم بعد  
بریم مادر برادرزاده‌تو پیدا کنیم آقا عمران خان حقی؟

همان‌طور که پایش را بیش‌تر و بیش‌تر روی پدال گاز فشار  
می‌داد نیم‌نگاهی به سهیل که تمام اجزای صورتش در هم  
فرو رفته بود انداخت و کوتاه جواب داد:

\_\_ نه!

سهیل سرش را به شیشه کناری‌اش کوبید.

\_\_ خدایا عجب گیری افتادیم از دست این دیوونه‌ها...

\_\_ رسیدیم دیگه!!

\_ سر قبر من برسی مرد حسابی. دم صبح اومدی یه لنگه پا که  
پاشو بریم مشهد! نگاه کن مشهدیم الان! این یعنی یه کله  
هزار کیلومتر راه اومدی!

بی توجه به غرغریهای سهیل گوشیش را از جیب بیرون  
کشید.

عماد یک شماره تلفن برایش فرستاده بود و زیرش ضمیمه  
کرده بود نیکو... exchange

همین... این تمام چیزی بود که به دنبالش از تهران تا مشهد  
آمده بود...

یک دختر که آبروی حقیها را به دل می کشید... نطفه  
عماد را...

سهیل ناامید کلاه آفتابی اش را تا روی صورتش پایین کشید.

\_ خدا آخر عاقبت منو با شما تیر و طایفه حقی ها به خیر  
بگذرونه....

عمران شماره را گرفت و گوشی را به گوشش چسباند.

\_ به دقیقه حرف نزن شماره دختره رو گرفتم.

\_ نمی خواستی حرف بزنی منو واسه چی آوردی؟

---

فراموش نکنید پارتایی که سرشون ستاره داره مربوط به  
گذشته هستن عزیزای دلم

هنوز جواب نداده بود که صدای نازکی از آن سوی خطوط  
تلفن در گوشش پیچید.

— بله بفرمایید؟

— سلام!

سهیل زیرچشمی نگاه کرد، عمران ناخودآگاه شق و رق  
نشسته بود.

دختر پشت خط بی حوصله به نظر می رسید.

\_ علیک سلام بفرمایید، شما؟

\_ من عمران حقی هستم!

اسم و فامیلش را که می گفت بی اختیار باد به غبغبش افتاده بود.

\_ خب چی کار کنم؟

سهیل کلاه آفتابی را از روی سر برداشت. ابروهای عمران در هم گره خورده بود.

\_ می تونم با خانوم نیکو صحبت کنم؟

\_ حرفتو بزن!

حالا سهیل تمام و کمال به سمتش چرخیده بود.

عمران ماشین را به حاشیه خیابان هدایت کرد.

\_ عذر می‌خوام شماره رو درست گرفتم؟

\_ درسته پسر حاجی!

دستی را پرشتاب بالا کشید و گوشی را جابه‌جا کرد.

دخترک پشت تلفن آه کش‌داری زمزمه کرد:



\_ نمی‌خوای حرف بزنی قطع کنم!

عمران نگاهی به سهیل انداخت و بی‌صدا لب زد:

\_ از اون آکله‌هاست!

سهیل مثل خودش بی‌صدا جواب داد:

\_ حرفتو بزنی دیگه!

\_ الو! خوابیدی عمران خان حقی؟

\_ من مشهدم خانوم نیکو.

\_ خب چی کار کنم...

\_ باید شمارو ببینم!

\_ در چه مورد؟

\_ در مورد برادرم عماد...

۹۸

\_ بفرمایید در مورد تخم دوزرده عماد! خودش کجاست؟  
فکر کرده شهر هرته؟ رفته قایم شده وکیل وصی فرستاده؟

\_ یه جوری حرف می‌زنی انگار به زور بردت زیر لحاف!

چشم‌های سهیل گرد شد و بی‌هوا بازوی عمران را کشید.

\_ درست حرف بزن باهاش!

دخترک از آن سوی تلفن خنده‌ای کرد.

\_ پررو هم که هستی!

\_ پررو باشم چه‌طور می‌شه مثلاً؟ روتو کم می‌کنی عین آدم  
جواب منو بدی؟

دخترک خون‌سرد و با همان لحن اولی‌هاش جواب داد:

\_ نه! از پرروها خوشم نمی‌آد! قطع می‌کنم.

گفت و بدون لحظه‌ای مکث تماس را قطع کرد و صدای  
بوق اشغال درون خطوط تلفن پیچید.

عمران با بهت گوشی را مقابل صورتش گرفت. تماس واقعاً  
قطع شده بود.

\_ زد تو پرت پسر حاجی؟

عمران با ناباوری خندید.

\_ این دیگه کی بود؟

سهیل دیگر نمی‌توانست مانع خنده‌اش باشد.

\_ عروس خاندان حقی فکر کنم... مادر اولین نوۀ  
حاجی حقی بزرگ... به به! چه شود...

عمران برو بابایی نثارش کرد و دوباره شماره را گرفت...

تماسش قطع شد... کارد می زدی خورش در نمی آمد. دوباره  
و دوباره گرفت...

هربار همین بود... تماس ها یکی پس از دیگری قطع  
می شدند.

\_ مسخره کرده؟ این همه راه اومدیم...

سهیل هنوز جواب نداده بود که تلفن همراه خودش به  
صدا درآمد...

\_ عماده!

عمران دست از تکرار دیوانه‌وار شماره برداشت.

\_ بده من گوشو...  
exchange group

گفت و تلفن را از دست سهیل قاپید.  
ROMAN

\_ الو عماد...  
@Vip Roman

\_ نوکرتم داداش... سلام رسیدید؟

عمران انگار نمی شنید. تمام حواسش پی زبان درازی دخترک بود.

\_ این چه جور دیوونه‌ایه عماد؟

\_ دیدنش؟

عمران با اشاره دست سهیل تماس را روی حالت بلندگو گذاشت. عماد الوالوی کرد.

\_ الو! دارید صدامو؟

سهیل دستش را روی دهانش می فشرد تا مانع خندیدنش باشد.

\_ آره داداش صدات می آد... دوباره بگو...

\_ می گم نیکو رو دیدید؟

\_ والا دختره یه جور تخته گاز رفت دودشم نتونستیم ببینیم!

صدای عماد پر از بهت شد.

\_ یعنی چی؟

\_ یعنی رید به عمران!

عمران چشمان سرخ شده اش را به صورت سهیلی دوخت  
که از شدت خنده در آستانه انفجار بود.



\_ چیه داداش؟ رید بهت دیگه!

گفت و غش غش خندید. صدای الو گفتن بلند عماد در گوشه پر شد.

\_ خودش بود؟ نیکو بود؟

۱۰۰

عمران غریب:

\_ گفتم می خوام با نیکو حرف بزنم گفت بفرما! من دستم برسه به این آکله دوزاری...

\_ نیکو نبوده... سیماست!

\_ ها؟

سهیل به شکل مسخره‌ای چشم‌هایش را در حدقه گرداند.

\_ مشکل شد دوتا... exchange

\_ مگه این شماره‌ای که به من دادی شماره نیکو نیست؟

\_ چرا ولی حتماً گوشیش دست اون پاچه‌ورمالیده‌ست...

زیونش سیماست...

\_ من الان چی کار باید بکنم؟

صدای حرف زدن عماد در آوای رسیدن پیام به گوشی  
عمران گم شد...

بی معطلی پیام را باز کرد.

\_ تربیت شدی پسر حاجی؟

عمران هاج و واج سر تکان داد:

\_ لا اله الا الله!

سهیل روی گوشی سرک کشید و صدای خنده اش بلندتر  
شد.

\_ پسر عجب ورقیه! داف وحشی دوست دارم...

عماد بی قرار پرسید.

\_ چه خبره؟

\_ داره به صورت پیوسته می‌رینه به سر تا پای عمران!

عمران باورش نمی‌شد. با حرصی آشکار شماره را گرفت.

این بار به دومین بوق نرسیده، دخترک دوباره الو گفت و سکوت سنگینی در اتاقک فلزی ماشین پیچید.

\_ الان یاد گرفتی با یه خانم محترم چه طوری باید رفتار کنی؟

\_ اون وقت خانم محترم تویی؟!

۱۰۱

و با اندکی مکث ادامه داد:

\_ سیما خانم!

روی خانم گفتنش حسابی تشدید گذاشته بود...

\_ آمارا چه خوب می رسه...

عمران دستی پشت گردنش کشید.

\_ این جوریه دیگه!

\_ پس حتماً اونی که آمار منو داده گفته با ببو طرف نیستی!

\_ من می‌خوام با نیکو حرف بزنم...

\_ زیون نیکو منم! حرفی داری با من بزن.

\_ عجب گیری افتادم از دست تو! بابا من با خودش کار

دارم...

\_ بچه شو نمی‌ندازه. حرفش معلومه... فقط عقد رسمی...

یا این که می‌آیم مزاحم آقات می‌شیم، واضح گفتم؟

عمران دندان روی هم ساپید...

\_ شما به نیکو بگو بیاد دو کلام حرف بزنیم، شاید من  
تونستم مشکشو حل کنم.

\_ نوشابه نمی‌خوای پسر حاجی؟

سهیل گوشی را به دهانش نزدیک کرد.

\_ یا مادر فولاد زره! ضعیفه‌ای که سه‌تا نره‌خرو رو انگشت  
بپیچونه خیلی مرده...

عمران دستش را به نشان سکوت بالا گرفت.

\_ من این همه راه نیومدم که شما حرف خودتو بزنی خانم  
سیما!

\_ حرف من همونه که گفتم!

عمران با کف دست روی فرمان کوبید.

\_ دبی شرف واسه همون عقدی که می گی هم باید ببینمت  
یا نه؟ از پشت تلفن رفیقتو عقد کنم واسه داداشم؟

۱۰۲

سهیل همان طور آهسته توی گوشی ادامه داد:



\_ مبارکا باشه داداش! داریم می ریم واسه قرارمدار عقد...  
ایشالا ختنه سورون پست می گیم با خانواده بیای!

سیما نخودی خندید.

\_ حالا دیگه داری پسر خوبی می شی!

عمران کلافه بود... یک دختر تمام حس غرورش را به  
سخره گرفته بود...

اما راه به جایی نداشت... باید همین دیوانه پشت تلفن را به  
هر زبانی که بلد بود قانع می کرد...

بحث آبروی حقیها وسط بود.

\_ من این شهرو بلد نیستم خانم سیما. می رم یه هتلی جایی  
مستقر بشم، آدرس یه کافه ای جایی رو واسم بفرست که...

سیما حتی امان نداد پسر پرغرور حتی ها حرفش را به اتمام  
برساند.

\_ بابام گفته با غریبه ها کافه مافه نرم.

سهیل بی خیال دلچک بازی اش پشت تلفن نمی شد.

\_ دختر خونه ستا... شیر مادرش حلالش... قشنگ حرف  
باباجونش آویزه گوشه...

جیک عماد اما در نمی آمد... تنها او بود که ندیده حال  
عمران را می دانست.

\_ بابات نگفته زیاد پا رو دم غریبه‌ها نذار؟

\_ گفته خیلی حرف زدن تلفنو قطع کن!

عمران فاصله‌ای تا نقطهٔ جوش معروفش نداشت.

\_ یه کلمه دهن باز کن بگو کجا بینمتون...  
exchange group

صدای ضعیفی از پچ‌پچ دخترک به گوشش رسید.  
ROMAN

انگار که گوشی را از گوشش فاصله داده بود و با کسی حرف می زد.

\_ الو؟ رفتی از بابات اجازه بگیری...

در یک کلام کوتاه جواب گرفت.

\_ آدرسو می فرستم برات...

گفت و تماس را برای بار دوم بی مقدمه قطع کرد.

سهیل کمرش را به پشتی صندلی کوبید.

\_ گروهان به حال خود... فرمانده قطع کرد.

عماد با احتیاط صدا زد:

\_ داداش...

جواب عماد را نداد...

می دانست که اگر دهان باز کند صدای فریادش به آسمان خواهد رسید.

\_ عماد داداش اوضاع کیش میشیه... یه دقیقه حرف نزن  
ببینم سیماخانوم چه خاکی قراره بریزه تو سرمون...

\_ دخترِ سفتیه...

\_ سفت؟ داداش این هند جیگرخوار از کجا افتاد وسط  
زندگیت؟ من بعد خواستی مخ یکیو بزنی آمار رفیقاشو  
دربیار اول...

یک پیامک دیگه به گوشی عمران رسید...

سر هر دو پسر در آن واحد به سمت گوشی کشیده شد.

\_ پیام داد عماد...

عمران بی حرف پیامک دریافت شده را باز کرد...

آدرس تنها چند کلمه کوتاه بود...

چند کلمه‌ای که عمران شمرده شمرده برای عماد تکرارش  
کرد.

\_ قرارمون ساعت هشت... دم پنجره فولاد...

۱۰۴

\_ به اون داداشت حتماً خبر بده که سر قندعسلش من یه  
فندک ضرر کردم!

عمران نگاه از گنبد زرد روبه رویش گرفت و به سهیلی که با  
شیطنت نگاهش می کرد خیره شد.

\_ تو نمی دونستی با فندک نباید بیای حرم؟

لب‌های سهیل بالا کشیده شد.

\_ من آخرین بار که رفتم یه جا واسه زیارت ۴ سالم بوده...  
تو بغل بابام بودم. اون موقع هنوز استعمال دخانیات به  
این شکل نداشتم داداش...

عمران گوش‌اش را برای هزارمین بار از یک ساعت گذشته  
چک کرد.

\_ دقیقاً یک ساعته این جاییم...

\_ اگه به اون غرورت بر نمی‌خوره بگیر شماره عنترخانومو  
بین کجا مونده... ساعت نه شده... خستم! گرسنمه... بابا  
مگه اسیر گرفتید...



عمران به ازدحام جمعیت مقابل پنجره فولاد نگاهی  
انداخت...

\_ زنگ بزنگم فکر می کنه خبریه... برسه خودش زنگ می زنه!

سهیل شانه عمران را با حرص تکان داد.

\_ خبریه دیگه پسر حاجی، خبر چه مدلی می شه؟ به ساعته  
مارو این جا کاشته... کی تو حرم قرار می ذاره آخه... به خدا  
همه اینا فیلمه...

با بی میلی صفحه گوشی را باز کرد. سهیل با کلافگی بیش تری  
ادامه داد:

\_ استخاره بگیر جان جدت... زنگ بزنگم به آکله خانم... کف  
کردم... نمی زنی شماره رو بده من بزنگم...

۱۰۵

بی میل تر شماره را گرفت... بوق های آزاد پشت سرهم در گوشش تکرار می شدند...

چیزی نمانده بود ناامید شود که صدای دخترک در گوشی پیچید.

\_ بفرمایید!

عمران گوش تیز کرد... همان صدایی از گوشی پخش می شد که از بلندگوهای اطراف حرم هم می شنید.

جواب نداده ابروهایش را در هم کشید.

\_ بازم نمی‌خوای حرف بزنی بگو قطع کنم پسرحاجی!

\_ تو مسخره کردی منو؟ این جایی یه خبر نمی‌دی؟

سهیل به ضرب خودش را به عمران چسباند و گوشش را نزدیک کرد.

\_ دور از جونت پسرحاجی... من قراره خواهرزن داداشت بشم پیام برادرشوهر خواهرمو مسخره کنم؟

چشم عمران از زردی خیره کننده گنبد غرق در نور مقابلش کنده نمی‌شد.

\_ خواهرزن داداشم؟

\_ اوهوم!

سهیل آهسته پشت سر عمران کوبید.

\_ بدبخت خواهرزن نون زیر کبابه!

دخترک با صدای بلندتری ادامه داد:

\_ من و نیکو مثل خواهریم دیگه... من می شم خواهرزن  
داداشت یه کم دیگه... بذار جوجه به دنیا بیاد!

عمران مثل فشنگ از جا پرید.

\_ کجایی؟

۱۰۶

— همین جا!

— آدرس دقیق بگو!

پرسید و تند و تند کفش هایش را پوشید.

— جلو پنجره فولاد...

— یک ساعته این جایی مارو کاشتی؟ تو مثل این که هنوز  
حالی نیستی با کی طرفی...

دخترک از قصد صدایش را لرزاند.

\_ خاک به سرم ترسیدم... بچه‌ها بیاین فرار کنیم پسر حاجی  
رم کرده!

خون به مغز عمران نمی‌رسید.

\_ بگو دقیقاً کدوم سمتش تا پیام نشونت بدم من  
چه طوری رم می‌کنم...

جوری عربده کشید که چند نفری درجا توقف کردند....

\_ بیا نزدیک پنجره فولاد زنگ بزن داداش عمادا!

عمران فحشی زیرلب زمزمه کرد. سهیل از بازویش چسبید.

\_ وایسا عمران کجا با این حال برزخ...\_

\_ نشونش می دم با کی طرفه...\_

سهیل نگاه محتاطانه‌ای به اطراف انداخت.

\_ عمران این جا تهران نیست بگیرن پیرنت یه ساعت نشده  
به اعتبار حاجی بازور دل من باشی... تو حریمیم! حرمت  
سرت نمی شه؟

شنیدن این حرف از زبان سهیل جفت ابروهایش را بالا  
پراند. دستش را به ضرب از دست سهیل بیرون کشید.

\_ می ترسی وایسا عقب...\_

گفت و پای کوبان به سمت پنجره فولاد روانه شد...  
می دانست که سهیل پشت سرش می آید...

۱۰۷

با نیمنگاهی به عقب مطمئن شد.

بعد نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و جلوتر رفت...

هرچه پیش می رفت ازدحام جمعیت بیش تر می شد.



دوباره شماره را گرفت و دست دیگرش را در گوشش فرو کرد تا بهتر بشنود.

این بار که دخترک الو گفت، صدا به صدا نمی‌رسید.

— کجایی؟

— بلندتر بگو!

— می‌گم کجایی خانم بانمک!

— دور نیستم!

— لاله‌الاله! سگ نکن منو! من این‌همه راه از تهران به کله نیومدم بازیچه دست یه دختر بچه بشم!

\_ چه قدر شکل عمادی!

فورا به دنبال دختری تلفن به دست سری به اطراف  
گرداند...

از دحام زن های چادر به سر گیجش کرده بود.

\_ بازی نکن با من خانم سیما! تا همین جاشم شاکی ام  
ازت... هر جا هستی دو دقیقه بیا بیرون حرف دارم باهات...

\_ خب!

دخترک گفت و هم زمان گوشه لباسش کشیده شد...  
عصبی به سهیل نگاه کرد.

\_ هان؟

سهیل با حرکت دستش به دختری قدبلند و کشیده در چند  
قدمی‌شان اشاره زد.

\_ حاجی نمی‌شه این خواهرزن من بشه؟

عمران بی‌جواب به سهیل در سکوت جلو رفت...

سیما چادر را کنار زد و گوشی را توی جیب شلوار جینش  
سر داد...

\_ سلام داداشِ عماد...

۱۰۸

\_ نیکو کجاست؟

\_ زن حامله رو که آدم دنبال خودش راه نمی‌ندازه...

عمران حرصی دستش را بالا آورد و به پشت لبش کشید...

\_ شیطونه می‌گه...

سهیل دست عمران را از صورتش پایین کشید.

\_ شیطونو لعنت کن مومن... یه همچین مالی...

بعد به اطراف نگاه کرد و ادامه داد:

\_ یه همچین خواهر موجه و مؤمنیو مگه می‌زنن؟

سیما نمایشی در خودش جمع شد.

\_ وای می‌خوای بزنینم؟

سهیل پقی خندید.

\_ عجب لاتی هم هست!

عمران در یک قدمی‌اش ایستاد...

برای لحظه‌ای نگاهش از چشمان سبز سیما کنده نمی‌شد.

یک سگ هار از چشمانش به پر و پایش پیچیده بود...

بادش هم که از همان اول خوابیده بود...

عماد و نیکو به دورترین قسمت حافظه‌اش رفته بودند...

حالا فقط سیما را می‌دید... یک دختر با چشمان سبز...

با صورتی که سپیدی بیش از اندازه‌اش درون قاب چادر  
مشکی می‌درخشید.

@Vip Roman

\_ خب گوش من در اختیار شماست پسر حاجی... بفرما...

عمران به اطراف اشاره‌ای زد.

\_ این جا؟

\_ فکر کردی دیوونه میوونه‌ای چیزیم با یه قر و قاطی جای دیگه قرار بزارم... این جا امنه!

\_ مطمئنی؟

\_ می‌خوای امتحان کنیم؟ یه صدا کنم این جمعیت می‌ریزن سرت... درضمن منم تنها نیستم شازده، خواهرم اون جاست!

\_ بگو خودش بیاد...

\_ خودش به کار شما نمی آد... حرفی داری با من بزن...

سهیل پچ پچ کرد.

\_ لاس می زنی واسه چی؟

با غضب به سمت سهیل چرخید.

\_ فقط دو دقیقه خفه شو!

سهیل آهسته تر ادامه داد:

\_ باز قلبت افتاد تو شورتت؟ وسط حرم لاس نمی زنی که...



بروبابایی نثارش کرد.

\_ این جا نمی تونم حرف بزنم سیما!

دخترک پوزخند زد... همه آن تهدیدها دود شده و به هوا رفته بود.

حالا فقط سیما شده بود...

سیما به سهیل اشاره ای زد.

\_ داداشه عماد اصلاً در جریان واسه چی اومده؟

\_ اومده دنبال نوه پسر حقیا...

– پس چرا داره منو می خوره؟

۱۱۰

– خوش خوراکه آخه!

عمران اسم سهیل را تشر زد...

مانعش نمی شد، تا صبح هم ادامه می داد. سهیل خندید.

– جوگیرم هست!

چند پیرزن با نگاه چپ چپی نچنچ کنان از کنارشان  
گذشتند...

خنده سهیل جمع شد.

\_ عمران دارن نگاهمون می کنن... کدوم خری این جا  
وایمیسته لاس می زنه!

سیما دست هایش را به سینه زد.

\_ رفیقت خیلی عاقله پسر حاجی... حرفشو گوش کن!

\_ شما که این چیزا رو می دونستی واسه چی این جا قرار  
گذاشتی؟

\_ من قصدم خیره... اومدم یه وصلتو سر بدم... کجا بهتر از این جا...

عمران تا دهان باز کرد چیزی بگوید.

صدای چند زن همزمان از اطرافش بلند شد و لب‌هایش را بست...

\_ خجالتم خوب چیزیه والا! حرم جای این کثافت کاریاست!

عمران عقب رفت و حتی سیما هم معذب چادرش را جلو کشید.

\_ زشته پسرجون... این جا حرمت داره داری با چشمات دختره رو می‌خوری!

سهیل دستش را روی دهانش گذاشت.

\_ آوازه هَوَل بودند داره شهر به شهر می چرخه... این  
ننه جونام فهمیدن!

خون، خون عمران را می خورد و پیرزن دیگری ادامه داد:

\_ اگه خاطرشو می خوامی برو خواستگاریش!

@Vip Roman

۱۱۱

سهیل دست در جیب فاصله گرفت. عمران مستأصل  
نگاهش کرد.

خون سرد شانه بالا انداخت... عمران گوشی را در دستش  
تکان داد و معذب از اطرافیان رو به سیما کرد.

\_ شماره خودتو بده به من!

پیرزن‌ها ول کن نبودند.

\_ تو حرم امام‌رضا شماره می‌دین می‌گیرین؟ جوونا چه بی‌حیا  
شدن...

همان پیرزنی که اول شروع کرده بود صدایش را بالا برد.

\_ یکی بره خادما رو خبر کنه بیان اینا رو جمع کن.

عمران دیگر نمی توانست سکوت کند.

\_ چی می گی حاج خانم واسه خودت! خانم فامیل مونه...

پیرزن ریزنقش به طرز مسخره ای پشت دستش کوبید.

\_ شماره فامیلتونو این جا می گیری ازش؟ لابد منم زنتم  
بی خبر مچتونو گرفتم!

گفت و پیرزن های اطرافش به خنده افتادند.

سهیل هم ریزریز می خندید. عمران به طرفش رفت.

\_ من یک دهنی از تو سرویس کنم...

سهیل خندان جواب داد:

\_ تا مجبور نشدی تو هم این ننه بزرگه رو عقد کنی بزن  
بریم...\_

چند خادم از دور نزدیک می شدند.

سیما چادرش را بیشتر جلو کشید و دستش را به علامت  
تلفن در گوشش گرفت...\_

سهیل دست عمران را چسبید.

\_ می گه بهت زنگ می زنم... بریم عمران... هوا پسه...\_



گفت و عمران را به طرف مخالف کشید. تندتند قدم  
برمی داشتند اما عمران مرتب به عقب می چرخید...

آن جا که دختر قدبلند و کشیده ای که چشمان سبزش  
سگ هار و بدون قلاده داشت به طرف پنجره فولاد دوید و  
فریاد کشید:

\_ثریا...\_

۱۱۲

آخرین اس ام اس ارسال شده از دخترک چشم زمردی را با  
لبخند مرور کرد و با نگاهی به روبه رو به سهیل که نشسته  
چرت می زد اشاره ای زد.

\_ همین جاست!

سهیل از هپروت بیرون آمد.

\_ ها؟ چی شد؟ چی شد؟ بچه افتاد؟

لبهای عمران به طرفین کش آمد.

\_ چی می گی مردک؟ خواب سقط جنین می بینی؟ بچه کجا بود... می گم سیما آدرس همین جا رو فرستاده... همین کافه...

خودش هم دقیقاً نمی دانست آن دخترک وحشی را که می خواست سر به تنش نباشد از کی برایش سیما شده بود...

شاید از شبی که گذشته بود و دخترک لابه‌لای تمام  
پیام‌های نیمه‌شب‌اش عمران خطابش کرده بود.

سهیل که کلافه دستی به صورتش کشید از رویای شیرین  
شب گذشته با دل‌خوری بیرون آمد.

\_ خدا لعنت کنه اول و آخر هرچی حقیه! به خدا دارم از  
بی‌خوابی دیوانه می‌شم.

عمران به بازویش کوبید.

\_ پر پایین! الان می‌آد...

سهیل با یک خیز بلند یقه‌اش را چسبید.

\_ بین شاه‌پسر!

عمران متعجب به یقه درگیر مانده‌اش در دست سهیل  
نگاهی کرد.

\_ چته؟ یقه رو ول کن!

\_ لاس! لیس! هرگونه عملیات مالشی! تا اطلاع ثانوی  
ممنوع! باز این آکله رو نبینی تمام هورمونات به جریان  
بیفته! زود شرشو بکن برگردیم خراب شده خودمون اون جا  
پر قدرت به عرصه خانم بازی برگرد! ما این جا واسه چیز  
دیگه‌ای اومدیم...

@Vip Roman

دست سهیل را از یقه‌اش کشید و برو بابایی نثارش کرد.

\_ زده به سرت!

\_ بین اخوی من ۴۸ ساعته که نخوابیدم... در حال حاضر از جنون می‌تونم آدم بخورم... لطف کن آدم باش یادت نره واسه چی این جا اومدی!

با توقف سه دختر مقابل در کافی‌شاپ نگاه عمران به سمت کافه کشیده شد.

\_ اومدن!

سهیل نگاهی به مسیر نگاه عمران انداخت.

\_ زیاد شدن چرا!

عمران با چشم‌هایش فقط سیما را جست‌وجو می‌کرد.

مسافت زیاد بود... تشخیص نمی‌داد.

\_ یکیشون نیکوئه!

سهیل به مسخره خندید.

\_ پس به سلامتی عروس خانمم آوردن!

عمران اوهومی در جواب پراند و بیش‌تر و بیش‌تر

جست‌وجو کرد...

انگار تمام وجودش چشم شده بود و به دنبال زمرد نگاه  
دختری می گشت که از عمر آشنایشان حتی ۲۴ ساعت هم  
نگذشته بود.

\_ چادریه کیه پس؟! به تیپ اینا نمی آد...

عمران بی توجه شماره‌ای را که در رد و بدل کردن پیام‌های  
دیشب از سیما گرفته بود تند و تند گرفت...

دختری که وسط ایستاده بود گوشی را از جیبش بیرون  
کشید.

\_ اوف! نازشو نگاه! گوشی رم با ناز برمی داره بی شرف!

سهیل با چشمان وقزده نگاهش می کرد.

\_ داشتم تو گوش خر یاسین می گفتم؟

۱۱۴

جانم غلیظ و کشیده سیما با گذاشتن انگشت عمران به  
نشانه سکوت روی بینی اش همزمان شد.

\_ دارم می بینمت دختر!

دخترک ریزریز خندید.

\_ پس خوش به سعادتت...



\_ دختر چادریه کیه؟

\_ مهم نیست!

سیما گفت و با دست به دختر چادر به سر اشاره ای کرد.

دخترک عصبی پا بر زمین کوبید و از دو دختر دیگر فاصله گرفت.

\_ بیاین پسر حاجی! الان فقط منم و زن داداشت!

\_ اون کی بود رفت؟

سیما قهقهه زد.

\_ گشت ارشاد...

عمران محو شیرین‌زبانی دخترک بود. زبان به دور لب‌هایش کشید.

\_ کاش اونم رد می‌کردی فقط خودم و خودت می‌موندم!

حرفش که تمام شد صدای خندهٔ عصبی سهیل در گوشش پیچید.

هول گوش‌ی را قطع کرد... دخترها داخل کافه شدند.

عمران عصبی به سهیل نگاه کرد.

\_ زهرمار... دارم حرف می‌زنم...

\_ حرف نمی‌زنی! داری مخ می‌زنی!

عمران دست به دستگیره انداخت...

\_ باز این واسه ما فاز پسر پیغمبری گرفت...

سهیل به دنبالش از ماشین پایین رفت.

\_ پسر پیغمبر نیستم... چرا نمی‌فهمی... این دختره یه جای  
کارش می‌لنگه...

@Vip Roman

عمران ابرو در هم کشید.

\_ کجای کارش؟

\_ تو واقعاً خری یا خودتو زدی به خریت؟ این دختره پشت  
تلفن مثل سگ پاچه همه رو می گرفت از بعد حرم که تورو  
دید یهو چرا نیشش باز شد؟

عمران تک دکمه کت اسپرتش را بست.

\_ شاید خوشش اومده ازم!

\_ داداش! رفیق! یابو! خاله‌ماله‌های اسم و رسم دارم همون  
جلسه اول سر طنابو نمی گیرن...

عمران سمت کافه قدم برداشت.

\_ درست حرف بزن!

خنده سهیل تلخ شد.

\_ تمام دیشب این دختره داشت با تو لاس می زد...

\_ آمار منو می گیری؟

\_ رفیقمی الاغ! نشه که از چاله عمادو در بیاری بیفتی تو

چاه این آکله... دختره شیطونو درس می ده... به خودت

بیا...

عمران نمایشی گرد و خاک روی پیراهن سهیل را تکاند...

\_ سرت تو کار خودت باشه!

سهیل ناامید بازویش را کشید.

\_ این دختره مشکوکه عمران! این خرابم اگه بود باید دو جلسه ناز می کرد واست!

عمران به در کافه رسیده بود...

بی توجه به بالاپایین پریدن های سهیل در را تا انتها باز کرد.

\_ بفرمایید داخل!

سهیل نگاهی به داخل کافه انداخت...

آن جا که دخترک چشم سبزی دستش را به نشان آشنایی با  
ذوق توی هوا تکان می داد.

۱۱۶

— برو تو دیگه چیو نگاه می کنی؟

نیم تنه اش را از داخل کافه بیرون کشید و خیره در چشم  
عمران سری به نشان تأسف تکان داد.

— خاک بر سر عماد که دلش خوشه داداشش اومده دنبال  
کارش... خبر نداره داداشش اومده واسه خودش جوجه  
بکشه!

\_ ببخشید آقا خبریه؟

عمران همان طور که در را باز نگاه داشته بود کنار ایستاد و رو به دختر و پسر که قصد ورود به داخل کافه را داشتند سر تکان داد.

\_ ببخشید... بفرمایید...

دختر و پسر پر بهت از زیر دست‌های کشیدهٔ عمران رد شدند.

\_ می‌خوام برم تو سهیل!

\_ خیر پیش!



\_ نمی‌آی دیگه؟

\_ نه!

یک به‌درک بلند نثار سهیل کرد و خودش داخل کافه شد.

در که بسته شد سهیل سری به نشانهٔ تأسف تکان داد.

بعد گوش‌اش را از جیبش بیرون کشید و با مکت روی اسم عماد برای رفیق گرمابه و گلستانش نوشت.

\_ خان‌داداشت بدجوری ترمز بریده!

بعد قبل از آن که پشیمان شود پیام را فرستاد و سمت ماشین رفت...

رسید پرداخت رستورانی را در جیبش پیدا کرد و با خودکاری  
که از یکی از رهگذران گرفت روی رسید پرداخت نوشت.

«من برمی‌گردم تهران...»

بعد نوشته کج و کوله را زیر برف پاک کن گذاشت و بی‌تعلل  
برای اولین ماشین عبوری دست تکان داد.

۱۱۷

عمران پایش را که داخل کافه گذاشت، چشمش تنها روی  
سیما نشست که با عشوه قری به گردنش می‌داد و دم گوش  
نیکو پچ‌پچ می‌کرد.

- سلام خانوما!

نیکو را هم جزو آدمیزاد به حساب آورده بود؟ دختری که گمان می کرد زمان دیدنش خرخره اش را بچود!

- سلام عرض شد جناب عمران خان!

هیچ کدام از دوست دخترهای رنگارنگش نتوانسته بودند این گونه با ناز اسمش را ادا کنند؟ گمان نمی کرد! این دختر تمامش ناز بود.

نیکو برخلاف سیما، بی دست و پا بود و با آرام ترین صدا سلام عمران را عليك گفت. راست می گفتند، سیما واقعاً زبان نیکو بود!

نگاهش از روی لب‌های لرزان نیکو به مردمک‌های لرزانش نشست. این دختر زیادی برای بردن دل دردانه برادرش ماست بود! امان از انتخاب‌های دوزاری عمادا!

- به‌به! سلام عرض شد زن داداش! لکه ننگ عمو چه‌طوره؟ نون و آب بهش نمی‌دی که این جور رنگ پریده‌ای؟

سیما اخمی کرد و باز هم به‌جای نیکو جواب داد:

- ماشالله روتون زیاده عمران‌خان! زن حامله با این همه فشار روانی اون هم با تهدیدهای عمادتون، بایدم بدحال شه. نکته انتظار داری بندری هم برقصه برات؟

عمران با هر جمله سیما آدرنالینش تا سقف می‌رفت و  
برمی‌گشت. لذت می‌برد از بازی‌های زبانی‌اش با این مار  
خوش خط و خال. خندید و چشمکی زد.

- از زن حامله که انتظار ندارم... ولی به نظر خودت  
مجلس گرم کن خوبی باشی... درضمن من عربی هم  
بیش‌تر از بندری می‌پسندم!

۱۱۸

گفت و منورا از روی میز به سمت سیما سر داد.  
دست‌هایش زیادی سفید نبود؟

زیادی دلبری نمی کرد؟ دلش می خواست نگاهش را دوباره تا جنگل نگاه دخترک بالا بکشد...

شبیه پسر بچه های ۱۴ ساله شده بود.

سیما نگاهی به منوی چرمی انداخت. عمران چشمکی زد.

\_ افتخار بدید دوشیزه خانم!

سیما همان طور که لب هایش را غنچه کرده بود به منو نگاه می کرد و عمران فکرش به جای عماد و دسته گلش، پی چیدن غنچه لب سیما بود.

\_ مامای بلدی، پسر حاجی؟

عمران منظورش را گرفت. یک تهران را زیر و رو کرده بود...  
به قول سهیل پشه را در هوا نعل می کرد.

– یه چیزایی بلدم!

و با اندکی مکث ادامه داد:

– دوشیزه خانم!

سیما منو را بست... لعنتی! حتی منوی مسخره را با ناز  
می بست...

- این جا هنوز همون شهریه که دیشب از دم  
پنجره فولادش در رفتی که مردم نریزن سرت، یادت که  
نرفته!

عمران گرم خندید و سرش را کج کرد.

چه قدر وجود نیکوی ساکت، برایش سنگین می آمد.

انگار نه انگار که برای معامله سر آبروی خاندانش و نطفه نحسی که در وجود نیکو رشد می کرد این جا آمده بود.

- تو هم همونی نیستی که دیروز می گفتی بابام گفته با  
غریبه ها کافه نرم؟

سیما دست زیر چانه زد و مردمک هایش را با ناز چرخاند.

از فکر عمران گذشت که شیطان قطعاً باید زنی با لوندی  
سیما باشد.

- نه دیگه. اولین بار غریبه بودی. دومین بار شدی آشنا!



عمران جویری لبش کش آمد که غریبترین لبخند عمرش را  
رقم زد.

عماد اگر این جا بود از دستش دیوانه می شد.

می دانست برادرش در تهران روی موبایلش خیمه زده تا  
خبری از او بشود.

اما این وسط خیری هم باید به خودش می رسید!

این همه راه آمده بود... دست خالی برمی گشت؟ بدون  
گرفتن این دستهای پنبه‌ای روبه‌رو؟

- ایشالا سومین بار سرمون روی یه بالش خانم سیما!

قهقهه مستانه و بی پروای سیما، نگاه اندک مشتری‌های کافه را به سمتشان معطوف کرد.

دل عمران مالش می‌رفت و مثل پسرهای چهارده ساله، از این که مسبب خنده‌های یک داف درجه یک شده، خوشحال بود.

- چی میل دارید؟

با صدای گارسون که برای گرفتن سفارشات آمده بود.

هر کدام چیزی سفارش دادند و بعد از رفتنش، عمران با پوزخند ریزی رو به نیکو گفت:

- شیک نوتلا احیانا خیلی برای زنانی باردار سنگین نیست، زن داداش؟

۱۱۹

هر چند که زن داداش را محکم و پرغیض ادا نکرده بود اما طعنه‌اش اخم ظریف نیکو را در پی داشت.

سیما بی‌خیال با موبایلش ور می‌رفت و در همان حال جواب داد:

- خیلی نگران برادر زاده‌تی؟ نگران نباش، شیش ماه بعد سالم می‌ندازیمش بغل حاج‌بابات!

با حرفش، بی‌قراری دوباره به دل عمران چنگ زد، البته نه برای آبروی برادرش!

بلکه به خاطر قرار خواستگاری آخر هفته در تبریز!

اسم حاج بابا همه حال خوشش را دود می کرد و به آسمان می فرستاد.

\_ بچه دوست داری، سیما؟

دخترک باعجله گوشی را روی میز گذاشت و دست به شکم نیکوی وا رفته کشید.

\_ وای عاشقشم. توله سگ خاله!

عمران نرم خندید، دخترک زیادی حرفه ای بود.

بلد بود آسمان و ریسمان را به مقصود خودش ببافد.

- مثل این که خیلی بچه دوست داری! می‌تونم لطف کنم  
و یکی بهت هدیه بدم!

شک نداشت که این یکی دخترک را لال می‌کرد.

اما سیما خون‌سردانه کمی شالش را بازتر کرد و نمایشی  
دست زیر چانه زد.

- نه من معتقدم باردار شدن زن‌ها رو سرد مزاج می‌کنه!  
لذت هات بودن رو به این زودی‌ها از دست نمی‌دم!

عمران روی صندلی ماتش برد. حالش ابداً توصیف شدنی  
نبود!

این دختر را بیش تر و بیش تر می خواست.

در تمام دنیا همین یکی از پشش بر می آمد.

اصلاً برای تمام این زن تشنه شده بود. هورمون هایش  
قلقلکش می دادند و خدا می داند اگر در کافه نبودند دست به  
چه کاری می زد.

- اووف!

با او ف کشیدنش سیما دلبرانه خندید و نفس برای عمران  
تنگ آمد.

کمی خودش را جلوتر کشید و آرام گفت:

- راستی من شماره ای از خودت ندارم!

بر خلاف او، سیما خودش را عقب کشید و به صندلی تکیه داد. عمران حرص می خورد و هر لحظه حریص تر می شد.

- شماره منو برای چی می خوای؟

۱۲۰

عمران نیش خندی زد. قفل موبایلش را باز کرد و سمت سیما گرفتش.

- کلیه خدمات جسمی، روحی، عاطفی... اعم از ماساژ  
تایلندی، تنظیم هورمون ها و افزایش سایز انجام

می پذیرد. شمارهتون رو وارد کنید تا در اسرع وقت  
اپراتورهای ما با شما تماس بگیرند.

این بار حتی نیکو هم از حرفش به خنده افتاد. سیما  
شماره اش را زد و موبایل را به عمران برگرداند.

- نگفتی اون خانوم چادریه کی بود؟

این بار زودتر از سیما، نیکو با غیض جوابش را داد.

- فرشته سمت راست بود.

سیما قهقهه زد و حواس عمران را از آن دخترک چادر سیاه  
پرت کرد.

- با این حساب منم فرشته سمت چپم!



این را سیما با شیطنت گفت و عمران را وارد بازی جدیدی کرد. می توانست از مردمک هایش تشنگی را بخواند.

- حالا این فرشته سمت چپ چی کار می کنه دقیقاً؟

گارسون سفارشاتشان را آورد و بین حرفشان وقفه انداخت. فرصت خوبی بود تا سیما جواب دندان شکنی برایش آماده کند.

اولین قاشق از بستنی شکلاتی اش را به دهان برد و جواب داد:

- من همونم که می تونم با رو کردن آتوهایپ که دارم طرف رو بندازم جهنم!

عمران طعنه‌اش را به خوبی گرفت اما عین خیالش هم نبود! دخترک جادوگری می‌دانست. پسر پر مدعای حقی‌ها را جادو کرده بود.

۱۲۱

- حالا نمی‌شه با این شیطان رجیمی که من باشم، دست‌به‌یکی کنی و زیرسبیلی از این مورد بگذری؟

سیما فقط ابرو بالا انداخت و قبل از آن که جوابی دهد، تلفنش زنگ خورد. کلافه رد تماس داد و رو به نیکو تشر زد.

- گفتم این رو با خودمون نیاریم‌ها! گوش ندادی!

عمران به حرص خوردنش خندید و به جای نیکو جواب داد:

- همون فرشته سمت راست رو می گی؟!!

سیما با عصبانیت چیزی تایپ می کرد و حدس این که برای همان دخترک چادری پیامی می نویسد سخت نبود.

- آره همون، خواهرمه! ثریا! هر دفعه باهامون می آد نمی ذاره به عشق و حالمون برسیم!

حرص خوردنش جذاب بود و عمران عاشق سربه سر گذاشتن زن ها در همچین موقعیتی! بدش نمی آمد بنزین به آتش درونش بزند.

- منظورت از عشق و حال قرار گذاشتن با پسر سربه‌راه  
مردم دم پنجره فولاده؟

سیما چشم‌غره‌ای رفت و نچ محکمی از دهانش خارج شد.

- اون قرار برای بار اوله. ایشالا قرارهای بعد معنی عشق  
و حال رو می‌فهمی! در ضمن! منظورت از پسر سربه‌راه  
خودت نبودی که؟

عملاً داشت چراغ سبزش را به عمران نشان می‌داد و  
گیرنده‌هایش را فعال می‌کرد.

- چرا دقیقاً منظورم خودمم. منتها من راهم به وسط  
قلب خانوم‌ها منتهی می‌شه! نه بهشت خدا!

سیما لبخندی مصنوعی زد و انگار اصلاً متوجه  
تکه‌پرانی‌های عمران نشد. مردمک‌هایش با غیض روی  
صفحه موبایلش در گردش بود و در آخر ناگهانی از جا بلند  
شد و به کیفش چنگ زد.

- پاشو بریم نیکو!

نیکو مانند همیشه مطیع به حرفش گوش داد اما عمران  
ذوقش کور شده بود.

- کجا حالا؟

سیما شالش را روی سرش مرتب کرد و کیفش را روی دوش انداخت.

- احتمالاً پدرم بیاد دنبالمون. باید بریم. بعداً صحبت می‌کنیم.

تنها چیزی که در چهره سیما دیده نمی‌شد ترس از آمدن پدرش بود. تنها حسی که عمران متوجهش شد، خشم بود و خشم!

حسی که بی‌نهایت برای عمران آشنا بود. باز یاد قرار آخر هفته تبریز افتاد و دل آشوبه گرفت. با هر دو دختر دست داد و با نگاهی مات رفتنشان را نظاره کرد.

لحظاتی بعد میز را حساب کرد و از کافه بیرون زد. یادداشتی که روی ماشین بود، خبر از رفتن سهیل می‌داد.

لگدی به تایر ماشین زد و فحشی نثارش کرد.

درون ماشین که نشست، بی فوت وقت شماره سهیل را گرفت اما جوابی از آن طرف خط حاصل نشد! پیامکی برایش نوشت و بعد از حرص موبایلش را خاموش کرد.

- یعنی گوسفند رو می آوردم سر مذاکرات می موند تا نتیجه رو بفهمه! مرتیکه بوزینه!

۱۲۳

با صدای تلفن خانه، تن رنجور و خسته اش را روی تخت تکان داد. دیشب بعد از یک سخنرانی کوبنده دیگر از

عمران، تا صبح نخوابیده بود. هر شب همین بود. یک هفته از قرار آتش بس میگذشت اما عمران کوتاه نیامده بود. برنامه‌ی زخم زبان سر جا بود.

دیشب هم گاه خانواده‌اش را مقصر کرد، گاه سیما را مجازات. در آخر هم برای بی‌گناهی خودش و حتی عمران گریه کرده بود.

باید جواب تلفن را می‌داد؟ نمی‌دانست! حق و حقوق و حد و مرزش را نمی‌شناخت.

در ظاهر، خانم این خانه بود و در واقعیت مسافر یک اتاقش.

دوباره صدای تلفن بلند شد و ثریای خسته را مجاب کرد که فرد پشت خط، حتماً کار واجبی دارد که امان نمی‌دهد!



از جا بلند شد و خمیازه کشان به سالن رفت.

شماره را نمی شناخت. حداقلش مطمئن شد که خانواده  
خودش سراغش نیامده اند.

با یادآوری شان پوزخند تلخی زد و تلفن را برداشت.

- بفرمایید.

صدای شاداب آقای حقی، پدر عمران در گوشش پیچید.

- سلام ثریاجان. حالت خوبه بابا؟

در زندگی اش سه مرد بودند، دو پدر و یک همسر...

که روی هیچ کدامشان نمی توانست حساب باز کند.

صدایش را صاف کرد تا خواب آلودگی اش کمتر جلوه کند.

- سلام حاج بابا. ممنون. به لطف شما. خودتون خوبید؟

صدای آقای حقی این بار کمی شک و تردید را یدک می کشید.

- ما خوبیم. تو چرا صدات این قدر گرفته ست؟ گریه کردی؟ عمران اذیت کرده؟

@Vip Roman

هول شد و سریع تمام فرضیات حاج بابا را تکذیب کرد.

- نه نه. راستش... خواب بودم. دیشب تا صبح خوابم  
نبرد و این شد که تا الان...

با خنده بلند آقای حقی، حرفش نیمه کاره رها شد و ثریا را  
خجالت زده کرد:

- اشکال نداره بابا جان. جوون‌های امروزین و شب  
بیداری‌هاشون. وقتت رو نمی‌گیرم ثریا جان، می‌رم سر  
اصل مطلب!

دلشوره به دلش افتاد و به سختی آب دهانش را فرو داد.  
باز چه طوفانی قرار بود به پا شود در زندگی‌اش!

- جانم. بفرمایید.

حاج بابا سرفه‌ای کرد و در همان جلد جدی همیشگی‌اش  
فرو رفت.

- برای مارالم امشب خواستگار میاد.

ثریا مانند نوجوان‌های ذوق زده گل از گلش شکفت و با  
صدایی که از شوق بلندتر شده بود، میان حرفش پرید.

- وای به سلامتی... مبارکه!

حاج بابا دوباره خندید و با این ذوق ثریا، خاطرش جمع شد  
که دخترک مشکلی در خانه عمران ندارد.

حداقل برای گرفتگی صدای امروز ثریا، پسرش تبرئه شده بود.

- حالا نه به باره نه داره! بیان ببینم چی می شه. به عمران بگو حتماً برای ساعت هفت این جا باشید. بالآخره برادر بزرگ تره و حضورش واجب!

ثریا وا رفت و ناامیدانه زمزمه کرد:

- منم باید پیام؟

@Vip Roman

۱۲۵

حاج بابا جا خورد و با تعجب گفت:

EXCHANGEX GRUPO 404 | 2283

- پس چی که باید بیای! ناسلامتی عروسی. حتماً بیا،  
قدمت سر چشم.

ثریا شرمگین از حرفش و محبت حاجی، چیزی جز چشم  
برای گفتن نیافت.

- چشم، پس ساعت هفت اون جاییم.

حاج بابا خدا حافظی کرد و ثریا را با کوهی از فکر و خیال تنها  
گذاشت. چه طور به عمران می گفت؟ مطمئناً اگر زنگ  
نمی زد، همسرش تا دوازده شب در خانه پیدایش نمی شد!  
چه زندگی شیرینی!

این پا و آن پا کرد و هزار راه را برای زنگ نزدن به عمران از  
ذهن گذراند و هر هزارتایش به بن بست خورد.

با دستانی لرزان شماره‌اش را گرفت و منتظر شد. با هر بوق، فحشی نثار خودش و این همسر تزئینی می‌داد.

- بگو!

از عمران بیش‌تر از این انتظار نمی‌رفت! جان به جانش می‌کردی برای همه گند اخلاق بود، دیگر چه برسد به ثریا.

- سلام.

زمزمه دختری را از آن طرف خط شنید که با لحنی لوس و بچگانه به عمران می‌گفت تلفنت را قطع کن.

- علیک، بگو!

در دلش آتش نشسته بود. نه به این زندگی و خانه و حلقه دستش، نه به این مرد هیچ تعلق خاطری نداشت.

فقط دلش از زن بودنش گرفته بود. او هم اگر قدرتش را داشت، همین جور بر عمران می تازید و لهش می کرد.

- حاج بابات زنگ زد، گفت ساعت هفت خونشون باشیم.

لبهای کج شده عمران را از همین جا هم می توانست تصور کند.

- برای چی اون وقت؟ بعد شش ماه می خوان پاگشا کنن؟



- برای مارال خواستگار اومده!

صدای فریاد عمران، او را از جا پراند و باعث شد تلفن را از گوشش فاصله بدهد.

- برای مارال؟ این بابای ما کلا زده به سرش!

حرص خوردنش کمی حال ثریا را خوب کرد.

- آره، دونه دونه داره همه تون رو شوهر می ده. فقط می مونه آقا عماد که زن بگیره.

هم کرم داشت که عمران طعنه اش را بگیرد، هم حوصله کل کل بی نتیجه با او را نداشت.

- که من رو شوهر داده نه؟ می رسم خونه دیگه  
ثری خانم! نشون می دم کی فاعله کی مفعول!

برخلاف شب‌هایی که از عمرانی که پشت در اتاقش بود  
می ترسید، این بار ته دلش قرص بود که تهدیدش توو  
خالی ست.

- من ساعت شیش ونیم آماده می شم. هفت باید اون جا  
باشیم. فعلاً خدا حافظ.

خواست قطع کند که صدای کلافه عمران متوقفش کرد.

- وایسا ببینم... تو کجا؟

به این زودی حرفش را یادش رفت؟ باید نقش زوج خوشبخت را بازی می کردند. از آنهایی که همه جا با هم بودند.

- دستور حاج بابا تاه.

نفسش را صدادار بیرون فرستاد و لعنت زیر لبی اش به گوش ثریا رسید.

- پس امشب باید فیلم بازی کنیم. به امید اسکار ثری خانم! شیش ونیم آماده باش.

و بعد آوای بوقهای ممتد بود که به جای صدای حرصی عمران در گوشش می پیچید.

همین تلفن زدن و یک دقیقه حرف زدن، به اندازه چند سال از جان‌هایش کم کرد. نگاهی به ساعت انداخت و وحشت‌زده از حرکت تند عقربه‌ها، به سمت حمام روانه شد.

۱۲۷

نگاهش بین صورت بی‌رنگ و رویش و برق لب کمرنگش می‌چرخید و مانده بود چه کار کند. با بلند شدن صدای پیامک موبایلش و ظاهر شدن اسم عمران، بی‌خیال آرایش و برق لبش شد و موبایلش را برداشت.

« پنج دقیقه دیگه بیا پایین. یه مین بیش‌تر منتظر نمی‌مونم  
ثری‌خانم. نیای می‌رم! »

لبخند پیروزمندانهای روی لبهای ثریا نشست و موبایلش را داخل کیف انداخت.

چادر مشکی مجلسی که سر آستین‌هایش سنگ‌دوزی خاصی داشت به سر انداخت و با چک کردن وسایلش، در را بست.

درست است که عمران گفته بود پنج دقیقه دیگر می‌رسد اما تهدید آخرش ثریا را ترسانده بود.

از باخت این بازی خیالی‌اش با عمران... او دیوانه بود. یک ثانیه دیر می‌شد، واقعاً می‌رفت!

جلوی در خانه منتظر ایستاد و ثانیه‌ها را شمرد.

بدجور دلش میخواست که دیر برسد. زود حاضر شدنش  
حکم برد داشت و دیرتر آمدن عمران حکم تفاضل گل!

هر چند که زبان ثریا هیچوقت از مغزش سرپیچی نمی کرد و  
آتش بیار معرکه نمی شد.

حداقل نه تا وقتی که عمران آرام باشد. خیال بحث راه  
انداختن نداشت چون دودش مستقیم چشم خودش را کور  
می کرد.

با ترمز زدن ماشینی درست جلوی خانه، از فکر و خیال  
بیرون آمد و سرش را بالا داد.

- زود بیا بالا، دیر شد!

صدایش از پنجره نیمه باز ماشین آمد و بیخیالی اش خیال  
ثریا را راحت کرد. این جا بود که ثریا به تجربه جدیدی  
رسید؛ آرامش دوستت مهم است اما آرام ماندن دشمن  
مهم تر!

۱۲۸

چند خیابان در سکوت محض میانشان طی شد.

همیشه همین بود... شش ماه زندگی مشترک به جز یکی دو  
روز قبل در سکوت گذشته بود...

تنها صدای ملایمی از یک موزیک در اتاقک فلزی ماشین  
می پیچید.

«بارون اومد و یادم داد... تو زورت بیش تره... ممکنه  
هر دفعه اون جوری... که می خواستی پیش نره... خاطره هام  
داره خوابو می گیره ازم...»

خوب که گوش می داد صدای نفس های بلند عمران را هم  
می شنید.

عاصی و کلافه... درست شبیه خودش... اگر جرأت بلند  
نفس کشیدن را داشت حتی نفس هایش شبیه دم و بازدم  
مرد کناری اش پر از اعتراض می بود.

\_ ثریا!

چه قدر شنیدن اسمش از زبان عمران بیگانه به نظر می رسید.



عادت کرده بود همین اندک مخاطب قرار داده شدن‌ها  
همراه با طعنه و کنایه باشد. غیر از آن هرچه که بود  
گیجش می‌کرد.

\_ بله!

عمران از گوشهٔ چشم نگاهش کرد. راهی منزل پدری‌اش  
بودند و دخترک نقشش را فراموش کرده بود...

خودش درستش می‌کرد... دستی به صورتش کشید و اول  
پرسید:

\_ حاجی چیز دیگه‌ای نگفت؟

یک سؤال کوتاه پرسید و منتظر یک توضیح بلند ماند...

به طرز دیوانه‌واری از به حرف کشیدن این دختر ساکت و شاید هم آزار دادنش لذت می‌برد.

\_ نه!

طبق معمول محاسباتش به هم ریخت... ثریا تمایلی به صحبت نداشت.

۱۲۹

- کی هست این خواستگار بخت برگشته حالا؟

این بار اثری از طنز و کنایه هم در کلامش نبود.

با انگشت‌هایش روی فرمان ضرب گرفت... دنبال بهانه می‌گشت.

ثریا نیم‌نگاهی به حرکات هیستریکس انداخت و باز هم کوتاه جواب داد:

- نمی‌دونم!

کلافه پوفی کشید و طعنه زد:

- آره خب. بیست و چهاری توی اون اتاق حبس کردی خودت رو. با دنیا قطع ارتباطی! نبایدم بدونی.

اخم‌های ثریا در هم کشیده شد. انگار نه انگار که باعث همه چیز خود عمران باشد...

عادت کرده بود همه چیز را بر سر دخترک بیچاره خراب کند.

- نه که شما که همش بیرونی خبر داری که خواستگار خواهرت کیه!

عمران به مسخره‌ترین حالت ممکن لبخند زد.

- عمران کدوم خریه! والا شما گل سر سبد و معتمد خانواده ما شدی ثریا خانوم! ما که دیگه سگ خونه زاده‌شونم نیستیم! انقد قابل نمی‌دونن در جریانمون بذارن.

عمیقاً این حس عمران را می‌فهمید. طرد شدن از خانواده، قربانی شدن را با پوست و استخوانش حس می‌کرد.

ثريا ناراحت سر پايين انداخت و مشغول بازی با انگشتانش شد که صدای عمران، دوباره از فکر و خیال بیرون کشیدش.

- تمرین‌ها رو خوب انجام دادی خانم رضوی؟

گیج نگاهش کرد که عمران کلافه پوفی کشید.

- ما رو باش باکی داریم می‌ریم سیزده به در! نری اون‌جا  
یه گند تازه بزنی!

گند تازه! عمران از کدام خراب کاری صحبت می کرد که  
فرصت انجام دادنش را در آن فراموش خانه هرگز پیدا  
نکرده بود!

\_ الحمدلله لال شدی؟

مظلوم لب زد:

- خب نفهمیدم منظورتون رو!

این بار دروغ می گفت. فهمیده بود... فقط وقت کشی  
می کرد...

زمان می خرید تا از جواب دادن به سؤال هایی که جوابشان  
نرسیده معلوم بود شانه خالی کند.

\_ من می فهمونم بهت ...

و با اندکی مکث ادامه داد:

\_ عزیزم!

گفت و روی عزیزم گفتنش حسابی تشدید گذاشت.

عمران نمایش را پیش‌پیش روی صحنه برده بود.

\_ رسیدیم آقا عمران!

با دست به خیابان روبه‌رو اشاره کرد. عمران نیش خند زد.

\_ خانوادگی زرنگ و با سیاستید نه؟ تو شیش ماه نشده  
خیابونای تهرانو یاد می گیری... ننه تم دکتر زنانای شهرو  
حفظ می کنه... آقامت حتماً داره دنبال یکی می گرده کله منو  
بکنه زیر آب!

جوابی به طعنه اش نداد تنها چادر را روی سرش مرتب کرد  
و منتظر به پایان رسیدن این لحظات کش دار شد...

صدای بمی از خواننده هنوز به گوش می رسید.

«این جوری نرو سخته... چرا قلب تو بی رحمه... کی غیر تو با  
قلبش... این حال منو می فهمه...»

\_ فراموشی داری ثریا! قرارمون چی بود؟



۱۳۱

دوباره کوتاه جواب داد:

\_ می‌دونم...! هنوز نرسیدیم که شروع شه!

دوباره همان لبخند مسخره روی لب‌های عمران نشست و سر کوچه‌خانه پدری‌اش پارک کرد.

دخترک گفته بود می‌داند... اما این دلیل نمی‌شد از آزار دادنش بگذرد.

لازم بود قبل از رفتن خودش تذکرات لازم را به ثریا بدهد.  
با شیوه خودش!

- تو الان خوشبخت‌ترین زن دنیایی، منم شوهر  
خوشبخت‌ترین زن دنیام! باید قبل اومدن چند بار  
جلوی آینه تکرار می‌کردی... البته هنوزم دیر نشده.  
چند بار بگو عمران عزیزم...

انگار بادی به خاکستر ثریا خورد و آتش نهفته‌گونه‌هایش  
دوباره نمایان شد.

- لازم نیست... الان کسی این‌جا نیست که بخوام نقش  
بازی کنم.

عمران کمی به‌سمتش چرخید و دوباره اصرار کرد.

- کاری که من می‌گویم یا بکن یا مجبورت می‌کنم انجامش  
بدی. سختش نکن ثری خانم.

نفس ثریا بند آمده بود، غول خجالت مانند بختک روی  
سینه‌اش نشسته بود.

- عمران!

این را گفت و به سمت شیشه چرخید. عمران با صدای بلند  
زیر خنده زد.

- همین؟ این لحن بیش‌تر به دشمن‌های خونی می‌خوره  
نه یه زن عاشق!

ثریا از حرص، نامحسوس پایش را به کف ماشین کوبید و  
به‌سختی زمزمه کرد:

- عمران عزیزم!

۱۳۲

هنوز هم لحنش پر از حرص بود. لبخند رضایت روی صورت عمران نشست.

نه به خاطر این که دخترک نقشش را به خاطر داشت...

به خاطر این که قبل از آن که دخترک را وسط محبت سرشار حقی‌ها پیدا کند و اعصابش بیش‌تر از همیشه به هم بریزد زهرش را ریخته بود.

\_ بد نبود عزیزم!

دیگر حتی نگاهش هم نکرد... فکر کردن به چند ساعت آینده ماتم زده‌اش می‌کرد...

«دوری و من دیگه ته دنیا... قلبت نوک قلهٔ قافه... من که تو زندگیم هیشکی نیست... چه دروغی دارم بگم آخه؟ این همه دوری نه واسه تو خوبه نه من...»

عمران دیگر چیزی نگفت... کنایه‌ها ته کشیده بودند.

با نفسی سنگین موزیک را خاموش کرد و ماشین را به حرکت در آورد. لحظاتی بعد در حیاط عمارت پدری‌اش بودند.

ثریا به طرز وسواس گونه‌ای دوباره چادرش را مرتب کرد.

\_ راستی خودشیرینی هم ممنوعه خانم رضوی!

بهبته زده نگاهش را از عمادی که در ورودی سالن را  
می بست تا در حیاط به استقبالشان بیاید گرفت و به نیمرخ  
جدی عمران دوخت.

\_ یعنی چی؟

\_ یعنی هیچ خوشم نمی آد به خاطر خودشیرینی تو بیش تر از  
این وسط حقیا من چوب دو سر گه بشم... کلام اضافه  
ازت بشنوم دهن تو سرویس می کنم... من اگه گهم توام یکی  
لنگه منی! ما جفتمون دو سر نجسیم ثریا!

\_ اما...

\_ حالا گمشو پایین! عماد داره می آد...

۱۳۳

شمشیر را تا دسته میان قلب دخترک فرو کرد و بی درنگ در  
را باز کرد و پایین رفت... ثریا روی صندلی ماتش برده بود...

عماد تنها به استقبالشان به حیاط آمده بود و برخلاف  
دفعات قبل، از دلخوری اش خبری نبود.

\_ سلام...

عماد سلامش را نصفه و نیمه که جواب می داد چشمش پی  
ثریای وا رفته درون ماشین دویده بود...

\_ سلام! ثریا چرا پیاده نمی شه!

عمران لب هایش را به هم فشرد... حتی این جا هم صحبت از ثریا بود... پیش برادری که در حضورش چیزی برای پنهان کاری وجود نداشت.

\_ خوبم داداش! از احوال پرسیدی های شما!

گفت و خم شد و با دو انگشت به شیشه کوبید.

\_ مگه با تو نبودم من؟ گمشو پایین می گم!

ثریا لبش را گاز گرفت و با حالی خراب دست به دستگیره انداخت. عماد جلوتر رفت.

\_ چته باز!



تیز به عماد نگاه کرد.

\_ تو دخالت نکن!

بعد دوباره به ماشین نگاه کرد.

\_ یالا پایین... exchange

عماد دستش را به سر شانهاش زد.

\_ عمران آرام! صداتو می شنون... ROMAN

بی خیال خودش را عقب کشید. @Vip Roman

\_ بشنون... من که همین جوری یه تیکه گه هستم! اینم  
روش...

ثریا پایین آمده بود... در ماشین را بست...

\_ سلام داداش!

۱۳۴

عمران بیش تر اخم کرد و با پشت دست به شکم عماد  
ضربه ای زد.

\_ می بینی؟ حالا بهش گفتم خودشیرینی ممنوع!

عماد آهسته جواب ثریا را داد و رو به عمران کرد.

\_ خب حالا! چیزی نگفت که!

\_ چیزی نگفت؟ به من می گه آقای حقی به تو می گه  
داداش!

عماد شانه بالا انداخت و فاصله گرفت... لبخندی زورکی  
خطاب به ثریای مظلوم ایستاده روی لب هایش نشست.

- دیر کردید! الان می رسن مهمون ها!

عمران سوییچ را به داخل جیب شلوارش فرستاد.

\_ ولش کن بره... وقتی تهرانو بلده از تو حیاط تا وسط  
مهمون خونه حقیقا رم بلده... تو نمیخواد راه نشون بدی!

عماد معطل ایستاد... همیشه دلش برای این دخترک  
مظلوم که قربانی شده بود عجیب میسوخت... ثریا  
لبخندی پر معنی زد و جلو رفت.  
عمران شانه به شانه عماد ایستاد.

\_ دیدی؟ دختره وا نمی مونه داداش!

عماد نگاهی به صورت عمران انداخت... خشم و کینه و  
حرص صورت همیشه مهربانش را کدر کرده بود.

\_ گناه داره عمران!

\_ من بیش تر گناه دارم! کاش یکی منو می دید...

ثریا بالای ایوان معطل ایستاده بود... روی داخل رفتن بدون عمران را به سرسرای حقیها نداشت...

عمران پلهها را بالا رفت و پشت سر ثریا ایستاد.

\_ فقط یه حرکت اضافه ببینم ازت خدا باید به فریادت برسه... حالا راه بیفت...

بعد دستش را با فاصله سمت کمر ثریا برد و دخترک لال شده را به داخل راهنمایی اش کرد.

\_ خوش اومدی عروس!

حتی مامان شکوه جانش هم اول ثریا را می دید... هیچ کس  
در عمارت حقی ها با او خوب نبود...

کسی عمران را نمی خواست... عمرانی که آبروی دختری  
مثل ثریا را می خواست بازچه کند اصلاً دوست داشتنی هم  
نبود...

شش ماه گذشته بود و کسی او را به خاطر گناه ناکرده  
نبخشیده بود.

\_ سلام!

عمران آهسته سلام کرد و شبیه پسر بچه خطاکاری کناری  
ایستاد... جواب سلامش را زیرلی گرفت...

همه وجودش آتش بود... ثریا با غم نگاهش کرد... کاش  
می شد همه واقعت را بلندبلند برای همه توضیح داد...

عمران با اخم از ثریا نگاه گرفت... دلش برای مامان شکوه  
پر می کشید...

آن گوشه شانه شکوه... آنجا که همیشه عمران بر آن  
بوسه می زد خالی مانده بود.

\_ علیک سلام...

همین... حتی رؤیای بوسه ها از خاطرش پر کشید...

حاج حقی محبت پسری به نام عمران را در این خانه ممنوع کرده بود...

\_ مامانم منتظرته عروس!

تنها خدا می دانست با چه حرصی این کلمات را از میان لب های به هم فشرده اش به بیرون پرتاب می کرد.

ثریا با اکراه نگاهش کرد... دستش را عمدی پشت کمر عرق کرده نوعروس حقی ها فشرد.

\_ بفرما عروس!

ثریا مثل فنر به جلو پرید... جای دست های عمران روی بدنش داغ می شد...



با لبخندی ساختگی سلامی گفت و پیش چشم‌های  
حسرت‌زده عمران در آغوش مادرانه مادرش فرو رفت.

شکوه را در آغوش کشید اما همه قلبش ناباورانه پیش  
حسرت نگاه عمران بود....

۱۳۶

\_ من و داداشم خیلی خوش اومدیم...

عمران به عقب چرخید... تلاش عماد برای پررنگ کردن  
مترسک ماتم‌زده عمران وسط تالار پذیرایی حق‌ها زیادی  
مصنوعی و احمقانه بود...

لبخندی کج و کوله تحویل عماد داد.

\_ سلام...\_

به مینا نگاهی انداخت... رهام کوچک را در بغل گرفته بود  
و در دو قدمی اش ایستاده بود....

دستش را طبق عادت بی اختیار برای گرفتن رهام جلو  
کشید... مینا دهانش به پوزخندی کج شد و بی توجه از  
کنارش گذشت و مقابل ثریا ایستاد...

درست دوشادوش شکوه... که از عمران نگاه می دزدید.

\_ خوش اومدی ثریا جون...\_

از مینا انتظاری نداشت... سوگولی حاج‌حقی از اول هم با  
عمران خوب نبود...

چشمش پی دست‌های کوچک رهام دودو می‌زد... دوست  
داشتن خواهرزاده که ممنوع نبود.

\_ حاج‌بابا سراغتونو می‌گرفت... می‌گفت نکنه مهمونا برس  
عروسم نرسیده باشه هنوز...

عروس را که می‌گفت نگاه مسخره‌ای هم به عمران  
می‌انداخت... ثریا مات مانده بود.

دختر بیچاره به تشکری زیرلی بسنده کرد...

نگاه پر از حرص شوهر دیوانه‌اش را با همه وجود پشت  
سرش حس می‌کرد.

کاش کسی می فهمید که تاوان همه داغهایی که یک به یک بر  
دل عمران می نشست را باید با خون جگر پس می داد.

\_ عمران...

با نشستن دست عماد روی شانهاش از جا پرید...

آن قدر حرص داشت که می توانست همه خانه را به آتش  
بکشد.

@Vip Roman

۱۳۷

\_ داداش کم کم درست می شه... اصلاً خودم هم داداشت  
می شم...

عمران عصبی خندید...

\_ هم ننه می شی! هم بابام!

بعد نامحسوس به ثریا اشاره کرد.

\_ می خوای زنم بشی؟

گفت و سرش را به گوش عماد نزدیک کرد.

\_ آخه تو خونه با همین چادر چاقچورش می گرده!

\_ عمران کم کم همه چی...\_

با تلخ‌ترین حالت ممکن لب زد:

\_ خفه شو عمادا! فقط خفه شو...\_

دست خودش نبود... همه دنیا در این بدبختی سهیم  
بودند...

عماد که جای خودش را داشت... لعنت به روزی که پایش  
به مقابل پنجره فولاد باز شده بود.

\_ سلام داداش خوش اومدی...\_

با ناامیدی نگاهی به صاحب صدا انداخت...

ابداً انتظار مخاطب قرار داده شدن را نداشت... اما مارال  
با لبخندی گشاد نزدیک می‌شد.

ضربه‌ای به شکم عماد زد.

\_ فکر کنم با شما کار دارن...\_

مارال اما در کمال بهت لب زد:

\_ بی معرفت...!\_

بعد جلو آمد و بدون معطلی از گردن عمران آویخت...

\_ خوش اومدی داداشی!\_

عمران ناباورانه بازوهای مردانه‌اش را به دور تن مارال  
پیچید...

انگار از تمام حقی‌ها همین یکی برایش باقی مانده بود...

\_ فکرشم نمی‌کردم با من باشی.

\_ من با بقیه کار ندارم عمران!

مارال را بیشتر و بیشتر بین بازوهایش چلانده.

@Vip Roman



\_ تو کی این قدری شدی بچه!

مارال ریز خندید و آهسته پچ زد:

\_ همه چی درست می شه! یعنی درستش می کنیم... حاجی دلش واست پر می کشه داداش!

عجب جمله مسخره ای به نظرش می رسید... هنوز فریادهای حاج حقی را به خوبی در خاطر داشت...

انگار همین دیروز بود... وسط پذیرایی رضوی ها... آن جا که حجت را برای عمران تمام کرده بود...

\_ بابات خواب نما شده!

مارال اخمی کرد و بعد خودش را از بغل عمران بیرون کشید  
و به طرف ثریا چرخید.

\_ خوش اومدی زن داداش!

کام عمران زهر شد... شیرینی دیدار مارال از دلش پر  
کشید...

دست خودش نبود که دوباره اخم‌هایش را در هم کشیده  
بود... این بار حتی شدیدتر از قبل...

- بیا بریم لباس‌ها رو عوض کن زن داداش!

حالا ذره‌ای از احساس خوش چند دقیقه پیش در هیچ  
کجای دلش پیدا نمی‌کرد... شکوه گونه ثریا را بوسید.

\_ با مارال برو لباساتو عوض کن بیا عروس!

خون خورش را می خورد... مینا به طبقه بالا اشاره کرد.

\_ آقا جونو صدا کنم مامان؟

شکوه به گفتن نه ای کوتاه بسنده کرد و به سمت آشپزخانه  
چرخید. مینا کوتاه نیامد.

\_ وا چرا؟

\_ خودش می آد!

نگاه عمران از پشت سر قد خمیده شکوه جانش را بدرقه  
کرد... مارال دست ثریا را کشید.

\_ بیا زن داداش! بیا تو اتاق سابق عمران می تونی لباس تو عوض کنی!

عمران نفسش را بیرون فرستاد... گوشه لبش بی اختیار بالا کشیده می شد.

۱۳۹

\_ خودم راهنمایش می کنم مارال!

نفس درون سینه ثریا برید... عماد سر جایش جابه جا شد...

حتی نوع نفس کشیدن عمران را می شناخت و به خوبی  
تحلیل می کرد...

می دانست که تمام حرص این دیدار را بر سر ثریا آوار  
خواهد کرد.

\_ بذار با مارال بره داداش!

به حالت مسخره ای به عماد نگاه کرد.

\_ زنه ناسلامتی!

بعد بی خیال و خون سرد دست ثریا را به سمت اتاقش  
کشید.

\_ زنه لباس عوض کنه خدمت می رسیم.

ثريا حتى ديگر در بند لمس دست‌هايش هم نبود...

تنها نگاه ماتم‌زده‌اش را به در بسته‌ٔ اتاقي دوخته بود که  
عمران مستقيم به طرفش مي‌رفت...

آهسته صدا زد.

\_ عمران جان؟

عمران فشاري به دست‌هايش آورد.

\_ جونم عشقم!

نفس لرزانش را بیرون فرستاد... بازی عمران شروع شده بود...

\_ بریم لباساتو عوض کن بیایم دورت بگردم...

قلبش شبیه وزنه‌ای به روی سینه سنگینی می‌کرد...

برای ثانیه‌ای از گوشه چشم نگاه غمگین عماد را دید و سرش را زیر انداخت...

دلش نگاه غم زده مثلاً برادرشوهرش را نمی‌خواست وقتی کنار مثلاً شوهرش به مسلخ می‌رفت...

عمران ثریا را تا داخل اتاق کشید و دستش را با شدت رها کرد...

انگار که فندکی زیر انبار باروت درونش از نو کشیده شده بود.

نتیجه‌اش انفجاری بود که ثریا را می‌سوزاند، فقط ثریا را!

\_ خب! عروس خانوم! این جوری خودشیرینی می‌کنی،  
می‌دونی بالأخره آخر شب می‌ریم خونه دیگه؟

ثریا قدمی عقب برداشت و لب باز کرد که چیزی بگوید.

اما پشیمان شده لب فرو بست. اصلاً زدن هر حرفی تلاش  
بیهوده بود.



مثلاً اگر می‌گفت من هم از رفتار خانواده‌ات ناراحتم،  
عمران قدردانی می‌کرد؟ نه! تنها خودش بود که بیش‌تر  
تحقیر می‌شد.

\_ ها؟ چیه؟ ساکت شدی چرا؟ بگو دیگه... بلبلی زبونیت  
فقط واسه مادر خواهر منه...

\_ من اصلاً حرف زدم آقا عمران؟

\_ بیر صداتوا!

صدایش در جا برید. آتش حسرت و حسادت عمران  
هیچ‌جوره خاموش نمی‌شد.

باید به حال خودش می‌سوخت تا تمام شود. برایش هم مهم نبود تر و خشک با هم بسوزد.

\_ متأسفم.

ثریا با تمام ناراحتی‌اش این حرف را زد اما عمران عصبی دستی در هوا تکان داد و ادایش را در آورد.

\_ متأسفم... بیا گمشو برو بابا! این‌جا الان مامانم نیست که بهت مدال بهترین عروس رو بده. بازی در نیار که حالمو به هم می‌زنی.

ثریا هر بار با خود می‌گفت دیگر به طعنه‌های عمران عادت کردم، اما هر بار بیش‌تر می‌شکست و قلبش درد می‌گرفت.

۱۴۱

به چهره سرخ از خشم عمران نگاهی انداخت و مردد لب زد:

\_ می‌خوام لباسم عوض کنم!

عمران به میز تحریر تکیه داده بود و پایش را روی زمین می‌کوبید.

- خب به من چه؟ می‌خوای پیام لختت کنم لباس نو بپوشونم؟ دست که داری الحمدالله! عوض کن.

عمران می‌دانست درد ثریا چیست، اما امشب کمر همت بسته بود تا تمام اعتقادات و غرورش را لگدمال کند.

ثریا کلافه از اذیت کردن‌های عمران، دوباره با صدایی آرام  
حرفش را تکرار کرد.

ابداً قصد به وجود آوردن تنش و جنگ تازه‌ای را  
نداشت...

کاش عمران هم از میدان جنگی که ساخته بود عقب  
می‌کشید...

این جنگ دو سر باخت بود و هیچ برنده‌ای نداشت.

- می‌خوام لباس عوض کنم، اقلأ روت رو برگردون.

استیصال صدایش، به اندازه‌ای بود که فقط کمی آتش  
درون عمران را کم‌تر کرد.

رویش را از ثریا برگرداند. اما زیرلب هم‌چنان به جانش غر  
می‌زد و متعجب بود از صبری که ثریا در مقابلش نشان  
می‌دهد.

\_ فکر کرده عسله بخوام انگشتش کنم... تو لختم بشی من  
نگات نمی‌کنم آینه‌دق!

\_ می‌شه این قدر زخم نزنین؟ باشه من جزای ام  
عمران خان... بذار تو حال خودم باشم... نگام نکن...

\_ برمی‌گردما!

اصلاً عمران یک پا دیوانه بود... زیرلب دوباره غر زد:

\_ تحفه خانم!

۱۴۲

گفت و به تمام افکار توی سرش پوزخندی زد و عهدش را با خودش تکرار کرد.

تنها رنگی که روزگار ثریا باید به خود می‌دید، سیاه بود!

انگار انتقام تمام رضوی‌ها را از این دختر بیچاره می‌خواست و برایش دلیلی نداشت اما به‌دنبال بیدار کردن وجدانش هم نبود...

\_ تموم نشد؟

ثریا با استرس به عمران نگاه کرد. می‌ترسید از کله‌شق بودن این مرد.

به کارش سرعت بخشید و لرزان زمزمه کرد:

\_ هنوز نه.

عمران بازدمش را حرصی بیرون داد. زنش بود اما باید چشم می‌بست تا نبینتش!

از کارهای ثریا که در نظرش مسخره بازی‌ای بیش نبود، طاقتش طاق شده بود...

- آره خب! خانم می‌خواد ده‌بیست لایه بپوشه. یه وقت چشم ما اشعهٔ ایکس ساطع نکنه... لایه‌های زیرین شما رو ببینیم. یه وقت اسلام تو خطر بیوفته.

ثریا چیزی نگفت و روسری اش را از کیف بیرون کشید تا تعویضش کند.

از فکر دوباره دیدن شدن خرمن موهایش تنش می لرزید.  
می ترسید عمران زیر قرارش بزند.

درست است که آن شب مست بود و می خواست خط  
قرمزهایش را بدرد، اما عمرانِ هوشیار هم چندان قابل  
اعتماد نبود!

\_ این وقتی که واسه لباس عوض کردن تو گذاشتم،  
می تونستم یه داف با قفل دو مرحله ای رو تور کنم!  
برمی گردم اصلاً... یک! دو! سه!



شمارشش که تمام شد، قصد برگشتن کرد که ثریا را هول برداشت.

دستان لرزانش نتوانست گیره کوچک روسری اش را نگه دارد.

خم شد تا از روی زمین برش دارد اما روسری ساتنش هم قصد فرار داشت.

امشب همه چیز باب میل عمران و برای اذیت شدن ثریا اتفاق می افتاد.

عمران کامل برگشت و به محض لیز خوردن روسری، جیغ  
ثریا بلند شد.

عمران کلافه چشمش را به سمت دیگری دوخت تا ثریا  
خودش را جمع و جور کند.

چرا نمی‌رسیدند این خواستگارهای لعنتی؟

دوست داشت زودتر تمام شود و مجبور به تحمل حضور  
ثریا نباشد.

\_ یا جیغ می‌زنی، یا زرز می‌کنی، یا گند بالا می‌آری. جفجفه  
می‌آوردم با خودم کم‌تر سر و صدا می‌کرد.

ثریا می‌جنگید تا اشک سمجی که چشمش را به سوزش  
انداخته بود، نیوفتد و رسوایش نکند. اما مگر می‌شد؟

رویش را گرفت و گیره روسری اش را محکم کرد.

اولین قطره اشک که روی گونه اش غلتید، به خودش تشر زد.

\_ حق نداری گریه کنی! باید بسوزی و بسازی! تو هیچ حقی نداری. بابات تورو آورد تو این شکنجه گاه! پیشکشت کرد که آبروی خودش نریزه... دیگه چه انتظاری از عمران هست؟

در جنگ نابرابری با خودش بود که تقه‌ای به در خورد و پشت‌بندش صدای نگران عماد بلند شد.

\_ زن داداش... خوبید؟

حتی در این لحظه از عمادی که برخلاف برادرش، از او حمایت می کرد متنفر بود.

اصلاً همه چیز از گندکاری های عماد شروع شد. وگرنه پسر ناخلف حاج حقی کجا و پنجره فولاد کجا؟

عمران با اخم هایی در هم به سمت در رفت و بازش کرد. چهره نگران عماد، گره پیشانی اش را محکم تر کرد.

\_ چیه داداش؟ کشیک می دی؟!

عماد کمی جابه‌جا شد تا از پشت شانه‌های بلند عمران،  
اتاق را دید بزند.

\_ صدای جیغ او مد آخه!

عمران جلوتر رفت و با دست سر عماد را به سمت خودش  
کج کرد.

امروز بدجور دل‌سوز ثریا شده بود و عمران نمی‌خواست  
آتشی که به جان این زن انداخته را کسی با محبتش  
خاموش کند. ثریا باید می‌سوخت...

\_ بین منو!

عماد نگاهش را از اتاق گرفت و به برادر میرغضبش داد.

عمران پوزخندی زد و ادامه داد:

- گیریم که جیغ زده باشه! شوهرش این جاست. لازم نیست جنابعالی نگران شی.

عماد از لحن غیردوستانه عمران اخم در هم کشید و ثریا از نگرانی در دل صلوات فرستاد.

استرس بند به بند وجودش را گرفته و عرق روی تیره کمرش نشسته بود.

\_ اتفاقاً چون تو پیشی نگرانشم! آقای همسر!

عماد هم انگار شمشیر را از رو بسته بود! کاش قلم پایش می شکست و پا به این خانه نمی گذاشت.

ثریا پا تند کرد و به سمتشان رفت. نباید می گذاشت دعوایی  
بینشان رخ دهد. حداقل نه به خاطر وجود خودش!

\_ دعوا نکنید!

به آن دو که رسید، یقه پیراهن عماد در دستان عمران  
مچاله شده بود و صدای دندان ساییدنش حتی به گوش  
ثریا هم می رسید.

۱۴۵

لرزان و آرام صدایش زد.

\_ عمران!

او اما نگاه از عماد نمی گرفت و با نگاه عصبی اش برایش  
خط و نشان می کشید.

\_ تو یکی خفه! ظرفیتم پره ثریا! امشب نه آبرو حالیمه نه  
خودداری...

گفت و با اندکی مکث ادامه داد:

\_ نه برادر دلسوز لعنتی!

شرمنده سر پایین انداخت اما همچنان اوضاع خطری دو  
برادر، نمی گذاشت پا پس بکشد.

گوشه لباس عمران را کشید و حتی در این شرایط حواسش  
بود لمسی بینشان اتفاق نیوفتد.



\_ عمران ول کن. چیزی نگفتن آقا عماد...

عمران دهان باز کرد تا با جواب کوبنده‌ای ثریا را سر جایش بنشانند اما عماد پیش‌دستی کرد و بنزین روی آتش عمران ریخت.

\_ یاد نگرفتی با زنت درست صحبت کنی جلو بقیه؟

«زنت» را غلیظ و کشیده ادا کرد و پوزخند نمایان روی صورتش کافی بود تا عمران یقه‌اش را رها کرده و هولش دهد.

\_ تو رو سننه؟ من با هر کسی اندازه لیاقت خودش رفتار می‌کنم.

ثریا دوست داشت آب شود و به زمین برود تا زیر نگاه‌های متأسف برادرشوهرش این‌گونه شرمنده نشود.

\_ شایدم اندازه‌ شعور پایین خودت! تو اصلاً حالیه چه غلطی می‌کنی؟ نمی‌خواستیش؟ این اجبار تو کت نمی‌رفت؟ می‌زدی زیر همه چی!

\_ عماد من قاطی کنم هیچی حالیم نیستا!

۱۴۶

\_ برو بابا... لات کوچه خلوته! وجود داشتی همون‌جا بالای خونه باباش وقتی فهمیدی چی به چیه تمومش می‌کردی! نه شیش ماه بعد تو اتاق خلوت.

\_ عماد داری گنده‌تر از دهن‌ت حرف می‌زنی!

عماد چشم درشت کرد.

\_ بین این بدبختو خدا زده که افتاه زیر دست تو! ولی تو...! تو...

\_ من چی!

ثریا نالید:

\_ آقا عماد...!

عماد اما محکم‌تر از قبل ادامه داد:

\_ تو یکی از زن کمتری که زورت به زن می‌رسه بدبخت!

عمران مثل فنر از جا پرید و به سمتش خیز برداشت.

عماد اما شجاعانه ایستاد و حتی یک میلی‌متر عقب نرفت.

عماد را به دیوار چسبانند... از حنجره‌اش صدای شبیه خر  
خر بیرون می‌آمد.

\_ از کی تا حالا این جور افسار پاره کردی داداش کوچیکه؟  
قدیما پات رو جلوی من دراز نمی‌کردی.

عماد نیشخندی زد و سعی کرد یقه‌اش که دوباره اسیر  
دستان عمران بود را آزاد کند.

\_ شاید منم تازه فهمیدم با هر کسی باید اندازه لیاقتش رفتار کرد.

عمران با حرص یقه‌اش را ول کرد و نمایشی گرد گوشه لباسش را تکاند.

\_ فقط واسه یه زن این جوری رم کردی؟ اونم زنی که اسمش توی شناسنامه داداشته؟

ثریا آب شد. دوست داشت بمیرد و این خفت را تحمل نکند.

لعنتی بر عمران فرستاد و اشکش را قبل از این که کسی  
ببیند، از روی گونه‌اش کنار زد.

اما دلیلی نداشت یک بی‌غیرت زیرلی نثارش نکند...

عمران با چشمان سرخ شده نگاهش کرد.

– چه زری زدی؟ دوباره بگو؟ گفתי بی‌غیرت؟

کسی به در کوبید.

– بچه‌ها چه خبره تو این اتاق.

صدای مامان شکوه جانش بود... عمران انگار نمیشنید...  
ساز خودش را کوک می‌کرد.

\_ بی غیرتم باشم شاگردی باباتو می کنم ثریا! وقتی گذاشت  
تو طبق و پیشکشت کرد غیرتشو سر بریده بود... ما درس  
پس می دیم پیش حاجی رضوی بانو!

این بار عصبانیت عماد شعله ور شد و با کف دست محکم  
به شانه عمران زد.

برایش قابل درک نبود که چه در سر برادرش می گذرد.

\_ خجالت بکش عمران. ثریا خانوم این جا وایساده وگرنه  
می دونستم چه طور جوابتو بدم. برخلاف تو که ادبوقی  
کردی، هنوز یه چیزایی حالیمه.

عمران تک خندهای عصبی زد و ابروهایش را بالا انداخت.

\_ اوه جدی؟ پس آقای باادب لطفاً فاصله تو با من و زخم  
حفظ کن!

حرفش به عماد سنگین آمد.

این همه عمر برادری را داشت می فروخت و او را از خودش  
می راند، تنها برای ثریایی که حتی دوستش نداشت؟

۱۴۸

عمران بعد از اولتیماتومش، عقب کشید تا از اتاق بیرون  
برود اما با صدای زمزمه عماد متوقف شد.

\_ نباید اذیتش کنی... اون گناهی نداره.



عمران تحمل نداشت که برادرش هم سنگ ثریا را به سینه بکوبد.

ظرفیت تکمیل شده بود.

می دانست اگر امشب بماند و عماد هر دقیقه جلوی چشمش نگران ثریا باشد، سیفون می کشد به برادری شان و کاری می کند که نباید.

\_ ثریا آماده شو بریم خونه.

خواست نه بیاورد و مجلس مارال را یادآورد شود اما با فریاد عمران، دهانش بسته شد.

\_ ثریا گفتم اون چادرت رو بنداز سرت بریم خونه! اینجا جای ما نیست.

ثریا لرزان به سمت تخت برگشت و چادرش را روی همان لباس مهمانی روی سر انداخت.

در دل التماس خدا را می کرد که امشب را به خیر بگذراند.

درست دست به دامان همان خدایی شده بود که عمران دیوانه را به زور در زندگی اش جا داده بود.

\_ چی شده داداشی؟

صدای نگران مارال، باعث شد کمی خودش را کنترل کند.

اصلاً متوجه باز شدن در اتاق نشده بود.

تنها دست ثریا را گرفت و با خودش بیرون کشید و این بار با  
صدای آرامتری جواب داد:

\_ ما می ریم خونه.

باد مارال خالی شد و شانه هایش افتاد.

هنوز هم مانند دختر بچه ها بغض می کرد خواهرش.

@Vip Roman

۱۴۹

اصلاً او را چه به ازدواج؟ لعنت به هر چه که نامش ازدواج بود.

ثریا با چهره‌ای رنگ پریده، در حالی که چادرش را نامرتب روی سر کشیده بود، بالأخره سر بالا گرفت.

نمی‌داند در چهره‌اش چه بود که مارال هینی کشید و با تعجب پرسید:

— خوبی زن داداش؟

چشم‌های عمران با حرص روی هم فشرده شد.

چه می‌شد این قدر یادآوری نمی‌کردند که زن دارد؟ آن هم چه زنی! ثریا!

\_ خوبم.

نمی گفت سنگین تر بود.

صدایش به زور از حنجره اش خارج می شد و ظاهرش هر چیزی را نشان می داد جز خوب بودن.

\_ راه بیوفت بریم.

مینا و مادرش هم به دنبال سر و صدایشان، پشت در اتاق آمده بودند.

می دانست مامان شکوهش یک نگاه به چهره عصبانی اش بندازد، به وخامت حالش پی می برد اما...

حتی نیمنگاهی هم نکرد!

باز هم مرکز توجه‌شان ثریا شد. باز هم جان عمران سوخت.

\_ کجا عروس؟ الان مهمون‌ها می‌آن!

عمران زودتر از ثریا لب باز کرد و جواب داد...

نگران بی سر و زبانی ثریا نبود.

می‌خواست به زور خودش را مخاطب مادرش قرار دهد!

\_ داریم می‌ریم، این‌جا به وجود ما احتیاجی نیست.

۱۵۰

دست ثریا را بیش تر کشید و مقابل پچ‌پچ‌های مارال و مینا،  
از کنارشان رد شد.

\_ کجا؟ یادم نمی‌آد اجازه داده باشم عروسم رو ببری!

با صدای حاج‌بابایش برگشت.

همین را کم داشت.

\_ عروس شما زن منه! اجازهش هم دست کنه. هر جا هم  
شوهرش بره می‌آد.

اخم‌های حاج‌بابا، داغ دلش را تازه کرد.

\_ هر وقت از در این خونه رفتی بیرون قلدربازی در بیار  
پسرجون. عروس من باید توی این مجلس باشه. اما به  
وجود تو نیازی نیست. نمی‌خوای بمونی راه باز و جاده دراز!  
به سلامت...

رو کرد سمت دیگر فرزنداناش و با صدای محکمی گفت:

\_ شماها هم جمع کنید خودتون رو... الان می‌رسن.

عمران نگاه کینه‌توزانه‌اش را روی چهره تک‌تکشان چرخاند.

مقاومت بی‌فایده بود... قصد سروصدای بیش از این را  
نداشت.



در نهایت با چشم خط و نشانی برای ثریا کشید.

امشب را می ماند این جا...

بالآخره که به خانه برمی گشت.

یعنی باید به آن شکنجه گاه برمی گشت... برش می گرداند!

\_ به هم می رسیم عروس محبوب حاجی حقی!

گفت و بی خداخافظی به سمت پله پا تند کرد و از خانه

حاج بابایش بیرون زد.

@Vip Roman

بعد از خواب نسبتاً آرامی که در هتل داشت، موبایلش را روشن کرد و با سیلی از تماس‌های از دست رفته مواجه شد.

تمامشان نام عماد و سهیل را یدک می‌کشیدند و همین لبخندی شیطانی روی لب‌های عمران نشانده.

مطمئن بود جان برادرش به لب رسیده و هر چه بد و بیراه بلد بوده، نثار عمران کرده.

سهیل قطعاً راپورت همه‌چیز را داده بود....

\_ مردیکه دهن‌لق! بچه دوساله‌ست انگار! تف بهت یابو!

زیر لب فحش را برای سهیل ردیف می کرد پیام ها را هم  
نخواند و بی جوابشان گذاشت.

اعداد ساعت نه شب را نشان می دادند.

وقت مناسبی بود تا به سیما پیام بدهد و از شر این  
بی قراری که در دلش افتاده، خلاص شود. این دختر را  
می خواست... برای چیزی بیش تر از یک کافه رفتن ساده...

\_ چی تو چشما ته پدر سوخته که آتیش انداختی به جون  
من!

حالش برای خودش هم عجیب بود. مانند پسرهای  
نوجوان شده بود که دست و دلشان فوراً برای دختری  
می لرزید.

اما او عمران بود؛ با هزار دختر رنگارنگ کنارش... پس چه مرگش شده بود.

\_ باید ببینمت! باید ببینمت سیما! می‌خوامت توله! خدایا چه مرگمه...

با همین فکرها به قسمت مخاطبین تلفن همراهش رفت و دنبال نام سیما گشت، اما چیزی نیافت!

۱۵۲

\_ داری بازی می‌کنی با من بی‌شرف؟ تو فهمیدی چه مرگمه داری با من بازی می‌کنی... خودم چه طوری نفهمیدم! نکنه...

از فکر این که سیما او را پیچانده باشد، اخم‌هایش در هم رفت و بی‌فوت وقت شماره نیکو را گرفت.

تماس به دومین بوق هم نرسید، فوراً وصل شد.

- بله؟

این بار دیگر خبری از سیما نبود که به جای نیکو جواب دهد.

این را ابداً دوست نداشت... او سیما را می‌خواست... ناز صدایش...

لعنت به آن همه نازی که در وجود آن دختر بود.

\_ الو!

لعنت بر خروس بی محل! تحفه وقت نشناس عمادا!

حرصی دندان روی هم سایید و خرید:

- گوشه رو بده سیما.

و با اندکی مکث پر کنایه ادامه داد:

\_ زن داداش!

نیکو هول شد و مسخره‌ترین جوابی که به ذهنش می‌رسید  
به زبان آورد.

- آقا عمران شما مید؟

لبهای عمران به خنده کجی باز شد. یعنی میخواست  
بگوید شماره اش را ذخیره نداشته و نمی دانست چه کسی  
پشت خط است؟

این دختر حوصله اش را سر می برد... احمق فرض شدن تنها  
چیزی بود که به نهایت جنونش می رساند.

- نه من نیستم! اون داداش احمقمه زنگ زده حال  
مامان بچهش رو پرسه! با من بازی نکن دختر... بگو  
سیما صحبت کنه!

\_ سیما؟

ندیده می‌دانست نیکو سرخ و سفید شده است.

عجیب بود که همین زن خجالتی، با برادرش به تختخواب  
رفته و بچهای پس انداخته بود!

برای این کارها زیادی خجالتی بود. عماد این یکی را از کجا  
پیدا کرده بود.

\_ زنگ نزد سمفونی سکوت تو رو گوش کنما! گوشی رو  
بده سیما ببینم!

\_ چشم چشم... یه لحظه...



لحظه‌ای بعد از صدای خش‌خش که خبر از جابه‌جا شدن نیکو می‌داد، صدای سیما در گوشش پیچید.

\_ الو... عمران!

عمران دوست داشت اسم خودش را هزاران بار ببوسد وقتی سیما این‌گونه با ناز ادایش می‌کرد.

ناراحتی‌اش را فراموش کرد و با نیش باز روی تخت لم داد.

\_ به‌به! سیما خانوم... احوال شما خانوم خانوما!

قهقهه دختر بلند شد.

\_ شیر مادرت حلاله توله!

سیما میان ریشه رفتن‌هایش بریده‌بریده پرسید.

– چ... چرا؟

– جونم! تازه می‌گه چرا... چون یه پلنگ زاییده که فقط من می‌فهمم چقد ناز داره!

سیما غرشی کرد و صدای خنده‌اش بالاتر رفت.

ته دل عمران مالش رفت. تمام حواس مردانه‌اش یک‌جا به کار می‌افتاد...

– جونم... بخند...

\_ بپا این پلنگ نخورتت پسر حاجی!

۱۵۴

عمران سوتی کشید. از این بازی‌های کلامی که سیما راه می‌انداخت با آغوش باز استقبال می‌کرد.

\_ تو فقط منو بخور. آدرس بدم؟ ماشین بفرستم؟

سیما از آن‌ور خط دلش را گرفته بود و پیش چشمان متعجب نیکو، به بی‌حیایی عمران می‌خندید.

\_ الان دعوتم کردی به یه شام رویایی؟

نیش عمران شل شد. سیما خوب بلد بود مکالمه را چه طور جلو ببرد و حتی قرار بگذارد.

همین کار عمران را راحت تر می کرد.

\_ افتخار صرف یک شام رو به این عاشق دل خسته می دید بانو؟

\_ عاشق شدی عمران؟

چشم‌هایش را بست و تند زمزمه کرد:

\_ می‌خوامت سیما!

\_ من تو گلوت گیر می کنم...

\_ نچ! راحت الحلقومی اتفاقاً... بلام بخورمت... خودت لیز  
می خوری می ری پایین!

\_ ولی من به این راحتیا پایین نمی رم...

\_ می خورمت جوجو!

صدای خش و خشی بلند شد... انگار که سیما گوشه را از  
خودش فاصله داد... عمران دقت کرد...

صدای سیما را ضعیف می شنید.

\_ به تو مربوط نیست! خودم می دونم چه غلطی دارم  
می کنم!

با احتیاط صدایش زد:

\_ سیما؟



۱۵۵

دخترک هم چنان پشت تلفن غرغر می کرد.

@Vip Roman

\_ سیما چی شد؟

\_ جونم پسر حاجی؟

\_ کجا رفتی یهو...

کلافگی صدای سیما مشهود بود.

\_ هیچی بابا نمی‌ذاره این نیکو که ببینم دارم چه غلطی می‌کنم.

صورت عمران از شنیدن اسم نیکو در هم رفت.

\_ اه!! اون زن داداش ما کار و زندگی نداره؟ ور دل توئه همش؟

\_ چند وقتی اومده خونه ما... با خونه‌شون اختلاف داره!

\_ پوف! بگو عیبه بابا... آدم مزاحم صحبت برادرشوهر و  
جاری بزرگه نمی شه که!

سیما شیطان خندید و سوتی کشید.

\_ او لالا... ترمز کن عمران... پیاده شو با هم بریم داداش  
بزرگه! تا کجاها پیش رفتی!

عمران بدون مقدمه چینی گفت:

\_ آدرس بده پیام دنبالت سیما! طاقت ندارم دیگه!

حوصله آسمان ریسمان بافتن نداشت... عادتش بود...



همیشه رک حرفش را می زد.

\_ شنیدی سیما؟ هر جور می تونی بیچون بیا پیشم!

سیما از آن ور خط آرام به نیکو چیزی گفت و بعد رو به  
عمران ادامه داد:

\_ اوم... نه! آدرس یه رستوران می فرستم، چهل دقیقه دیگه  
اون جا باشیم... خوبه؟

مگر عمران می توانست نه بیاورد؟ معلوم است که خوب  
بود!

\_ خوبه؟

\_ آدرسو بفرست پرواز کنم پیام پیشت!

۱۵۶

گفت و تلفن را قطع کرد... درست است که عمران چیز  
بیشتری از یک رستوران را میخواست اما فعلاً زود بود...

شاید باید برای کشیدن این ماده پلنگ به خلوتش بیشتر  
صبر می کرد.

\_ مال خودمی زیبا!

گفت و با خوشحالی از جا بلند شد... خوب بود که دنبال  
سیما نمی رفت.

وقت بیش‌تری داشت تا به خودش برسد.

سریعاً به حمام رفت و با سرخوشی زیر دوش آواز خواند.  
عماد و گندهایش به کل از یادش رفته بود.

با عطر خوش‌بو و تلخش، سر تا پایش را عطرآگین کرد و  
پیراهن مارک‌دارش را تن زد.

دل‌دل می‌زد برای دوباره دیدن سیما...

انگار نه انگار که از آخرین ملاقاتشان فقط چند ساعت  
می‌گذرد.

موبایلش را برداشت تا آدرس ارسالی سیما را دوباره چک  
کند، که با لرزیدن گوشی و نمایان شدن اسم عماد،  
بازدمش را حرصی بیرون داد.

کاش می شد امروز به هیچ کس جواب پس نمی داد و برای خودش خوش می گذراند.

\_ بله عمادا!

از همین جا هم می توانست چهره سرخ از خشم برادر بی قرارش را تشخیص دهد.

- کجایی تو؟ می دونی چه قدر زنگ زدیم؟ گفتیم اون سیمای سلیطه سرت رو کرده زیر آب!

سیما سلیطه بود؟ نه... به هیچ وجه!

عمران در او فقط لوندی دیده بود و بس.

۱۵۷

روبه روی آینه یقه پیراهنش را مرتب کرد و بی خیال جواب  
عماد را داد:

\_ از مادر زاده نشده کسی سر منو بکنه زیر آب. فعلاً من  
رامش کردم. بازی دست منه!

دروغ می گفت! ابتکار عمل در دست سیما و آن کسی که  
رام شده خود بی قرارش بود!

حالت صدای عماد، از عصبانیت فاصله گرفت و صدای  
بشکن زدنش از آن ور خط به گوش عمران رسید.

\_ مرگ داداش؟ راضی شون کردی؟ بچه چی شد؟

عمران سرخوش خندید.

انگارنه انگار که پای آبروی برادرش و صدمرتبه مهم تر،  
آبروی حاج حقّی در میان بود.

\_ نه هنوز... پلن ای با شکست مواجه شد، رفتم برای  
پیاده سازی پلن بی! خُم رنگ رزی که نیست! بچه ساختنش  
آسونه فقط داداش کوچیکه!

حتم داشت شانهای عماد افتاد و چهره اش مثل  
بچگی هایش که بغض می کرد، درهم رفت.

\_ پلن بی چی هست حالا؟!

عمران نیش خندی به خودش در آینه زد و نقشه‌اش را به  
عماد گفت.

\_ می‌خوام مخ سیما رو بزنم!

انگار ضربه‌اش آن قدر کاری بود که چند لحظه سکوت شد  
و از عماد صدایی نیامد.

به عقربه‌های ساعت نگاهی انداخت و به سمت در پا تند  
کرد. نباید دیرش می‌شد.

\_ به سلامتی ریخ رحمت رو سر کشیدی عماد؟ دارم می‌رم  
بیرون با سیما! خدافضلی!

انگار با این حرف، عماد را در کوره آتش کردند و در آوردند.

قلبش می سوخت. عمران داشت چه می کرد؟ بازی با سیما؟

— ریدم به پلنت بی شعور!

— بی تربیت! حاجی یادت نداده با داداش بزرگت چه طوری حرف بزنی؟ فقط بلده به ما سیخ بزنه؟

— گوش بده عمران! فکر اون دختره رو از سرت در بیار...  
اصلاً من نمی خوام... مگه به خاطر من نیست؟ من  
نمی خوام خودم یه غلطی می کنم.



\_ فعلاً که غلطت یه کم دیگه به دنیا می آد.

عماد مظلومانه ادامه داد:

\_ سیما آدم متعادلی نیست عمران... باهاش بازی نکن.  
بازی می خوریم!

حرفش برای عمران خنده دارترین جوک تاریخ بود.

در اتاق را بست و چنان زیر خنده زد که صدای قهقهه اش  
در راهروی طبقه هشتم هتل پیچید.

از سیما بازی می خورد؟ این دختر فقط ناز و عشوه بلد بود.  
خوش خط و خال بود اما مار نه!

عمران را نمی توانست نیش بزند!

\_ برو بچه جون! لازم نیست تو نصیحتم کنی. بیل زنی برو  
باغچه خودتو بیل بزنی!

عماد دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما هنوز کلمه اول را  
نگفته، عمران حرفش را قطع کرد.

\_ دیرمه عمادا! قرار دارم! فعلاً!

گفت و بی آن که منتظر حرفی بماند، تماس را قطع کرد و  
به سمت پارکینگ هتل روانه شد.

زیرلب با خودش حرف می‌زد.

\_ اصلاً خاک تو سرت عمادا! بیا همین الان این دختره رو بگیر یه خرج جلویی! حاجی از خدایم هست! عروس و نوه با هم می‌آن!

بعد خودش به حرف خودش خندید... عماد که برایش مهم نبود...

فقط می‌دانست اگر عماد و نیکو را به هم برساند پای سیما بیش‌تر به زندگی‌اش باز می‌شد... دوست بودند دیگر!

ماشین را روشن کرد و از پارکینگ هتل بیرون زد... لوکیشن سیما به تلگرامش رسیده بود...

دست انداخت و سیستم را روشن کرد و توی هوا بشکنی زد.

\_ اصلاً شاید خودم سیما رو گرفتم! هوم؟ بازم خوش به حال حاجی نه چک زده نه چونه دو تا عروس بیاره تو خونه...

کمی به حاجی فکر کرد و صدایش را کلفت کرد.

\_ پس دختر تبریزیه چی پسر! من اون دختری انتخاب کردم! صلاح تو می خوام پسر جان...

خودش هم با خنده جواب خودش را داد:

\_ تبریزی دوست ندارم حاجی حقی! اصلاً تبریز دوست ندارم  
سردم می‌شه! پسر ت گرمایه... جونش تو گرماست... مشهد  
دوست داره حاجی... دختر مشهدی...

برای ثانیه‌ای به سقف ماشین نگاهی کرد.

\_ آخ نوکرتم امام رضا! قربون پنجره فولادت برم که شفا  
می‌ده!

پایش را بیش‌تر روی پدال گاز فشرد... خنده از روی لبش  
کنار نمی‌رفت...

به لطف مسیریاب‌ها هم لنگ نمی‌ماند و لازم نبود از این و  
آن ادرس بگیرد.

۱۶۰

کاری که از وقتی یادش می‌آمد از آن نفرت داشت، مانند  
تمام مردها!

مسیر رستورانی که سیما انتخاب کرده بود، او را به گران‌ترین  
منطقه مشهد رساند.

با چشم دنبال جای پارک گشت. کمی آن‌طرف‌تر جای خالی  
بود...

ماشین را به حاشیه خیابان هدایت کرد و دست پشت  
صندلی گذاشت تا پارک کند اما هنوز جابه‌جا نشده با  
برخورد چیزی به ماشین از جا پرید.

\_ زرشک!

به پشت سر چرخید و تاکسی زردرنگ را تشخیص داد و  
عصبانی پیاده شد.

\_ کوری مگه یارو!

هیچ وقت از تاکسی ها دل خوشی نداشت.

سپرش خسارت کمی دیده بود و همین اخم هایش را  
غلیظتر کرد.

همین را کم داشت که در شهر غریب دنبال تعمیرکار بگردد.

\_ بیا بین چه گندی زدی!

کسی پایین نیامده بود... دهان باز کرد تا بد و بیراهی نثار  
راننده نسبتاً مسنش کند، اما با دیدن سیما که هراسان از  
عقب تاکسی پیاده شد، در عالم دیگری رفت.

\_!! عمران تویی. خاک به سرم من گفتم عجله دارم. این  
بنده خدا هی گاز داد... وای بین چی شد...

نیشش شل شد و دست سیما را محکم فشرد.

\_ سلام جونم! واسه چی عجله داشتی؟!

@Vip Roman



سیما لبش را گاز گرفت.

\_ واسه این که پیام پیش تو دیگه!

آن قدر تغییر حالتش مشهود بود که راننده تاکسی لبخند به لب جلو آمد.

عمران در همان لحظه رو به سیما چشمکی زد.

\_ فدای سرت باشه بانو!

سیما انگشت اشاره اش را به سینه عمران زد.

\_ جنتلمنِ جذاب!

راننده نگاهی به ماشین ها کرد.

\_ آروم خورد!

عمران به ماشین اشاره کرد.

\_ همش فدای سر خانوم!

پیرمرد خندید.

- آقا چی کار می کنی حالا؟ می خوای زنگ بزنییم پلیس؟  
ماشینت خسارت دیده؟ من حرفی ندارم فقط خانم  
معطل می شه!

ماشین خسارت دیده باشد! اصلاً نابود شده باشد.

عمران که پیش چشم سیما جوش مال دنیا را نمی‌زد.

دستش را دور تن سیما حلقه کرد و رو به راننده با لبخندی  
که برای خودش هم غریب بود، گفت:

- مهم نیست پدر جان. برو به کارت برس!

مرد خوشحال از این که عمران معطلش نکرده و مهم‌تر از  
همه، خسارت نخواسته، تشکر کرد و سمت ماشین رفت.

\_ خیر از جوونیت ببینی. خانوم قدر شوهرت رو بدون،  
خیلی مرده!

چشم‌های سیما گرد شد و عمران تن ظریفش را بیشتر به  
تن خودش فشرد.

\_ شنیدی جوجه؟

سیما با نارضایتی ساختگی اسمش را صدا زد.

\_ عمران خان!!!!

\_ والا قدر نمی‌دونی که!

۱۶۲

@Vip Roman

دخترک با طنازی پشت چشم نازک کرد.

\_ چایی نخورده پسر خاله نشو لطفاً!

و با اندکی مکث یک عزیزم هم تنگ جمله‌اش چسباند.

چشمان عمران برق زد... از کی این همه بی‌جنبه شده بود.

\_ آدرس بده با خانواده خدمت برسیم شما چایی بریزی من  
بخورم!

سیما نمکی خندید.

\_ وسط خیابونیم مردیکه!

حتی قهر و اخمش هم دلنشین بود...

\_ زن من می شی؟

\_ چه قدر هولی پسر حاجی!

گفت و خودش را از آغوش عمران بیرون کشید.

\_ تب تندت زود عرق میکنه ها!

بعد به سمت رستوران راه افتاد. عمران به دنبالش دوید.

\_ نمیکنه دختر! تو نگران عرق زدن من نباش...

\_ تو مثل این که اصلاً یادت رفته از اول واسه چی اومدی  
این جا!

\_ دنبال تو می گشتم!

بعد با شیطنت چشمکی حواله صورت غرق در آرایشش کرد. سیما متعجب پرسید:

\_ می شناختی مگه منو!

\_ از وقتی از مادر به دنیا اومدم!

الحق که پسر بزرگ حقی ها در زبان بازی حریف نداشت.

\_ زبون می ریزی موش می خورتت ها!

عمران قهقهه زد و در رستوران را برای سیما باز کرد و تا کمر برایش خم شد.

\_ افتخار بدید بانوی من...

سیما طنازانه از کنارش گذشت... یک عطر خوشبو از لباس‌هایش برمی‌خواست که سریع در شامه‌ی تیز عمران نشست. نفس عمیقی کشید. حتی عطرش هم خوب بود...

۱۶۳

\_ این همه ناز مادرزادیه بانو؟

سیما درون فضای رستوران با چشم به‌دنبال میز مناسبی می‌گشت.



\_ من عادی‌م شازده! تو چشمت زیادی می‌دوئه!

عمران دستش را پشت کمر سیما گذاشت و نقطه‌ای را نشان داد...

\_ اون جا خوبه؟

سیما مسیر نگاهش را تعقیب کرد... خلوت‌ترین و تاریک‌ترین نقطه رستوران بود...

\_ وای تاریکه! چراغ نداره چرا؟

عمران اما انتخابش را کرده بود.

\_ چراغ می‌خوام چی کار؟

گفت و دخترک را سر میز مورد نظرش هدایت کرد.

\_ وقتی قراره همراه ماه باشم!

سیما با بهت نگاهش کرد... عمران بیش تر از آن چه که  
فکرش را می کرد احمق بود!

\_ تو واسه همه دوست دخترات این قدر زیون می ریزی؟

عمران ماتش برد... دخترک زیادی رک بود...

@Vip Roman

\_ چی؟

سیما همان طور که صندلی را عقب می کشید ابروهایش را  
بالا داد... سبزی چشمانش زیر همان نور اندک هم حسابی  
برق می زد.

\_ تورو خدا عمران! ادای پسر فابریکارو در نیار! شرط  
می بندم نصف حرومزاده های تهران با باشون تویی!

عمران یخ زد... سیما دخترک بی پروایی بود... اصلاً عاشق  
همین چیزهایش شده بود... اما نمی دانست چرا ته دلش  
حس خوبی از این حرف نداشت...

سیما روی میز خم شد.

\_ چه قدر مسخره بحثو عوض می کنی عزیزم!

عمران منو را به دست گرفت... ابروهایش در هم رفته بود.

\_ اون جور حرف زدن مناسب تو نیست، سیما!

انتظار نداشت اما سیما انگشت وسطش را بالا گرفت.

\_ می خوای بگی ویرجینی، داداش عماد؟

عمران نمی دانست وسط همچین بحثی، آن انگشت وسط را کجای دلش بگذارد. برای اولین بار معذب شده بود و جوابی در آستین برای حرف دیگران نداشت.

\_ من...خب...

سیما بالأخره آن انگشت لعنتی توهین آمیز را جمع کرد و با دست اشاره‌ای به منو زد.

\_ اوکی! تته‌پته نکن... فهمیدم خودم... انتخاب کن مستر پاستوریزه!

حس مسخره شدن گوی عمران را فشار می‌داد و این تنها چیزی بود که همیشه مانند بختکی به جانش سنگینی می‌کرد.

ابداً پسر بی تجربه‌ای نبود... اما شنیدن این حرفا حتی از زبان خانوم پولی‌های دور و برش هم سنگین به نظرش میرسید، چه برسد به دخترک چشم‌سبزی که خیالات دیگری در موردش داشت...

\_ تو نیستی؟

پرسید و منو را مقابل سیما گذاشت. دخترک با لوندی لبش را گاز گرفت و منو را مقابلش گشود.

\_ چی نیستم!؟

امکان نداشت متوجه منظور عمران نشده باشد وقتی انگار خود شیطان را هم حریف بود.

۱۶۵

\_ ویرجین!

سیما چشمان سبز جسورش را به صورت شش تیغه شده  
عمران دوخت.

\_ مگه تو هستی!؟

جایشان عوض شده بود... عمران به شکل مسخره‌ای هول  
شد.

\_ من؟

سیما دست به سینه نشسته بود و حتی برای ثانیهای نگاهش منحرف نمی شد تا عمران نفسی تازه کند.

\_ آره دیگه تو! کس دیگه ای مگه این جاست؟

اگر تمام شبکه های خبری جهان روبه رویش بودند و این سوال را در پخش زنده از او می پرسیدند این قدر هول نمی شد که جلوی سیما دستپاچه شد. بدتر از هول شدن خودش طفره رفتن سیما از جواب دادن بود.

\_ نیستی سیما؟

سیما چشمهایش را در کاسه چرخاند بعد دست زیر چانه اش زد و خیره نگاه کرد. همچنان جسارت در نگاهش زیانه می کشید.



- اول جواب منو بده عمران.

عمران کلافه دستی به صورتش کشید. نباید می گذاشت کار به اینجا برسد.

- خب من...خب...

سیما مانند معلمی که مچ دانش آموز درس نخوانش را گرفته باشد، با پیروزی، منتظر نگاهش می کرد تا اعتراف کند.

\_ خب من... من... اوم...

\_ چی؟ تو مردی و فرق می کنی؟ همین و میخوای بگی؟

عمران دقیقا دنبال همین کلمه می گشت. سیما ادامه داد.

\_ چون مردی از خوابیدن با بزغالهٔ ماده هم نگذشتی حتماً!

عجب جواب سنگینی داده بود. عمران لال شد.  
سیما دوباره منو را بدست گرفت.

\_ من هستم ولی!

\_ها؟

\_ باکره! دختر! آقای غلغلک میرزا... نترس! من دخترم!

عمران جوری صدا دار نفسش را بیرون داد که سیما به  
خنده افتاد...

\_ آخیش...

عمران دلیل خنده را متوجه نمی‌شد. اما دوست نداشت  
حتی برای ثانیه‌ای آن بحث احمقانه را ادامه دهد.

سیما ولی همچنان لبخند پررنگی به لب داشت. به حماقت  
عمران می‌خندید! حال و روزش خنده‌دار هم بود!

\_ عمران؟

\_ جون عمران؟

@Vip Roman

۱۶۶

جانم دوباره از اعماق جانش می جوشید.  
با همان یک کلام آخر سرحال آمده بود...

ادعای روشن فکری پسر بزرگ حقی ها به گوش عالم و آدم  
رسیده بود اما در بطن وجودش یک مرد سنتی نفس  
می کشید...

زن آفتاب مهتاب ندیده می خواست...

سیما خیره نگاهش می کرد. سرش را تکان داد.

\_ جونم بگو دیگه!

زیبا باشد، چشمانش سبز باشد، طنازی به قائده بلد  
باشد... عشوه زیادی برایش بفروشد... حریف زبانش  
باشد... چشم و گوشش را هم خودش بعداً باز می کرد!

اصلاً همین سیما را میخواست! یک دختر با تمام معیارهای  
عمران... پسر حاج حقی زیادی احمق بود!

\_ من یه خواهر دارم...

حرف سیما با ایستادن گارسون ناتمام ماند...  
سفارش هایشان را دادند و بعد رفتن مرد عمران پرسید:

\_ خب...؟

\_ اونم دختره!

عمران منظورش را نمی فهمید.

\_ یعنی چی؟

\_ از اوناست که تو چشم غریبه هم نگاه نمی کنه! خودشو  
نگه داشته واسه شوهرش! اون به تو بیش تر می آد فکر  
کنم...

بعد با چشمکی ادامه داد:

\_ می خوای باهاش آشنات کنم؟

اخم های عمران دوباره در هم رفت.

\_ سیما جان!

سیما شانه بالا انداخت.

\_ البته واسه آشنا شدن باهاش باید بیای خونه بابامو ببینی  
اول! جاست خواستگاری! بعد محرمیت شاید تو چشمت  
نگاه کنه...

۱۶۷

عمران چانه‌اش را بالا گرفت.

\_ ازین مدل دخترا خوشم نمی‌آد!

\_ دروغ می‌گی!

\_ نه!

\_ چرا دروغ می‌گی! وقتی فکر کردی ممکنه دختر نباشم رگ  
گردنت زده بود بیرون!

دوباره گیج شده بود... چه جوابی باید به این دختر بی‌پروا  
می‌داد. آن روی سنتی‌اش را که همیشه پنهان می‌کرد چه‌طور  
شرح می‌داد.

\_ نه خب بین...

سیما دستش را به‌نشان سکوت مقابل صورت عمران  
گرفت.

\_ ادامه نده دیگه! فقط...



\_ فقط چی؟

\_ من مثل خواهرم نیستم... همون طور که تو ممکنه شبیه  
مرد مورد علاقه خواهرم نباشی... من یکی مثل توام  
عمران... دورامو زدم! دفعه دیگه واسه من رگ غیرتو باد  
نده!

شوخی بود دیگر، همین بود... چیز دیگری نمی توانست  
باشد... سیما حتماً داشت امتحانش می کرد.

عمران الکی خندید... باید این بحث را تمام می کرد.

\_ تو چرا مثل خواهرت نشدی پس، آتیش پاره!

چشمان سیما برق زد و دستانش را روی میز گذاشت و کمی  
خودش را جلو کشید.

– چون ازش متنفرم!

۱۶۸

ابروهای عمران بالا پرید، بدش نیامد. می‌توانست بحث را سمت همان خواهر به‌ظاهر نفرت‌انگیزش بکشاند و ذهن سیما و مهم‌تر، فکر خودش را از بحث احمقانه‌ باکره بودن یا نبودنش دور کند.

– چرا؟ پفکتو خورده؟

سیما پشت چشمی نازک کرد و قری به‌گردنش داد.

\_ نه خیر! مخ خانواده مو خورده!

عمران نگاه آخر را به منو انداخت و خندید.

\_ چرا؟ راستی من از خانواده ت هیچی نمی دونم... یکم ازشون تعریف کن!

سیما بحث خواهرش را فراموش کرد و با چشم‌هایی ریز شده نگاهی به عمران خندان انداخت.

\_ چی کار به خانواده من داری؟

ابروهای عمران بالا پرید و همان‌طور که گارسون به سمتشان می‌آمد تا سفارش‌ها را روی میز بچیند، جواب سیما را داد:

\_ بالأخره باید بدونم توی خواستگاری چه طور رفتار کنم که داماد خلف به نظر برسم!

سیما در جواب تنها نگاهش کرد و ترجیح داد تا رفتن گارسون، سکوت کند.

گارسون که دور شد عمران دستش را مقابل صورتش تکان داد.

\_ کجایی دختر؟

اخم‌های سیما کمی در هم رفته بود. عمران دلیلش را نمی فهمید.

\_ تو از صد کیلومتری هم ناخلفیت بی داد می کنه پسر حاجی!

عمران الکی خندید و نگاهی به خودش انداخت.

اخم سیما را دوست نداشت... دلش می گرفت.

\_ مگه چمه جوجو؟ پسر به این خوشگلی! خوش تپی!  
اصلاً همه چی تموم من!

۱۶۹

چشمان سیما باریک شد.

\_ پسر؟

کنایه از کلامش پیدا بود. عمران دست روی میز کوبید.

\_ بس کن سر جدت بابا!

سیما ذره‌ای کوتاه نیامد.

\_ باحالی آخه! واسه خودت خوبه، واسه من جیزه فقط!

\_ من فرق می‌کنم!

\_ منم اختیار بدنمو دارم!

عمران هر لحظه بیش‌تر عصبی می‌شد. ادامه دادن این بحث را نمی‌خواست.

سیما به خوبی این را فهمید. بشکنی توی هوا زد.

\_ داشتی از آپشنات می گفتی... خوش تیپ... خوشگل...  
باقی شو من بگم؟

عمران قاشق را به دست گرفت.

\_ چیزی از قلم افتاده عزیزم!؟

سیما او هومی گفت:

\_ چی؟

\_ زبون باز! دارای استعداد حیرت انگیز در خانم بازی!

عمران قاشق را پر سر و صدا وسط بشقاب پرت کرد.

\_ بس کن می گم!

سیما چشمکی زد.

\_ وحشی و عربده کش! غلاف کن پسر حاجی سوژه خودیه!

عمران عقب کشید اشتهايش کور شده بود.

\_ خب حالا ناز نکن. بیا جواب سؤالتو بدم.

عمران تنها نگاهش کرد. حریف زبان این دختر چشم رنگی نبود.



۱۷۰

سیما به پشتی صندلی اش تکیه زد و یک بار صورت  
برافروخته عمران را از نظر گذراند.

– می‌دونی چرا از خواهرم دل خوشی ندارم؟

عمران گیج نگاهش کرد.

نه به لحظاتی پیش که بی‌پروا حرف می‌زد، نه به حالا که  
معما طرح می‌کرد!

\_ نه نمی دونم! چرا؟

سیما صندلی اش را جلو کشید و لبش را با زبانش تر کرد.

\_ چون من همیشه شر بودم و اون خیر! همیشه ادای این آدم های عقل کل رو در می آورد و خانوادهم برایش دست می زد. من شدم دختر ناخلف فامیل چون چشم گفتن بلد نبودم!

چه داستان آشنایی! مینا همیشه نورچشمی بود.

فقط برای این که جز اطاعت او امر حاج حقی، کاری نمی کرد!

عماد و عمران هم آینه دق بودند! چه سرنوشت مشترکی!  
چه سعادت بزرگی...

\_ خب؟ حالا این چه ربطی به خواستگاری داره؟

سیما نیش خندی زد. وقتش بود دوباره بزند به دنده  
رک گویی!

\_ ربطش اینه که خانوادهم از صد فرسخی ناخلفها رو  
تشخیص میدن! عمرا بذارن زنت شم! چون یه شوهر  
خوب و مؤمن آخرین راهشون واسه سر به راه کردن منه...  
متوجهی!؟

سیما توقع داشت عمران خودش را ببازد اما تنها خندید.

\_ من بدم چطور آسه برم آسه بیام! یه عمری نقش بازی  
کردم و نداشتم خانوادم از کارام سر در بیارن. اینم روش!

مکثی کرد و نگاهی پیروزمندانه به سیما انداخت.

یک کم استفاده از اسم و رسم خانواده‌اش که بد نبود.

۱۷۱

فقط کافیه بیای بازار تهرون بگی حاج‌حقی! همه برات  
خم و راست می‌شن! ما رو دست کم نگیر دختر. برو و بیایی  
داریم واسه خودمون. اسم بابام واسه راضی کردن  
خانوادهت بسه!

تو واقعاً مخت پاره‌سنگ ورمی‌داره یا اداشو در می‌آری؟

چه‌طور؟

\_ از راه نرسیده خاستگاری چیه؟ عین پسرای  
هیفده ساله ای چرا؟

عمران خودش هم نمی دانست این تخم لق از کجا در  
دهانش شکسته بود...

اصلاً یادش نمی آمد اولین بار کی بیانش کرده بود...

تنها در مورد دو چیز مطمئن بود... این که امکان نداشت از  
حرفش پس بکشد و دومین و مهم ترین چیز این بود که این  
دختر را دیوانه وار می خواست!

\_ تو به این کارا کار نداشته باش فیوز می پرونی خوشگله!  
همین که بدونی می خوامت حله! باقیش با من.

\_ راستی منو می‌خوای؟!\_

سیما گفت و چشمکی دلبرانه زد.

خود خودش بود... عمران که اشتباه نمی‌کرد. جلو کشید و دست سیما را روی میز گرفت.

\_ خرابتم بی‌شرف!

سیما ناز کرد.

\_ خب حالا! چشمتو اون جوری نکن وسط رستورانیم کاری واست از دستم بر نمی‌آد.

\_ چه کارایی ازتون برمی‌آد خانم سیما حقی!

سیما نیش خندی زد.

عمران جدی به نظر می رسید.

خانواده حقی را دورادور از طریق نیکو می شناخت و  
می دانست یک بازار به سر پدرشان قسم می خورند.

۱۷۲

— ببینم همین قدر زیونت توی خواستگاری هم درازه!

\_ یعنی قبول کردی؟

سیما جا خورد و بی توجه به چشم‌های ستاره‌باران عمران، آرام و خشک زمزمه کرد:

\_ بعدا در موردش حرف می‌زنیم!

گفت و قاشق و چنگال را به دست گرفت. عمران هم دیگر بحث را ادامه نداد و حرف‌هایشان به سمت خوبی و بدی‌های مشهد و تهران کشیده شد.

آن بین، تنها چیزی که در موردش صحبت نشد، وضعیت عماد و نیکو بود!

هنوز دقایقی نگذشته بود که تلفن سیما زنگ خورد.



- بله نیکو؟

... \_

\_ چی؟

... \_

\_ عجب گرفتاری شدم از دست اینا!

عمران با دست اشاره زد که چه شده اما سیما توجهی به او نکرد و به حرفش ادامه داد:

\_ اگر زودتر رسیدن یکم معطلشون کن من می‌آم...  
چه می‌دونم بگو رفته دارو بخره برام! خودت رو بزن به  
مریضی!

بعد با اخم‌هایی در هم تلفنش را قطع کرد. عمران بی‌طاقت پرسید.

— چی شده؟

سیما کیفش را برداشت و از جا بلند شد.

— ببخشید. خواهرم باز موش دوونده! باید برم پیش نیکو. بابام اینا دارن می‌رن اون‌جا! ببخشید.

عمران که ذوقش کور شده بود و دیگر اشتیاهی به غذا نداشت، همراه سیما از جا بلند شد.

— می‌رسونمت.

سیما سریع مخالفت کرد.

\_ نه نه! ممکنه ببینمون. خودم تاکسی می گیرم. فعلاً  
خدافظ!

حتی نگذاشت عمران مخالفتی کند یا حرفی بزند، به سمت  
در ورودی پا تند کرد و به سرعت از مقابل دید عمران هاج و  
واج مانده محو شد.

۱۷۳

تمام مدتی که خواستگارها در خانه حاج حقی بودند، در  
آشپزخانه مانده و فقط در حد یک احوال پرسی جلوی  
چشمشان ظاهر شده بود.

خجالت می کشید... در این خانه بدون عمران وصله ناجور بود.

بدون مردی که خودش هم وصله ناجور زندگی اش شده بود.

ابدأ پی گیر نتیجه خواستگاری نبود. برایش اهمیت هم نداشت.

\_ خسته شدی عروس!

به سمت شکوه جان عمران چرخید. زن لبخند به لب در آستانه در نگاهش می کرد.

\_ انگار این ته تگاری ما هم رفتیه!

پس نتیجه مثبت بود. استکانی را بیخودی جابه‌جا کرد.

\_ به سلامتی شکوه‌خانم.

\_ به من مامان نمی‌گی؟

نمی‌دانست چرا تصویر عمران در سرش تصویر شد.

هول شد و الکی خندید... شکوه سری تکان داد.

\_ با من راحت باش مامان...

خواست چیزی بگوید که شکوه ادامه داد:

\_ تو منو یاد عمران می‌ندازی!

\_ عمران خانواده شو دوست داره!

بی اراده گفت و لب هایش را به هم فشار داد. دخترک زیادی  
مهربان بود...

حتی برای قاتل آرزوهایش هم دل می سوزاند. دست زن  
روی سینه چنگ شد.

\_ عمران جونمه ثریا!

کسی از بیرون شکوه را صدا کرد. فوراً به طرف در چرخید.

ثریا تته پته کرد.

— پس ... پس چرا...

شکوه قبل از بیرون رفتن نگاهش کرد.

— جونمو سپردم دستت دختر... امانت داری کن... همه چی درست می شه... حاجی طاقت نمی آره این بی مهریو با بچه م عمران.

— شکوه خانم!

صدا از بیرون بلندتر شده بود. سرش را از درگاهی بیرون برد.

\_ الان می آقا!

بعد برای آخرین بار نگاهی به ثریا انداخت.

\_ جات رو تخم چشم منه اما بچم و تنها ندار!

گفت و بلافاصله از درگاهی بیرون زد. شانه‌های ثریا آویزان شد.

به طرف سینک چرخید و با خودش زمزمه کرد:

\_ بچه‌ت از من متنفره... ماما!



بغض به گلویش خنجر کشیده بود. از شکوه جان عمران و  
حاج بابا خجالت می کشید...

از پدر شوهر و مادر شوهری که با او مهربان بودند اما  
عمران را نمی پذیرفتند.

حتی از مارال و مینا هم بی دلیل دل خوشی نداشت!

اصلاً این خانه را دوست نداشت. مثل خانه پدری اش که  
از آن جا هم متنفر بود...

همان اتاق کوچک کنج خانه عمران را ترجیح می داد.

در بین آدم های دور و برش همین به ظاهر شوهر تنها  
مردی بود که نقش بازی نمی کرد.

عمران خودش بود. خود واقعی اش!

یه چایی بیار عروس ببینمت بابا جان!

۱۷۵

دلش به هم می پیچید. استکانی برداشت و بلند جواب داد:

— چشم... —

و با خودش آهسته تر ادامه داد:

— چشم بابای عمران... —

استکان را از چای پر کرد و خودش هم نمی‌دانست این  
چندمین باریست که با کوچک‌ترین حرکتی که می‌کرد لعنتی  
به خواهرش فرستاد!

– چایی چی شد عروس!

پیرمرد کوتاه بیا نبود. عروسش را می‌خواست. کاش  
می‌توانست فرار کند. عروس تعریفی به چه درد می‌خورد  
وقتی حتی در خانه مثلاً شوهرش جایی نداشت.

– چشم، اومدم!

استکان‌ها را مرتب در سینی چید. گوشی‌اش برای هزارمین  
بار لرزید.

دستش شل شد، عمران بود! تمام طول شب را پیام فرستاده بود و رنگ از رویش پرانده و هربار ترس تازه‌ای به دلش انداخته بود.

سینی را کنار گذاشت و با اکراه دست به گوشی انداخت. سیل پیام با نام عمران سرازیر بود...

«خوبه دیگه... ما رو دک کردی... ما شدیم چوب دو سر گوه، خانوم شده شمش طلا!»

لب گزید و پیام بعدی را خواند.

«با داداشم خوش می‌گذره؟ چی کار کردی این قدر دور و برته؟»

بغض کرد و حتی از دست عماد هم شاکی شد. یعنی برادرش را نمی‌شناخت؟ که با کارهایش زیر انبار باروتش کبریت می‌کشید؟

۱۷۶

«آخ ثریا تو بیای خونه... همه قول و قرارامون رو روش سیفون می‌کشم و خونه رو برات می‌کنم جهنم... تو فقط بیا»

با آمدن مارال و مینا به آشپزخانه، صفحه موبایلش را سریع خاموش کرد و آخرین پیام را نخواند.

انگار عمران هر چه می نوشت، آتش خشمش تندتر می شد  
و با پیام بعدی ضربه مهلک تری می زد.

مینا و مارال با دیدنش نگاهی رد و بدل کردند.

رنگ ثریا زیادی به مهتاب شبیه شده بود. مارال مردد  
پرسید:

— خوبی زن داداش؟ رنگت پریده!

ندیده می توانست حالت مستأصل صورت خودش را تصور  
کند.

نفسی عمیق کشید و سعی کرد لب هایش را کش دهد.

— خوبم... یه کم خسته ام از صبح زود بیدار بودم.

امیدوار بود حاج بابا سر نرسد و دروغش لو نرود.

از صدای گرفته ثریا پای تلفن، فهمیده بود که تا لنگ ظهر  
خواب مانده!

\_ خیلی زحمت کشیدی امشب. دستت درد نکنه.

مارال پشت بند حرفش جلو آمد و گونه سرد ثریا را بوسید.

من چایی رو می آرم... تو برو...

از خدایش بود... توان نگه داشتن سینی را در خودش  
نمی دید.

نگاهش را بین دو خواهر گرداند. زیر نگاه تیز مینا ابداً حس خوبی نداشت.

لبخندی الکی زد، دهانش کج شده بود و کش آمدن لب‌هایش شبیه لبخند به نظر نمی‌رسید.

VIP

exchange group

۱۷۷

ROMAN

دست خودش نبود...

\_ زندگی با اون دیوونه سخت نیست!؟

@VipRoman

از حرف مینا خشکش زد. مارال با بهت به خواهرش نگاهی کرد.



\_ مینا!

\_ چیه؟ دیوونه‌ست دیگه! حواست باشه ثریا! عمران  
قاطی کنه شهرام بهرام نمی‌شناسه‌ها! دیوونه شد جون تو  
وردار فرار کن.

دست‌هایش را در هم پیچید.

\_ عمران...

\_ چیه جونم؟ اذیت می‌کنه؟ کارشه!

\_ نه!

گفت و قدم برداشت تا از آشپزخانه بیرون برود.

\_ من برم ببینم ظرفی مونده که بیارم آشپزخونه!

در واقع میخواست فرار کند. مارال دست روی شانهاش گذاشت.

\_ چیزی نیست زنداداش همه رو خودمون آوردیم! برو استراحت کن.

ثریا زیر لب تشکر کرد و خواست بیرون بزند که صدای زنگ موبایلش بلند شد و او را متوقف کرد.

مارال نزدیکتر بود، برای همین موبایل ثریا را برداشت و به دستش داد.

ثریا که ندیده می‌دانست عمران است، موبایل را گرفت و سریع دور شد.

لحظات آخر زمزمه مارال را شنید که به مینا می‌گفت:

\_ عمران بود!

و جواب مینا که دلش را لرزاند بود.

۱۷۸

\_ وقتی رفت ندیدیش؟ انگار به قاتل خونیش نگاه می‌کرد. شهیدش، می‌کنه! حامد و حاج بابا را که در سالن مشغول صحبت دید.

\_ اومدی عروس؟

پیرمرد گفت و به مبل کناری اش اشاره زد.

\_ بیا بشین باباجان.

چادر رنگی اش را روی سرش جلوتر کشید.

\_ چشم... می رسم خدمتتون.

\_ چاییت کو بابا؟

\_ مارال جون میاره. من با اجازه تون برم تو حیاط.

شکوه نیم‌خیز شد.

\_ چی شده مامان؟

ناچار گوشی تلفن را نشان داد.

\_ عمران پشت خطه... می‌آم الان.

لبخند صورت شکوه را پر کرد اما پیرمرد عصایش را روی زمین کوبید.

\_ نمی‌خواد جواب بدی. دلش واسه زنش تنگ می‌شد نمی‌رفت.

\_ گوشی را در دست فشرد.

\_ نمی‌تونم جوابشو ندَم... ببخشید...

گفت و با لبخندی که می‌توانست کج و معوج بودنش را  
حدس بزند، تقریباً سمت حیاط دوید.

مردد به نام عمران که هم‌چنان روی صفحه موبایلش بود  
نگاه کرد و در آخرین لحظه، تماس را برقرار کرد.

\_ بله؟

صدای عصبی عمران، به ثریا فهماند که خشم این مرد  
حالا حالاها مهار شدنی نیست!

\_ سلام!

\_ صداتو بشنویم پرنسس! پیامای منو جواب نمی‌دی حالا؟  
اومدی خونه انگشتتو قلم می‌کنم خیالم راحت باشه من  
بعد انگشت نداری که جواب منو نمی‌دی!

دل درون سینه‌اش بالا و پایین می‌شد.

\_ حرفتو بزن آقا عمران.

\_ سیاه آقا عمرانو بیوشی عروس خانم!

خوش می‌گذره اون بالامالاها؟ یادت نره می‌آی خونه...  
اون وقت از همون بلندی یه جور هُلت می‌دم که سرت به  
سنگ بخوره دیگه واسه عماد خودشیرینی نکنی!

ثریا حالا دیگه آشکارا می‌لرزید...

قلبش از چند حس مختلف پر شده و بی‌طاقتش کرده بود؛  
خشم، ناراحتی و حتی ترحم!

— چی می‌گی واسه خودت؟ چرا اذیت می‌کنی؟ به خدا ازت  
نمی‌گذرم. من این جوریم؟

صدای پوزخندش، از صدای به زور درآمده ثریا هم بیش‌تر  
بود.



\_ تو دقیقاً همون جوری ای! نشنیدی؟ هرچی خوب و عشقیه زیر چادر مشکیه!

\_ اذیتم نکن!

\_ اذیت؟ نفرمایید پرنسس... الان که دارم نازت می کنم... اذیت واقعی رو از فردا می بینی!

از آن طرف خط صدای سر کشیدن چیزی آمد که ثریا ندیده می دانست عمران دوباره سراغ آن زهرماری هایش رفته.

\_ ولی یه چیز بهت می گم! عماد تهش داداش خودمه. دو تا چک بخوره دوباره سر به زیر شده و افتاده به دست و پام.

۱۸۰

عمران دوباره جرعه‌ای نوشید و بازدمش را پر صدا بیرون فرستاد.

رجزخوانی‌هایش هم تمامی نداشت.

\_ دلت رو به بد کسی خوش کردی ثری خانوم! عماد رو فوت کنی می‌افته! تو یه فکری به حال خودت بکن... عماد از خون خودمه! تو غلطی وسط زندگی ما! یه کار نکن پرم به پرت بگیره ثریا که خودت می‌دونی چقد هلاک اون لحظه‌م!

\_ من...  
@Vip Roman

حرف ثریا را برید و با حرص آشکاری ادامه داد:

\_ گزک نده دست آقات بانوی من! من مخم ردیه! آسه  
برو آسه بیا که گربه ساخت نزنه که اگه بزنه...

کمی مکث کرد. جان ثریا به لب رسیده بود.

\_ اول تا آخر تو جر می ده و خلاص!

خودش کم بدبختی داشت حالا سایه عماد هم روی سرش  
افتاده و بهانه نابی تقدیم عمران کرده بود.

\_ خودت خندهت نمی گیره از حرفات عمران؟

عمران هو کشید و با تمسخر جواب داد:

\_ اوه اوه! حرف‌های جدید می‌شنوم! شیر شدی... زیون در آوردی.

جدی شد و با صدایی خش‌دار غرید:

\_ روزی که خودتو مثل ترشیده‌ها به زور انداختی به من یادته؟ از همون روز من انتظار همه چی رو از تو یکی دارم!

به او می‌گفت ترشیده؟ به ثریایی که دوست نداشت تا سال‌ها بعد، از یک کیلومتری هیچ موجود نری رد نشود.

\_ اگر از من برات شوهر در نیومد، از داداشم در نمی‌آد...  
کلاً ما با دخترای شیربرنج حال نمی‌کنیم!

دیگر طاقتش تمام شده بود، بی توجه به این که ممکن است  
کسی صحبتش را بشنود، صدایش را بلند کرد.

\_ بس کن عمران! تو یکی واسه عذاب دنیا و آخرتم بسی...  
پای داداشتو دیگه وسط نکش!

منتظر نماند تا طعنه بعدی عمران را بشنود.

تماس را سریعاً قطع کرد تا مبادا صدای گریه اش به  
آن طرف خط برسد.

\_ لعنت بهت عمران... لعنت به اول و آخرت... لعنت به  
من که تن دادم به این ذلت...

زیر لب به عالم و آدم بد و بی‌راه می‌گفت و اشک‌هایش را  
آزادانه رها می‌کرد.

اما هر چه می‌گذشت، دلش به جای سبک شدن، غصه‌دار  
تر می‌شد.

\_ گریه می‌کنی زن داداش؟

با صدای خش‌خش برگ‌هایی که روی زمین ریخته بود و  
پشت‌بندش صدای عماد، سریعاً اشک‌هایش را پاک کرد و  
به سمتش برگشت.

\_ داشتم می‌اومدم داخل!

و این یعنی برو تا من هم بیایم... اما عماد دست بردار نبود.

\_ چیزی شده؟

با عمران دست به یقه شده، هر حرف ناروایی که بود به هم زدند، حالا می پرسید چیزی شده؟

\_ نه!

همان قدر که روبه روی عمران بی زبان به نظر می رسید، انگار مقابل برادرش هم همین گونه بود.

\_ مطمئنی؟ اذیت کرده؟

عماد چه می دانست از شب و روزهای ثریا در آن خانه؟

هیچ! به خدا که حتی نمی‌توانست فکرش را بکند که ثریا چگونه زیر بار طعنه‌های سنگین عمران کمرش تا می‌شود.

\_ خودتون چی فکر می‌کنید آقا عماد؟ به نظرتون الان برادرتون راحت لم داده روی مبل و اخبار نگاه می‌کنه؟

عماد دستش را در جیب شلوارش فرو برد و به سنگ جلوی پایش لگدی زد.

\_ فکر نمی‌کردم بعد گذشت چند ماه هنوز این قدر آتیشش تند باشه...

حتی او هم برادرش را درست نمی‌شناخت...



تصورش را هم نمی کرد عمران تا خودش ثریا را دست  
عزرائیل ندهد، دست از عذابش بر نخواهد داشت.

\_ بیاید خودتون ببینید.

ثریا گوشش را روشن می کند و به صفحه پیامک های  
عمران می رود.

\_ اینا خیلی خوبشه... هر شب بدتر از اینا رو می شنوم و دم  
نمی زنم!

عماد گوشش را از دست ثریا گرفت.

با خواندن هر سطر، گرهی ابروانش کورتر شد.

\_ این دیوونه جدی جدی به من شک داره؟ من...

حتی او هم به فکر تهدیدهای عمران و عذاب ثریا نبود و فقط در خطر بودن روابط برادری اش به چشمش آمد.

\_ بله... هر کسی دیگه هم نقش سوپرمن رو بازی می کرد  
عمران بهش شکش بالا می گرفت!

چشمهای عماد گرد شد.

هر چه قدر عمران هفت خط بود، انگار برادر کوچکش در این وادی ها سیر نمی کرد.

\_ من فقط نمی خواستم اذیت کنه زن داداش!

ثریانی شخندی عصبی زد. حداقل می توانست پیش عماد لب به شکایت باز کند.

مقابل بقیه که محکوم به لال شدن بود.

\_ من این لطف شما رو نخوام کی رو باید ببینم؟

۱۸۳

\_ من این لطف شما رو نخوام کی رو باید ببینم؟

عماد تندی جواب داد:

\_ منو!

چشم‌های ثریا درشت شد. دستپاچه دست انداخت و چادر را روی سرش جلو کشید.

\_ حرف بدی زدم زن داداش؟

روی زن داداش گفتنش تشدید گذاشت تا ثریا را از آشفتگی خلاص کند اما ثریا هم‌چنان از نگاه به صورتش فراری بود.

عماد چند قدمی جلو رفت و مقابل ثریا کمی خم شد تا صورتش را ببیند.

\_ گوشت با منه!؟

ثریا پر چادر را به دست گرفت و تیز سر بلند کرد.

\_ گوشم با شماست فقط نمی‌دونم برای لطف بزرگ کم شدن توجهتون به من و بدبختیام چرا مجدداً باید شما رو ببینم!

گفت و با اندکی مکث، ادامه داد:

\_ آقای حقی!

گوشه لب‌های عماد بالا رفت.

\_ به اونم می‌گی آقای حقی دیوونه‌ش می‌کنی نه؟

ثریا نفسش را تکه‌تکه بیرون می‌داد.

درون سینه‌اش جایی برای دم جدید نبود... سینه از هوا و سرش از فکر خالی شده بود.

\_ من این وضعیتو دوست ندارم... ثریا!

ثریا انگشتش را بی اختیار اما تهدیدی بالا گرفت و هنوز لب به جواب نگشوده بود که عماد آهسته سر تکان داد.

\_ خیلی خب! زن داداش! همسر عزیز و محترم برادر بزرگ‌تر بنده! تاج سر... یه دقیقه گوش کن به من.

ثریا اما گوش نمی‌کرد... گوشش از شنیدن پر بود... این روزها فقط فریاد زدن می‌خواست...

۱۸۴

فریادی تا پارگی گلو... تا رسیدن آوای حنجره زخمی اش به  
آسمان!

\_ من گوشی برای شنیدن ندارم دیگه!

\_ داری!

ثریا با نفرت لب زد:

\_ برادرتون این قدر تو گوشام داد زده کیپ شده گوشام  
داداشِ عمران!

چشم‌های عماد غمگین شد.

\_ سیما به عمران می‌گفت داداش عماد... می‌دونستی؟

ثریا سر بالا انداخت.

\_ ناخواسته عین همید! خواهرت بوده بالأخره...

حرفش به اتمام نرسیده صدای ثریا از حد بالاتر رفت.

\_ اون کثافت خواهر من نیست!

خودش نمی‌فهمید این همه جسارت از کجا در وجودش جمع شده است.



فقط می دانست که پیش عماد نیازی به نقش بازی کردن  
نداشت.

پیش عماد می توانست خودش باشد. می توانست کمی هم  
گله کند...

اصلاً تمام کاسه کوزه‌ها را بر سرش خراب کند. برادر عمران  
بود دیگر...

مگر خودش جور هوس خواهر را نمی کشید؟

\_ همون اندازه که عمران داداش منه اسم شما هم با هم  
میاد! یادت رفته من همه چیز و میدونم؟

ثریا سرش را زیر انداخت و خواست عماد را دور بزند. عماد  
درست پشت سرش بود...

— من می‌خوام کمک کنم!

ثریا در جا ایستاد.

— کمک؟

۱۸۵

— آره کمک چون از این وضعیت حالم بهم می‌خوره! چون  
داداشم اون قدر زده به سرش که به زنش پیام تهدیدی می‌ده  
و بهانه‌شم برادر بی‌ناموسشه که من باشم!

ثریا به طرف عماد چرخید.

\_ عمران وقتی عصبانیه همینه... مثل وقتی... وقتی...

انگار خاری در دلش خلید... عماد منتظر نگاهش می کرد.

\_ مثل وقتی مسته. یا دلش... دلش برای شما تنگ می شه.  
یا عصبیه... که همیشه خدا عصبیه...

\_ مثل این که اوضاع اون قدرام خراب نیست. حالت های  
عمرانو این قدر دقیق...

ثریا خندید و یک قطره اشک از گوشه پلکش سر خورد.

\_ می دونم چون من تو تک تک این حال و هوا فحش  
خوردم.

عماد لال شد.

ثریا این پا و آن پا کرد اما بالأخره دل به دریا زد.

\_ دنبال چی هستی داداش عمران؟ که من چند درصد به خواهرم شبیهم؟ می‌خوای به چی برسی؟ منو شبیه خواهر کثافتم کنی حال داداشت خوب بشه؟ چون سیما رو می‌خواست... چون هنوزم سیما رو...

عماد سر پایین انداخت...

پشتش از حرف‌های استخوان‌سوز ثریا می‌لرزید.

جان این دخترکی به لب رسیده بود.

\_ می شه سعی نکنی خواهرتو بچسبونی به داداش من وقتی  
زنش جلوم وایستاده؟

ثریا صدا دار شدن خنده اش را نمی خواست اما اختیار این  
یکی از دستش در رفت. با لب های بسته به خنده افتاد.

VIP  
exchange group

۱۸۶

\_ زنش؟ زن کی؟ اصلاً... اصلاً شما چرا این حرفا رو می زنی  
آقا عماد؟

عماد هم چنان سر پایین انداخته بود.

طاقت نگاه کردن به چشم‌های این دختر را نداشت وقتی  
۶ماه بود که یقه خودش را چسبیده بود و خودش را مقصر  
می‌دانست.

اصلاً او بود که پای خانواده رضوی و عمران را به این بازی  
باز کرده بود.

- چون من بودم که این گندو زدم... او مدن عمران به  
مشهد... دیدارش با شما... من خودم رو مسئول  
می‌دونم که...

\_ عمران منو ندیده بود عمادخان! من دیدمش!

عماد سر بلند کرد و سوآلی به ثریا نگاه کرد. چشمان دخترک  
برق می‌زد.

\_ کجا...\_

ثریا سرش را به سمت آسمان گرفت.

\_ جلوی پنجره فولاد!

عماد خواست چیزی بگوید اما جز اصوات نامفهوم از دهانش خارج نشد.

تمام کلمات را گم کرده بود.

ثریا ادامه داد:

\_ من تو بازی شما و نیکو و سیما و عمران هیچ کاره بودم آقا عماد. من از دور فقط دیدمش... همین. حالا جواب این دل شکسته‌مو از خودش می‌خوام!

عماد بالأخره حرف‌هایش را سر هم چید.

\_ از عمران؟

ثریا چادر را محکم کرد و شانه‌هایش را بالا داد.

\_ از صاحب همون پنجره فولاد!

لب‌های عماد آویزان شد.

\_ نفرینش نکن ثریا!

@Vip Roman



\_ نفرین؟ نترس آقا عماد... من همون گربه سیاهم... به حرفم بارون نمی آد.

عماد دست هایش را در جیب فرو کرد.

\_ هممش به خاطر منه...

\_ شما می خواستید داداشتونو بندازید به جون من؟ چه فرقی داره؟ شما یا خواهر من... یا پدر و مادرم... یا اسم خانوادگیم... آبروی رضوی ها یا حقی ها! چه فرقی داره وقتی من سوختم وسط همه اینا عمادخان! من دیگه لال شدم... انداختم تو دامن خدا...  
@Vip Roman

\_ اگه بخوای درست...

ثریا پرخاشگرانه دستش را در هوا تکان داد و حرف عماد را قطع کرد.

\_ درست؟ درست چی؟ می‌خوای بگی درست می‌شه؟

گفت و موبایلش را دوباره جلوی صورت عماد گرفت و صدای لرزانش را بالاتر برد.

\_ ببینید حرف‌هاش رو... اینا درست می‌شه؟ یعنی...  
یعنی...

بغض نگذاشت حرفش را تمام کند.

آخر همه این حرف‌های فروخورده راه نفسش را می‌گرفت.

نگاه گرفت و لب‌هایش را به هم فشرد.

بغض این بار به‌موقع فریادرس شده بود. بس بود هر چه  
روبه‌روی حتی‌ها یک‌به‌یک غرورش را لگدمال کرده بود!

\_ عمران کاری نمی‌کنه... الان عصبیه یه چیزی گفته.

انگار با این حرف ثریا را آتش زده باشد...

۱۸۸

داغ کرد و عصبانیتش مرز همیشگی را رد کرد.

\_ نمی‌کنه؟ من ۶ ماهه می‌شناسمش... شما یه عمره...  
نمی‌شناسیدش؟

\_ چون می‌شناسمش می‌گم کاری نمی‌کنه خانمِ ثریا!

\_ مطمئنید می‌شناسیدش؟! شاید در مورد یه عمران دیگه  
داریم حرف می‌زنیم.

عماد چندان هم به حرف خودش اطمینان نداشت.

با رفتاری که امروز از عمران دیده بود، می‌توانست بگوید  
برادرش روبه‌روی ثریا، یک وحشی ترمز بریده بود!

دست‌هایش را به‌نشان تسلیم بالا برد.

\_ باشه قبول! تسلیم... اصلاً هرچی شما بگید. به من فرصت بده درستش کنم.

\_ درست بشه؟ این خونه از پای بست ویرانه چی درست بشه؟ خونه‌ای که با کلاهبرداری رضویا از حقیا آجراش و چیدن درست می‌شه؟

عماد پلک بر هم زد.

- من خودم باهاش حرف می‌زنم زن داداش! تو بسپار به من...

نه! انگار فایده نداشت...

عماد هم شبیه برادرش دیوانه بود یا خودش را به دیوانگی می‌زد؟ ثریا یک بار دیگر گوشی را نشان داد.

\_ مثل این که یادتون رفته الان یه سر مشکل شما یید.

\_ من زیون عمران و بدم.

ثریا بازدم کلافه اش را بیرون فرستاد.

۱۸۹

- نمی خوام! به کی بگم؟ دخالت نکنید شما! زندگی منو  
ازین بدتر نکنید.

فکری در سر عماد جرقه زد.

\_ میتونی یه مدت بری پیش پدر و مادرت؟

گفت و انگار تازه فهمید چه بر زبان آورده است.

ثریا با بهت نگاهش می کرد.

باورش نمی شد این یکی هم واقعاً دیوانه از آب درآمده باشد...

\_ کدوم پدر و مادر؟ پدر و مادری که منو فرستادن خونهٔ عمران... تا... تا آبروشون...

عماد متعجب از خشمی که درون ثریا شعله ور بود، دستش را به نشانه تسلیم بالا گرفت تا آرامش کند.

- باشه... هر چی تو بخوای! آروم باش... آروم باش...

باد سردی وزید و ثریا بیش از پیش دستانش را دور خود  
فشرد.

حرفش نیمه‌کاره در دهان ماسیده بود و دهانش طعم هلال  
می‌داد...

\_ زن داداش؟

دلش می‌خواست جیغ بکشد.

اما دیگر ناپی برای بحث و جدل نداشت.

روی برگرداند و به سمت عمارت رفت.



سرما داشت تا استخوانش نفوذ می کرد.

رفت و عماد را پشت سر گذاشت.

داستان ثریا، تنها قصه‌ای در دنیا بود که قهرمان  
نمی‌خواست.

اول و آخر همین بود... از اول قصه تا رسیدن تمام کلاغ  
سیاه‌ها به مقصد باید به نقش منفی داستانش پناه می‌برد.  
به همانی که جگرش را بیشتر از همه سوزانده بود!

پایش که به داخل رسید، با هجوم هوای گرم و مطبوع خانه  
مواجه شد.

اما این یخبندانی که در قلبش به راه افتاده بود، به این  
سادگی‌ها رهایش نمی‌کرد.

بدنش به لرزی عصبی نشسته بود.

دندان‌هایش تند و تند به هم می‌خورد. هوای بیرون ابداسرد  
نبود...

جان‌ش از چیز دیگری بود که مدت‌ها یخ بسته بود.

نگاهی دور تا دور خانه انداخت... دلش پنهان شدن  
می‌خواست...

فقط کجایش را نمی دانست... عجب غلطی کرده بود که  
امشب به این عمارت لعنتی پا گذاشته بود.

\_ خوبی عروس؟

هینی کشید و درجا ایستاد و به طرف صدا چرخید.

حاج بابا خیره و پر سؤال نگاهش می کرد.

\_ نترس باباجان منم!

دست پاچه سلام کرد. پیرمرد خندید.

\_ دوباره علیک دخترم. حالت خوبه عزیزم؟ لبات کبود شده.

- خوبم... خوبم حاج آقا... فقط یهویی خیلی سرد شد.

\_ حاج آقا چیه بابا؟ راحت باش با من.

پلک هایش را محکم روی هم گذاشت.

\_ چشم، چشم ببخشید.

بعد الکی خندید و به خیال خودش حرف را به بیراهه راند.

\_ خیلی سردمه دارم چرت و پرت می گم. ببخشید بابا!

حاج بابا نگاه مشکوکی به او انداخت.

می دانست هر چه هست، از همان تماس عمران نشأت  
می گیرد؛ نه از هوای سردی که دختر روبه رویش برایش  
می گفت!

VIP

exchange group

۱۹۱

ROMAN

— عمران چیزی گفته؟

@Vip Roman

— نه!

— اگه چیزی گفته به من بگو! من زیونشو بهتر بلدم.

ثریا دلش میخواست جیغ بکشد.

این دوئل مسخره پدر و پسرى تنها جان اوپى را مى گرفت  
که بیرون گود ایستاده بود.

\_ همه چی خوبه... ممنون.

حتی کلماتش یخ بسته بود.

هیچ حرفی برای زدن به مردی که این آتش را به پا کرده بود  
نداشت.

\_ برو برای خودت یه چایی بریز گرم بشی بابا جان!

ثریا چشم آرامی گفت و با این که تمایل به خوردن هیچ چیز نداشت، این بار نتوانست روی حرف حاج بابا حرف بیاورد.

\_ چشم، با اجازه!

گفت و نگاه منجمدش را از روی پیرمرد برداشت.

در این بازی خودش و عمران بی گناهترین بودند و بیش تر از بقیه تاوان پس می دادند.

چقدر بی چاره بود که دلش برای عمران هم می سوخت.

به آشپزخانه رفت و مامان شکوه را تنها دید.

زن تک و تنها پشت میز آشپزخانه نشسته بود و به نقطه نامعلومی نگاه می کرد.

ناخودآگاه دستی به صورتش کشید تا از به جا نماندن رد  
اشک‌هایش مطمئن شود.

\_ سلام!

این بار خودش هم خنده‌اش گرفت.

هیچ حرفی با حقی‌ها نداشت و این خلأ را با سلام  
گفتن‌های پشت هم به شکل احمقانه‌ای پرمی کرد.

@Vip Roman

۱۹۲



\_ چیه مادر؟ خوبی؟ رنگ به روت نیست.

\_ رفته بودم تو حیاط!

\_ خب چرا رنگت پریده؟

\_ خیلی سرده!

شکوه متعجب به پنجره نگاه کرد.

\_ وا! سرده؟ عماد بچم تو حیاطه که... نچاد یه وقت!

ثریا دست پاچه سمت سماور رفت.

\_ نه... یعنی اون قدم سرد نیست. شاید فشارم رفته بالا...

شکوه از پشت میز برخاست.

ثریا لبش را گاز گرفت. این چه گندهای پی در پی ای بود که می زد.

\_ فشار بالا بره که یخ نمی زنی دخترا! فشارت آگه رفته بالا ماست بدم بهت!

ثریا شیر سماور را باز کرد.

\_ نه نمی خواد.

شکوه دستش را که برای فهمیدن دمای بدن دخترکی که شبیه مرغ پرکنده به نظر می رسید، جلو برد.

ثریا دست پاچه تر خودش را پس کشید و آب جوش روی دستش ریخت.

\_ وای خاک به سرم.

ثریا از شدت گیجی حتی دستش را با مکث عقب کشید.  
شکوه دخترک را عقب برد.

\_ مادر لمسی مگه؟ آب جوش و حس نمی کنی.

دست به سوزش افتاده بود. چشمهای ثریا پر آب شد.

\_ خوبم... خوبم مامان، شما برید.

\_ کجا برم... این دست الان تاول می زنه! بده ببینم.

دست دختر بیچاره، کم مانده بود قلفتی پوست بیاندازد. اما پشت سر پنهانش کرد.

\_ نه... نه آخه چیزی نیست...

بعد در احمقانه‌ترین حالت ممکن به ظرف‌های شسته شده اشاره کرد.

۱۹۳

\_ مینا جون و مارال جون کار خودشونو کردن آخر؟ من که گفتم می‌شورم.

شکوه دستش را به شانه‌های ثریا رساند.

\_ منو ببین! آرام بگیر یه دقیقه زن حسابی... ظرف بخوره  
تو سر من! دستت سوخته دردش و حس می کنی؟

دردش را که تا مغز و استخوان حس می کرد.

فقط این جا ایستادن و این دلسوزی‌ها را دوست نداشت...

\_ چی شده مامان.

با شنیدن صدای عماد فوراً دست به چادر انداخت و آن را  
روی سرش جلو کشید.

\_ دست زن داداشت سوخت مادر.

گفت و از ثریا فاصله گرفت.

\_ سوخت؟ با چی؟ چه طوری؟

\_ نمی‌دونم گفت حیات سرده... فکر کنم اومد چای بریزه  
طفل معصوم آب جوش ریخت رو دستش.

عماد داخل آشپزخانه شد.

\_ هوا سرده؟

ثریا لبش را گاز گرفت. حتی این جا هم کسی مخاطب قرارش  
نمی‌داد.

با التماس به عماد نگاه کرد. گره ابروی عماد از هم باز شد.

\_ گفتم سردته برو تو زن داداش! هوا که خوب بود تو یهو لرز کردی شاید از قبل سرماخوردگی داشته باشی.

ثریا نفس راحتی کشید. عماد از یک نگاه همه چیز را فهمیده بود.

\_ مامان دنبال چی می گردی؟

شکوه هول در کابینت‌ها را باز و بسته می کرد...

\_ خمیردندون بذارم رو زخمش تاول نزنه!

۱۹۴

خمیردندون مگه تو کابینته مامان.

شکوه بی هوا روی گونه اش کوبید.

\_ خاک به سرم حواس ندارم که.

گفت و سمت در آشپزخانه دوید.

الان می رم می آرم.

با بیرون رفتن شکوه ثریا سر پایین انداخت.



سوزش دستش به نهایت رسیده بود اما زیر نگاه خیره عماد  
تنها می توانست لبش را گاز بگیرد و در دل آه های متوالی  
بکشد.

\_ چی کار کردی با خودت!

\_ می شه برید بیرون آقا عماد؟

\_ نه!

کاش عماد می فهمید الان وقت کشمکش نبود.

سوزش دست و زخم دل می رفت که اختیار از دست ثریا  
بگیرد.

سر بالا آورد و نگاهی به عماد انداخت که در چند قدمی اش ایستاده بود.

\_ خواهش می کنم برید!

\_ ببینم دستتو! شاید دکتر بخواد.

\_ شما دکتری؟

عماد بی جواب نگاهش کرد، ثریا تلخ شد.

\_ دلت می سوزه برام؟

\_ نه!

\_ پس چی؟

عماد جوابی پیدا نمی کرد. این همه رنج برای این دختر  
مظلوم بی انصافی بود.

\_ آقا عمادا!

خواست چیزی بگوید که شکوه خمیردندان بدست وارد  
شد و هول ثریا را سمت صندلی هدایت کرد.

ثریا یک دست به چادر مانده بود و دست سوخته را در  
هوا تکان تکان می داد.

سوزشش لحظه به لحظه شدت می گرفت.

۱۹۵

\_ بشین ببینم چه خاکی سرم شد. حالا جواب عمرانو چی بدم. بچم امانتو سپرده دست ما...

عماد پقی خندید.

\_ عمرانم که رو ثریا حساس! زود بزن خمیر دندونو نیاد سقفو رو سرمون خراب کنه شکوه جون!

ثریا لب‌هایش را روی هم می‌فشرد تا بی‌اختیار پوزخند نزند.

شکوه طور عجیبی به عماد نگاه کرد و در خمیردندان را گشود و روی دست ملتهب گذاشت.

\_ حتماً تاول می‌زنه! ای وای...

\_ جاش بمونه عمران ناراحت می‌شه‌ها مامان!

میل به خنده و گریه هم‌زمان در ثریا سر برآورده بود.

\_ کاش می‌گفتی من چایی بریزم برات!

گفت و خمیردندان را روی پوست پخش کرد.

\_ اصلاً تو حیاط چی کار می‌کردی تو دختر که یخ بزنی؟

\_ داشت با پسر حرف می‌زد.

ثریا تیز به عماد نگاه کرد که به حالت مسخره‌ای شانه‌هایش را بالا داد.

\_ جونم زن داداش، عمران بود دیگه! دروغ بگم؟

ثریا دست آغشته به خمیر دندان را پس کشید.

\_ خوب شد مامان.

شکوه غمگین نگاهش کرد.

\_ می گی مامان یاد عمران می افتم... چیزی نگفت؟

گفت و صندلی دیگری پس کشید و روی آن نشست.

ثریا سعی کرد لبخندی بزند.

— سلام رسوند.

— به منم سلام رسوند زن داداش؟

دلش میخواست زورش را داشت و عماد را تا میخورد  
کتکش میزد.

شکوه دست سالم ثریا را که به لبه چادر بند کرده بود  
گرفت.

\_ دلم داره برای بچه می ترکه اما جرأت حرف زدن تو این  
خونه ندارم. تو بگو... بیش تر ازش بگو... من از ترس حاجی  
نمی تونم تو چشمات نگاه کنم. بچه خوبه مادر؟

ثریا سعی کرد عمیق تر و واقعی تر لبخند بزند.

پیش چشمان منتظر و غمگین شکوه ابدأ قصد بدگویی از  
عمران را نداشت.

\_ سر و مر و گنده ست بچت شکوه جون!

خودش لب به شکایت از عمران باز نمی کرد اما عماد کاملاً  
جایش را پر کرده بود.

شکوه حرصی به عماد نگاه کرد.



\_ تو چته امشب بچه؟

عماد دست در جیب فرو برد.

\_ من؟ عالی! معلوم نیست از خوشی می‌خوام بمیرم؟

شکوه سرش را به طرفین تکان داد.

- بیچاره بچه‌م... حتماً خیلی ناراحت شده امشب. بمیرم  
براش... بمیرم که جیگرم واسش خونه کاری ازم  
برنمی‌آد.

ثریا نمی‌دانست یک مادر غمگین شکل شکوه را چه‌طور  
باید دلداری می‌داد.

خودش همزمان با دو حس متفاوت خشم و ترحم دست و پنجه نرم می کرد و همین کلافه اش کرد بود.

- دلم داره پر می زنه واسه بچه م ثریا... اما حاجی بعد قضیه تو...

ثریا بالأخره لب باز کرد.

\_ کاش حاج آقا وقتی منو این جا نگه می داره سر قضیه من پسرشو چوب نزنه مامان!

شکوه و عماد به هم خیره شدند. حرف حساب جواب نداشت.

\_ جفتشون مغرور و کله شقن! من پیشونی سیاه موندم  
وسط!

عماد دست در جیب سرش را به سمت مادرش خم کرد.

\_ آتیش کله شقی و قدی شوهر و پسر ت دامن گیر همین  
دختریه که حاجی به بهانهش داره دق و دلای گذشته شو از  
عمران در می آره مامان! بعدم با خودش فکرم می کنه  
این جوری عروسشو بالا گرفته گوش پسرشم پیچونده!

چشمهای شکوه هراسان شد.

\_ چرا چی شده؟ چه آتیشی؟ ها؟

و چون جوابی نگرفت پریشان‌تر ادامه داد:

\_ عماد؟ ثریا؟ چیزی هست که من نمی‌دونم؟

لب‌های ثریا تکان خورد تا چیزی بگوید اما لرزش موبایل درون جیب لباسش، لالش کرد.

نگاه هر دو نفر منتظر به ثریا دوخته شد.

ثریا معذب‌گوشی را از جیبش بیرون کشید و نگاهی به صفحه انداخت. حلال زاده هم بود. همیشه سر وقت پیدایش میشد. شکوه ساعدش را گرفت.

\_ چیه ثریا جان؟

چشم‌های خسته‌اش را به نگاه شکوه جان عمران دوخت.

\_ عمران‌ه!

۱۹۸

عماد ابرو در هم کشید و چشمان شکوه نگران شد.

تلفن هم‌چنان بی‌امان زنگ می‌خورد.

با استیصال سرش را بالا گرفت و نگاهی بین هر دو نفر  
جابه‌جا کرد.

\_ جواب بده دیگه مامان جان.

\_ آخه...

\_ جواب نده زن داداش!

شکوه با بهت به پسرش نگاهی انداخت.

\_ وا! واسه چی؟ داداشت نگران زنش شده.

\_ آره خیلی نگرانه.

گفت و دستش را به طرف ثریا کش آورد.

ثریایی که با زل زدن به صفحه روشن گوشی درد دست سوخته را از یاد برده بود.

\_ بده من گوشیتو چشمت نبینه اصلاً!

شکوه ساعد عماد را چسبید.

\_ شما دوتا چیو دارید از من قایم می کنید؟

عماد نفس کلافه اش را بیرون فرستاد.

\_ آخه من به تو چی بگم مادر من؟

\_ هرچی که من نمی دونم! بگو بچه!

ثریا بی توجه به کل کل مادر و پسر سر جواب دادن یا ندادن  
او به تلفن شوهرش گوشی را بالا آورد.

\_ قطع شد!

شکوه خیره نگاهش کرد.

\_ ثریا تو بگو! چی هست که من نمی دونم!

\_ مامان ولش کن... تو دیگه این بدبختو ولش کن!

شکوه به غرولند واضح عماد توجهی نداشت.

\_ جان عمران ثریا!



عماد پاچه‌های شلوار را بالا داد و جلوی پای مادرش زانو زد.

۱۹۹

\_ منو نگاه کن بهت بگم مامان. از این دختر صدا در نمی‌آد.

چانه شکوه لرزید. دل ثریا خون شد.

خراب کردن زندگی زنی که دستش به جایی بند نبود انصاف بود؟

\_ مامان بین منو! عمران با ثریا...

پلک‌هایش را روی هم فشرد و برای اولین بار اسم عماد را  
تشر زد:

\_ عمادا!

آن قدر آشفته بود که هیچ پسوند و پیشوند خاصی ضمیمه  
اسمش نکرد.

یک عماد خالی گفت و صدای عماد درجا برید.

\_ به خدا من از دست شماها می‌میرم به خدا که می‌میرم.

\_ با مهربانی به شکوه نگاه کرد.

\_ به اختلاف ساده‌ست مامان... چیزی نیست.

عماد پوزخند زد.

\_ آره مامان جان هیچی نیست. خیلی ساده‌ست!

قلب شکوه توی دهانش می‌زد و ثریا تمام ذهنش را برای پیدا کردن کلمات مناسب به هم می‌ریخت.

\_ چیزی نیست که از پیشش بر نیام...  
ROMAN

\_ بچه‌م مشکلی داره که به من نمی‌گی!  
@VipRoman

چشم‌هایش غمگین شد. حالا مطمئن بود که در مورد سکوتش اشتباه نکرده است.

این زن مادر عمران بود.

مادر عمران برای نوعروس ۶ ماهه دل نمی‌سوزاند وقتی دل پدر و مادر خودش برایش نسوخته بود.

عماد کلافه پیشانی‌اش را مالید.

۲۰۰

\_ با حیایی ثریا به ولله که کارت درسته. ولی به خدا...

حالا برای عماد هم ثریا شده بود. گوشی را بین پنجه‌هایش فشرده.

\_ به اختلاف زن و شوهری ساده‌ست!

گفت و با نگاه تیزش به عماد فهماند که تمایلی برای ادامهٔ بحث دارد.

بعد خیره به شکوه به‌نشان آرامش پلک بر هم گذاشت.

\_ عمران خوبه مامان... خوبِ خوب...

چه راحت پیش چشم زنی که شنیدن دروغ برای حالش بهتر بود دروغ می‌گفت.

\_ مگه می شه مردی کنار زنی مثل تو حالش بد باشه...

قلبش هزار پاره شد.

حال عمران بد بود. عمرانی که دوستش نداشت...  
هیچ وقت نداشت.

لب باز کرد چیزی بگوید و این بحث را برای همیشه به  
اتمام برساند که صفحه گوشی مجدداً روشن شد.

عمران لعنتی...

\_ عمرانه مادر؟!!

به جای جواب با التماس به عماد چشم دوخت.

\_ آره مامان.

\_ بده جوابشو عزیزم... بچه دستش زیر سنگه...

دیگر هیچ بهانه‌ای برای جواب ندادن وجود نداشت.

بهانه‌ها همگی ته کشیده بودند. از طرفی می‌ترسید تماس را وصل کند و بد و بیراه‌های عمران به گوش شکوه برسد.

آن هم شکوه‌ی که سر تا پا گوش شده تا صدایی از پسرش بشنود.

\_ الان قطع می‌شه بچه نگران می‌مونه.

چشم کوتاهی زمزمه کرد و تسلیم شد. درست شکل همیشه  
که تسلیم بود.

۲۰۱

تماس را وصل کرد و صدای موبایلش را تا حد امکان پایین  
آورد.

قلبش دیوانه‌وار خودش را به در و دیوار سینه می‌کوبید.  
خرد شدن پیش چشم شکوه را دوست نداشت.

پیش چشم زنی که در هر حالی سراغ از پسر دور مانده‌اش  
می‌گرفت.



\_ بله.

\_ زهرمار! حالا دیگه جواب نمی‌دی واسه من...

چشمانش سیاهی می‌رفت.

آن قدر گوشی را به گوشش فشار می‌داد که دردش گرفته بود.

\_ سلام...

و با اندکی مکث ادامه داد:

\_ عزیزم...

آن طرف خط شاخک‌های عمران فعال شد.

عمرانی که تمام مدت دو خیابان بالاتر از خانه پدری برای بی‌گناه‌ترین آدم این ماجرا خط و نشان کشیده بود.

\_ کسی پیشته؟

ثریا حتی نمی‌دانست چه جوابی بدهد. جان می‌کند تا صدایش نلرزد.

\_ آره! خوبم...

\_ کیه؟ عماده؟

زیرچشمی نگاهی به چشمان منتظر شکوه کرد.

\_ مامان شکوه سلام می‌رسونه عزیزم.

عمران بی‌اراده آه کشید.

دلش تنگ بود. ثریا از آه بلند بالای همخانه‌اش تا انتهای  
خط را خوانده بود.

\_ عمران سلام می‌رسونه مامان.

\_ زر نزن!

@Vip Roman

جوری فریاد کشید که نفس ثریا برید.

دست و پایش را گم کرده بود. هراسان نگاهش را به اطراف می چرخاند.

دست شکوه به نشان طلب کردن گوشی جلو آمد.

\_ بده باهاش حرف بزنم تا باباش نیست.

ثریا در کابوس به سر می برد.

آن طرف خط عمران هم چنان فریاد می کشید...

\_ تو غلط کردی گفتم من سلام می‌رسونم که حالا بگه بده  
من گوشیدو! پسر می‌خواد چی کار؟ بره بچسبه به شوهرش!

دست شکوه تا نزدیکی گوشی جلو آمده بود.

\_ عمران جان.

\_ به ولله گوشیدو بدی دست کسی ریزریت می‌کنم.

ثریا ناچار خودش را عقب کشید.

نگاه شکوه یخ زد.

\_ نمی‌خواد با من حرف بزنه؟

عماد بلند خندید و عمران دیوانه تر شد.

\_ پارتی گرفتین؟ خوش می گذره لادست حقیا بانو؟ از کل  
حقیا فقط عمران واسه بانو خار داره نه؟ آخ من یک دهنی  
از تو سرویس کنم!

ثریا بی جواب به پیچیدن دستهای عماد به دور شانههای  
مادرش خیره شد.

\_ پاشو شکوه خوشگله. عمران دیوونه رو می خوای چی کار.  
پاشو خودم نوکرتم.

\_ به اون عماد بگو می آم دهنشو پاره می کنما!

نگاهی به عمادی انداخت که تمام حواسش جمع شکوه بود.

\_ داداش عمادم سلام می‌رسونه.

این بار نوبت عمران بود که بخندد.

\_ خیلی خوب رفتی تو نقشت آفرین. آفرین.

۲۰۳

@Vip Roman

\_ منم دستم سوخته!

گفت و لبش را گاز گرفت.

نمی‌دانست این حماقت که از احوال خودش برای عمران  
چیزی بگوید از کجا به ذهنش رسیده بود...

تنها می‌دانست که دلش گفتن می‌خواست.

گفتن برای محرمی که محرمش نمی‌دانست.

\_ آب جوش ریخته روش!

\_ ثریا!

قطره‌های درشت اشک می‌رفت که رسوایش کند.



\_ مامان شکوه روش خمیر دندون گذاشت... هنوز یه کم می سوزه اما خوبم.

\_ قشنگ دوتا دیوونه خوب خوردیم به پست هم!

\_ تا فردا حتماً بهتر می شه!

می توانست آن مکالمه خیالی را تا ابد کش بیاورد.

در رؤیاهایش مردی داشت که احتمالاً برای دست سوخت هاش باید پیراهن چاک می داد.

\_ می آی خونه بوسش می کنم خوب می شه عشقم!

برق از سرش پرید. عمران قهقهه زد.

\_ دیدم خیلی تو نقشت فرو رفتی گفتم یه سلامی عرض کنم.

\_ مراقبم عمران.

\_ خدا شفات بده دختر حاجی!

\_ کاری نداری؟

با تمام وجود دلش به پایان رسیدن این مکالمه را  
میخواست.

از رها شدن مهار اشک وحشت داشت.

– پنج دقیقه دیگه بیا پایین.

– برای چی؟

جوری گفت که شکوه و عماد را در آستانه در آشپزخانه متوقف کرد.

۲۰۴

– می‌آم دنبالت بریم عمران پارک! اون جا آب و هواش به حال و هوای ما سازگارتره!

صدایش این بار دو رگه اما آرام بود.

حتی آرام بودنش ثریا را می ترساند.

زیرچشمی به شکوه نگاه کرد و دلش برای نگاه مشتاق او سوخت.

\_ فکر نکنم حاج بابا بداره!

بازدم پرصداى عمران نشان از کلافگی اش داشت.

\_ نمی خواد اخلاق بابای منو واسه خودم بگی. جای زن توی خونه شوهرشه. قبول داشتن یا نداشتنت به هیچ جام نیست ثری! تو زنی، منم شوهرتم خب؟ پس پنج دقیقه دیگه پایین باش. منو سگ نکن!

باشه آرامی گفت و به صدای بوق آزاد آن طرف خط گوش داد.

می خواست جهنمش را از همین امشب شروع کند؟

جهنمی که وعده اش را داده بود.

– چی گفت؟

با صدای شکوه از صفحه نمایش موبایلش چشم برداشت و با صدایی که از ته چاه در می آمد، لب به توضیح باز کرد.

– گفت آماده باشم می آید دنبالم بریم خونه...

– بچم تنها مونده. دلش برای زنش تنگ شده.

چشم‌های شکوه ستاره‌باران شده بود اما خوشحالی‌اش  
سریع جایش را به تعجب داد. تعجبی که منشأش ناراحتی  
ثریا بود.

\_ برو حاضر شو دیگه مامان‌جان.

عماد شانه‌های شکوه را رها کرد.

\_ امشب صلاح نیست ثریا!

شکوه با غیض نگاهش کرد.

@Vip Roman

\_ هر وقت زن گرفتگی صلاح و غیر صلاحشو تشخیص بده.

\_ وقتی چیزی نمی‌دونی حرفی نزن ماما... اه!

\_ از کی تا حالا صلاح داداشتو با زنش تو تعیین می‌کنی؟

عماد چشم درشت کرد.

\_ دلم واسه همون دیوانه می‌سوزه که می‌گم امشب صلاح نیست. می‌خواهی یه کاری دست خودش و این دختر بده یه عمر بزنی تو سر خودت؟

\_ چه کاری؟

ثریا پادر میانی کرد.

حتی دل‌نگرانی عماد هم برای برادرش بود.

\_ داداش عماد فکر می‌کنه ممکنه عمران از رو عصبانیت...

\_ عمرانو من زاییدم! من بزرگ کردم... تو دلش هیچی نیست. به اخم و تخمش نگاه نکنید. داری تو روی من می‌گی به خاطر یه دعوای زن و شوهری ساده ممکنه سر زنش یه بلایی بیاره!

عماد دستی میان موهایش فرو برد.

\_ به ولله اگه بشناسی پسر تو!



صدای شکوه بالاتر رفت:

\_ از همتون بهتر می شناسم!

\_ چه خبره اون جا شکوه!

با شنیدن صدای حاج بابا سر هر سه نفر به سمت در ورودی چرخید پیرمرد از مهمان خانه فریاد کشیده بود.

ثریا هول شد.

\_ ای وای... فکر می کردم حاج آقا تا الان خوابیدن.

شکوه خندهای مصنوعی کرد.

۲۰۶

\_ برو آماده شو مادر...

\_ حاج بابا ناراحت نشن که می رم؟

عماد سرش را بالا پایین کرد.

\_ حالا حرص ناراحتیه تموم دنیا رو تو یکی بخور! خب؟

گفت و پای کوبان از آشپزخانه بیرون رفت.

شکوه جلو آمد و با مهربانی دست ثریا را گرفت.

\_ تو با این قلب مهربونت همه چیو درست می کنی مگه نه؟

جان ثریا مجاله شد.

او در کار خودش مانده بود و شکوه انتظار معجزه از او داشت...

\_ اگه چیزی هست به من بگو مامان.

\_ باید به زنی که دین و ایمانش عمران بود چه طور شرحی از جنون پسرش می داد. ترجیح داد تمامش کند.

رمق جنگیدن برای چیزی را نداشت.

\_ همه چی خوبه مامان. با اجازه تون من برم آماده شم.

\_ شکوه گونه اش را بوسید.

\_ با عمران صحبت کن مادر... تو زنی... می تونی مردتو رام کنی... باهاش صحبت کن بگو دل آقاشم تنگشه فقط غرورش نمی ذاره بشکنه خودشو... با یه معذرت خواهی ساده همه چی حل می شه... شما که خوبه زندگیتون شکر خدا ما دیگه داریم چوب چپو می خوریم آخه...

زندگی اش که گلستان بود...

اصلاً خود عمران یادش داده بود گلستان نشانش دهد. بی حوصله سری تکان داد و خودش را از بین دست های شکوه بیرون کشید.

۲۰۷

\_ کاش زودتر بیای عمران! حالم داره ازین نقش بازی کردن به هم می خوره دیگه.

این ها را با خودش گفت و در دل بسم اللهی هم ضمیمه کرد و به سمت سالن قدم برداشت.

خبری از مینا و بچه هایش و حامد نبود.

آن طرف سالن مارال کنار پدرش نشسته بود و با چهره ای سرخ از شدم، جواب سؤالاتش را می داد.

حدس موضوع بحثشان کار سختی نبود؛ مسلماً نظر مارال را در مورد خواستگارش می پرسید.

\_ پس حرف زدن با بچه هاتو بلدی حاجی حقی!

کاش حاج حقی روز عقد ثریا و عمران هم به دل پسرش نگاه می کرد و رضایتش را در نظر می گرفت.

آن وقت ثریا به جای این عمارت لعنتی، حالا در خانه خودشان لم داده و تنها نگرانی اش زیرآبی رفتن های خواهرش بود.

\_ سلام!

پیرمرد با لبخند سر بالا گرفت.

\_ نیت کردی هر بار منو می بینی سلام کنی باباجان؟ علیک سلام.

ثریا شرمگین خندید و به طرف اتاق عمران چرخید.

\_ با اجازه تون!

\_ کجا بابا؟ تازه سلام علیک کردیم که! بیا بشین عروس. داشتیم با هم راجع به خواستگاریها حرف می زدیم. دوست داشتم تو هم نظر بدی اما نیومدی توی جمع که پسره رو ببینی.

ثریا خجل شد و با سر پایین انداخته جلو رفت و کنار مارال نشست.

مثلاً آن‌ها را دعوت کرده بود تا در همچین روزی کنارشان باشند اما آن از عمران، این هم از خودش که تمام مدت در آشپزخانه پنهان شده بود.

\_ شرمنده... گفتم شاید اگر من پیام، حضور نداشتن عمران بیش‌تر توی چشم باشه.

۲۰۸

با شنیدن نام عمران، اخم‌های حاج‌بابا در هم رفت.

\_ امان از این پسر... امان... خدا ایشالا یه پسر شبیه خودش بهش بده!



\_ نفرینش نکن بابا!

گفت و الکی خندید. همین چند جمله ساده دنیایی از حرف را درون خودش پنهان داشت.

چشم‌های پیرمرد پر از سؤال بود.

سؤال‌هایی که ثریا قصد جواب دادن به هیچ کدامشان را نداشت.

\_ حالت خوبه بابا؟

ثریا لبخند کجی زد. سؤال‌های بی‌شمار معمولاً همین شکلی شروع می‌شد.

بی‌جواب به مارال نگاهی انداخت.

فقط می‌خواست نگاهش در نگاه مچ‌گیر پیرمرد گره نیفتد و رسوا نشود. همین کفایت می‌کرد.

\_ خاک به سرم... دستت چی شده آبجی؟

ناخودآگاه به سال‌های کودکی‌اش پرت شد. وسط بازی دو خواهری که همدیگر را همین‌گونه خطاب می‌کردند.

حالا یکیشان گم شده بود و دیگری را به بهانه آبرو به عمارت حقی‌ها پیش کش کرده بودند.

\_ تاول زده آبجی.

دستش را عقب کشید.

\_ اسممو صدا کن عزیزم!

آنقدر قاطع گفتم که مارال ساکت شد...

سؤال‌های بعدی پیرمرد می‌رفت که بر سر زبانش جاری شوند.

دست مجروح را زیر چادر پنهان کرد.

\_ خوب می‌شه. فقط یه کم سوخته...

@Vip Roman

۲۰۹

تاول‌های ریز و درشت دستش خبر از سوختگی عمیقی می‌داد اما این درد پیش درد سوختگی دلش که چیزی نبود.

\_ ثریا؟ بابا...

خودش را آماده کرد تا با یک جواب کلی سؤالات پیرمرد را شروع نشده تمام کند که با لرزیدن دوباره گوشه در دستش، متوجه پیام جدیدی از عمران شد.

«من جلوی درم، بیا بیرون.»

مستأصل به پیام کوتاه اما پر از توپ و تشر چشم دوخت.

چه‌طور حاج‌بابا را راضی می‌کرد و این شب احمقانه را به پایان می‌رساند.

اوپی که حتی به تلفن حرف زدندشان رضایت نداشت.

حاج‌حقی که تمام حرکات ثریا را زیر نظر داشت، جا خوردنش بعد از خواندن پیام را دید و مشکوک چشم ریز کرد.

— چیزی شده عروس؟

گفت و به پشتی مبل راحتی‌اش تکیه داد و منتظر جواب ثریا شد که هولزده صفحه‌نمایش موبایلش را خاموش کرد و دستی به روسری‌اش کشید.

— راستش اگر اجازه بدید، من امشب رفع زحمت کنم دیگه.

اخم‌های حاج‌حق که سریع در هم گره خورد، خبر از  
نارضایتی‌اش می‌داد.

مارال با چهره‌ای ناراحت دست‌تیریا را گرفت و زودتر از  
پدرش به حرف آمد.

— چرا به این زودی؟ امشب مینا هم خسته بود رفت  
خوابید... تو اقلأ بمون زن داداش! می‌خوام حرف بزنم  
باهات.

۲۱۰

ثریادست مارال را محکم فشرد و چشم‌غره‌ای نامحسوس  
نثارش کرد تا به او بفهماند با رفتنش مخالفت نکند.

اما لب‌های آویزان مارال خبر از چیز دیگری می‌داد.

\_ بمون دیگه. لطفاً! داداش که رفت.

هر کسی دیگه بود از چشم‌های ثریا التماسش را می‌خواند.

هر کسی جز حقی‌ها که انگار برای نفهمیدن ثریا آفریده شده بودند.

\_ نرفته! داداشت جلوی دره عزیزدلم. \_ بی خود جلوی دره!

صدای پیرمرد مملو از خشمی پنهان بود.

نتوانست در چشم‌های حاج‌بابا نگاه کند وقتی حتی ندیده  
هم می‌توانست گره ابروانش را تصور کند.

\_ با اجازه من می‌رم...

\_ خودش گفت می‌آد یا تو خواستی؟

از لحن تند پیرمرد به هول و ولا افتاد. حقی‌ها عجیب  
موجودات ترسناکی بودند.

\_ خودش زنگ زد گفت می‌آد.

\_ لازم نکرده.

\_ بذار بره پیش شوهرش! حالا دیگه زنشم ازش می‌گیری!



به سمت صدا چرخید.

شکوه با چشمان پف کرده کمی آن طرف تر ایستاده بود.

\_ شما دخالت نکن خانم!

\_ بچه‌مه مرد بچه‌مه! دخالت نکنم! خودشو که از خونته  
روندی حالا زنشم ازش می‌گیری؟

پیرمرد استغفراللهی گفت.

@Vip Roman

صدای باز شدن در اتاق‌ها به گوش رسید. مارال سراسیمه از جا بلند شد و سمت مادرش رفت.

\_ مامان داری می‌لرزی چرا... قربونت بشم چی شده؟

مینا با موی پریشان خودش را به وسط پذیرایی رساند.

\_ خدا مرگم بده. داد و بی‌داد واسه چیه؟ حامد و بچه‌ها خوابن...

مارال همان‌طور که شانه‌های شکوه را مالش می‌داد جواب داد:

\_ عمران اومده دنبال ثریا.

مینا ابرو در هم کشید.

\_ این جار و جنجال داره؟

بعد دو سه قدم جلوتر آمد و خطاب به ثریا ادامه داد:

خب پاشو برو خونتون.

\_ مینا برو پیش بچه‌ها بخواب.

با بهت به مادرش نگاه کرد.

\_ کم نیاری مامان پسر پرست؟ همه جار و جنجالای این

خونه سر پسراته باز ول نمی‌کنی؟ خوب اومده زنشو بیره

دیگه... پاشه بره شر بخوابه!

صدای عماد زودتر از ظاهر شدن خودش به گوش رسید.

\_ من موندم جار و جنجالای این خونه به تو چه ربطی  
داره... تو برو خونتون!

مینا با بهت به سمت عماد چرخید.

\_ اون دیوونه نیست تو نشستی جاش؟ به تو چه؟ خونه  
بابامه!

دست شکوه روی قلبش نشست.

\_ بس کن آتیش بیار معرکه! بس کن!

مینا تا نزدیکی مبل پیش آمد...

\_ آقا جون؟

پیرمرد نگاه کشداری به ثریا انداخت.

\_ همتون بس کنید. هنوز این خونه بی بزرگ تر نشده.

گفت و دستش را به طرف ثریای لال شده دراز کرد.

- شمارهش رو بگیر بده من صحبت کنم. می گم نیادا!

شکوه نالید:

\_ بذار بره پیش شوهرش حاجی.

مرد سر دنده لج افتاده بود.

\_ همین که من می گم! بده گوشیتو عروس!

ثریا بزاق دهانش را به سختی فرو داد و نگاهش را بین افراد حاضر در سالن چرخاند.

\_ نشیدی دختر!

ناچار چشمی زمزمه کرد و با دست‌های لرزان شمارهٔ عمران را گرفت.

به دومین بوق آزاد نکشید بود که جواب داد:

\_ چیه؟ کجا موندی پس؟

نامحسوس از پیرمرد که گوش‌هایش را تیز کرده بود فاصله گرفت و سعی کرد با حرف‌هایش به عمران بفهماند که تنها نیست.

\_ سلام. نه چیزی نشده عزیزم... نگران نشو.

صدای خنده‌های عصبی عمران بلند شد.

\_ دیوونه شدی رو همین مودم موندی؟ همین یه فاکتور رو کم داشتی! بسه دیگه سوفیا لورن! نقشتو خوب بازی کردی. یالا بیا بیرون...

۲۱۳

ثریا آهسته لبخند زد.

\_ استامینوفن تو کشو داشتیم عزیزم. می خوردی سرت درد می کرد.

گفت و با دلشوره نگاهی به اطرافیان که همگی چشم به دهانش دوخته بودند انداخت.



خنده‌اش عمق گرفت و هیچ‌کس نمی‌دانست این نوع خندیدنش، از حرص زیاد است. حس برهنگی داشت...

اگر همین جور پیش می‌رفت نمی‌توانست به نقش بازی کردن هنرمندان‌اش ادامه دهد.

\_ استامینوفن، ها؟ بازیت گرفته با من؟ چیزی که خودم یادت دادمو تحویل خودم می‌دی؟! بابا ایولله تو چه هفت خطی بودی و نمی‌دونستم.

ثریا دلش می‌خواست بمیرد. شکوه جلو آمد.

\_ الهی بمیرم سرش درد می‌کنه؟

شنید و نگاهش میخ دست سوخته‌اش شد و جگرش آتش گرفت.

– می‌خواهی پیام بریم دکتر؟

عمران در نقطه جوش بود.

– بیا بیرون زنیکه!

– نمی‌تونم!

حاج‌حقی سر جایش جابه‌جا شد.

– مگه دست توئه؟

آره عمران جان امشب پیش مارال می‌مونم!

اسم پدرش را نیاورد تا بیش تر آتشش نزند.

اما برای عمران همان حرف اولش بس بود تا صدایش را  
بالا ببرد.

\_ غلط کردی...

موبایل را در دستش فشرد و لبخندی به نگاه‌های کنجکاوانه  
مارال زد.

۲۱۴

\_ می‌دونم... ببخشید عزیزم. مارال امشب تنهاست. دیگه  
حاج‌بابا هم گفت بمون. نمی‌تونم روی حرفشون نه بیارم!

عمران می دانست که ثریا نمی تواند صحبت کند و عمداً تا می توانست سعی می کرد با حرف هایش مانند همیشه اعصابش را به هم بریزد.

\_ حاج بابا جانتون می دونن هر شب کل خاندان ما رو لعنت می کنی؟ اول از همه خودشو؟ بین ثریا... یا یا زیون خوش حاضر می شی، یا میام کشون کشون با آبروریزی می آرمت!

هر دو می دانستند تا حاج بابا هست، نمی توانست همچین کاری کند.

\_ چه خوب! توام بیا تو! واسه چی جلوی در موندی؟

دلش خنک شد. توپ را در زمین خودشان انداخته بود.

عمران صدایش را بالا برد.

\_ عوضی، عوضی... شیطان مؤنث!

ثریا هول از جا بلند شد و از ترس پیچیدن صدایش در سالن، قدمی از حقی‌ها فاصله گرفت.

نگاه معنی‌دار عماد رویش سنگینی می‌کرد.

\_ تو گوه مفت می‌خوری! سگ نکن منو بیوفتم به جونت.  
بین ثریا پامی شم می‌رم در خونهٔ اون بابات که بار و بندیل  
جمع کرده اومده تو این شهر خراب شده تا من پفیوزو  
حرص بده شیشه‌هاشو می‌آرم پایینا...

بی‌اختیار لب زد:

\_ نه!

عمران حرصی تر جواب داد:

\_ به جان شکوه می رم.

۲۱۵

دخترک به عقب چرخید. شکوه با موهای آشفته و نگاه نگرانش دلش را بیش تر به آشوب کشید.

عجب قسمی خورده بود عمران... به جان کسی که نگاهش از همه نگران تر بود...

پس می‌رفت... می‌رفت و آبروریزی وسعت می‌گرفت.

در بد مخمصه‌ای گیر افتاده بود... دهانش را به گوشی چسباند و پشت به جمعیت کرد.

\_ می‌خوام گوشیه بدم دست حاجی!

عمران ناباور پرسید:

\_ ها؟

مانده بود لای منگنه و نمی‌دانست چه کار کند.

یک طرف فریادهای عمران بود و یک طرف ترس از به خانه برگشتن و از همه بدتر له شدن زیر سنگینی نگاههایی که هیچ معنایی برایش نداشت.

مطمئناً این جا دل کسی برایش نمی سوخت. بچه که نبود...

خوب می فهمید حاج حقی برای لجبازی با پسرش تنها وسیله اش کرده است.

\_ بذار گوشی رو بدم حاج بابا خودت صحبت کن.

این تصمیم را ناگهانی گرفته بود و می دانست عمران و حتی حاج بابا را در عمل انجام شده قرار داده است.

می دانست با این کار پرونده کینه عمران را سنگین تر می کند اما امشب نمی توانست برگردد...



نباید برمی گشت؛ نه الان که آتش خشم عمران زبانه  
می کشید.

حداقل بدون این که ذره‌ای دل خودش را خنک کند توان  
برگشتن نداشت.

بس بود هرچه قدر به خودش بدهکار مانده بود.

\_ ثریا اون دستتو قلم می کنما! گوشو نده دست کسی. من  
نمی خوام با حاجی حرف بزنم.

@Vip Roman

در جواب تهدیدهای جدید تنها در گوشی لب زد:

\_ گوشی دستت.

بعد به سمت حاج بابایی رفت که بهت زده نگاهش می کرد.

چشمانش را باریک کرد. پیرمرد چه قدر شبیه عمران بود...

\_ خودتون با عمران حرف بزنید آقا چون...

حتی شکوه یک قدم عقب رفت. مینا درجا تکان خورد.

\_ تو نمی تونی بده من بهش بگم. دیوونه شدیم از دستتون.

خودش را با حرص پس کشید.

\_ می‌خواد با آقاجون حرف بزنه.

مارال با لکنت پرسید:

\_ خودش... خودش می‌خواد؟

خیره در چشم مینا که پره‌های بینی‌اش با خشم باز و بسته می‌شد لب زد:

\_ آره!

بعد گوشی را به سمت پیرمردی گرفت که کلامی سخن نگفته بود.

برای لحظه‌ای نگاهش به عمادی افتاد که متفکرانه به  
قائله حقی‌ها چشم دوخته بود.

نگاه ثریا را که شکار کرد پلک‌هایش را به‌نشان آرامش برهم  
گذاشت و موجی از گرما به قلب ثریا پاشید و به او فهماند  
که اشتباه نکرده است.

\_ عمران پشت خطه آقاجون!

حاج‌حقی دست بالا آورد و تیز نگاهش کرد. انگار تازه به  
خودش آمده و فهمیده بود که ثریا دستش را خوانده است.

گوشی را که گرفت ثریا نفسش را پر سر و صدا بیرون  
فرستاد.

هرچه قدر بین این پدر و پسر بی ربط له شده بود کافی به نظر می رسید.

\_ حرفتو بزن!

۲۱۷

همین؟ شاید پسرش را هنوز لایق سلام و علیک نمی دانست.

\_ آروم حرف بزن!

نمی دانست عمران چه پاسخی داد که ابروهای مرد بیش تر در هم فرو رفت.

\_ ثریا امشب این جا می مونه!

شکوه مثل مسخ شده ها جلو آمد و کنار شوهرش نشست.  
انگار اصلاً در این دنیا نبود...

\_ وقتی با من حرف می زنی صدات پایین باشه پسر...

آخ که دلش چه بی حد و حساب خنک می شد.

\_ مشکل خودته! حرف من همونه که اول زدم.

\_ کدوم نونو گذاشتیم تو دامت...  
@VipRoman

آه از نهاد ثریا درآمد. عمران به سیم آخر زده راز را عریان می کرد.

فکر این جایش را نکرده بود.

\_ تو مگه به خاطر این دختر...\_

کاش می توانست جیغ بزند آن که عمران به خاطرش زمین و زمان را به هم گره زد من نیستم...\_

آن وقت هر چه می شد را در عوض نفس راحتی به جان می خرید.

اصلاً به جهنم که دنیا خراب می شد. به جهنم که قسمش داده بودند...\_

به جهنم که آبروی پدرش... آخ آبروی پدرش... آخ لعنت  
به خواهرش...

لعنت به دهانی که روز واقعه لال شده بود.

\_ خب پس مرگت چیه؟ صدای داد و فریادت پشت خط  
تا این جا می رسید مردک!

عمران ترسو بود... محال بود که چیزی بگوید و پرده از این  
راز بردارد.

عمرانی که روز واقعه لال شده بود از او هم بیش تر  
می ترسید.

عمرانی که عقدش کرده بود تا طردش نکنند.



۲۱۸

درست شبیه خودش که آبروی را خریده بود... عماد عقب عقب رفت.

حتماً شبیه ثریا وسط این همه دروغ حالت تهوع گرفته بود.

\_ الحمدالله توی این شهر دور برگردون زیاده! می تونی برگردی خونهت!

شکوه چشمانش را بست. دستور واضح بود... پدر پسر را در خانه نمی خواست اما دست از سر عروس بی چاره نمی کشید.

کاش این قدر جرأت داشت تا از جا بلند می شد و از این دیوانه خانه فرار می کرد.

کاش می رفت جایی که حتی دست عمران هم به سایه اش نمی رسید.

\_ یک ثانیۀ دیگه به این خندۀ مسخرهت ادامه بدی قطع می کنم!

ظاهراً عمران هم آنچه که می باید را فهمیده بود.

حرف هایش را نمی شنید اما می توانست بهانه هایش را حدس بزند.

\_ مگه باید دلیلی داشته باشه؟

\_ خودش؟

حاجی نیم‌نگاهی حواله‌اش کرد و بعد حرفش را ادامه داد:

\_ معلومه که خودش دوست داره... مگه نه ثریا؟

الهی که سیل ببرد خانه‌ ثریا را...

\_ من چی بگم؟

\_ خودت به عمران بگو که دوست داری بمونی! همینو بگو دخترم.

سیرک حق‌ها به جذاب‌ترین نقطه رسیده بود.

\_ نترس بگو بابا!

گفت و گوش‌ی را کمی به سمت ثریا مایل کرد. کاش او را با  
عمران بیش از این در نمی‌انداخت.

VIP

exchange group

۲۱۹

ROMAN

\_ ولی آخه...

پیرمرد لب زد:

@Vip Roman

\_ همین که من گفتمو بگو!

شکوه نالید:

\_ نکن حاجی...

جوری با غیض به شکوه نگاه کرد که ثریای غریب زهره  
ترکاند.

سرش را به گوشی نزدیک کرد. می ترسید مخالفت کند و  
همه چیز بدتر شود.

اصلاً از این پیرمرد هم می ترسید. از تمام حقی‌ها وحشت  
داشت.

\_ آره خودم هم دوست دارم بمونم.

حاجی با لبخندی پیروزمندانه موبایل را بیخ گوشش چسباند  
اما ثریا حتی از این فاصله چند صد کیلومتری هم  
می‌توانست صدای سوختن قلب عمران را بشنود.

\_ شنیدی که چی گفت...

نمی‌دانست عمران چه جوابی داد که حاجی با غیض پوفی  
کشید.

\_ حالا به سلامت!

گفت و گوشی را سمت ثریا گرفت.

\_ بیا به این کاسه داغ‌تر از آتش هم بگو خودت دوست  
داری بمونی عروس!

دوئل به پایان رسید. بیچاره ثریا... چوب دو سر طلا بود.

ثریا زمزمه آرام پیرمرد را شنید.

\_ درستت می‌کنم عمران! من بدم چه طوری درستت کنم.

متوجه نگاه ثریا که شد لبخندی زد. دل دخترک به هم پیچید.

۲۲۰

@Vip Roman

\_ فک می‌کنه می‌خوایم چاقو بذاریم بیخ گلوی زنش!

مثل بازیگری که تازه سکانس اول فیلم را استارت می‌زند،  
هنوز به نقشش عادت ندارد...

حتی هنوز باور نداشت که زن کسی شده باشد!

حتی نمی‌خواست یک بار دیگر امشب با عمران هم کلام  
شود، اما باید این بازی را ادامه می‌داد؛ بازی تظاهر...

\_ جانم!

این قربان صدقه‌هایی که اجباراً نثارش می‌کرد، حکم همان  
زهر هلاهل را داشت. حتی تلخ‌تر...

\_ امشب رو فکر می‌کنی جستی... شب‌های بعدی توو  
مشتی، عزیزم!



چرا صدای عمران می لرزید؟ چرا صدایش خش غریبی  
داشت...

چرا دلش مچاله می شد؟

\_ بابایی که به من که از تخم خودشم دل نسوزونه واسه تو  
هم دلش نسوخته ثریا... حالا دیگه من می دونم و تو و  
انتخابت!

ثریا بی حرف دیگری تماس را قطع کرد.

گور پدر هرچه نمایش بود. مگر یک آدم چه قدر ظرفیت  
داشت.

شکوه با شانه‌های آویزان سمت یکی از اتاق‌ها رفت.  
پشت سرش مینا غرولندکنان روانه شد.

باز هم ثریا ماند و پرده‌نمایشی که سه تماشاگر پر و پا قرص  
داشت...

مارال و حاج‌بابا و... عمادا! که هنوز هم معنی نگاهش را  
نمی‌فهمید.

قطع کرد؟

دیگه حرفی نبود!

@Vip Roman

\_ خوبه بابا برو استراحت کن...

پیرمرد با رضایت از جا بلند شد.

ثریا گوشی را مچاله می کرد. نمی دانست همین که امشب دم دست عمران نبود.

باید خدا را شکر می کرد یا بابت فرداها غصه می خورد.

\_ شب بخیر عروس!

\_ آقاجون!

پیرمرد به سمتش چرخید و منتظر نگاهش کرد.

\_ من وسیله خوبی برای ادب کردن یه مرد سی ساله نیستم.

عماد خندید و نامحسوس برایش خم شد.

اگر می توانست برای نقش اول این نمایش بلندبلند کف می زد کلاه از سر برمی داشت.

\_ چی می گی دختر...

سرش را زیر انداخت.

\_ حالا شبتون بخیر.

حاج بابا بی کلام دیگری رو گرفت و سالن را ترک کرد.

باید خودش را به اتاق عمران می‌رساند نیاز داشت تا صبح  
در یک چهار دیواری قدم بزند، فکر کند و گاهی با صدای  
بلند اشک بریزد...

\_ امشب پیش من می‌خوابی یا اتاق قدیمی عمران ثریاجون؟

\_ اتاق عمران می‌خوابم... ممنون.

انگار کس دیگری به جایش حرف می‌زد. مارال جاخورده از  
جا بلند شد.

\_ ببخشید شب بخیر زن داداش.

وقتی او هم سالن را ترک کرد نوبت تسویه حساب با نگاه‌های کلافه کننده عماد بود.

\_ دمت گرم!

\_ قابلی نداره!

عماد مبهوت پرسید:

\_ چی؟

\_ این که من و اون بیچاره‌ای که جلوی دره هر جور می‌تونیم دلتونو خنک می‌کنیم!

عماد لال شد.

\_ شب بخیر داداشِ عمران!

گفت و بی حرف دیگری صحنه را با تک تماشای جا گذاشت و سمت اتاق عمران رفت.

داخل که شد مهار اشک هم رها شده بود. همان جا به در تکیه زد.

بعد از سکاسی چندساعته و نفس گیر، بالأخره نوبت آن شد که خود خودش باشد.

همان ثریای پر غصه که انگار باید تمام سهمش از دنیا تنها یک اتاق می بود.

چه در خانه خودش و عمران... چه در خانه حقیها!

حتی گاهی کنار پدر و مادر خودش هم همین بود! با همان  
چشمان اشکی روسری اش را از سر کشید و کش موهایش را  
باز کرد.

همهٔ جانش درد می کرد. تک به تک سلولهایش خسته  
بود...

آهی کشید و از در فاصله گرفت. دلش نمی خواست نگاهش  
به وسایل اتاق بیوفتد...

از عمران و حتی از متعلقاتش فراری بود...



لباس‌های رویی‌اش را در آورد و با تاپ به رخت‌خواب رفت.

بالشتش بوی نوی می‌داد و همین که عطر عمران رویش  
نبود، خدا را شکر کرد.

موبایلش را برداشت و نگاهی به ساعت انداخت.

اعداد به خستگی‌اش دهن کجی می‌کردند اما او دلش  
نمی‌خواست بخوابد.

برای فرار از آغاز فکر و خیال‌هایی که انتهایش به گریه‌های  
سنگین ختم می‌شد، آهنگ محبوبش را با آرام‌ترین صدا  
روی پخش گذاشت.

«تو خاموشی، خونه خاموشه

شب آشفته، گل فراموشه

بخواب که امشب پشت این روزن

شب کمین کرده رو به روی من.»

پشت این شب به‌ظاهر آرام که دور از عمران و اذیت‌هایش  
سر می‌شد.

واقعاً شب‌هایی ترسناک به‌انتظار ثریا بودند...

«لای لای من به‌جای تو شکستم

تو نبودی، من به سوگ غم نشستم

از ستاره تا ستاره گریه کردم  
از همیشه تا دوباره گریه کردم.»

ثریا به تنهایی داشت به جای هردویشان می شکست.

می خواست گریه را مهار کند... اما نشد!

باز هم بازی قوی بودن را باخت و اشکش بیشتر و بیشتر  
در آمد...

از همان بارش های سنگین که بعد از ساعتی، پلک هایش را  
ناخواسته روی هم می انداخت...

نمی دانست چه قدر گذشته بود که با صدای خفیف و پیره  
موبایلش از خواب پرید.

وحشت زده به اطرافش نگاه کرد...

دهانش خشک شده و زبان به کامش چسبیده بود.

نگاهش را به اطراف گرداند.

همه جا تاریک بود... صفحه گوشی هم چنان روشن و  
خاموش می شد.

رشته ای از موهایش را پشت گوش فرستاد و گوشی را از  
زیر بالش بیرون کشید.

قلبش توی دهانش می‌زد. نسبت به تلفن بی‌موقع حس خوبی نداشت.

هنوز گیج بود اما رنگ شب که بر آسمان چیره بود را می‌توانست به خوبی تشخیص دهد. نیمه‌شب بود.

نور موبایلش که هم‌چنان خاموش و روشن می‌شد، فکرش را به هزار سو کشاند...

نکند خبر ناگواری از... با همان منگی زیانم لالی گفت و موبایلش را مقابل چشمانش گرفت.

اسم مأمور عذابش چشمک می‌زد... عمران بود.

\_ چی می‌خوای لعنتی! حداقل از فردا شکنجهت رو شروع کن.

حالا خواب از سرش پریده و جفت ابروهایش از تعجب بالا پریده بود.

اصلاً عمران کجا رفته بود؟ از کجا زنگ می‌زد؟ چرا بیدار بود؟

هنوز جلوی در عمارت حقی‌ها در انتظار طعمه بود یا سراغ شیشه‌های زهرماری‌اش برگشته بود. با این فکرها به شدت زبانش را گاز گرفت.

\_ مستی عمران؟

اصلاً نکند از شدت مستی به سرش زده بود؟

قبل از آن که تصمیمی برای جواب دادن یا ندادن تماس بگیرد، صفحه خاموش شد اما بلافاصله نوتیفیکیشن پیامکش آمد.

«آماده شو.»

۲۲۵

احتمالاً حدسش درست بود. دوباره عقلش با الکل زائل شده بود.

در این حالت هم دست از گری خواندن برای ثریا نمی کشید.

انگار الکل بیش تر موتورش را روشن می کرد و به جان ثریا می انداخت.

\_ آماده شم؟ فکر می کنی چیزی منو سوپرایز می کنه عمران حقی؟ چیزی مونده که نشونم ندادی؟

آماده بود... برای هر اتفاقی! چون به او ثابت شده بود که دنیا برایش صبر نمی کند تا خودش را با شرایط وفق دهد؛ می تازاند و می رود و دور می شود...

\_ واسه چی آماده شم اصلاً؟ نصفه شبی پیام جلوی در؟!

مثل دیوانه ها خیره به پیام عمران با خودش حرف می زد. به این جا که رسید لبخند زد.



\_ نمی‌دونی مگه؟ من تو دست حقی‌ها گیر افتادم. اولیش خودت! حالا شدم وسیلهٔ گروکشی بابات!

گفت و به حالت مسخره‌ای لب‌هایش کش آمد.

\_ عزیزم!

دلش که بهم پیچید نوتیفیکشن گوشی را پایین کشید.

\_ اما واسهٔ امشب بسه دیگه!

بعد با لذت خاصی موبایلش را روی حالت هواپیما گذاشت.

\_ واسهٔ امشب دیگه هم بازیتون من نیستم.

حالت هواپیما که فعال شد لبخندش عمق گرفت.

\_ حالا هرچی دلت می‌خواد کری بخون... تا صبح... تا  
هروقت که دستت بهم برسه و بخوای دق‌دلی همه رو سرم  
در بیاری...

۲۲۶

بعد روی تخت دراز کشید و موهایش را دورش آشفته کرد.

\_ حداقل تا صبح راحت می‌خوابم!

اصلاً درستش همین بود. باید می گذاشت هرچه می خواهد  
کری بخواند... فحش بدهد... تهدید کند.

اما لزومی نداشت تک به تکشان همین امشب به دست ثریا  
برسد و دلش را بلرزاند. فردا هم برای غصه خوردن روز  
خدا بود.

گوشی را دوباره زیر بالش فرستاد و کشی به بدنش داد و پتو  
را بالاتر کشید.

احساس می کرد هوا از سر شب چند درجه سردتر شده...

در خودش به شکل جنینی مچاله شد و به پتو چسبید.

\_ شب بخیر آقا عمران خان حقی!

بدنش که گرم شد، چشم‌هایش دوباره روی هم افتاد.

حتی در آن حالت هم مغزش اتفاقات امشب را دوره می‌کرد.

روحش، قلبش، مغزش... خسته بود! دلش می‌خواست بخوابد و وقتی بلند می‌شود؛ کنار چادر نماز مادرش باشد.

مثل بچگی‌هایش که سرش را روی پای مادرش می‌گذاشت و سر همان سجاده خوابش می‌برد.

آن قدر با همان چشمان بسته در خاطراتش غرق بود که حتی بوی حیاط نم‌خورده‌شان زیر بینی‌اش تازه بود!

صدای باز شدن آرام در، باعث شد روی نفس‌هایش تمرکز کند، احتمالاً شکوه‌جان عمران آمده بود سری بزند.

مادر بود دیگر... این چیزها را می دانست... خودش  
تجربه اش را داشت...

۲۲۷

حق‌ها هر چه که بودند، مهمان‌نوازی‌شان حرف نداشت!

پلک‌هایش را محکم فشار داد و سعی کرد تکان نخورد، چند  
ثانیه گذشت و صدای قدم‌هایی که صاحبشان تلاشی برای  
آرام برداشتنش نمی‌کرد، نزدیک‌تر شد.

ناگهان دستی روی بازوهایش نشست و چشم‌های ثریا  
یک‌ضرب باز شد.

\_ کیه کیه...

دست غریبه مسیر بین بازو تا صورتش را طی کرد و در  
کسری از ثانیه دهانش را چسبید.

با شدیدترین حالت ممکن تقلا کرد و خواست جیغ بکشد  
اما دست‌های پهن و انگشتان کشیده نه تنها دهان که حتی  
راه نفشش را بسته بود.

مغزش عملاً کار نمی‌کرد. چه کسی می‌توانست به اتاق  
عمران بیاید و دهانش را جوری بگیرد که نفشش درون  
سینه گره بیفتد؟

با پررنگ شدن نام عماد در ذهنش، دست و پایش را  
بیشتر تکان داد و سعی کرد آن دست مردانه تبار را پس  
بزند.

با ناخن‌های نسبتاً بلندش، به آن دست لعنتی با تمام  
قدرتش چنگ انداخت و صدای لعنت گفتن مرد را شنید.

گوش‌هایش تیز شد اما صدای وحشیانه قلبش  
نمی‌گذاشت تمرکز کند.

احتمالاً ضربه‌اش کارساز بود که مرد، دستش را عقب  
کشید.

تنها کاری که در لحظه توانست انجام دهد، کشیدن پتو  
روی موهایش بود.

تمام تنش به لرزه افتاده بود.

دلش نمیخواست به دنیای بیرون از تاریکی و ظلمات زیر  
پتویش نگاهی بیاندازد.

۲۲۸

تنها کاری که در لحظه توانست انجام دهد، کشیدن پتو  
روی موهایش بود.

تمام تنش به لرزه افتاده بود. دلش نمیخواست به دنیای  
بیرون از تاریکی و ظلمات زیر پتویش نگاهی بیاندازد.



اما چاره‌ای نداشت با دست‌های لرزان پتو را عقب کشید و  
نگاه ترسیده اش را به مرد مقابلش دوخت...

اثری از عماد نبود.

دیوانگی بود اما اولین بار بود که او را می‌دید و نفسش آزاد  
می‌شد.

لب‌هایش بهت‌زده تکان خوردند.

\_ عمران!

حتی فکرش را نمی‌کرد اما حقیقت داشت. عمران  
روبه‌رویش ایستاده و دستش را در هوا تکان می‌داد و  
اخم‌هایش در هم کشیده بود.

\_ تف به ذات! جفتک می نداختی کم بود حالا پنجه  
می کشی؟!

آخرین امیدهایش برای رخ دادن تمام آن اتفاقات در  
کابوسی نیمه شبی از دست می رفت.

\_ تو! تویی؟

\_ منتظر کس دیگه ای بودی عزیزم؟

دست هایش دور تا دور پتو چنگ شد.

حالا مطمئن شد که هیچ چیز توهم نبود!

- این جا... چی کار می کنی؟

عمران با تمسخر نگاهش کرد و دست به کمر زد.

\_ روسری جدید مبارک! فقط یه کم دست و پا گیر نیست؟

ثریا پتو را بیش تر به خود فشرد و سعی کرد علاوه بر موهایش، بدنش را هم تا حد ممکن بپوشاند.

به درک که مسخره اش می کرد! ثریا نمی خواست یک وجب از تنش را هم عمران ببیند!

\_ می گم این جا چی کار می کنی؟

سرمایی که به جانش نشسته بود، باعث می شد دندان هایش گاهاً به هم بخورد و همین تمسخر چشمان عمران را پررنگ تر می کرد!

\_ گفتم نیای خودم می‌آم که! نگفتم؟! مرده و قولش  
دیگه...

۲۲۹

ثریا کم کم از گیجی‌اش کاسته شد و همه چیز را به خاطر آورد!

تمام چیزی را که در ذهنش بود، احمقانه به زبان آورد.

\_ فکر کردم باز مستی نمی‌فهمی چی می‌نویسی!

با زانو روی تخت آمد.

\_ برو خداتو شکر کن همون کلهم داغه وگرنه واسه  
خاموش کردن گوشیت یه حال اساسی بهت می دادم.

ثریا نسبت به این پیش آمدن حس خوبی نداشت. تنش را  
هول عقب کشید.

\_ برو... برو بیرون...

\_ امری باشه دیگه بانو.

\_ برو عمران.

نمی دانست پیش آمدن دست عمران توهم است یا همه  
چیز را درست می بیند.

آن قدر عقب رفت که تن لرزانش به تاج تخت چسبید.

\_ نری بیرون جیغ میکشما.

مردک دیوانه دست‌هایش را به هم مالید.

\_ آخ جون هیجان! بکش عزیزم... جیغ بکش، هرکی هم اومد بگو شوهرم به قصد تجاوز اومده!

ثریا لال شد.

\_ هوم؟ بکش دیگه من مشکلی ندارم. خوش می‌گذره تازه.

ثریا نالید:

\_ تو رو خدا...

دست عمران گوشه پتو را چسبید. جان ثریا داشت از همان روزنه باز شده پتو در می رفت.

\_ چیه... چیه...

\_ حالم بده ثریا...

۲۳۰

آن قدر این جمله را آرام و مظلومانه گفت که پنجه های ثریا شل شد.

\_ شنیدی دختر؟ خرابم... خیلی خراب.

\_ چرا... چرا اومدی سراغ من... اخم های عمران با سرعت نور در هم رفت.

\_ پس برم سراغ کی؟! لعنت به اول و آخرت... برم سراغ کی؟

ثریا خواست انواع آدم‌های اطراف عمران را برایش بشمرد که خودش آهسته‌تر ادامه داد:

\_ الکی نگرد! من از تو بدبخت‌ترم... کسیو ندارم!

این که دلش برای عمران می‌سوخت را دوست نداشت.



اما دست خودش نبود. طبیعتش همین بود... عمران دوباره تکرار کرد.

\_ خرابم ثریا... ازین که تو خونه خودم باید دزدکی پیام...

ثریا لب‌هایش را به هم فشرد. دست عمران از حریم پتو تجاوز نکرده بود.

\_ تا صبح دوست باشیم؟

\_ دوست؟

\_ فقط تا صبح... بعد واسه تنفرمون از همدیگه قدیه عمر وقت هست ثریا.

\_ چرا...؟

\_ چرا چی؟ چرا دوست باشیم؟

دخترک حالا کمی آرام تر بود. با تردید سرش را پایین کشید.

\_ دوستا با هم چی کار می کنن خنگ من؟

ثریا با تصور آن چه در ذهن عمران بود جوری بی اختیار سرش را عقب برد که سرش با صدای بدی به تاج تخت خورد.

\_ نکش خودتو! اون چیزی که با تصورش ترسیدی هم اوکیه اما همش این نیست!

این بشر حتی وقتی صدایش آرام و لحنش غمگین بود هم دست بر نمی داشت.

— پس چی؟

عمران مردانه و آرام خندید.

ثریا نفهمید برای لحظه ای چه مرگش شد که خیره به خنده عمران نفسش را درون سینه حبس کرد.

— دوستا همو آروم می کنن ثریا!

چیزی درون سینه ثریا پایین ریخت. عمران گردنش را کج کرد.

\_ دوست باشیم!؟

هیچ جوانی برای پیشنهاد دوستی مثلاً شوهرش پیدا  
نمی‌کرد.

\_ فقط امشب!

دوباره زهر به جانش ریخت... عمران دوستش را هم برای  
یک شب می‌خواست.

\_ برو بیرون عمران.

\_ نمیخوام ثری!

تنها با نفرت بیش‌تری لب زد:

\_ برو!

عمران اما ادامه داد:

\_ نمی‌خوام به زور متوسل بشم.

مردمک هایش در آن تاریکی درشت شده بود.

\_ اما نمی‌ذاری که لعنتی!

@Vip Roman

گفت و در کسری از ثانیه خودش را نزدیک کرد و تن ظریف  
دخترک را بین بازوهایش گرفت و از پشت سر به سینه  
چسباند.

ثریا تمام علائم حیاتی اش از دست رفته بود. تنها بی منطق  
تقلای می کرد.

\_ ولم کن ولم کن.

۲۳۲

\_ هیس... هیس آروم بگیر اگه نمی خوای کل خاندان حقی  
شاهد این جشن پتو باشن دو دقیقه آروم بگیر.

\_ عمران! عمران!

\_ جون...جون! کاریت ندارم که...

کاری نداشت و با فشار دست‌های مردانه‌اش کم‌کم روی  
تخت درازش می‌کرد.

تنها حفاظ بینشان همان پتوی نرم اما سبک بود.

\_ ولم کن لعنت بهت بیاد.

\_ به خدا ثریا بخوای اون داستان محرم نامحرمیو باز تو  
گوشم بخونی هر جور شده دهنتم می‌بندم تا آخرش می‌رم که  
خیالت راحت شه!

تن ثریا شل شد.

تهدیدهای عمران همیشه کارساز بود.

\_ آفرین... آفرین همینه. کاریت ندارم.

آن قدر بهت زده بود که حتی نمی توانست گریه کند.

\_ از رو پتو! از رو پتو! ببین! آباریکلا لنگ و لقد ننداز دختر!

حرفش که به اتمام رسید پقی خندید.

ثریا شگفت زده از صدای بلند خنده اش لبش را زیر دندان کشید.

\_ هیس!



تمام تنش در اضطراب بود.

هر لحظه ممکن بود آن در بی چفت و بست لعنتی باز شود  
و هر کسی از آن داخل بیاید و رسوایی اش را ببیند.

عمران هم چنان می خندید و وسط خنده هایش کاملاً  
دراز کش شده بود...

۲۳۳

\_ خدا لعنتت کنه! یه کاری می کنی آدم فکر می کنه یه پسر  
۱۴ ساله ست که دوست دختر ۱۲ ساله شو از رو شلوار داره  
دستمالی می کنه.

دلش می خواست دو دست اضافه داشت تا راه گوش هایش  
را هم می بست.

این مرد که شرم و حیا سرش نمی شد...

همین طوری هم دین و ایمانش را سوزانده بود.

\_ خدا ازت نمی گذره!

\_ نصفه شبی نرو بالا منبر! جای خدا هم نشین. خدا واسه  
بغل کردن محرمم از پشت پتو و با لباس کامل قیر داغ  
نمی ریزه تو...

حرفش را با هین خفه ثریا برید.

\_ استغفرلله! نمی‌ذاری که...\_

ثریا دیگر چیزی نگفت اما ابداً حس خوبی نداشت تمام  
تنش منقبض شده بود.

\_ خوبی؟

خوب؟ عالی بود ازین بهتر نمی‌شد...\_

نیمه‌شب با حصار پتویی به تن شوهرش چسبیده بود و  
تمام تنش به عرق نشسته بود...\_

اصلاً معرکه بود... از آن معرکه‌هایی که حسابی تماشایی بود  
و تعریف داشت.

\_ خوب باش! فقط امشب!

دلش از حس گناهی احمقانه فشرده می‌شد.

ناگهان چیزی به ذهنش رسید.

چیزی که از تمام احمقانه‌های دنیا احمقانه‌تر و بی‌منطق‌تر  
به نظر می‌رسید.

\_ عمران ؟

نمی‌دانست جانمی که در جواب تحویل گرفته را پای مستی  
بنویسد یا دوست بودن یک شبی و موقتی‌شان.

هرچه بود حسابی گوش‌نواز بود.

۲۳۴

\_ من هرچی گفتم تو بگو قبلتُ.

تخت در جا تکان خورد.

\_ هان؟

انتظارش را داشت.

عمران مثل صاعقه زده‌ها در جا نشسته بود.

خودش هم از این چیزی که در سرش جریان گرفته بود  
شگفت زده بود اما این تنها راه آرامشش بود و به همان هم  
چنگ می انداخت.

\_ می خوای چه غلطی کنی!

\_ می خوام... می خوام...

\_ بیشعور ما زن و شوهریم...

بیش تر در خودش جمع شد.

اگر دست نمی جنباند زیر آن پتو دم می کشید.

\_ نیستیم!

\_ بابا تو از من بیش تر رد دادی!

\_ خواهش می کنم!

عمران در سکوت نگاهش کرد.

\_ فقط واسه امشب که به هیچ صراطی مستقیم نیستی.

\_ زن و شوهر می فهمی چیه خره؟ اول تا آخرت حلاله به من.

\_ نیست!

\_ جمع کن خودتو بابا!

برای لحظه‌ای جنون بیخ گلویش را چسبید. به عقب  
چرخید و یقهٔ عمران را چنگ زد.

\_ بین شازده! منم حالم بده می‌بینی؟ هیچ علم و اطلاعاتی  
در این زمینه ندارم نه می‌دونم درسته نه می‌دونم غلطه  
خب؟ شاید این خود گناه باشه... اما الان این تنها چیزیه که  
آرومم می‌کنه! می‌فهمی؟

\_ ولی...

\_ پس یا گورتو گم کن یا کاری که می‌گمو بکن.



عمران یک ثریای تازه را در تخت خواب خانه پدری اش پیدا می کرد.

ثریایی که کشمکش با او مستی را از سرش پرانده بود.

خواست چیزی بگوید که دخترک پتویچ غر زد.

\_ دارم این زیر خفه می شم!

نمی توانست مانع خندیدنش باشد. خودش هم هیچ تصویری از جنون دخترک نداشت.

اصلاً از نظرش امکان پذیر نبود... اما اگر این تنها چیزی بود که دخترک هذیان گو را آرام می کرد حرفی نداشت.

\_ بلدی بخونی؟

ثریا کلافه نالید:

\_ نمی دونم. کاش پاشی بری همه چیز راحت تر تموم شه.

کاش امشب همین جور کش می آمد و دخترک سر و زبان دار  
پتویچ همین قدر خواستنی می ماند.

\_ بخون!

ثریا آه کشید. حالت تهوع امانش را بریده بود.

\_ خدا لعنت کنه!

گفت و زیر لب خواند.

«زَوَّجْتُكَ نَفْسِي فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ، عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ»

لب‌های عمران به آرامی جنبید. حالا صدایش آرام و متفکر بود.

— مهرت چیه!

— نمی‌خوام!

— نمی‌شه که! حالا که اینقدر جدی گرفتی باید بخوای!

— دلم تنگه پنجره فولاده عمران!

چیزی درون سینه عمران سنگینی می کرد. بی درنگ جواب داد:

\_ می برمت!

ثریا غمگین ادامه داد:

\_ مهمرم یه کبوتره که تو حرم آزادش کنیم.

۲۳۶

عمران لال شده نگاهش کرد. صورت سپیدش حتی در تاریکی مثال قرص ماه می درخشید.

جان کند تا صدایش مثل قبل از حنجره لرزانش خارج شود.

\_ قبلت!

حرفش به اتمام نرسیده ثریا پتورا از روی سرش کشید و  
آبشار خرمایی‌ها آزادانه دور بازوهای برهنه‌اش روان شد.

عمران تنها نگاه می‌کرد. دختر ندیده که نبود...

اتفاقاً چشم و دلش زیادی سیر بود اما این یکی فرق داشت.

او اولین کسی بود که می‌دید. یک پریزاد فرو رفته در غالب  
آدمی روبه‌رویش نفس نفس می‌زد.

\_ چیه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد و تمام تلاشش را کرد که مثل سابق در ظاهر همه چیز را به مسخره بگیرد.

\_ خانوم ببخشید نکنه من مردهم دارم پری می بینم؟

\_ برای همه دوست دخترات این جور زبون می ریختی؟

چهل گز زبان سرخ را دقیقاً پیش از این کجایش پنهان کرده بود.

\_ من دوست دختری نیستم آقای حقی!

کار خدا عجیب تماشایی بود حالا عمران لال مانده بود و دخترک نیش می زد.

حالا اگر به همین لال ماندنش ادامه می داد بازی دنیا تکمیل می شد.

\_ من محرم یک شبی ام!

۲۳۷

این تنها چیزی بود که شنیدنش را در آن لحظه نمی خواست.

در دلش فحشی نثار خودش کرد.

چه زهرماری خورده بود که عقل و زبانش هر دو همزمان  
زائل شده بود.

حرف دخترک که به اتمام رسید پشت کرد و روی تخت  
دراز کشید.

\_ شب بخیر.

چه قدر همه چیز وارو شده بود.

ده دقیقه‌ای همان‌طور نشسته و میخ‌کوب نگاهش کرد.

بعد بی حرف پشت سر محرم یک شبی دوست داشتنی‌اش  
دراز کشید و برای سنجاق کردنش به سینه حتی ثانیه‌ای را  
از دست نداد.



انتظار جیغ و داد داشت اما دخترک آرام بود.

\_ شب بخیر بانو.

جوابی نگرفت. همه وجودش حرف زدن می خواست...

\_ ثریا...

\_ بله!

\_ ممنون!

\_ بابت چی؟

صادقانه حال خوبش را اعتراف کرد.

\_ بابت این که یه شب دوست شدیم!

حرفی که زده بود می توانست آغازگر یک مکالمه دوست داشتنی باشد اما ثریا دوباره تکرار کرد:

\_ شب بخیر.

جوری از پشت سر به تنش چسبید که حبس شدن نفسش را حس کرد اما از فشار دستانش حتی ذره ای کم نشد.

انگار زمان روی دور تند افتاده بود. به زودی شب می شکست و عمر آتش بس به اتمام می رسید.

آتش بس با دختری که امشب به همان اندازه تنفر سابقش دوست داشتنی به نظرش می رسید. دختری که تن بکرش به رنگ مهتاب بود.

سرش را بین آبشار خرمایی‌ها فرو کرد.

\_ شب تو هم بخیر.

دختری که می‌شد موهایش را نفس کشید.

۲۳۸

چشم‌هایش را به آرامی گشود و خواست سر جا غلتی بزند.

تکانی به تنش داد و موفق نشد. انگار سنگ روی تنش افتاده بود.

با تعجب نگاهی به خودش انداخت. دستی از پهلویش رد شده و تنگ در برش گرفته بود.

برای لحظه‌ای چشم‌هایش درشت شد اما با دیدن اتاق ناآشنا تمام اتفاقات دیشب مثل فیلمی از برابر چشمش گذشت.

تنش آرام گرفت... هنوز چند ساعتی به اتمام این محرم‌تر شدنشان باقی مانده بود.

\_ بگیر بخواب وول نزن تازه چشمام گرم شده.

صدای عمران را درست از جایی بیخ گوشش می‌شنید. صدا را تماماً خش گرفته بود.

\_ خواب بودم!

\_ خوبه بازم بخواب... تو همون تو خواب خوبی! الان پا  
می شی اصول دین می گی حاج خانم!

پوف! شب شکسته و عمران دوباره عمران شده بود!

\_ حالا که بیداری لطفاً بلند شو!

عمران سرتقانه حصار دستانش را تنگ تر کرد.

\_ خوابم می آد. شروع نکن سر جدت!

\_ خب من می رم شما بگیر بخواب.

\_ مگه صیغهم نکردی بیای تو بغلم؟

هم خنده‌اش گرفت هم حرص به جانش افتاد.

\_ می‌شه با همه چیز شوخی نکنی لطفاً؟

\_ کی گفته من شوخی دارم می‌کنم؟ دیشب صیغهم نکردی مگه؟

\_ عمران!

عمران در گلو خندید.

\_ نمی‌گی قلب آدم می‌گیره؟ زهره‌ترک شدم از جذبه‌تون خرم سلطان! بگیر بخواب بابا...

۲۳۹

\_ الان می شه بگی واسه چی منو سفت گرفتی؟

عمران ادای گریه درآورد. مردک دیوانه اول صبحی بازی اش گرفته بود.

\_ واسه خاطر همین ننگ صیغه ساعتی خورده رو پیشونیم ضعیفه!

ثریا دیگر نتوانست خوددار باشد، ریزریز خندید.

\_ آره بخند! بخند ظالم! اون که با چهار تا کلام محرم  
یه شبه شده منم.

خنده روی لب‌هایش ماسید... تقلا کرد... عمران آه  
کش‌داری کشید.

\_ باز چته؟

ثریا گردنش را به عقب چرخاند و تیز نگاهش کرد.

\_ هروقت یاد گرفتی اعتقادات منو مسخره نکنی بعدش  
حرف می‌زنیم.

عمران برای چند ثانیه‌ای تنها نگاهش کرد. حتی فرصت این  
نگاه را با پلک زدن هم از خودش نگرفت.



تا پیش از این هیچ وقت این دختر را ندیده بود.

\_ چیه؟

\_ چی چیه؟

\_ چرا اون جورى نگاهم می کنی؟

\_ الان که دیگه حلاله!

ثريا اخم کرد.

\_ تا صبح بود تموم شد پاشو ببینم!

عمران چشم‌هایش را باریک کرد و به مژه زدنی از جا پرید و روی تن دخترک خیمه زد.

\_ به روی چشم!

ثریا یخ بست.

\_ چی کار می‌کنی؟

۲۴.

عمران با سرخوشی پاهایش را دو طرف تن نازکش چفت می‌کرد.

\_ چی می گی تو؟ نمی فهمم! حواسم نیست، دستم بنده...  
بعداً بگو...

\_ پاشو از روم عمران!

به جای جواب جفت دست هایش را گرفت و بالای سرش  
به هم قفل کرد.

\_ فکر کردی با بچه طرفی؟ تو الان خیالت راحت نبود از  
این محرم نامحرمی کوفتی واسه این که تنت به تنم نخوره  
ضربه فنیم کرده بودی!

ثریا با حرص تکانی به خودش داد.

\_ الانم ولم کنی می کنم!

عمران چشم خمار کرد.

\_ جون! تو فقط بک...

ثریا هین کشید.

\_ به خدا خیلی وقیحی! من این غلطو کردم چون اون لحظه هیچ چیز دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسید.

عمران سرش را پایین کشید.

\_ تا کی خوندی حالا؟!  
@Vip Roman

گفت و پیشانی‌اش را به پیشانی عرق‌کرده‌ی ثریا چسباند.

ثریا کنار رفتگی یقه لباس را حس می کرد و معذب بود...

تاپ لعنتی در شرایط عادی هم چفت و بست نداشت.

\_ ها؟ تا کی خوندی صیغه رو؟

\_ برو کنار مرد گنده! این کارا چیه می کنی!

عمران بی شرمانه تنش را روی تن دخترک کشید.

\_ می گی یا واقعاً برم تو جلد شوهر بی طاقی که اول صبحی

هوس زنشو کرده؟! هوم؟ بلدما!

ثریا برای خلاصی از آن وضعیت تند و تند جواب داد:

\_ تا شب... تا شب...

عمران خندید.

\_ حال می کنی چه زود یاد گرفتم زیونتو چه ریختی باز کنم؟

گفت و بلافاصله سرش را در گردن ثریا فرو کرد و پچ زد:

\_ تمديد نداره؟!

ثریا تلخ شده بود. قطعاً هنوز مست بود. امکان نداشت  
چیز دیگری باشد!

\_ عمران؟

\_ هوم؟

\_ منو اشتباهی گرفتی؟

\_ چه اشتباهی؟

\_ من سیما نیستم!

همین جمله کوتاه برای به آتش کشیدن یک دنیا کافی بود...  
آن اسم لعنتی عمران را دیوانه می کرد.

مثل برق سرش را از گردن ثریا بیرون کشید.

\_ تو متخصص تر زدن تو حال آدمی نه!

\_ گفتم از اشتباه درت بیارم!

\_ تو فکر می کنی چشمم دنبال اون آکلهست هنوز؟

ثریا جواب نداد. عمران دندان به هم سابید.

\_ با توام!

\_ تو چشمت دنبال هیچ کس نیست عمران! می دونم!



\_ پس خوشت می آد گند بزنی تو اعصاب من؟

\_ می خواستم یادت نره من همون عروس اشتباه توام! که عقدش کردی تا دست خالی برنگردی...

۲۴۲

شانه‌های عمران آویزان شده بود. ثریا بی رحمانه ادامه داد:

\_ پیش کشیتو پس نزدی که غرورت نشکنه... تو تقصیری نداری... اون که پیشکش شد من بودم... اعتراضی هم ندارم...

\_ اینا رو می گی که به چی برسی ثریا؟

ثریا نگاهش را از موهای آشفته و عضلات به هم پیچیده  
مثلاً شوهرش گرفت و اشاره‌ای به وضعیتشان کرد.

\_ می‌خوام بگم یادت نره من همونم که همیشه عارت می‌آد  
نگاهم کنی...

الان اون زهرماری تو خونتو فکر کنم... این چند ساعت که  
بگذره...

عمران نفسش را پر صدا بیرون فرستاد...

\_ بلبل زیون شدی جوجه!

\_ می‌شه بلند شی؟

عمران سر و تنش را خم کرد.

\_ من الان این جا هر کاری که بکنم تو می خوای جلومو بگیری؟

ثریا تلخ خندید.

\_ تو شکل حرفات نیستی!

\_ مگه من چه ریختی ام؟

\_ از حرفات مردتری!

انگار چیزی درون سینه عمران با شدت تکان خورد.

با انگشتانش محکم دوطرف فک دختر بی چاره را گرفت.

\_ د اشتباه کردی دیگه!

ثریا تنها نگاهش می کرد.

\_ من اگه مرد بودم که سیما الان نفس نمی کشید!

و با اندکی مکث ادامه داد:

\_ خواهر سیما!

ثریا چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد.

از خواهر سیما خطاب شدنش توسط عمران زخم خورده  
بیش تر از هر چیزی می ترسید.

۲۴۳

\_ منو نگاه کن ثریا!

ثریا تند رفته بود و حالا حتی می ترسید چشم هایش را باز  
کند.

\_ دو دقیقه چشمتو باز کن و من نامردو نگاه کن...

دلش از لحن عمران ریش بود... لرزش صدایش را حس  
می کرد.

\_ باشه خودت خواستی...

گفت و هر دو دست را اطراف سر ثریا گذاشت و تا ثریا به خودش بجنبد لب‌هایش خیس شد.

جوری به جان لب‌هایش افتاده بود و تنش را قفل کرده بود که دخترک خلع سلاح شده حتی نمی‌توانست نفس بکشد.

سرش را با شدت تکان داد اما دست‌ها راه تکان دادن سر را هم بسته بود.

عمران بی‌توجه به تقلاهایش وحشیانه لب‌ها را به کام گرفته بود.

برای ثانی‌ای سرش را عقب کشید.

\_ من که تهش اون کثافتیم که می‌گی...

ثریا با ولع هوا را درون سینه کشید و با چشم‌های وق زده پشت هم تکرار کرد.

\_ عمران... عمران...

عمران اما دوباره مشغول شد. مچ دست‌های ثریا را با یک دست مهار کرده بود و دست آزاد دیگرش روی تنش به گردش درآمد. فکرش را هم نمی‌کرد.

اما این دختر جاذبه‌عجیبی داشت... همین بیش‌تر و بیش‌تر مشتاقش می‌کرد. ثریا هم چنان تقلا می‌کرد...

این بار عذاب وجدان گناه نداشت اما از دست خودش  
کلافه بود...

۲۴۴

از دست تنی که کاملاً نافرمان با لمس دست و به یغما رفتن  
لبها لمس می شد.

عمران دوباره عقب کشید.

\_ دیگه اسم اون کثافتو نیاریا... بیاری تورو جاش داغ  
می کنم...



این بار نوبت گوش و گلو بود... لعنت به ثریا و راه فرار  
احمقانه دیشبش... قلبش جایی توی گوش هایش نبض  
می زد... لب های به گزگز افتاده را از هم گشود...

\_ تو... تو رو خدا...

عمران لعنتی حتی صدای بم و خشدارش برای خلع سلاح  
کامل یک زن کافی بود.

\_ هیس... الان که دیگه غریبه نیستم ها... دیشب  
چه طوری تو بغلم خوابیدی... آرام بگیر... زنی! از شیر  
مادر حلال تری لامصب...

تن ثریا درون کوره می سوخت... این عشق بازی حرفه ای  
برای دختری شبیه او به خدا که بی انصافی بود... بوسه  
بعدی روی قفسه سینه اش نشست...

\_ عمران...

عمران همان طور که لب‌هایش به پوست قفسهٔ سینهٔ دخترک چسبیده بود شانه‌هایش لرزید. ثریا یخ زد... عمران گریه می‌کرد؟ بی‌اختیار دستش را بالا برد و با تعلق روی موهایش گذاشت. تکان شانه‌ها شدیدتر شد.

اشتباه نمی‌کرد! عمران حقی به گریه افتاده بود.

\_ گناه ما چی بوده دختر؟

جوری پرسید که قلب ثریا پاره شد.

\_ دوتا آدم بی‌ربط چه طوری افتادیم وسط زندگی هم ثریا... فکر کردی دلم برات نمی‌سوزه؟ فکر کردی آدم نیستم؟

د لامصب من حرمت نگه نمی داشتم که...

۲۴۵

حرفش به اتمام نرسیده کسی به در کوبید.

\_ ثریا مادر خوابی هنوز؟!\_

درشت شدن چشم ثریا و پایین کشیده شدن دستگیره  
همزمان شد.

\_ ثریا پاشو بیا...\_

ثریا چشم‌هایش را محکم بست...

\_ هیعععع! خاک بر سرم...

عمران مثل فنر از جا در رفت و از روی تن ثریا بلند شد.

\_ خدا... خدا منو مرگ بده... ببخشید... ببخشید...

زن بیچاره با دیدن صحنهٔ روبه‌رویش گیج شده و به تته‌پته افتاده بود.

عقب‌گرد زد که از در بیرون برود که عمران با نگاهی نگران به فضای بیرون اتاق سریع کنار دیوار ایستاد.

\_ شکوه...

زن درجا متوقف شد. یوسفش به کنعان برگشته بود.  
عمران نور چشمش بود... سرش را به سمت دیوار گرداند.

پسرش مردی شده بود... آن پسر بچه‌ای که دائم از گردنش  
آویزان می‌شد حالا قد بلندی داشت و عرض شانه‌هایش  
میان بازوانش جا نمی‌گرفت...

عمران با نگاه شکوه روی زمین زانو زد... تیشرت تنش  
نامرتب بود و موهایش پریشان روی صورتش ریخته بود.

\_ نرو شکوه...

کمی آن طرف‌تر بغض و امانده داشت ثریا را خفه می‌کرد.

\_ نرو...

گفت و دست دراز کرد و دامن مادر را کشید.

\_ نرو بذار بوت کنم دار و ندار عمران...

شکوه نگاهش را بین فضای بیرون اتاق و پسرک خمیده‌اش  
جابه‌جا کرد...

آن وقت دست دراز کرد و در را بدون معطلی بست و  
بالآخره کلید را در قفل چرخاند...

حالا تمام دنیا همین اتاق بود...

اتاقی که در آن زنی پسر مرد شده‌اش را با هق‌هقی بی‌صدا  
اما جگرسوز به سینه می‌فشرد و دختری به بهانه دیدن  
تصویر روبه‌رو اما به‌خاطر حس عجیب و تازه متولد

شده‌ای که به قلبش چنگ می‌کشید به بیچارگی خودش از  
ته دل زار می‌زد.

۲۴۶

یادآوری

پارتهای ستاره دار فلش بک هستند.

همان‌طور که نگاهش به در خیره مانده بود سر جایش  
برگشت...

قاشق و چنگال را بی‌هدف در دست گرفت و به ثانیه  
نرسیده کلافه آه کش‌داری گفت و قاشق و چنگال را روی  
میز پرت کرد...

فکری در سرش جریان گرفته بود... این رفتن‌های  
یک دفعه‌ای سیما به مذاقش خوش نمی‌آمد...

اصلاً از این دختری که دیوانه‌وار دوستش داشت جز یک  
شماره‌تلفن هیچ چیز دیگری نمی‌دانست.

با این فکر از جا پرید... سویچ ماشین را چنگ زد و چند  
تراول را بدون این که بشمارد روی میز انداخت و سمت در  
دوید...

در را با شتاب باز کرد و اولین چیزی که به چشمش خورد  
دختری بود که شتاب‌زده برای هر ماشینی دست بالا  
می‌گرفت...



نمی فهمید اگر این همه عجله داشت چرا رضایت نداد  
عمران تا خانه برساندش...

اخم هایش در هم کشیده شده بود...

\_ چه غلطی می کنی تو دخترا!

تا کسی بعدی که روی ترمز کوبید عمران خیره به تصویر  
روبه رو با خودش زمزمه کرد:

\_ نمی خوای من آدرستو داشته باشم نه؟

دخترک دست به دستگیره در عقب انداخت. عمران در جا  
تکان خورد.

\_ منو دست کم گرفتی پس!

گفت و به سمت اتوموبیلش پرواز کرد... به دقیقه نرسیده با فاصله کمی در حال تعقیب تاکسی بود.

بیست دقیقه‌ای را چسبیده به تاکسی رانندگی کرد.

فاصله کافه تا مقصد مورد نظر سیما خیلی زیاد بود.

تاکسی سر خیابانی ایستاد و دختری چادر به سر از آن پیاده شد و اخم‌های عمران را بیش‌تر در هم کشید.

\_ اون چادر چیه کوبوندی رو سرت؟

@Vip Roman

چشم از سیما بر نمی داشت... ماشین را بی حواس همان جا پارک کرد و بعد که پیاده شد حتی یادش نمی آمد ریموت را زده یا نه...

چشمش تنها دختری را می دید که تندتند قدم برمی داشت و پره های چادرش به آسمان بلند شده بود.

دخترک داخل کوچه ای پیچید و برای لحظه ای ایستاد...

چشم های عمران هر لحظه باریک تر می شد. گوشی را از کیفش بیرون کشید و شماره ای گرفت.

عمران خودش را در حاشیه دیواری کشانده بو تمام وجودش گوش شده بود...

\_ الو! کجایی...

عمران برای بیش تر شنیدن حتی نفسش را حبس کرده بود.

\_ یعنی چی باور نکرد؟

دخترک گفت و مستأصل دستی به پیشانی کشید.

\_ کار اون عقده‌ایه نه؟ کجان الان...

نمی‌دانست در جواب چه تحویل گرفت که وای بلندی  
گفت.

\_ چه غلطی کنم الان؟

... \_

\_ سر کوچه بابا! نمی تونی بکشیشون تو؟ حوصله داد و بیداد ندارم...

... \_

\_ خیلخیل خیلخیل به چه دردی می خوری تو؟ همه کاراتم که من ماله می کشم یه کار نمی تونی بکنی! اه... \_

... \_

\_ دارم می آم!

گفت و پیش چشمان پر سؤال عمران گوشی را دوباره درون کیفش فرستاد.

اما قبل از این که دوباره به راه بیفتد گوشی دیگری را از جیبش بیرون کشید و لحظه‌ای مکث کرد.

نور صفحه کم کم از میان رفت.

۲۴۸

عمران سرش را جلوتر برد.

سیما یقه لباسش را جلو کشید و گوشی خاموش شده را داخل لباس چپاند.

گره ابروهای عمران کورتر شده بود.

با فکری که از سرش گذشت گوشی خودش را بیرون کشید  
و تنها شماره‌ای که از سیما داشت را گرفت.

خاموش بود...

دخترک که به راه افتاد فک عمران سفت شده بود.

سه چهار دقیقه‌ای در آن کوچه بلند رفت عمران محتاطانه  
پشت سرش قدم برمی‌داشت.

به انتهای کوچه نرسیده صدای دویدن مردی توجهش را  
جلب کرد.

دوباره خودش را عقب کشید. سیما عقب گرد زد.

\_ بابا! بابا!

مرد تا نزدیک سیما رسید دستش را روی شانه دخترک چفت کرد و جوری تنش را کشید که عمران چشم‌هایش گرد شد.

\_ نیومده کجا به سلامتی؟ منو مسخره خودت کردی؟  
آبروی منو می‌بری؟

\_ نکن بابا! آی... آی... وایسا...

عمران گیج شده بود...



\_ هیس! جیغ و داد راه بندازی وسط کوچه قصد آبروی  
منو بکنی من می دونم و تو سیما! خفه خون بگیر... بریم تو  
به خدمت می رسم...

دختری در حالی که با ننگه داشتن چادر روی سرش درگیر بود  
دوان دوان نزدیک شد.

\_ بابا ولش کن... ولش کن اشتباه کرد...

سیما شانهاش را با ضرب عقب کشید.

\_ تو خفه شو کثافت!

مرد از جا پرید و با نگاهی نگران به اطراف جلوی دهان  
سیما را گرفت.

۲۴۹

\_ دارم بهت می گم من تو این محل آبرو دارم! از قصد  
صداتو می گیری سرت؟ من چی کار کنم از دست تو!

گفت و دخترک را که برای داد و فریاد تقلا می کرد  
کشان کشان به سمت خانه کشید.

آن یکی مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می پرید و به پدر  
التماس می کرد.

\_ بابا تو رو خدا... ولش کن... سیما چرا این جور می کنی!

فایده نداشت... مرد دخترک را به همراه خودش داخل خانه ویلایی برد و تا عمران از شکاف دیوار خودش را بیرون بکشد در به ضرب بسته شد.

گیج و آشفته نگاهی به اطراف انداخت... محله به نظر اعیان نشین می رسید و در سکوت کامل فرو رفته بود...

تنها صدای جیغ و فریاد خفه‌ای از سمت آن خانه به گوش می رسید.

اختیار قدم‌هایش را نداشت... بی اراده جلو رفت...

هر چه به در نزدیک تر می شد صداها را با وضوح بیشتری می شنید.

\_ می‌خوامش! زمین بیاین هوا برین می‌خوامش... خواستگارو  
مگه با رضایت من دعوت کرده بودید؟ صد دفعه گفتم  
نمی‌خوام! گفتم نمی‌آم آبروتون می‌ره! نگفتم؟

گوش‌های عمران تیز شد و پشت در ایستاد. هیچ توضیحی  
برای آن‌جا ایستادنش نداشت.

\_ صداتو پیر سیما! آبرومون امشب رفت! سر بابات بالا  
نمی‌اومد!

\_ به جهنم! مگه من گفتم بگید بیان!

\_ آروم حرف بزن! می‌خوای شهرو خبر کنی؟

\_ شما می‌خواین من خفه شم اما خفه نمی‌شم! عشق  
می‌دونین چیه؟ عاشقشم! می‌خواین بکشینم؟ بیاین بکشین  
خلاصم کنین!

عمران عملاً گوشش را به در چسباند. زنی با صدای خفه  
شیون می‌کرد.

\_ صداتو بیار پایین دختر می‌خوای بیاد بکشتت؟

\_ بیاد بکشه... آی همسایه‌ها... همه بشنوین... من  
دوست‌پسر دارم! دختر حاج‌آقا رضوی آبرودار دوست‌پسر  
گرفته!

\_ خفه شو سلیطه!

مرد که فریاد کشید عمران بی اختیار پلک زد.

\_ می خوامش حاج آقا رضوی! زمین و آسمون و به هم بدوزی من زن اون جوجه طلبه های که واسم لقمه گرفتی نمی شم! اگه بازم واسه من لشکر خواستگار ردیف کنی همین کارو می کنم!

عمران پا به پا شد... تمام تنش به عرق نشسته بود...

اگر کسی از همسایه ها او را در آن وضعیت پشت در می دید هیچ توضیح قانع کننده ای نداشت...

ترس همسایه ها به کنار هر لحظه ممکن بود در لعنتی باز شود.

آن جا ایستادنش دیوانگی بود اما حرف‌های سیما پایش را در گل فرو کرده بود. باید تا انتها می‌شنید.

دخترک بازی‌اش می‌داد؟ کسی را زیر سر داشت؟

\_ مگه دست خودته؟ من جنازه‌تو می‌آرم سر سفرهٔ عقد.

\_ مرد آروم بگیر آبرومون تو در و همسایه رفت.

\_ آبروی من و این ورپریده می‌بره! دختری که تو تربیتش کردی!

صدای هق‌هقی به گوشش می‌رسید سیما گریه می‌کرد؟

\_ تو واسه چی گریه می کنی؟ الان ناراحت منی؟ باور کنم؟  
عقده‌ای بدبخت! خیلی دلت می‌خواد خودت زن پسره شو!  
به هم می‌آین! جفتتون چندشید!

اگر این سیما بود پس صدای حق هق گریه برای که بود؟

\_ منو بین بابا! من از هیچی نمی‌ترسم! هرچی خواب واسه  
من دیدی هم خیره... من جز اونی که خودم دلم می‌خواد زن  
هیچ کس نمی‌شم... الانم باهاش بیرون بودم! قرارمدارمونم  
گذاشتیم! اجازه ندی باهاش فرار می‌کنم! اگه آبروتو  
دوست داری...

عمران را انگار صاعقه زد! دیگر بقیه حرف‌ها را نمی‌شنید...



سیما در مورد او حرف می‌زد؟ درست شنیده بود دیگر؟

مگر امشب دخترک با خودش نبود؟ سیما برای او کتک می‌خورد؟!

از همه این‌ها بالاتر سیما سینه سپر کرده بود و عشق او را فریاد می‌کشید؟

آن وقت خودش مثل ترسوها پشت در ایستاده و زن رؤیاهایش را تنها گذاشته بود؟

تمام احساسات دنیا با هم در وجودش آمیخت...

سیما آن قدر دوستش داشت؟ چرا تا به حال اعتراف نکرده بود تا عمران دار و ندارش را تقدیم کند؟

کسی از درون خانه جینی کشید.

\_ نزنش بابا نزنش!

قلبش تیر کشید... لعنتی به خودش فرستاد که اسم مرد  
روی خودش گذاشته بود.

جیغ جیغ دخترک بیش تر شد.  
دستش را مقابل در بالا گرفت...

\_ خاک بر سر من که تو رو تنها گذاشتم...

گفت و بدون فکر دیگری تند و تند بر در کوبید.

\_ باز کنید دروا!

صداها درون خانه بریده بود....عمران با تمام توان به در  
کوبید.

\_ این در لعنتی و باز کنید!

۲۵۲

تمامی صداها به یک باره ساکت شد.

دستش را به حالت هیستریکی از روی در عقب کشید و  
منتظر به در بسته نگاه کرد.

صدای خش خش دمپایی در گوشش پیچید. قلبش ضربان گرفته بود.

هیچ توضیحی برای کاری که کرده بود نداشت...

تنها به سبزی چشمان دخترک فکر می کرد و در دل آتش می پرید.

\_ کیه؟

صدا بیش از حد بلند و عصبانی بود. لبهایش را روی هم فشرد.

حتی نمی دانست باید با چه عنوانی خودش را معرفی کند.

\_ درو باز کنید!

انگار کس دیگری به جایش سخن می گفت...

این حجم از دیوانگی در باورش نمی گنجید.

صدای تق باز شدن قفل در را شنید و بی اختیار قدمی به عقب برداشت.

\_ بله؟

روبه رویش مرد میان سال قدبلندی ایستاده بود که  
ابروهایش در هم کشیده شده بود.

\_ عرض کردم بفرمایید!

\_ با سیماخانم کار دارم!

این احمقانه‌ترین کلام ممکن بود...

\_ بله؟

مرد جویری پرسید که زبان عمران بند آمد. نه این که  
بترسد...

فقط جواب‌هایش را گم کرده بود.

\_ بی‌خود کردی با سیماخانم کار داری! تو کی هستی؟

عمران از پشت شانه‌های مرد چشمش به سیما افتاد...

شانه‌هایش می‌لرزید...

۲۵۳

سیما گریه می‌کرد؟

سبزی چشمانش کدر شده بود؟ مرد را کنار زد...

عقل به‌طور کلی کور شده و از بین رفته به‌نظر می‌رسید.

— چی کارش کردید؟

گفت و داخل حیات دوید.

زن‌های داخل حیات جیغ کشیدند. سیما هنوز گریه می‌کرد...

هنوز مقابل دخترک نرسیده بود که یقه‌اش از پشت سر کشیده شد.

\_ کجا سرتو انداختی تو آقا؟! تو کی هستی؟!

\_ کتکش زدید؟

پرسید و سعی کرد تا یقه‌اش را آزاد کند...

دو زن دیگر رو گرفته بودند اما چشم‌های گرد شده‌شان حالشان را عیان می‌کرد.



\_ دست روت بلند کردن سیما؟

\_ خفه شو مردیکه! می گم تو کی هستی؟

\_ من همونم که سیما باهاش بیرون بوده! من سیما رو می خوام آقا! شما باباشی؟ زدیش؟ اسم خودتو گذاشتی مرد؟

مرد با حرص عمران را پس کشید و تخت سینه اش کوبید.

\_ تو غلط کردی با دختر من بیرون بودی بی ناموس!

یکی از زن ها به سیما نزدیک شد و چیزی پچ پچ کرد. سیما هق هق کنان صدایش را بالا برد.

\_ مگه خودتون نگفتید پسر فلان الدوله و بیسار السلطنه  
می‌خواید؟ بفرمایید پسر حاجیه آقا چون پسند! دیگه چی  
می‌گید؟

عمران سعی داشت بین حرف‌هایی که ظاهراً سیما آماده در  
آستین داشت و خودش و این وضعیت مسخره که در آن  
گیر افتاده بود ارتباطی برقرار کند.

۲۵۴

زن این بار بلندتر گفت:

\_ مگه تو پاتو جفت نکردی تو یه کفش که...

\_ من چی گفتم مامان، چی گفتم؟ این آقا انتخابه منه! یا  
عمران یا هیچ کس!

بهشون بگو عمران... بگو قصدت ازدواجه!

مرد فریاد کشید:

\_ دهن تو ببند چشم سفید! هیچ می فهمی داری با آبروی من  
چی کار می کنی؟

دخترک زجه زد و تمام معادلات مجهول را از ذهن عمران  
برد.

حالا چشم عمران از شانه های لرزانش کنده نمی شد.

\_ کجا رو نگاه می کنی مردک؟ چی کار کردی با دختر من که  
داره هذیون می گه؟ ثریا برو زنگ بزن پلیس بیاد!

سیما سرش را به سرعت بالا گرفت. چشمها دریای اشک  
بودند.

\_ نه! بابا... بابا تو رو خدا... بذارید توضیح بدم...

دست مرد از یقه عمران شل شد.

\_ تو اصلاً هیچ معلومه داری چه غلطی می کنی؟ اون  
بی شرفی که باهاش...

سیما جیغ کشید.

\_ مگه خودتون نگفتید اگه یکی باشه که سرش به تنش  
بیارزه حرفی ندارید! مگه نگفتید؟!

مرد هاج و واج به سیما نگاه می کرد.

\_ مگه من آبرومو از سر راه برداشتم بی شرف.

گفت و عمران را رها کرد و به سمت سیما هجوم کشید.

زن ها دوباره جیغ کشیدند. عمران خون به مغزش  
نمی رسید.

به ثانیه نرسیده خودش را وسط معرکه انداخت.

تنها می‌خواست دخترک را از زیر مشت و لگد مردی که  
احتمال می‌داد پدرش باشد بیرون بکشد و دیگر به هیچ چیز  
فکر نمی‌کرد.

\_ من زنگ می‌زنم پلیس حاجی...

صدای جیغ جیغ زنی وسط عربده کشیدن‌ها گم شد...

۲۵۵

عمران خودش را سپر سیما کرده بود...

زن دیگری تن مرد خشمگین را عقب می‌کشید.

\_ بابا ولشون کن... ولشون کن تو رو خدا...

عمران فریاد کشید:

\_ واسه چی می زنیش! مگه خلاف شرع کردیم؟

مرد سیما را به عقب هل داد و یقه عمران را کشید.

\_ تو اصلاً به چه جرأتی پاتو گذاشتی تو خونه من!

عمران نفس نفس زنان در چشم مرد خیره شد.

سیما زجه زد:

\_ عمران!

مرد فریاد کشید:

\_ خفه شو بی حیا!

\_ می‌خوامش آقا جون! به خدا نه پسته! نه رذله! نه هیزه!  
نه آویزون!

عمران دستش را روی پنجه‌های مرد فشرد.

\_ من خواستگارشم! جرمه؟ \_ چه خبره حاجی رضوی؟

سر همهٔ افراد حاضر در حیاط به سمت در کوچه چرخید.



همسایه‌ها مقابل در تجمع کرده بودند.

\_ آره مردک جرمه! این که بدون محرمیت با ناموس مردم  
بری بیرون و سرتو پایین بندازی و بیای تو خونهش جرمه!

\_ مزاحمه حاجی؟!

عمران عصبی سرش را بالا گرفت.

\_ شما مفتشی؟!

دو تا از مردهای همسایه داخل شدند.

\_ درست صحبت کن مردیکه چلغوز!

\_ چلغوز باباته!

یکی از مردها مقابلش ایستاد. فشار دست‌های مرد کم شد.

۲۵۶

\_ لاتی بچه خوشگل؟ کله رو انداختی اومدی تو خونه مردم  
زیونتم درازه؟

\_ تو رو سننه بابا؟! خاستگار دخترشم!

\_ نصفه شب و دزدکی اومدی خاستگاری یا دزد ناموسی؟

آن زنی که به داخل ساختمان دویده بود سر پله‌ها برگشت.

\_ حاجی پلیس تو راهه!

عمران بی اراده به سیما نگاه کرد.

\_ گریه نکن تو! من درستش می‌کنم.

\_ هو! منو نگاه کن!

عمران عصبی تخت سینه‌ی مرد همسایه کوبید و این دقیقاً  
جرقه‌ای در انبار باروت بود...

دیگر نفهمید چه شد...

به ثانیه نکشید که دوره‌اش کردند. صدای جیغ‌های سیما را می‌شنید اما نمی‌توانست تمرکز کند...

یکی می‌زد و ده تا می‌خورد... چند نفری گیرش انداخته بودند و طبیعی بود که تنهایی از پس چندین مرد بر نمی‌آمد...

حتی نفهمید کی روی زمین افتاد... تنها فریاد می‌کشید و دست‌هایش را سپر محافظ سرش کرده بود...

شاید اگر کسی که حتی برای یک بار هم اسم حقی‌ها به گوشش رسیده بود هیچ‌گاه باورش نمی‌شد این بیچاره‌ای که روی زمین افتاده بود و لت و پار می‌شد، عمران حقی باشد...

همان نورچشمی حقی‌ها که روزی سرش به خود ثریا می‌رسید...

\_ بابا تو رو خدا... تو رو خدا ولش کنید...

یکی از زنها سیمای بی تاب را عقب برد... مردها هم کم کم خسته می شدند...

گوش هایش سوت ممتد می کشید...

آخرین ضربه که روی کمرش نشست طاق باز شد...

@Vip Roman

۲۵۷

\_ ادب شدی ژيگول؟ مردی برو خاستگاریش... با آبروی  
مردم بازی می کنی؟

سیما هم چنان جیغ و داد می کرد... عمران سر جا تکانی  
خورد...

با هر تکان ابروهایش بیش تر در هم کشیده می شد...

تمام بدنش درد می کرد... چه فکر می کرد و چه شده بود...

مردهای همسایه عقب رفتند... رسالتشان انجام شده  
بود...

سایه ای از بالای سرش گذشت... سعی کرد نگاهش را ثابت  
نگه دارد.

\_ این چه بلایی بود سر جوون مردم آوردی مرد؟ خب من زنگ زده بودم به پلیس دیگه! لت و پارش کردین که...

\_ تو دخالت نکن خانوم. برید تو...

بعد کنار جسم گنگ و بیجان عمران زانو زد.

\_ پاشو خودتو جمع کن از خونه من برو بیرون!

سیما هم چنان زاری می کرد.

\_ کشتینش! خدا همتونو لعنت کنه... عمران پاشو... پاشو  
تو رو خدا...

مرد به طرف سیما رفت و صدای داد و فریاد دوباره اوج گرفت...

مردهای همسایه خیره به شاهکاری که بر جا گذاشته بودند  
یک قدم یک قدم به عقب برمی داشتند...

وضعیت عمران خوب نبود... خون از دهان و بینی اش راه  
گرفته بود...

\_ آقا... آقا حالت خوبه؟

\_ ثریا بیا اینور تو دختر! می خوای آقاتو دیوونه کنی؟

\_ مامان! جوون مردمو تیکه پاره کردن...

گفت و با تعلق گوشه یقه خونی و پاره شده پیراهنش را  
کشید.



\_ آقا کسیو داری بیاد کمکت؟

۲۵۸

عمران ناله کرد:

\_ کسیو داری؟ سیما می شناسه؟ اگه کسی و داری اسمشو  
بگو من شماره شو از سیما می گیرم... حرف بزن آقا...

لبهای عمران بی اختیار جنبید...

\_ عماد...

دخترک سرش را پایین کشید.

\_ کی؟ نشنیدم...

عمران با درد تکرار کرد:

\_ عماد... عماد...

\_ چی می گه ثریا؟

دخترک سر بالا گرفت و به مادرش نگاه کرد.

\_ می گه عمادا!

\_ عماد که این جا نیست!

سر ثریا و مادرش به طرف دختری که در چند قدمی شان  
ایستاده بود چرخید.

زن سریع به آن سمت دوید.

\_ وای نیکو تو رو خدا تو برو تو خونه! می خواین صادقو  
بیشتر بندازین به جون من؟

نیکو بود؟ نیکوی عماد؟

نیکو فقط کمی آن طرف تر ایستاده بود و عمران حتی  
نمی توانست سر بگرداند!

\_ من به عماد زنگ می زنم عمران خان! الان زنگ می زنم...  
بهش می گم بیاد!

پلک‌های عمران روی هم افتاد... حتی پلک‌ها لحظه‌ای که  
به هم می‌چسبیدند هم درد می‌کرد.

صدای جیغی از داخل خانه بلند شد. زن شیون کرد:

\_ یا امام‌رضا الان می‌کشه دختره رو...  
exchange group

گفت و به سمت خانه دوید...

دخترکی که نمی‌شناخت هنوز بالای سرش ایستاده بود و با  
نگرانی نگاهش می‌کرد...

@Vip Roman

\_ آقا... آقا صدامو می شنوی؟

صداها را خوب نمی شنید...

انگار که صدای دخترک از زیر آب به گوشش می رسید.  
دوباره لب های ترک خورده اش را جنباند.

\_ عماد...

\_ نیکو بهش زنگ می زنه... الان بهش زنگ می زنه...

همسایه ها آن قدر عقب نشینی کرده بودند که به در کوچه  
رسیده بودند...

عمران تمام توانش را جمع کرد و به پهلو چرخید و سعی کرد  
نیم‌خیز شود. آخش درآمد...

\_ آقا تو رو خدا تکون نخور شاید جاییت شکسته باشه...

عمران با خشم و حرص گردن دردناکش را تکان داد و به  
دختری نگاه کرد که چادر را سفت روی سرش نگه داشته  
بود و سیاهی چشمانش بیش از اندازه به چشم می‌آمد.

\_ می‌تونی بلند شی؟ حالت خوبه؟

عمران لب زد:

\_ خفه شو!

دخترک ماتش برد... خود عمران هم نمی دانست چرا تمام  
دق و دلی اش را سر دخترکی که نمی شناخت و دل سوز به نظر  
می رسید خالی کرده بود...

\_ پلیس اومد... پلیس اومد...

صدای هیاهو دوباره در حیات رضوی ها پر شد...

همسایه ها همه کردند و نور سرخ آژیر گردان ماشین  
پلیس در کوچه ای که در آن وقت شب دیگر خلوت نبود  
پیچید...

زنی از داخل ساختمان هم چنان جیغ می کشید و عمران با  
بدنی که در آستانه تلاشی شدن بود هنوز خیره به دخترکی  
که ناباور عقب می رفت نگاه می کرد...

۲۶۰

.....

\_ آقای عمران حقی دیگه درسته؟

عمران دست از ور رفتن با بانداژ سرش کشید و با اخم‌های در هم کشیده سرش را بالا و پایین کرد.

\_ بله جناب سروان! عمران حقی هستم.

\_ شما از آقای... آقای...؟

مکشی کرد و نگاهی به برگه‌های زیر دستش انداخت.



\_ آقای غلامرضا رضوی شکایتی دارید...

عمران حتی فرصت نکرد لب‌هایش را بجنباند.

پدر سیما مثل برق از روی صندلی پرید.

\_ شکایت رو من دارم! این آقا سرشو انداخته اومده تو  
خونه من! من شکیم!

مأمور پرونده با دست اشاره‌ای کرد.

\_ بفرمایید بشینید آقای رضوی!

\_ آخه شما به بنده توجه نمی کنید جناب سروان! من شکیم. ما آبرو داریم آقا... این آقا یهو پریده وسط حیاط خونه من...

\_ و شما هم طبق گزارشاتی که من دارم آدم خبر کردید که ایشون رو کتک بزنن!

\_ آدم چیه مرد مؤمن؟ شما اصلاً می دونی من کیم؟ بابا من تو اون محل شناسم... همسایه ها سر و صدا شنیدن اومدن ببینن چه خبره...

\_ باید جلوشونو می گرفتید آقای رضوی... به هر حال آقای حقی الان می تونن از شما شکایت کنن...

عمران پوزخندی زد.

\_ اگر حاج آقا اجازه بدن ما صحبت کنیم البته!

مرد استغفراللهی زمزمه کرد:

\_ یه چیزی هم بدهکار شدیم!

۲۶۱

عمران به سر باند پیچی شده اش اشاره ای کرد.

\_ به بنده یه نگاه کنید متوجه می شید چرا!

\_ اصلاً تو کی هستی؟ دختر منو از کجا می شناسی؟!

عمران پوزخند زد و سرش را پایین انداخت. حالش خوب بود...

دوازده ساعتی از قیامت خانه رضوی‌ها می‌گذشت...

حالا سرش باندپیچی شده و گوشه لبش یک پارگی عمیق داشت اما چیزی نبود که نتواند تحملش کند.

\_ با توام بچه!

عمران نگاهی به مأمور که موشکافانه هر دو نفرشان را زیر نظر گرفته بود انداخت.

\_ مثل این که مسیر پرونده داره عوض می‌شه جناب سروان!

\_ شما دختر ایشونو از کجا می شناسید؟

\_ خواستگارشم! جرمه؟

\_ تو غلط کردی خواستگار دختر منی که من نمی شناسمت!

\_ جناب سروان یه لحظه تشریف می آرید لطفاً؟!

تمام سرها به طرف سربازی که جلوی در پا جفت کرده بود  
چرخید.

مأمور با عذرخواهی کوتاهی از پشت میزش برخاست و از  
اتاق بیرون رفت.

عمران نگاهی به مرد روبه رویش انداخت که با حرص  
دانه های تسبیح را از بین انگشتانش رد می کرد.

سرفه‌ای کرد... مرد سر بالا گرفت و نگاه خیره‌اش را شکار کرد.

\_ چیه؟ چيو نگاه می کنی؟

\_ این طرز رفتار با خاستگار دخترتون شایسته نیست آقای رضوی از شما بعیده!

\_ بچه این جا نیستی نه؟

@Vip Roman

۲۶۲

عمران خندید...

درد سرش را اگر فاکتور می گرفت حتی حسابی هم سر حال آمده بود.

حالا یک برگ برنده در دست داشت...

– چون بچه این جا نبودم این بلا رو سرم آوردید؟!

– همون دیگه! بچه این جا نیستی! این جا همه منو میشناسن! توام اگه منو می شناختی این جوری بلبل زبونی نمی کردی!

– من سیما رو می خوام حاجی! چرا داری بیوگرافی خودتو می دی؟ مرد مثل برق از روی صندلی پرید و خودش را به عمران رساند و یقه اش را گرفت...

\_ منو بین بچه قرطی! به نظرت من شکل اونایم که دارن شوخی می کنن؟

عمران با خون سردی جواب داد:

\_ از شما بعیده حاج آقا! یقه رو ول کن...

\_ تو مال این جاها نیستی... تهرونی هستی؟ با دختر من چه رابطه ای داری؟ از کجا می شناسیش؟

\_ والا من بنده خدام! معرفی نکردم خودمو خدمتتون؟ کوچیک شما عمران حقی هستم!

مرد یقه اش را کشید.



\_ درست جواب منو بده!

عمران اخم کرد... هرچه به در خنده می زد فایده نداشت.

دستش را روی دست پدر سیما گذاشت.

\_ من هنوز سر و کلهم به لطف شما درد می کنه حاجی! اگه چیزی نمی گم و مثل ماست این جا می شینم تا شما یقه منو بگیری خدایی نکرده نذاری پای بی دست و پاییم! احترام نگه می دارم! بالأخره قراره با هم چشم تو چشم بشیم!

\_ هر خوابی دیدی خیره! من با تویی که اصلاً معلوم نیست  
از زیر کدوم بته سبز شدی همکلامم نمی شم!

عمران پلک‌هایش را روی هم فشرد...

سعی کرد عادی نفس بکشد. مرد مقابلش پدر دختری بود  
که به خاطرش حتی کتک خورده بود.

\_ یقه رو ول کن حاج آقا!

\_ ول نکنم چی کار می کنی!

عمران تأکیدی تر ادامه داد:

\_ یقه رو ول کن بابای سیماخانوم!

يقه‌اش كه بی‌شتر فشرده شد با حرص بی‌شتری لب زد:

\_ گفتم بابای سیماخانوم كه یادتون بندازم شما اگه حرمت ریش سفید خودتو نداری من حرمت چيو دارم!

فشار دستان مرد شل شد.

\_ تو از جون من چی می‌خواهی!

\_ دخترتو!

\_ دهندو آب بکش!

\_ چیز خلاف شرع نمی‌خوام حاجی! می‌خوام پیام  
خواستگاریش!

\_ چه خبره این‌جا آقا! چه خبره!

حاج‌رضا با صدای بلند مأمور بالأخره یقه‌ی عمران را رها کرد.

\_ چی کار داری می‌کنی مرد حسابی؟

عمران موزیانه دستش را به سرش گرفت و نالید:

\_ آخ سرم!

حاج‌رضا با چشم‌های درشت شده نگاهش کرد...

\_ چی کارت کردم من!

۲۶۴

\_ زدی ناکار کردی مرد حسابی تازه می‌پرسی چی کار کردم؟  
من مصدومم ناسلامتی! سر و کله رو ببین!

\_ لاالله الاالله!

\_ الان وقت خدا رو برای چی می‌گیری حاجی؟ در مورد اون  
چیزی که گفتم یه بله به من بگو من برم با بزرگ‌ترم خدمت  
برسم دست‌بوسی!

این بار حتی گره ابروهای مأمور هم باز شد.

\_ خوب شیطونو درس می دیا!

عمران دستش را روی سینه گذاشت.

\_ کوچیک شمام!

حاج رضا روی صندلی وا رفت! در سرش هزار فکر مختلف  
هم زمان جریان داشت...

باید با سیما صحبت می کرد... هیچ چیز این ماجرا را قبول  
نداشت...

این پسر در ظاهر معقولی که روبه رویش نشسته بود به آن  
جوانک لات آسمان جلی که سیما به خاطرش حتی خود  
کشی هم کرده بود حتی کوچکترین شباهتی هم نداشت!

\_ خب چی کار کنیم آقای حقی؟ رضایت می دید؟

کیف عمران کوک بود...

\_ اجازه ما دست پدر خانوم رضویه!

حاج رضا دستی بر محاسنش کشید.

یعنی سیما قید آن پسرک الکی را زده بود؟ این مرد سر شکسته روبه رو را نمی شناخت اما هرچه که بود از آن جوانک بهتر به نظر می رسید.

حالا که سیما عاقل شده بود می توانست فرصتی دهد...

قبل از آن که داستان عشق و عاشقی دختر حاج غلامرضا رضوی و پسری که حتی عارش می شد در خانه اش را بزند نقل دهن غریبه و آشنا می شد باید تمامش می کرد.

\_ اگه دختر منو می خوای این راه و رسمش نیست پسر!

۲۶۵

عمران روی صندلی جابه جا شد.

\_ حق با شماست.

\_ شما مگه بزرگ تر نداری که خودت یهو سر از وسط خونه من درآوردی؟



عمران بادی در غبغب انداخت.

\_ همون اندازه که شما رو این جا می شناسن حقی ها توی  
تهران اعتبار دارن حاج آقا!

مأمور صلوات فرستاد.

\_ بفرمایید امضا کنید آقای حقی!

عمران زیرچشمی به حاج رضا نگاه کرد.

\_ امضا کنم حاجی؟ بنده رو به غلامی می پذیرید دیگه؟

حاج رضا تبسمی کرد... همین که سیما آن پسرک  
معلوم الحال را بی خیال شده بود برایش کافی بود...

اگر این جوان در مورد خودش و خانواده اش هم راست  
گفته بود دیگر چیزی از خدا نمی خواست...

عمران از روی صندلی بلند شد... هم چنان یک دستش را  
به سر گرفته بود و فیلم بازی می کرد.

\_ انشالله که سکوت علامت رضا است حاج رضا! وگرنه من  
هنوز سرم درد می کنه!

گفت و به سمت میز رفت... خودکار را از دست مأمور  
گرفت و در دل خط و نشان کشید.

«بابت دیشب یکی طلب من حاجی! بذار خرم از رو پل  
بگذره»

در همان حال برگه را امضا کرد... مأمور صلوات دیگری  
فرستاد...

عمران لبخندش عمیق شده بود... همه چیز با امضای  
رضایت نامه به پایان رسید و جنجال خانه رضوی ها تمام  
شد...

عمران خودش هم نفهمید چه طور اما با سرعتی عجیب  
داشت به مراد دلش نزدیک می شد.

@Vip Roman

قطعاً عقلش از بین رفته بود که با سر شکسته می خندید...

چند دقیقه بعد هم داشت دوشادوش پدر سیما از اتاق  
کلانتری خارج می شد...

\_ عمران!

به طرف صدایی که مضطرب به نظر می رسید چرخید...  
عماد بود...

\_ تو این جا چی کار می کنی؟

\_ بهم زنگ زدن گفتن داداشت بیمارستانه... با اولین پرواز  
صبح رسوندم خودمو... چی شدی...؟ سرت چی شده...

حاجرضا از کنارشان گذشت... عمران ساعد عماد را فشرد و  
عماد ساکت شد...

\_ حاج آقا با اجازه...

حاجرضا نیمرخ شد و سری تکان داد.

\_ با این پیریه دعوا کردی؟

\_ هیس! پیریه چیه!

\_ پس چی؟ چی شدی تو؟ اصلاً چه غلطی داری می کنی  
اینجا؟

عمران از پشت سر به حاجرضا اشاره کرد.

\_ به پدرزن خان داداشت سلام نکردیا!

چشم‌های عماد گرد شد.

\_ هان؟

\_ بابا... چی شد...

نگاه عمران روی دختری که با دیدن حاجرضا از روی نیمکت پرید ثابت شد و صورتش را در هم کشید...

این دختر را دیشب دیده بود... انگار خواهر سیما بود...

از آن دخترهایی بود که هیچرقمه در کت عمران نمی‌رفت...

دخترک به سمت پدرش دوید و در عین حال چادرش را هم  
سفت چسبیده بود.

۲۶۷

عماد ضربه‌ای به شانهاش زد.

\_ با توام! چی می‌گی واسه خودت. پدرزن چیه؟

عمران به جای جواب جلو رفت...

\_ ببخشید حاج‌رضا!

مرد به طرفش چرخید و دخترک کنارش سرش را پایین انداخت.

\_ من پس می‌تونم با خانواده خدمت برسم برای خواستگاری؟

حتی دخترک با بهت سر بالا گرفت و نگاهش را بین پدرش و عمران چرخاند.

\_ با دختر من تا محرم شدن حق نداری در ارتباط باشی آقای حقی! به پدرت هم بگو با من تماس بگیره! یا علی...

گفت و دست دختر مات شده را گرفت و به طرف در خروج کشید. عمران با نیش خند لب زد.



\_ این شد دو تا! چوبخفت داره میزنه بالا حاجی! وایسا  
گیر کارم آزاد بشه فقط...

\_ عمران این جا چه خبره؟ خواستگاری کی؟

به پشت سر چرخید و به روی عماد مبهوت چشمتی زد.

\_ داداشت داره به خواست حاجتقی بزرگ عمل می کنه  
عمادجون!

\_ کدوم خواست!

با پشت دست به شکم عماد کوبید.

\_ ماتت برده چرا پسر! بخند بابا...

عماد دست روی شکمش گذاشت.

\_ این جا چه خبره عمران؟

عمران خندید...

\_ عمران حرف آقا شو زمین نمی ندازه آقا عمادا!

\_ یعنی چی؟

\_ یعنی کار تمومه! خان داداشت داره دوماد می شه

عماد جون...

بعد بشکنی زد و همان طور که به سمت در می رفت با ریتم  
زمزمه کرد:

\_ می ره به حجله شاه دوما...\_

۲۶۸

کلید را که در قفل گرداند کنار کشید و نگاهش را تا سپیدی  
صورت زنی که تقریباً پشت سرش ایستاده بود کشاند.

سیاهی چادر دور تا دور صورتش را قاب گرفته بود.

نگاهش را می دزدید اما قرمزی چشم هایش چیزی نبود که  
بتواند پنهانش کند.

تک سرفه‌ای کرد... نگاه ثریا بالا کشیده شد.

\_ بینمت!

چشمان سیاهش یک جا ثابت نبود.

\_ یه حوله گرم بذار رو صورتت!

ثریا هول دستی زیر پلکش کشید...

چشمانش آن قدر می سوخت که شک نداشت یک قطره اشک دیگر قطعاً کورش می کرد.

\_ خوبم! یعنی خوبه... خوب می شه...

\_ بالأخره خوبه یا خوب می شه!؟

ثریا به جای چشم های عمران به پشت سرش نگاه می کرد.

\_ خودت وضعت بدتره!

\_ تو اصلاً دیدی منو؟

بی جواب دوباره سر پایین انداخت و هیستریک چادر را روی سرش جلو کشید.

\_ ثریا!

آن قدر معمولی اما محکم گفته بود که دختر بی چاره را  
دست پاچه می کرد.

\_ بله ... بله ...

\_ تشریف نمی بری داخل؟

\_ چرا... چرا می رم...

گفت و باز معطل ماند. تمام وجود عمران برای نخندیدن  
به خنگ بازی های دخترک تلاش می کرد.

\_ خب برو دیگه! زیر لفظی می خوای؟ برو تو خونه قمیش  
بیا!

۲۶۹

ثریا لب‌هایش را روی هم فشرد و این بار نگاهش تیز بود.

\_ حالا نخوری مارو! امروز تلخم هستی! خوش مزه نیستیم!

لپش را از تو گاز گرفت که نخندد.

\_ د برو دیگه!

ثریا در جا تکانی خورد. به یک ممنون گفتن آرام زیر لب بسنده کرد و مثل نسیم از کنار عمران گذشت و داخل خانه شد...

عمران از پشت سر نگاهش می کرد... دخترک آرام بود...  
درست شبیه خودش...

گریه هایشان را کرده و حالا سبک تر شده بودند.

چند قدمی که از در فاصله گرفت چادرش را از روی سر  
کشید...

\_ ناپرهیزی می فرمایید! نمی گید ممکنه با چروک مانتوتون  
حالمون خراب شه؟

دخترک تنها رنگ به رنگ می شد... حرف زدن بدون داد و  
بی داد و کنایه با عمران چیز عادی به نظر نمی رسید.



حتی اگر عمران همان مردی بود که تمام شب قبل در  
آغوشش خوابیده و چند ساعت قبل به زور بوسه‌ای از  
لب‌هایش گرفته بود...

\_ یاالله! یاالله! سکوت علامت رضا است دیگه؟! پیام تو؟  
حجاب هم که نصفه و نیمه‌ست اما کامله شکر خدا! جای  
نگرانی نیست...

اصلاً اگر متلک بار نمی‌کرد که دیگر عمران نبود... ثریا  
چادر را روی دست‌هایش جابه‌جا کرد و مثلاً پوف کلافه‌ای  
کشید...

عمران با لب‌هایی که بی‌اختیار کش آمده بودند در را بست  
و داخل خانه شد...

\_ ولکام هوم لیدی... بالأخره برگشتیم تو همین خونه.  
به‌به... به‌به....

ثریا کامل به طرفش چرخید. مرد روبه‌رویش حالا با یک خنده واضح و بزرگ تماشایش می‌کرد.

\_ ممنون!

کلید را روی کانتر پرت کرد.

\_ سوزنت گیر کرده رو ممنون‌ها! حواسم بهت هست!

@Vip Roman

۲۷۰

ثریا سر پایین انداخت... برای حرکت بعدی اش هیچ فکری  
نداشت...

عمران هم نداشت... دو آدم بی ربط بودند که فقط امروز  
حالشان اندکی خوب بود.

\_ ویندوزت پریده؟

هرچه ثریا معذب بود عمران اما کم کم سرحال می شد.

\_ نه! نه... ببخشید.

گفت و سمت اتاقش راه افتاد.

هیچ راهی به جز فرار از مقابل چشم عمران به نظرش  
نمی‌رسید. باید می‌رفت و فکری به حال تپش سرسام‌آور  
قلبش می‌کرد...

قطعاً امروز می‌گذشت و حال خوش عمران تمام می‌شد...

دلش نمی‌خواست بهانه متلک‌های آینده را خودش  
دودستی به عمران تقدیم کرده باشد...

تنها جایی که به نظرش می‌رسید پناهگاهش بود... در اصل  
هیچ کجای این خانه به جز اتاق کوچکش جایی نداشت...

دستش که به دستگیره رسید خنده عمران جمع شده بود...

— می‌گم ثریا؟

\_ بله؟

عمران کم کم ابروهایش هم در هم می رفت. صدایش زده بود.

دخترک هم ایستاده بود اما او هم هیچ حرفی برای دنباله حرفش نداشت.

نگاهش را میخ چادر سیاه رها شده روی دستهای دخترک کرد و تنها لب زد:

\_ هیچی!

گفت و ثریا بی معطلی دستگیره در را پایین کشید و خودش را داخل اتاقش انداخت...

در را که بست تازه راه نفسش آزاد شد... انگار همهٔ جانش  
یخ بسته بود... چادر را روی تخت انداخت و در دل نالید.

\_ می شه این جوری نباشی؟

بعد در حالی که دکمه های مانتو را باز می کرد ادامه داد:

\_ تو رو خدا خودت باش عمران...

۲۷۱

@Vip Roman

برخلاف همیشه مانتو را شلخته گوشهٔ کمد چپاند...

\_ خودشه دیگه! اون مثل خودشه! متلک می گه تیکه  
می ندازه تو روان پریشی دختره بی جنبه!

یقۀ تاپش را تند و تند تکان داد.

\_ چه قد گرمه!

دستش را روی گونه هایش گذاشت و مقابل آینه کوچکش  
ایستاد... لب هایش گل انداخته بود...

\_ چه مرگته دختر!

ابروهای بلندش را به هم رساند... از بیرون اتاق صدای تق  
و توقی غیر عادی به گوشش می رسید.

\_ چه خبره!

بعد لب هایش را به هم فشرد.

\_ به تو ربطی نداره! به تو ربطی نداره ثریا! خب؟  
فهمیدی؟

دوباره محکم روی گونه‌اش کوبید و شال را هم از روی  
سرش کشید.

در اتاق قفل نبود... هر لحظه هم ممکن بود عمران مثل  
همیشه در را باز کند و داخل شود... اما اهمیتی نداشت...

تا پایان آن دل خوش کنکی که برای آرام کردن دل خودش  
انجامش داده بود تا آخر شب وقت داشت و هنوز حتی  
ظهر هم نشده بود...



\_ نون نداریم تو خونه؟

جوری به طرف در چرخید که انگار عمران پشت سرش ایستاده است.

\_ چی؟

\_ نمی تونی بگی چی کمه آدم بخره نه؟

سکوت ثریا طولانی شد.

\_ صدامو داری؟ با شمام! می گم نون داریم تو خونه؟

ثریا صادقانه جواب داد:

\_ من نمی‌دونم!

۲۷۲

\_ مگه توی این خونه زندگی نمی‌کنی تو؟

چشمش به در بسته کمد گوشه اتاقش افتاد...  
بیسکویت‌هایش آنجا بود... غذای روزانه‌اش...

به همراه بطری آب معدنی‌ها... عمران هیچ‌وقت نفهمیده  
بود که ثریا تا به حال در یخچال خانه را هم باز نکرده  
است...

دیگر جوابی نداد... صدایی هم از عمران نرسید...

کمی بعد تنها صدای بلند تلویزیون بود... حالا ثریا لباس‌های عادی‌اش را پوشیده بود و بیسکویت همیشه‌اش را می‌خورد...

کتاب‌های کنکورش هم دورش آشفته بودند و طبق عادت همیشه شالش کنار دستش بود...

تکه‌ای از بیسکویت در دهانش گذاشت... یک تکه از موهای مزاحم جلوی چشمش افتاد...

نچ کلافه‌ای کرد و خودکار را از روی زمین برداشت و موهایش را پیچید و خودکار را درونش فرو کرد.

بعد کتاب مقابله را برداشت و بیش‌تر در آن دقیق شد.

\_ چرا هیچی نمی فهمم! ای خدا!

ابداً نمی خواست به خودش بقبولاند که تمام حواسش پشت در بسته این اتاق پرسه می زد... آنجا که تنها ریتم ملایم یکنواختی از صدای تلویزیون به گوشش می رسید...

\_ گیج بازی در نیار دختر... تمرکز کن... یالا...

روی زمین دست کشید تا خودکاری به دستش برسد و مسأله را از اول برای خودش بنویسد بلکه بتواند حلش کند اما هرچه دست کشید چیزی به دستش نیامد.

کتاب را از مقابل صورتش کنار گرفت و تازه به خاطر آورد خودکار را لای موهایش فرو کرده است...

پوف کلافه‌ای کشید و تکه بیسکویت باقی مانده را توی دهانش چپاند و چهار دست و پا خودش را برای پیدا کردن یک خودکار دیگر تا کمد کشید.

اما درست وقتی تا نیم‌تنه داخل کمد فرو رفته بود دستگیره در پایین کشیده شد.

\_ گندشو درآوردی... دو دقیقه...\_

دخترک جوری به عقب پرید که یک تکه بیسکویت لعنتی ته حلقش پرتاب شد و به سرفه افتاد...

@Vip Roman

\_ آروم بابا چته! جن دیدی مگه؟!\_

گفت و به سمت ثریا قدم تند کرد و با کف دست میان دو کتفش کوبید.

ثریا دستش را به نشان توقف بالا گرفت.

\_ خوب... خوبم...\_

می گفت خوبم اما سرفه امانش نمی داد.

\_ خب باشه تو خوبی! خفه نشی حالا...\_

ثریا چند سرفه دیگر زد و عمران ادامه داد:

\_ تنفس دهان به دهان بدم بهت؟

ثریا دستش را روی دهانش گذاشت و صدای سرفه‌ها را خفه کرد.

\_ خوراگمه!

حالا شدت سرفه‌ها کم‌تر شده بود و ثریا تیز عمران را نگاه می‌کرد.

\_ بین چه کارمو بدم من؟! حرفش و زدم شفا گرفتی!

چشم‌های دخترک از حجم وقاحتش درشت شده بود.

\_ خب حالا! نخور منو! چشماشو چه گرد می‌کنه واسه من!

گفت و دست در جیب سر بساط ثریا رفت.

\_ مشق می نویسی؟

\_ کاری داری با من؟

\_ من می گم این خونه جن داره میگی نه! بیارم چادرو؟ فکر کنم جنا برگشتن توت، برگشتی به تنظیمات کارخونه! ها؟ بیارم چادرو؟

گفت و خم شد و بسته بیسکویت را برداشت.

@Vip Roman



– این چیه؟

بسته را این طرف و آن طرف کرد و کمی بعد جفت  
ابروهایش بالا پرید.

– بیسکویت می خوری؟

ثریا از جا بلند شد و نگاهی به خودش انداخت.

بلوز آستین بلند و شلوار راحتی مناسبی به پا داشت...

شالش کنار کتابها روی زمین افتاده بود اما حداقل تا شب  
به آن احتیاجی نداشت.

\_ خانوم ثریا! نگاه کن منو؟ لباسات مناسبه! تحریک کننده نیست!

روی اسمش که تشدید می گذاشت بی دلیل بند دلش پاره میشد.

\_ بله؟

\_ اینا رو می خوری که خبر نداری تو یخچال چه خبره.

\_ بیسکویت خوردن اشکالی داره؟

عمران اما بی جواب به سمت کمد رفت.

\_ چی کار می کنی؟

\_ برو کنار ببینم...

در کمدر را بی مقدمه باز کرد و چندتایی از لباس ها را بیرون ریخت.

\_ نکن عمران نکن! لباس شخصی دارم من اون تو...  
عمران همان طور که زیر و روی کرد جواب داد.

\_ لباس شخصی دیگه چه کوفتیه؟

ثریا سر پا ایستاد و سعی کرد مرد دیوانه رو به رویش را عقب بکشد.

۲۷۵

\_ مثلاً از این شورتا؟

با دیدن لباس زیر زرد رنگ در دست عمران بی اراده واپی  
گفت و دست هایش شل شد. عمران خندید...

\_ دو دقیقه وایسا کنار قناری!

بعد به جعبه بیسکویت ها و باکس آب معدنی رسید.

\_ آذوقه تو احتکار کردی؟

ثريا عقب کشيد.

\_ اگه جست وجوت تموم شده بفرما يرون!

عمران نگاهش کرد که با دست به يرون اتاق اشاره می زد.

\_ تو خجالت نمی کشی؟

فک ثريا سفت شد.

\_ تو خونه بیسکویت می خوری؟

\_ اين جورى راحت ترم!

عمران یکی وسط سر خودش کوبید.

\_ ای خاک بر سر من که مجبورم با یکی مثل تو سر و کله بزنم.

گفت و جعبه بیسکویتها را با حرص از کمد بیرون کشید.

\_ می شه بگی الان داری دق و دلی چیو سر من در می آری؟

عمران دو قدم جلو آمد.

\_ قرارمون چی بود؟

ثریا تند و با طعنه جواب داد:

\_ سوهان روح همدیگه نباشیم!

۲۷۶

عمران از بازوی دخترک گرفت.

\_ آفرین که بلدی!

بعد همان طور که او را سمت در می کشید ادامه داد:

\_ بهت افتخار می کنم. @Vip Roman

\_ کجا می بری منو!

\_ سر وظایف زناشویت!

انگار ثریا را برق گرفت! فوراً دست به چهارچوب در انداخت.

\_ ها؟

عمران قهقهه زد.

\_ نمی‌خوام انگشت بزخم بهت عسل‌خانم! لطفاً بیا یه چیزی سر هم کن بخوریم!

دخترک چشم گرد کرد و با تعجب به خودش اشاره کرد.



\_ من؟

\_ پس کی؟ برم بگم زن همسایه بیاد؟

لب‌های ثریا بی کلام تکان خورد... لحن عمران کاملاً ملایم شده بود.

\_ مگه تا شب زخم نیستی؟

جوری پرسید که نفس ثریا شبیه آه از سینه‌اش خارج شد.

\_ بیا امروزو عین آدم زندگی کنیم!

ثریا دستش را از چهارچوب در برداشت، عمران چشمکی زد.

به نیازهای انسانیمون برسیم!

ثریا خودکار را بی هوا از میان موهایش کشید و موهای  
بلندش دورش رها شد.

بعد همان طور که سمت آشپزخانه قدم برمی داشت پرسید.

\_ نیازهای انسانی شما چیه آقای حقی!

عمران شیطان لبخندی زد.

\_ اولیش سکس!

@Vip Roman

ثریا خودش را به نشنیدن زد و در یخچال را گشود...

سرش را که درون یخچال فرو برد با خیال راحت لبش را از شرم گاز گرفت.

\_ که اونو خیالت راحت باشه! از تو نمی‌خوام!

انگار خار درشتی وسط سینه‌اش فرو رفت. صدای عمران نزدیک شد.

دیگه جونم برات از باقی نیازهای انسانیم بگه که...

ثریا فضای خالی یخچال را بی‌هدف نگاه می‌کرد...

سرمایی که از یخچال به صورتش می خورد کمی از گر  
گرفتنی اش را کاهش می داد.

\_ مثلاً غذا خوردن...

\_ ثریا کمر راست کرد و صدای عمران دوباره مهربان شد.

\_ یه چیزی سر هم کن بخوریم همخونه!

همخانه! عجب واژه برازنده ای بود...

پلک هایش را روی هم فشرد و در لحظه تصمیم گرفت  
امروز را شبیه خودش نباشد... اصلاً امروز هیچ کس  
نباشد...

تنها تا شب خودش را زن خانه‌ای تصور کند و به نیازهای  
انسانی‌اش برسد...

حتی از سربه‌سر گذاشتن با عمران هم بدش نمی‌آمد... تا  
شب راه زیادی باقی مونده بود.

\_ می‌شه بفرمایید با محتویات یخچال شما چی می‌شه  
درست کرد عمران خان؟

عمران دقیق نگاهش کرد... نمی‌دانست چرا از دیشب دلش  
می‌خواست نگاهش مرتب این دختر را در تمام حالاتش  
شکار کند.

خونسرد شانه بالا انداخت.

\_ من چه می‌دونم! مثلاً تو زنی!

ثریا پوف کشید... چه قدر شبیه خودش نبودن خوب بود...  
عمران ادامه داد:

\_ ببخشید دختری!

۲۷۸

ثریا دوباره در یخچال را باز کرد...

\_ یه چیزی درست کن بخوریم بعد در مورد نیازهای انسانی  
تو حرف می‌زنیم.

ثریا چشمش به سبد سیب زمینی‌ها افتاد. خم شد و سیب زمینی‌ها را چشمی بررسی کرد.

\_ مثلاً بیسکوییتات! کتابات... روسریات...

چند سیب زمینی برداشت و برد و عمداً محکم روی سینک کوبید.

\_ خشونتت!

چاقو را از آب‌چکان برداشت و مشغول شد... عمران دستش را در جیب زده بود و تکیه‌اش را به دیوار داده و تنها نگاهش می‌کرد.

سیب‌زمینی‌هایش را در سکوت خورد کرده و حتی به عمران نیم‌نگاهی هم نیانداخته بود.

روی دستمال خشکشان می کرد که عمران پرسید:

\_ قصدت جدیه؟

\_ برای چی؟

\_ برای درس خواندن!

ناچار و مستأصل نگاهش کرد.

\_ قول دادی!

عمران شانه هایش را جلو فرستاد.



– چیزی نگفتم که! گفتم؟ حرفی زدم الان؟

ثريا در کابینت‌ها را در جست‌وجوی تابه باز و بسته می‌کرد.

– جدیه قصدم!

– چی می‌خوای بخونی؟

– حسابداری!

– دنبال چی می‌گردی خانم حسابدار؟

@Vip Roman

ثریا تابه را بیرون کشید.

\_ تابه!

\_ هیچ وقت از درس خوندن خوشم نیومده...

ثریا گوش تیز کرد... این اولین بار بود که شوهرش از  
علايقش برايش می گفت.

حرف زدن عمران آن قدری طول کشید که تخم مرغها را هم  
درون تابه سبب زمینی شکانده بود...

ابداً وسط کلامش نپرید عمران هم قصد کوتاه آمدن  
نداشت...

حتی وقتی سر سفره نشست و سیب زمینی و تخم مرغش را  
هم می خورد هم چنان به صحبت ادامه می داد...

می توانست تا آخر دنیا به حرف زدن ادامه دهد و نظرات  
ثریا را از حالات مختلف چهره اش شکار کند.

امروز روز خوبی بود... آفتاب جور دیگری می تابید. امروز  
هم صحبتی با این دختر را دوست داشت...

دختری که به خیال خودش امروز محرمش شده بود.

ناهار که تمام شد هم زمان با عقب کشیدنش نفس عمیقی  
کشید.

\_ ممنون!

ثریا هیچ حواسش نبود که نگاه خیره‌اش را از صورت عمران بگیرد.

\_ بابت چی؟

بابت این که خیلی با دقت به حرفام گوش کردی.

کنایه آنقدر واضح بود که ثریا درجا تکان خورد و سرش را زیر انداخت...

بعد همان‌طور که بشقاب‌ها را جمع‌وجور می‌کرد گفت:

\_ نوش جان...  
@Vip Roman

۲۸۰

و عمران به بی‌حواسی‌اش بیش‌تر خندید... باقی روز تندتر از همیشه گذشت انگار که ساعت را روی دور تند گذاشته بودند...

با رسیدن نصفه‌شب چشم ثریا به ساعت بود و عمران جلوی تلویزیون چرت می‌زد.

ثریا با نگاه گذرایی به استکان‌های چای نیم‌خورده از جا بلند شد...

بیست و چهار ساعت به اتمام رسیده بود...

سمت اتاقش رفت و دلش ابداً رفتن نمی‌خواست.

داخل اتاق که شد نگاه غمزده‌ای به کتاب‌هایش  
انداخت...

دوباره داشت به جلد خودش برمی‌گشت... عمر محرمیتی  
که خوانده بود به پایان رسیده بود.

\_ کجا رفتی ثریا؟ تموم نشده هنوز.

به در بسته تکیه داد و صدایش را بالا برد.

\_ این جام!

\_ بیا! تازه رسیده به جای حساسش. بیا یه چایی دیگه هم  
بریز...

دغدغه‌های انسانی دوست داشتنی عمران غم عالم را به  
دلش سرازیر می‌کرد.

فرورفتن در جلد خودش عجیب دردناک بود...

\_ بیا دیگه دختر!

جلورفت و شال را از روی زمین برداشت...

دیشب این موقع بود که محرم‌تر شده بودند و قرار بود  
دوست تر باشند.

حالا عمر دوستی و خوشی یک‌روزه‌اش با هم به اتمام  
رسیده بود.

از سر حرص لگدی به بسته بیسکویت زد و جلوی آینه  
شال را دور سرش شبیه همیشه پیچاند. قلبش دوباره  
ضربان گرفته بود.

\_ خانوم ثریا لطفاً بیا به چایی برای من بریز.

۲۸۱

نگاهی به تصویر رنگ پریده اش درون آینه انداخت و  
آستین های لباسش را پایین کشید.

\_ خدایا خودت کمک کن!



برای جنون پیش‌بینی شده‌ی عمران تنها باید به خدا پناه  
می‌برد.

\_ سند بیارم ملکه ثریا؟

از جلوی آینه کنار کشید و پشت در یک بار دیگر از خدا  
کمک خواست.

دستگیره را که پایین کشید لبش را از شدت استرس زیر  
دندان‌هایش کشیده بود.

\_ صلوات... خانم ثریا بالأخره...

حرف به اتمام نرسیده در دهان عمران ماسید و سر جا  
صاف نشست.

ثریا سعی می کرد عادی به نظر برسد...

\_ الان چایی می آرم.

\_ تموم شد نه؟

ثریا هیچ دلش نمی خواست صدایش ذره ای لرزش داشته باشد اما در کنترلش هم ابدأ موفق نبود.

\_ چی تموم شد؟ چایی؟ نه الان می آرم...

\_ خودتو نزن به گیبی!

جوری فریاد زد که ثریا دستش را به کانترا گرفت تا سقوط نکند.

\_ داد نزن عمران!

\_ گه بگیرن این زندگیو زنیکه! گه بگیرن که تو شدی مأمور  
عذاب من...

قرارمون همین بود... از دیشب همین بود...

\_ من ریدم وسط هر چی قراره...

@Vip Roman

۲۸۲

ثریا به طرفش چرخید و درست در همان لحظه فنجان چایی  
مستقیم وسط دیوار کوبیده شد.

\_ کثافت! کثافت... زندگیمو به لجن کشیدی کثافت!

دخترک دستش را روی دهانش فشرد...

انتظارش را که از همان اول داشت فقط این حجم از  
عصبانیت را تصور هم نکرده بود... جیغ کشید:

\_ درد تو این روسریه؟

عمران با خشم نگاهش کرد و مثل فنر از جا در رفت و  
روبه رویش رسید.

\_ درد من؟ تو چه می‌دونی درد من چیه؟ تو چه می‌دونی؟ از  
دین و ایمون فقط بلدی لچک بکوبی تو سرت؟ آره؟ گه  
زدن به زندگی دیگران برات مهم نیست؟

ثریا نگاه گرفت! عمران دستش را بالا برد و جوری چانه‌اش  
را بالا داد که آخش درآمد.

آن قدر عصبانی بود که جرأت نمی‌کرد برای لمس شدنش  
اعتراضی کند.

\_ منو نگاه کن و جواب بده! چی کارت کردم امروز؟ جز این  
که فقط مغز جفتمون آروم بود چی کار کردم؟ این... این  
سرانگشت سگ مصب به کجات خورد زنیکه متوهم؟ ها؟  
که باز خودتو پیچیدی به این گه!

ثریا که لال شده بود... عمران اما هم‌چنان یک نفس فریاد  
می‌کشید:

\_ جواب منو بده! فکر کردی برای من کاری داره اون دهننتو ببندم و کشون کشون بیرمت رو تخرم و کارمو باهات بکنم و بعد مثل یه تیکه آشغال پرتت کنم باز جلوی بابات؟ ها؟ همون جور که اونا پرتت کردن جلوی من؟

۲۸۳

\_ اذیتم نکن!

\_ اذیتت نکنم؟ امروز از من سگ صاحب اذیت دیدی؟ آزار دیدی؟ گفتم ما که تا ته تو لجنیم حداقل مثل آدم زندگی کنیم... نخواستی! زدی ریدی توش... خراب کردی ثریا...

گفت و چانه دختر را رها کرد و در اتاق قدم رو زد.

\_ از امروز مثل صفتم سگم ثریا! جلوی چشمم نباش!  
دیگه نمی‌خوام ببینمت...

ثریا دلش می‌خواست هق بزند...

\_ اصلاً می‌دونی چیه... می‌بینمت می‌خوام بالا بیارم! اصلاً  
نیاز نیست خودتو توی بقچه بیچی می‌فهمی؟ حالمو بهم  
می‌زنی!

شانه‌های ثریا آویزان شد...

عمران دست انداخت و هرچه روی کانتربود را با فریادی  
زمین ریخت...

دخترک جیغ خفه‌ای کشید و عمران به سمتش حمله‌ور شد  
و از گلویش چسبید.

\_ خفه شو زنیکه آویزون! چی می‌خوای از زندگی من... ها؟  
چی می‌خوای!

\_ به خدا... به خدا هیچی!

\_ گمشو تو اناقت! گمشو نبینمت!

ثریا نگاه دنباله‌داری به چشمان خشمگینش انداخت...

\_ باشه!



گفت و عمران با ضرب گلویش را رها کرد...

ثریا سمت اتاقش دوید...

عمران از پشت سر نگاهش می کرد...

عمر روزی که تصورش را هم نمی کرد دوستش داشته باشد  
به اتمام رسیده بود.

۲۸۴

در اتاق خواب که بسته شد مشتش را چندین بار روی کانتور  
خالی از وسیله کوبید و فریاد زد:

\_ کثافت! کثافت!

ثریا پشت در بسته به فکر دست‌های عمران مانده بود...

پر شال را روی دهانش فشرد و صدایش را خفه کرد...

عمران دست دردناکش را به سینه فشرد و سمت در خروج دوید و خودش را از خانه بیرون انداخت.

آن‌چنان هم در را به هم کوبید که مهار سیل اشک‌های دخترک که به تلنگری بند بود رها شد.

صدای گریه‌اش را آزاد کرد و مقابل آینه ایستاد...

\_ رفت! عمران رفت.

تصویر صورت پیچیده شده در شال خوشرنگ به  
گریه‌هایش دهن کجی می‌کرد...

از خودش از زندگی‌اش از زمین و زمان بیزار و شاکی بود...

دختر توی آینه دلش را به هم می‌زد.

مشتش را بالا برد و بی‌اراده و اما با توان توان وسط تصویر  
دخترک گریان فرودش آورد....

آینه با صدای بدی شکست و ثریا دست خونینش را عقب  
برد....

حالا دست او هم مثل دست عمران درد می‌کرد...

عقب عقب رفت و زجه زد... کتابها را بهم ریخت  
بیسکویتها را له کرد...

جنون را به نهایت رساند اما واقعیت هرگز عوض نمی شد.

واقعیتی با یک عنوان کوتاه اما جگرسوز! عمران از خانه  
رفته بود...

۲۸۵

آقا لطفاً گوشیتونو یا خاموش کنید یا در حالت پرواز  
بذارید.

عمران هیچ واکنشی به حرف مهماندار نداشت و تنها به  
گوشی خیره مانده بود...

عمادی نبود... حتی صدای زن را هم می شنید.

اما مفهومش را اصلاً نمی فهمید... دل و دینش عملاً به  
یغما رفته بود.

\_ آقا! صدای منو می شنوید؟

عماد رو به مهماندار چشمی گفت و زن متعجب فاصله  
گرفت بعد با ارنجش محکم به پهلوئی عمران کوبید.

\_ بذار کنار اون کوفتیو... کر شدی الحمدلله؟

عمران با خنده‌ای که قدرت کنترلش را نداشت انگشتانش را تند و تند روی صفحه کلید می‌گرداند تا آخرین پیام ارسال شده از سیما را جواب بدهد.

«من بیشتر توله! ولی الان باید برم...»

عماد اسمش را تشر زد:

\_ هوی! با توام!

عمران تند و سریع پیام را فرستاد.

\_ یه دقیقه وایسا ببینم چه غلطی کردم آخه. هی ور می‌زنی در گوش من!

عماد با کلافگی وسط پیشانی‌اش کوبید.

\_ وای خدا مردیکه رد داده... هواپیما داره پرواز می‌کنه  
احمق! بذار کنار اون ماسماسکو دو دقیقه هم پیش ما باش  
حضرت مجنون!

جواب عماد را نداده بود که پیام سیما رسید.

«حالا بدون تو چی کار کنم آقای؟ تا برسی که من دق  
می‌کنم؟»

۲۸۶

لب‌هایش بیش‌تر کش آمد... به قیافه‌اش نمی‌آمد اما در  
دلش غوغا بود...

شبیه پسر بچه‌ها شده بود... پسر بچه‌های ۱۴ ساله... در  
هیجان کشف جنس مخالف! پر از شور یک رابطه!

«خدا نکنه تو دق کنی نفس عمران! برو یه کم به من فکر  
کن منم تا برسم پیام می‌دم خوشگله...»

نوشت و چند ایموجی بوسه و قلب ضمیمهٔ حرفش کرد.

چشمانش از صفحهٔ گوشی کنده نمی‌شد... هر لحظه  
منتظر رسیدن جواب بود...

حرکت آهستهٔ هواپیما را حس کرد و آه از نهادش درآمد.  
عماد غر می‌زد.



\_ الان تداخل می ده سقوط می کنیم می میریم عشقت ابدی  
می شه اخوی جان!

نگاهی به عماد انداخت که با اخم نگاهش می کرد.

\_ خاموشه بابا!

عماد بی مقدمه دستش را کشید و آخرین پیام را خواند.

«می گم آقای جونم...»

بعد به حالت مسخره ای دست عمران را پس زد و دهانش  
را کج کرد.

\_ خانم با شماست آقای جونش... صداتون زده!

عمران رو به عماد اخم کرد و در جواب سیما سریع  
نوشت:

«جونم خوشگله...»

اما با حرکت سریع مهماندار برای جا گرفتن روی  
صندلی اش و آماده شدن برای پرواز بی اختیار علامت پرواز  
را لمس کرد و گوشی را با کلافگی روی پاهایش گذاشت...

عماد تمام حرکاتش را زیر نظر داشت.

@Vip Roman

\_ باورم نمی شه عمران!

از این که جواب سیما را تا احتمالاً یک ساعت آینده از دست می داد بی اختیار تلخ شده بود.

\_ چیه باورت نمی شه؟!

\_ این که تو واقعاً خودت باشی!

عمران لحظه ای مکث کرد... حوصله جواب دادن به عماد را نداشت.

اصلاً حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشت... دلش پیش جوابی که دخترک چشم سبز احتمالاً تا الان به شماره اش فرستاده بود جا مانده بود.

\_ شناسنامه بدم خدمت؟

عماد ابرو بالا انداخت.

\_ به والله که تو دعایی شدی عمران! هی می خوام خرافاتی نباشم نمی ذاری! به شکوه بگیرم بره واسه گل پسرش جادو جنبل بگیره بلکه طلسمت بشکنه!

عمران غرید:

\_ چرت و پرت تحویل شکوه بدی من می دونم و تو!

عماد به سر بانداژ شده اش اشاره ای کرد.

\_ آها! در توضیح وضعیتتم می گیم با دوچرخه تو راه مدرسه افتادی تو خوب! خیلی طبیعیه! باور می کن!

\_ حوصله تو ندارم عمادا!

\_ بد می گم مگه؟ الان باور این که تو با دوچرخه افتادی تو  
جوب راحت تره تا این که تو این مدت هم عاشق شدی هم  
رفتی وسط خونه یارو هم گرفتن زدنت!

۲۸۸

بروبابایی نثارش کرد و سرش را سمت شیشه کوچک هواپیما  
گرداند...

هواپیما از روی زمین اوج می گرفت و شهر سیما هر لحظه  
کوچک و کوچک تر می شد.

عماد دستش را کشید.

\_ یه دقه منو نگاه کن.

دستش را با ضرب پس کشید.

\_ ول کن!

آن قدر بلند و تند گفته بود که سر چند نفری به سمتشان چرخید. عماد دست بردار نبود.

\_ نه ول نمی کنم! تو چته مردیکه! این قدر هول بودی واسه برگشتن حاضر شدی ماشینتو بکنی تو پارکینگ با هواپیما برگردی که چند ساعت زودتر مشتلق عروس دار شدن حاجیو ازش بگیری؟

\_ حوصلهٔ راه نداشتم! قرارم هست برگردیم دیگه! خیلی زود...

عماد پوزخند زد:

\_ آها! قراره برگردیم! اونم خیلی زود صحیح  
اعلی حضرت... امر، امر شماست!

\_ عماد اگه حرف خوب نمی تونی بزنی خفه شو لطفاً!

\_ حرف خوب از نظر شما چیه عمران خان؟ ای یار مبارک  
باد بخونم برات به دلت بچسبه؟

عمران نیم نگاهی به صورت عماد که برافروخته به نظر  
می رسید انداخت.

\_ خوبه! دوست دارم. از همین الان تمرین کن واسه  
عروسی آقادات!

۲۸۹

حالا خنده عماد کاملاً هیستریک بود.

\_ تو اصلاً واسه چی اومدی مشهد عمران؟ یادت هست؟  
یا عشق کور کرده چشاتو!

عمران نمایشی لبش را گاز گرفت.



\_ ای وای! شرمنده داداش! یادم رفت اول تخم حروم تو رو تکلیفشو روشن کنم!

\_ چه قدر گاو شدی تو! عشق سیماجان خوب رات انداخته، ماشالله!

\_ سیماخانم! تو زن داداش هم می تونی بگی!

عماد سرش را جلوتر کشید.

\_ من نمی فهمم چرا تو فکر می کنی حاجی حقی بزرگ پسر بچه هفت ساله ست! تو که الان بری توپش و می ندازه زمین بدوبدو سوار هواپیما می شه می آد مشهد واسه تو زن بستونه!

عمران سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

\_ تو از چی می‌سوزی عماد؟ دقیقاً مشکلت چیه؟

\_ از با سر رفتنت وسط چاه! این چه دختریه که دوروزه به تو در باغ سبز و نشون داد و باباشم می‌گه بیا خواستگاری عمران؟ چرا این قدر خری!

عمران ابرو بالا انداخت.

\_ دیگه ببخشید مثل شما با دختر مردم نرفتیم تو تخت خواب یه توله نکاشتیم تو شیکمش تا بعداً بفهمیم باهش حال نمی‌کنیم چسی عدم تفاهم بیایم!

شانه‌های عماد از خنده عصبی تکان خورد.

۲۹۰

– بین کی این حرفو میزنه! شکست نفسی می کنی سلطان!  
بابای نصف حروم زاده های تهران خودتی!

عمران مثل دیوانه ها چرخید و یقه عماد را گرفت.

– چی می گی تو؟ حرف حسابت چیه!

– داداش!

مهماندار در کسری از ثانیه بالای سرشان رسید...

صدای پچ‌پچ مردم بیش‌تر روی اعصاب هر دو نفرشان  
خط می‌کشید.

\_ آقا این چه وضعیه!

عمران یقه را با حرصی آشکار رها کرد و دست‌ها را به سینه  
زد و سرجایش برگشت. مهماندار کمی خم شد.

\_ آگه تمایل داشته باشید می‌تونم جاتونو عوض کنم  
قربان...

این را خطاب به عماد می‌گفت.

عمادی که هنوز نگاه مات و کش‌دارش را از روی عمران  
برنداشته بود.

کمی بعد دستش را بالا گرفت و عمران را نشانه رفت.

\_ داداشمه خانم! نیازی نیست...

جوری گفت که انگار کسی پتک به سر عمران کوبید.

زن مهماندار بی کلام دیگری قد راست کرد و دور شد...

پچپچ مردم هم چنان ادامه داشت. عماد سرش را در گوش عمران فرو کرد.

\_ من این طوری فکر می کنم البته عمران خان! می دونی...

دلم می خواد این طوری فکر کنم که تو هنوز داداشمی!

عمران پلک‌هایش را روی هم فشرد... پشیمان شده بود اما  
تمایلی به ادامه صحبت نداشت...

عماد هم سر جایش برگشت و دیگر چیزی نگفت...

یک چیزی این وسط جور نبود و عماد کاملاً حسش می‌کرد  
چیزی که عمران چشم‌هایش را روی آن بسته بود.

گوشی‌اش را در دست گرفت و به بخش پیام‌ها رفت...

پیام‌های رسیده از نیکو را باز کرد.

پیام‌های قدیمی همه اشک و آه و ناله بود... بعضی‌ها هم  
نفرین...

یکی دوتایی هم تهدید لابه‌لایشان دیده می‌شد...

بعد مدت طولانی‌ای پیام‌های عماد بی‌جواب مانده بود...

آن قدر که دیشب به هیچ وجه انتظار دیدن شماره نیکو  
روی صفحه تلفنش را نداشت...

گوشی را مقابل صورتش را بالا گرفت.

\_ خودتو برسون مشهد! برادرت بیمارستانه!

عماد همین پیام را دیده بود که صبح با اولین پرواز خودش  
را به مشهد رسانده بود...

آخرین پیام مربوط به یک ساعت پیش بود... درست جایی که مشغول گرفتن کارت پرواز بودند به دستش رسیده بود.

دخترک کوتاه نوشته بود اما پیامش یک دنیا حرف نانوشته و پنهان داشت.

یک بار دیگر پیام کوتاه را از نظر گذراند.

\_ باید باهم حرف بزنیم عمادا!

۲۹۲

.....



\_ رسیدن بخیر مهندس!

لیوان آب توی دستش را فشرد و نگاهش را بین عماد و مارال و شکوه و در نهایت پدرش جابه‌جا کرد.

بعد از مدت‌ها به خانه برگشته بود اما شکوه ابداً شام آن شب را شلوغ نکرده بود.

خبری از مینا و حامد و بچه‌هایشان نبود.

خودشان بودند.

حقی‌هایی که هنوز در منزل پدری زندگی می‌کردند و همین برای عمران کافی به نظر می‌رسید.

\_ حاجی جان بذار بچم برسه یه لقمه از گلوش بره پایین!

\_ تو دخالت نکن شکوه!

زن بیچاره وا رفت.

عماد با کلافگی به ابروهای در هم کشیده پدرش نگاه کرد.

هیچ تصویری از واکنش پدرش نسبت به عاشق شدن  
یک دفعه ای عمران نداشت!

\_ بچه‌مه! نمی‌شه که حرف نزنم!

عمران با محبت به روی شکوه خندید...

جان شکوه به جان این به قول مینا تحفه‌خانش بند بود.  
بی صدالب زد:

\_ خودم حلش می‌کنم شکوه!

هر دو برادر تازه رسیده بودند. در اصل فقط فرصت کرده  
بودند دوشی بگیرند و سر میز شام حاضر شوند...

هنوز حتی شکوه هم از محتوی چیزی که قرار بود عمران  
بر زبان بیاورد چیزی نمی‌دانست.

@Vip Roman

۲۹۳

شکوه با نگرانی قاشق را به دست گرفت و بی هدف برنج را  
زیر و رو کرد...

تنها کسی که با خون سردی غذا می خورد خود حاج حقی  
بزرگ بود...

\_ سلامت باشی آقا جون!

\_ خوش گذشت انشالله؟

\_ جای شما خالی بود!

\_ آبروی منو بردی اینقدر خوش خوشانته نه؟

قاشق را با حرصی آشکار اما لبخندی زورکی که روی  
لبهایش نشانده بود درون ظرف خورشت فرو کرد.

\_ من با آبروی شما چی کار دارم آقا جون؟

\_ قرارمدار خواستگاری گذاشته بودم پسرۀ بی شعور! مگه من آبرومو از سر راه برداشتم که توی جعلق هر روز سر چوب بزنیش؟

عمران دقیق می دانست که پدرش بحث کدام قرار را پیش کشیده است اما ابروهایش را در هم کشید و مثلاً به فکر فرو رفت.

با خودش که تعارف نداشت.

یک دقیقه هم دیرتر سر بحث اصلی را باز می کرد یک دقیقه بود!

\_ خواستگاری؟ کدوم خواستگاری؟

حاج حق زرنگ تر از این حرفها بود که حتی از یکی شبیه  
عمران رو دست بخورد.

حالا هرچه قدر هم که این پسر ادعای زرنگی اش می شد  
آخرش از تخم و ترکه خودش بود...

با قدرت روی میز کوبید.

\_ با من بازی نکن بچه!

مارال هین کشید و شکوه لیوان آبی پر کرد و سمت  
شوهرش گرفت.

\_ چه خبره مرد حسابی! چیزی نگفت که این بچه!  
کظم غیظ کن مرد! بیا این آبو بخور صلوات بفرست یکم  
آروم شی!

حاج حقی با حرص لیوان را کشید.

\_ همون تو ریدی تو تربیت این بچه‌ها!

عماد آه کش داری کشید.

\_ داریم شام می خوریم!

عمران هم چنان خون سرد و بی خیال قاشق به دهان می برد.

\_ بذارید حرفشو بزنه! بگو آقا جون! هرچی دق و دلی داری  
خالی کن که بعدش منم حرف دارم باهات!

حاج حقی یک ابرویش را بالا انداخت.

این خون سردی از عمرانش بعید بود! عمرانی که می شناخت  
و به آن عادت کرده بود تا الان زمین و آسمان را به هم  
دوخته بود.

سینه اش را صاف کرد و نگاه پر از سؤالش را از روی عمران  
برنداشت.

از نظرش یک جای کار می لنگید.



\_ گفتم زن می گیرم واست آدم می شی! بهترین دختریو که  
می شناختم نشون کردم برات! اما تو چی کار کردی؟ زدی تو  
کاسه کوزه من سر از مشهد درآوردی! حالا چرا؟ الله اعلم!

\_ دخیل بسته بودم آقا جون!

\_ مسخره می کنی منو؟ حالا هم که برگشتی این وضعیتته!

عمران به شکل مسخره ای دست به بانداژ سرش کشید.

عمران به شکل مسخره‌ای دست به بانداژ سرش کشید.

\_ خوابم یا بیدار؟ الان شما نگران من شدی؟ خدایا  
شکرت!

\_ مسخره‌بازی در نیار بچه! سرت چی شده؟

شکوه با نگرانی به سر باند پیچی شده عمران نگاه کرد.

\_ همچین که از در اومد تو داشتم از نگرانی پس می افتادم.  
تصادف کرده!

عمران سرش را به نشان تأیید پایین کشید.

\_ اصلاً واسه همین ماشینو نیاوردم آقاجون! گفتم کلهم گیج و ویج می ره خدایی نکرده تصادفی چیزی می کنم تو راه می شم قوز بالا قوز!

مرد هاج و واج نگاهش را بین عماد و عمران جابه جا کرد.

\_ پس عماد واسه چی اومد عقبه؟ ماشینو گذاشتی مشهد؟

عمران خندید. ابدأ سر جنگ نداشت.

نه امشب... نه فردا... نه حتی هیچ وقت دیگه...

\_ آره آقاجون! اما نگران نباش قراره زود برگردیم دیگه!

\_ کجا به سلامتی قراره برگردیم؟

– پابوس امامرضا!

شکوه با نگرانی به شوهر و پسرش نگاه می کرد.

نگاه مارال هم گیج و پر از سؤال بود.

تنها کسی که بی خیال نوشابه اش را سر می کشید و از همه چیز خبر داشت عماد بود که ترجیح می داد با سر کشیدن نوشابه اضطرابش را پنهان کند.

@Vip Roman

۲۹۶

هنوز جواب نیکو را نداده بود.

فعلاً هم قصد جواب دادن نداشت.

همه این بازی را همان نیکو شروع کرده بود.

— بریم مشهد؟ برای چی؟

— که من آدم بشم دیگه قربونت برم! مگه همینو  
نمیخواستی؟

عماد نوشابه را هورت کشید. عمران با غیظ نگاهش کرد.

— زهرمار!

عماد خندید.

\_ یک ساعته آقاجون داره می گه آدم نیستی بهت برمی خوره  
الان خودت داری می گی آدم نیستی!

\_ حرفتو بزن عمران!

صدای جدی مرد خنده عماد را در ثانیه جمع کرد.

\_ الان می گم آقاجون!

حالا که باید حرف می زد دست و پایش را گم کرده بود...

اصلاً نمی دانست سر حرف را چه طور باز کند.

از واکنش پدرش به شدت می ترسید.

الان وقت جنگ و دعوا نبود...

بدون پدر سیمایش را به او نمی دادند...

\_ د حرف بزن دیگه جون به سرمون کردی!

صدای عماد ته مایه خنده داشت.

\_ هولش نکن بابا!

پیرمرد بی قرار شده بود. @Vip Roman

\_ ماشینو کوبیدی جایی عمران؟ آره؟ سرت واسه همین شکسته؟

\_ نه آقا جون!

\_ دلش تصادف کرده!

سر تمام حقی‌ها به طرف عماد چرخید که قاشق پر از ماست را به دهان سرازیر می‌کرد.

عمران پر اخم نگاهش کرد. عماد ادامه داد:



\_ اون جوری نگاه نکن منو. بابت امروز حالاحالاها  
بی حساب نمی شیم اخوی! به خنده هام نگاه نکن دلم خیلی  
پره ازت. اما باز الانم بدتو نگفتم. بگو خلاص کن همه رو...

شکوه از روی صندلی بلند شد و پشت سر عمران ایستاد.

\_ ماما اگه ماشین چیزیش شده فدای سرتها! همینه  
حرفت؟ همین که خودت سالمی واسه من و آقات کافیه  
پسرم!

دستش را روی دست شکوه گذاشت.

\_ نه شکوه! می گم الان!

مارال به سمت پدرش نگاه کرد.

\_ آقاجون خوبی؟

پیشانی مرد به عرق نشسته بود.

\_ نه بابا! حس می کنم این دو تا یه گندی زدن می خوان با  
این دلچک بازیا لاپوشونی کنن!

عمران بشقاب را کنار زد و دست هایش را روی میز  
گذاشت...

نفس عمیقی کشید و با آرام ترین حالت ممکن لب زد:

\_ می خوام زن بگیرم آقاجون!

سکوت عجیبی بر سالن غذاخوری حقی‌ها حاکم شد. شکوه اولین نفری بود که بعد از چند لحظه به خودش آمد.

\_ چی گفتی مادر؟

نگاه عمران هم‌چنان خیره به نگاه مستقیم پدرش بود. سؤال شکوه را شنید اما توان جواب دادن نداشت. عماد تک سرفه‌ای کرد.

\_ عمران خان! مامان با شماست!

حاج حقی بی هیچ حرفی سر پایین انداخت و بی خودی برنج  
توی بشقاب مقابلهش را زیر و رو کرد. عمران به صورت پر  
سؤال شکوه نگاهی کرد.

\_ جونم شکوه؟ چی پرسیدی؟ حواسم نبود قربونت برم!  
دوباره پرس!

مارال قبل از شکوه هیجان زده جیغ جیغ کرد.

\_ می خوای زن بگیری داداش؟ وای! کیه؟ کیه؟

لحن عماد پر از تمسخر بود.

\_ طفلیا باورشون نمی شه آقا داداش!

بعد رو به مارال ادامه داد:

\_ جیغ جیغ نکن این قدر جقجه!

یک خنده بزرگ روی صورت دردانه حقی ها نقش بسته بود.

\_ برو بابا! تو چی می گی! اصلاً شنیدی چی گفت؟ عمران می خواد زن بگیره!

شکوه دستش را روی شانه عمران گذاشت.

\_ آره مادر؟ ساکتی چرا؟ دختره کیه؟ شناسه؟

عماد مزه پراند.

\_ بابا کی زنشو به عمران می ده!

مارال پقی خندید. و بلافاصله صدای غرولند حاحقی بلند شد.

\_ ساکت!

گفت و سالن دوباره در سکوت فرو رفت.

۲۹۹

@Vip Roman

عمران عرق از پیشانی برداشت.

\_ اجازه بده توضیح بدم آقا جون!

حالا حتی خنده عماد همیشه سرخوش هم جمع شده بود.

\_ گفتم ساکت! من می پرسم شما جواب بده!

عمران سر پایین انداخت.

\_ چشم!

\_ تحفه مشهد واسم آوردی نه؟

شکوه نگاه حاج و واجش را بین مردهای پشت میز چرخاند.

\_ آره مادر؟ مال همین سفر مشهدته؟

عمران کوتاه جواب داد:

\_ بله!

حاج حقی لیوان آب را بین پنجه‌های مردانه‌اش فشرد.

\_ تویی که به‌خاطر فرار از زن گرفتن از خونه زدی بیرون  
حالا چه‌طور شده خودت می‌گی می‌خوام زن بگیرم!

عماد آهسته لب زد:

\_ معجزه‌ امام رضااست!

حاج حقی روی میز خم شد.



\_ جواب منو بده پسر!

عمران تمام حرف دلش را یک جا بر سر زبان آورد.

\_ عاشقش شدم آقا جون!

شکوه هنوز هم گیج بود.

\_ تو همین مدت کم؟ کجا با دختره آشنا شدی؟

این بار عماد جواب داد:

\_ تو حرم! جلوی پنجره فولاد!

@VipRoman

هانی زند

پنجره فولاد

لب‌های شکوه از هم فاصله گرفت.

\_ها؟

پیرمرد به مسخره خندید.

\_ صحیح!

۳۰۰

بعد رو به همسرش کرد و ادامه داد:

EXCHANGE GROUP 985 | 2283

\_ شنیدی شکوه جان؟ از حرم واسمون عروس می‌خواد  
بیاره!

عمران کاملاً جدی شده بود.

\_ اشکالش چیه آقاجون؟

\_ اشکالش اینه که من نمی‌فهمم چه‌طور دختری تو دو  
هفته می‌تونه در باغ سبز به تو نشون داده باشه که این قدر  
مطمئن جلوی من بشینی و از زن گرفتن حرف بزنی!

شکوه سرش را جلو برد.

\_ آقات راست می‌گه مادر! مگه می‌شه؟ خانواده نداره؟

عمران دست‌هایش رفته‌رفته مشت می‌شد.

حرف‌های پدرش رنگ و بوی مخالفت داشت...

\_ با خانواده‌ش صحبت کردم! گفتن آقا چون زنگ بزنه  
برای خواستگاری!

شکوه بی‌اختیار لب زد:

\_ بسم الله!

حاج‌حقی دستمال را از روی میز برداشت و دور دهانش  
کشید.

\_ دست شما درد نکنه خانوم! زحمت کشیدی.

گفت و از سر جا بلند شد. عمران حیرت زده به پدرش نگاه می کرد که کاملاً عادی از سر میز غذا فاصله می گرفت.

\_ آقا جون؟

\_ بله پسر!

\_ داشتم با شما حرف می زدم.

\_ حتماً چیز مهمی نبوده بابا!

عمران برخلاف پدرش مثل فشننگ از جا در رفت.

\_ داشتم روضه رضوان می خوندم من یه ساعت؟

۳۰۱

\_ نه بابا! داشتی نظر خانواده تو می پرسیدی!

دندان های عمران رسماً به هم فشرده می شد.

\_ خب نظر شما چیه!

\_ معلوم نیست؟ ما مخالفیم! مگه نه شکوه جان؟

عمران با حرص به شکوه رنگ پریده نگاه کرد و قبل از آن که چیزی پرسد شکوه تند و تند توضیح داد.

\_ برزخ نشو مادا! آقات حق می گه! چه طوری تو دو هفته ندیده و نشناخته به توی یکه و یالقوز گفتن برو با خانوادت بیا بهت دختر بدیم؟

عمران با ضرب دستش را روی میز کوبید.

\_ چون من اصرار کردم.

\_ شما بی خود اصرار کردی آقا عمران! مگه زن لباس تنه؟  
اگه تو بچه منی و من می شناسمت لباس تنتم این قدر سریع انتخاب نمی کنی! چه برسه به زن و همسر!

\_ دارم می گم عاشقشم حاجی حقی!

جوری صدایش بالا رفته بود که عماد از سر جا بلند شد و برای دفع هرگونه خطر احتمالی پشت سر برادرش ایستاد.

\_ یواش تر عمران!

شکوه آهسته خطاب به پسرش پچ زد.

\_ نکنه کاری کردی مادر؟ نکنه زیونم لال با آبروی دختر مردم...  
VIP exchange group

پدرش از میز فاصله گرفت.

\_ اون جور دیگه بدتر! دختری که تو دو هفته به بچه من راهی داده باشه که کاری کنه وصله تن ما نیست!

مارال آهسته پرسید.  
@Vip Roman



\_ عکسشو نداری؟

گفت و با چرخیدن تند پدرش در جا ساکت شد.

\_ ببخشید آقا جون!

۳۰۲

عمران دو سه قدم به سمت پدرش که حالا روبه روی تلویزیون ایستاده بود برداشت.

\_ حرف منم به هیچ جاتون نیست دیگه؟

شکوه به سمت پدر و پسر خیز گرفت...

صورت عمران آن چنان سرخ شده بود که هیچ حرکتی از او  
بعید به نظر نمی رسید.

\_ عماد مادر بیا داداشتو بگیر!

عمران دستش را بالا گرفت.

\_ کسی نیاد جلو!

حاج حقى تنها در سکوت نگاهش می کرد.

\_ دختره این قدر واست می ارزه که به خاطرش سر بابات داد  
بزنی بچه؟

\_ آره می ارزه! خیلی می ارزه برام...

گفت و انگشتش را بالا گرفت.

\_ گوش کن آقا جون! یه عمر هرچی گفتم چشم...  
منتی نیست. آقامی! بزرگمی... اما این جوری نیست که  
هرچی حقه به قول خودتون گردن اولاد باشه! پس حق من  
چی می شه گردن شما!

شکوه بازوی عمران را کشید.

\_ جان مامان تند نشو! حرمت آقاتو داشته باش.

حاج حقی جلورفت و شانه های شکوه را گرفت.

\_ بیا این جا عزیزم. بذار دادشو بزنه!

عماد جلو آمد.

\_ عمران تمومش کن!

\_ تمومش نمی کنم! دختره رو می خوام و از خواستنم یه قدم  
پا پس نمی کشم.

\_ خب برو بگیرش!

عمران بیش تر جلو رفت.

\_ گفتن ننه بابا داری؟ گفتم دارم! اونام گفتن برو با بزرگترت  
بیا! اگه به خودم می دادن واسه چیزی. که انتخابش حقمه  
گردنمو پیشت کج نمی کردم آقاجون.

۳۰۳

شکوه روی گونه‌اش کوبید.

\_ خدا منو مرگ بده...\_

شانه‌اش، بیش‌تر میان خم بازوی همسرش فشرده شد.

\_ می‌بینی شکوه! چه یلی شده پسر مون... قد بلند...\_

صدا کلفت...\_

عماد سر پایین انداخت و کلافه دست پشت گردنش کشید.

تمام زندگی پشت عمران ایستاده بود اما این جا که برخلاف همیشه خودش هم با پدرش موافق بود نمی توانست طرف برادر را بگیرد...

از نظر او هم یک جای کار رضوی ها بدجوری لنگ می زد.

عمران کف دستش را به سینه کوبید.

\_ صدام واسه چیزی که می خوام بلنده آقا جون!  
می خوامش! شما بزرگ تر منی وظیفته این جا بزرگتریتو ثابت کنی برام! اگه اومدی برام خواستگاری دختری که می خوام که هیچ... وگرنه...

حاج حقی هیچ حواسش نبود شانه های ظریف شکوه زیر فشار دستان مردانه اش در حال له شدن است.

\_ وگر نه چی باباجان؟

عمران محکم تر به سینه کوبید.

\_ وگر نه من اونی ام که واسه همیشه تو روت وایمیسته  
حاج آقا حق!

صدای هق هق مارال از گوشه سالن بلند شد. پیرمرد نگاه  
ته تغاری لوس و ترسیده اش، کرد و بازوی دیگرش را گشود.

\_ جانم بابا؟ بیا این جا! بیا این جا نترس هنوز بی بابا نشدی  
که از داد و بی داد برادرت بترسی!

چیزی در گوی عماد جوشید.

دلش میخواست خودش هم برود و با تمام اختلاف نظری  
که با پدرش دارد یک طرف بازویش قرار بگیرد.

چه قدر عمران را نمی شناخت... چه قدر عمران نفرت انگیز  
شده بود.

۳۰۴

مارال که کنارش ایستاد پیرمرد در چشمهای سرخ پسر گردن  
کشش زل زد.

\_قبوله بابا...\_



عمران نفسش به وضوح آزاد شد. الان وقت شادمانی بود...

بعدها فرصت داشت عذاب وجدان بلندی صدایش را به دل بکشد.

اصلاً پدرش که از او به دل نمی گرفت... حاج حقی شمرده ادامه داد:

\_ شماره باباشو بده به مادرت من ازش می گیرم تو اولین فرصت قرار خواستگاری می دارم...

عمران خودش را جمع کرد.

\_ ممنون آقا جون!

\_ می دونی چرا این کارو می کنم!

عمران سؤالی نگاه کرد.

\_ تا تو بیش تر از این حرمت خونه منو نشکنی بچه!

عماد دستی توی موهایش کشید و کلافه دور شد...

عمران صدایش کامل پایین آمده بود. درست وقتی شکوه اولین قطره اشک را می ریخت.

\_ ببخشید بابا!

حاج حق دستش را روی بازوی شکوه بالا و پایین کرد.

\_ از فردا شما تو این خونه فقط یه مهمونی پسر جان!

همه با تعجب به چهره مصمم مرد نگاه کردند.

حرفش هزاران مفهوم داشت و کسی جرأت پرسیدن  
منظور اصلی را نداشت.

عمران این پا و آن پا کرد. اما عاقبت طاقت نیاورد.

\_ یعنی چی بابا!

پیرمرد پیشانی مارال را بوسید و از خم بازو رها کرد و همراه  
شکوه به سمت آشپزخانه قدم برداشت.

\_ ایشالا خوشبخت شی باباجان!

۳۰۵

گفت و با قدم‌هایی تندتر از همیشه همراه شکوه خودش را  
به آشپزخانه رساند.

عمران سعی کرد بخندد.

روبه‌رویش مارال ایستاده بود و بغض آشکاری که در گلو  
داشت از تمام صورتش پیدا بود.

گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید.

\_ بیا بچه! بیا عکس زن داداشتو ببین!

مارال لب‌هایش را روی هم فشرد و بی‌هیچ حرفی سمت  
اتاقش دوید.

عمران مثل پسر بچه‌ها چرخید و با لب‌هایی برگشته به عماد  
نگاه کرد.

عمادی که حالا ابرو در هم کشیده و با حرص نگاهش  
می‌کرد.

\_ می‌گم عماد...

\_ حالیه که چی کار کردی عمران؟

گفت و آهسته‌تر از قبل ادامه داد:

\_ ایشالا که پشیمون نمی شی اخوی!

بعد بدون آن که مهلت هیچ حرفی به عمران وارفته بدهد  
به سمت در خروجی خیز برداشت...

یک ساعتی در حیاط ایستاد و در این یک ساعت چراغ  
عمارت حقیها خاموش شد.

وقتی به قصد برگشتن به اتاقش به خانه برگشت هنوز  
صدای پچپچ ضعیفی از آشپزخانه به گوش می رسید.

پاورچین خودش را به در آشپزخانه رساند و گوش تیز کرد.

\_ شکوه بمیره برات نکن با خودت این جوری...

هیچ صدایی در جواب نبود. مادرش با بغض ادامه داد:

\_ نکنه یه وقت عاقش کنی دردت به سرم!

\_ دلم تیکه پاره‌ست شکوه!

چشم‌هایش گرد شد... این صدای شکسته و لرزان صدای پدرش بود؟

آهسته به درون فضای آشپزخانه گردن کشید.  
نور ضعیفی از باغ فضا را اندکی روشن کرده بود...

همان هم برای دیدن تلخ‌ترین صحنه تمام عمرش کافی بود...

آنجا مردی ریش سفید و با ابهت نشسته بود که حالا  
شانه‌هایش عجیب از گریه تکان تکان می خورد.

۳۰۶

\*\*

\_ پسر ت داره دوماد می شه خوشحال نیستیا شکوه خانم!  
حواسم بهت هست.

شکوه جانش پشت میز و مقابل آینه نشسته بود و با  
صورتی که هیچ حسی در آن دیده نمی شد شانه به  
موهایش می کشید.



عمران به مراد دلش رسیده بود اما این صورت‌های عنق و  
اخمو را دوست نداشت.

دستش را روی شانهٔ مادر گذاشت.

\_ شکوه!

نگاه شکوه از توی آینه بالا کشیده شد.

پسرکش داماد شده بود اما نه جوری که همیشه آرزویش را  
داشت.

بی‌هیچ کلامی نگاهش را از شانه‌های پهنش تا صورتش  
تیغ‌اش چرخاند.

عمران خندید.

\_ جون دلم قریونت بشم؟ چرا این جوری نگاه می کنی منو؟

لبهای زن بالآخره تکان خورد.

\_ چه آرزوها داشتم برات!

عمران دستهایش را از دو طرف گشود.

پیراهن مردانه جذب سفید و کراوات طوسی تیره عجیب  
به تنش نشسته بود...

\_ آرزوهات شکل الانم نبود؟

گفت و به عقب چرخید و کتش را از لبه صندلی برداشت و  
با لبخندی گشاد تن کشید.

\_ بفرما! شاه‌دوماد تکمیله!

نفس شکوه تکه‌تکه از سینه‌اش بیرون آمد.

\_ آرزو داشتم یه عروسی بگیرم برات هفت تا محل و هفت  
شبانه روز چراغونی کنم!

۳۰۷

سر عمران از خنده به عقب پرتاب شد و دل شکوه برای  
جوان رعنا و چهارشانه‌اش ضعف رفت...

امشب دامادش می کرد در حالی که هنوز عروسش را حتی ندیده بود.

\_ قریون آرزوهات بشم که من مال دوره تیرکمون شاهه!  
الان دیگه عروسی مختصر و مفید! تازه اینم که عروسی  
نیست! عروسیو هر جور دوست داشتی بگیر شکوه  
خوشگله!

شکوه دوباره شانه به موهایش کشید.

\_ آره! این قدر مختصر و مفید که من مادر، عروسِ پسر  
ندیده باشم فقط مثل مترسک پاشم پیام برایش بگیرمش!

اخمهای عمران در هم رفت.

\_ شروع نکن مامان!

گفت و عقب عقب رفت و لبه تخت نشست.

\_ بالاغیرتاً کوتاه بیاید امشب بگذره تموم شه بره! بعدش هر چه قدر خواستی بشین عروس پسرتم بین!

تنها گوشه لبهای زن بالا کشیده شد. عمران بیشتر بهم ریخت.

\_ این مدلی نامزدی دستور شوهر خودت نبود؟

\_ اونم یه بدبختی مثل من! از هم جا بی خبر! حاج و واج...

\_ خودتون کردید مادر من خودتون کردید. همون شوهرت  
که سنگشو به سینه می زنی کرد. یه کاره زنگ زد به بابای  
سیما گفت یه عاقدم می آریم محرمیت بخونه!

\_ بابای اونم که بدش نیومد! از خدا خواسته... انگار دختر  
جوونش مونده سر دست!

۳۰۸

\_ چی بگه وقتی حاج بابا اون جوری پشت تلفن حرف زد  
باهاش؟ قرار خواستگاری رو خودتون یه کاره کردید نامزدی  
و محرمیت قبل این که حتی دختره رو دیده باشید.

شکوه بالأخره شانه را روی میز کوچک آرایش اتاقشان در هتل رها کرد.

\_ ما می گفتیم نه تو کوتاه می اومدی؟

صدای عمران بالاتر رفته بود.

\_ نه!

زن پلک هایش را با غم روی هم فشرد.

\_ پس مبارکت باشه مامان جان! چی کار به کار ما داری دیگه!

عمران جواب نداده چند ضربه محکم به در کوبیده شد.

نگاهش را از چشمان غمگین شکوه گرفت و بی هیچ حرفی بلند و شد و در را باز کرد.

عماد آراسته اما عبوس وارد شد.

\_ چه خبرته باز صداتو انداختی سرت؟

برو بابایی نثارش کرد و سمت تخت برگشت اما عماد کوتاه نیامد.

\_ با توام می گم چته دیگه!

عمران با حرص میان موهای مرتبش پنجه می کشید. شکوه از روی صندلی بلند شد.



\_ آقات کو مادر؟

عماد کفش‌ها را از پا بیرون کشید و داخل شد.

\_ نشسته تو لابی! هرکاری کردم نیومد بالا!

\_ قرص فشارشو خورد؟

عمران پوزخند زد.

\_ به ولله گندشو درآوردید. اگه این چیزا رو می‌گید کوفتم  
کنید که باید بگم باریک الله! قشنگ داره زهر مارم می‌شه!

عماد به سمتش خیز برداشت.

۳۰۹

\_ بین شاه‌داماد! صداتو پایین نگه‌دار! خب؟ واسه‌ خوش کردن حالت به اندازه‌ کافی گند زدی تو اعصاب بقیه!

شکوه جلو آمد و دست عماد را عقب کشید.

\_ جان مامان شروع نکنید. اعصابم نمی‌کشه! اون بابای بدبختتون داره سخته می‌کنه! حامداینا تو اتاق بغلن! بذارید دردمون تو دل خودمون بمونه! در دهن پسر مردمو می‌شه بست؟

عمران غرزد:

\_ گور بابای حامد! اصلاً اینا رو کی گفت ریسه بشن تا مشهد!

شکوه به نشان تأسف سری تکان داد.

\_ خواهر بزرگترت هم نباشه تو نامزدیت؟

بعد سمت چمدان رفت و محتویاتش را زیر و رو کرد.

\_ گرچه تو خانواده می‌خوای چی کار... عروس خانمت هم مادرت می‌شه... هم پدرت... هم برادرت...

عمران دیگر جواب نداد. عماد رفت و لبهٔ تخت نشست و دستش را روی کمر شکوه کشید.

\_ چی می‌خوای نوکرتم؟ آشه مگه همش می‌زنی؟

\_ روسریم... روسریم کو... پیدا نمی‌کنم یه اتو بزنم بهش!  
خیر سرم مادر دامادم...

عماد روسری را از روی لباس‌ها بیرون کشید.

\_ اینه دورت بگردم...

شکوه آه کشید.

\_ کور شدم مامان! چشم نمی‌بینه!

عماد به پشت سر چرخید و نگاه پر طعنه‌ای به عمران  
حواله کرد.

عمرانی که خودش را به نشنیدن زده بود و گوشش را  
به دنبال پیامی از دختری که مراد دلش بود زیر و روی کرد.

۳۱۰

خری نبود.

الان دقیقاً سه ساعتی می شد که تلفن همراه سیما خاموش  
شده بود.

چشمش دوباره به آخرین پیام رسیده از شماره سیما افتاد.  
کاملاً بی ربط و کوتاه و مختصر نوشته بود.

\_ خیلی خری آقایی!

همین و بعد از آن تمام سؤال‌های عمران را بی‌جواب گذاشته بود...

حتماً برایش ناز می‌کرد اما عمران به شدت کلافه بود... در دلش برای هزارمین بار خط و نشان کشید.

\_ دستم بهت برسه یه کاری می‌کنم این مدلی ناز کردن یادت بره سیماخانم!

نگاهش را به روبه‌رو انداخت.

عماد روسری شکوه را اتو می‌کشید و شکوه روبه‌رویش نشسته بود و به جایی پشت سرش خیره مانده بود.

سیما که محرمش می شد حتماً هر دو نفرشان حسابی وقت می گذاشتند و همه گلایه‌ها را از دل بقیه بیرون می کشیدند.

الان وقتش را نداشت. امشب شب مرادش بود و باید عروسش را محرم می کرد.

لب‌هایش را روی هم فشرد و یک بار دیگر شماره همراه دخترک نازدار را گرفت.

گرچه ته دلش ازین موش و گربه بازی غنچ می رفت، اصلاً حق داشت.

عروس بود... ناز داشت و عمران همه نازش را به قیمت می خرید.

گوشی را به گوشش چسباند... درست شبیه تمام سه ساعت گذشته تلفن همراه مشترک مورد نظرش خاموش بود!

۳۱۱

.....

\_ چهار راهو کدوم طرفی باید برم؟

عماد پرسید و وقتی جوابی نگرفت نگاهش را برای ثانیهای تا عمرانی که کنار دستش نشسته بود جابه جا کرد.

عمران با اخمهای در هم فرو رفته نگاهش را به گوشی دوخته بود و تند و تند چیزی می نوشت.



\_ آقا داماد با شمام!

\_ آقا داماد محو وصال یار شده ازش چیزی نپرس!

با لحن پر طعنه پدرش صفحه گوشه را خاموش کرد.

\_ چی گفتم عماد؟

\_ چهار راه روبه رو پرسیدم کدوم طرفی باید برم؟

\_ مستقیم برو.

گفت و نفس کلافه اش را تکه تکه بیرون فرستاد.

عماد در مسیری که عمران گفته بود به حرکت ادامه داد و از توی آینه نگاهی به پدر و مادرش انداخت که هرکدام از شیشه کناری شان به بیرون خیره شده و غرق در افکار خودشان به نظر می رسیدند.

صدای موزیک را کمی بالا برد و صدای خودش را تا حد امکان پایین آورد.

\_ چی شده عمران؟

عمران عصبی دست پشت لبش کشید.

\_ سیما جواب نمی ده!

\_ سرش گرمه حتماً!

شانه‌هایش را بالا انداخت.

\_ از بعد از ظهر یهو خاموش شد.

\_ ناز می‌کنه پس!

۳۱۲

\_ صدای این کوفتیو کم کن بچه!

عماد به پدرش نگاهی کرد. مثلاً اعضای این ماشین عازم یکی از بزرگ‌ترین شادی زندگیشان بودند.

اخم‌های در هم رفته و صورت‌های گرفته هیچ نشانی از شادی نداشت.

دست انداخت و صدای پخش را کم کرد.

\_ چشم آقاجون!

\_ در مورد مهریه صحبت کردین که بدونیم چی باید بگیم؟

عمران پوفی کشید. چه قدر همه چیز جدی شده بود و چه قدر هیچ چیز نمی دانست...

حالا آن هیجان اولیه فروکش کرده بود و منطق کمی خودش را نشان می داد.

\_ نه بابا!

\_ چرا؟

\_ گفتم این کار کار بزرگتراس من دخالت نکنم.

صدای پوزخند حاج‌حقی از صدای موزیک بلندتر بود.

\_ تو بزرگ‌تر هم حالیده؟

شکوه تشر زد. جزو معدود دفعات زندگی‌اش بود.

\_ بسه آقا!

گفت و نگاه مرد پر از بهت شد. زن بیچاره حوصلهٔ هیچ‌چیز و هیچ‌کس را نداشت.

عمران یک بار دیگر نگاه به گوشی اش کرد. خبری نبود.

خون خورش را می خورد و بی آن که بداند چرا دلهره به دلش  
چنگ می کشید.

۳۱۳

— عمران؟

به طرف عماد چرخید که با اخم نگاهش می کرد.

— ناز می کنه حتماً!

شانه‌هایش را بالا انداخت و آهسته لب زد:

\_ دهندو سرویس می‌کنم!

عماد دوباره به روبه‌رو خیره شد.

\_ چپ یا راست؟

\_ بپیچ راست!

حالا درست سر خیابانی بودند که خانه رضوی‌ها در انتهای یکی از کوچه‌هایش قرار داشت.

دسته‌گل را خود سیما سفارش داده بود. با سلیقه خودش...

یک دسته گل بزرگ پر از رزهای سرخ... گفته بود می خواهد  
یادگاری نگه دارد...

و عجب دسته گل یادگاری می شد.

عمران دسته گل را تحویل گرفت و داخل ماشین برگشت.

فقط کمی تا خانه رضوی ها باقی مانده بود. داخل کوچه که  
پیچیدند چشم عمران به آن خانه انتهایی بود خانه ای که  
برای اولین بار در آن کتک خورده و دومین بار کت شلوار  
پوش و دسته گل به دست به آن برگشته بود.

جلوی در حسابی شلوغ بود... رضوی ها شلوغش کرده  
بودند.



\_ نگه دار عماد... همینه!

گفت و در دلش شمرد و به شماره سه نرسیده پدرش  
خندید.

\_ چه شلوغشم کردن!

عمران هیچ جوابی نداشت. انتظار همه جور تکه و  
طعنه‌ای را می‌کشید. شکوه به عقب چرخید.

عماد جواب داد:

\_ پشت سرمونن شکوه!

\_ خدا رو شکر مینا اومد! وسط عروسی چهارنفره رسوا نشدیم.

\_ عروسی کجا بود مامان؟

شکوه به روبه‌رو اشاره‌ای کرد.

\_ عروسیه دیگه!

حاج‌حقی دست به دستگیره انداخت.

\_ عیب نداره! حالا ۶ نفره رسوا می‌شیم.

عمران لب‌هایش را روی هم فشرد.

پدر و مادرش پیاده شدند و سمت مینا و حامد رفتند که کنار ماشین آژانس ایستاده و با بهت شلوغی مقابل خانه رضوی‌ها را از نظر می‌گذرانند.

\_ عمران عروسی گرفتی نکنه داداش؟ مستأصل به عماد نگاه کرد.

\_ من کوچیکتم عمادا! تو رو خدا تو شروع نکن!

عماد نگاهش را از ردیف ماشین‌های پارک شده تا عمران کلافه جابه‌جا کرد.

\_ عمران اینا قد یه عروسی آدم دعوت کردن. ما ۶ نفریم!  
الان همین بهانه می شه حاجی مگه ولمون می کنه.

\_ من خبر نداشتم از هیچی!

خب یه زنگ بزن...

\_ بی پدر جواب نمی ده!

@Vip Roman

۳۱۵

کسی به شیشه ماشین کوپید. عمران سرگرداند. مینا  
طلب کارانه پشت شیشه ایستاده بود و نگاهشان می کرد.

\_ تشریف نمی آری پایین شاه داماد؟

عمران سری تکان داد.

\_ عماد پیاده شو در دهن اینم ببند که اصلاً حوصله شو  
ندارم!

گفت و در ماشین را باز کرد.

\_ فقط بچه های من تو عروسی داییشون اضافه بودند؟

عماد هول ماشین را دور زد.

\_ عروسی چیه آبجی خانم؟ یه محرمیت می‌خوان بخونن.

مینا به ساختمان اشاره کرد.

\_ به ما هم گفتید یه مراسم خصوصی! یه محرمیت این همه مهمون داره؟ بی کس و کاری تو مگه بدبخت که این جوری باید زن بگیری!

عمران دو لبه کت را به هم رساند و دسته گل را از ماشین برداشت و سمت در خانه رضوی‌ها حرکت کرد.

صدای غرغر مینا از پشت سر شنیده می‌شد.

\_ خاک عالم بر سرت که هیچیت به آدمی زاد نرفته!

حتی صدای تشر زدن عماد را هم شنید اما جوابی نداد. تنها به روبه‌رو نگاه می‌کرد.

دلش می‌خواست هرچه سریع‌تر خودش را به سیما برساند و بابت این چند ساعت کلافگی آن قدر نق به جانش بزند تا آرام بگیرد.

۳۱۶

در خانه رضوی‌ها تا انتها باز بود و بچه‌ها درون حیاط جیغ و داد راه انداخته بودند.

با رسیدنشان پشت در یکی از پسر بچه‌ها که از بقیه بزرگ‌تر بود جلو دوید.

\_ تو دومی؟

عمران لب باز نکرده پسرک رو به ساختمان کرد و فریاد کشید.

\_ دوما اومد! دوما اومد...  
VIP exchange group

مینا از پشت سر تکه انداخت.

\_ از هول حلیم نرن تو دیگ حالا!

عمران نگاهی به عماد انداخت.  
@Vip Roman



ابروهایش در هم فرو رفته و با نگاهی پر سؤال به روبه‌رو  
خیره مانده بود.

در ساختمان باز شد و از همان جا صدایی آشنا به گوشش  
رسید.

\_ بفرمایید! خیلی خوش اومدید.

\_ صدای پدر سیما را به خوبی می‌شناخت.

عمران قدم به داخل حیاط گذاشت و دیگر نگاهی هم به  
پشت سرش نکرد.

لحظاتی بعد به شکل اغراق‌آمیزی در آغوش مردی که این  
دومین دیدارشان محسوب می‌شد فشرده می‌شد.

حاجرضا بعد از عمران سراغ عماد و حامد و حاج حقی رفت  
و خوش آمد گفت. مینا کنار عمران ایستاد.

\_ یه دقیقه هرچی بین ماستو بریز دور فقط جواب منو بده.

شاید برای اولین بار بود که لحن مینا هیچ کنایه‌ای نداشت.

دسته گل را در دست جابه‌جا کرد و به خواهرش چشم  
دوخت.

۳۱۷

@Vip Roman

\_ چی شده؟

\_ این چرا همچین کرد؟

\_ چه طوری؟

\_ خری یا خودتو می زنی به اون راه؟ یارو دست پاچه ست  
چرا؟ چه خبره این جا عمران؟

عمران چشم هایش را باریک کرد.

\_ دستپاچه؟

\_ داره شر شر عرق می ریزه! کوری؟

عمران دقیق تر نگاه کرد. حاجرضا مشغول رد و بدل کردن تعارف با پدرش بود و تند و تند عرق از پیشانی برمی داشت. مینا ادامه داد:

\_ عمران زن بیوه نندازن بهت با یه بچه! به خدا یه جای کار داره می لنگه!

عمران بی اراده جواب داد:

\_ دختره!

مینا چپ چپ نگاهش کرد.

\_ معاینه کردی؟ واسه دختر بی عیب و ایراد این جوری می افتن تو دست و پا؟ بیش تر شکل مراسم غالب کنونه!

عمران خواست چیزی بگوید که با اشاره حاجرضا ساکت شد.

\_ بفرمایید. بفرمایید پسر. الان عاقد هم می‌رسه!

مینا لب‌هایش را جمع کرد.

\_ عاقدم خبری کردید آقای... آقای... ببخشید من فامیلی شریفتونو هم نمی‌دونم!

لحن مینا آنقدر پر کنایه بود که حاجرضا سکوت کرد.  
حقی‌ها به شکل مضحکی روی پاگرد ایستاده بودند. حاجرضا سرش را از در نیمه‌باز داخل کرد.

\_ خانو! کجا موندی! بچه برو خاله‌تو صدا کن!

عمران از شدت عصبانیت رو به انفجار بود. این چه نمایش مسخره‌ای بود که رضوی‌ها راه انداخته بودند. پدرش جلو رفت و دستش را روی شانه‌ی حاجرضا گذاشت.

\_ منو نگاه کن حاجی؟

مرد کلافه به عقب چرخید.

\_ جانم، جانم...

\_ ما هم پامون به زور اومده دنبالمون! با ما رودرواسی نکن  
مزاحم حاج خانم هم نمی شیم. دو دقیقه بیفت جلو تموم  
شه بره! دیگه من که خودم می دونم مترسک سر جالیزم نیاز  
به تشریفات نیست.

\_ اختیار دارید حاج آقا! این چه حرفیه!

\_ دیگه شما عاقد هم خبر کردید رسمی محرم می شن خاطر  
همه جمع تره!

گفت و دستش را به سمت خانه دراز کرد.

\_ بفرما حاجی!

حاج رضا سر پایین انداخت و بفرماییدی گفت و داخل  
رفت. حامد کنار مینا ایستاد.

— عجیب‌غریب نبودن؟

شکوه چند قدم مانده تا همسرش را با حرص طی کرد.

۳۲۰

— عجیب‌غریب‌تر از ۶ تا آدم چشم بسته؟

بعد دست روی در گذاشت و با سلام بلندی وارد سالن  
غرق نور و صدای رضوی‌ها شد.



حاج حقى نگاه دنباله‌دارى به عمران انداخت و هم‌زمان به حامد و مينا اشاره کرد.

\_ برید تو بابا... برید تو زودتر تموم شه فقط!

عماد دستش را روی کمر عمران گذاشت.

\_ هیچی نگو!

عمران هم‌چنان خیره به پدرش نگاه می‌کرد. دسته گل توی دستش بیش از اندازه سنگین به نظر می‌رسید.

نتوانست زبانش را بیش‌تر ازین توی دهان نگه دارد.

\_ بابا!

پیرمرد بیش تر اخم کرد.

\_ دیگه به من نگو بابا!

گفت و بلافاصله پشت سر مینا و حامد روانه شد. عماد دستش را روی کمر عمران وا رفته بالا پایین کرد.

\_ الان عصبانین... کم کم درست می شه عمران!

عمران دندان هایش را روی هم فشرد و دستی به یقه لباسش کشید.

\_ هیچی نگو عمادا! هیچی نگو...

@VipRoman

هانی زند

پنجره فولاد

گفت و بدون معطلی جلورفت و در حالی که دسته گل را  
به شکل مسخره‌ای در دست گرفته بود قدم درون سرسرای  
رضوی‌ها گذاشت.

۳۲۱

(پاییز، حال...)

.....

\_ تو زن داری؟

@Vip Roman

با اخم‌هایی که بیش‌تر از همیشه در همشان کشیده بود به صورت آرایش کرده‌زنی که پشت سرش ایستاده بود نگاهی کرد.

\_ واسه تو فرقی می‌کنه؟

زن به شکل اغراق آمیزی آدامس می‌جوید و برای جویدن یک آدامس بیش از اندازه لب‌های آلبالویی‌اش را می‌جنباند.

خوشش نیامد.

با دست به قسمت پذیرایی اشاره کرد.

\_ برو تو!

زن از کنارش گذشت و تا اواسط پذیرایی پیش رفت.

\_ چه جنتمنی آقاهه!

پوزخند زد و کت اسپرتش را از تنش بیرون کشید.

\_ بشین اون جا!

زن سری تکان داد.

قدبلند و کمرباریک و خوش هیگل بود....

با موهایی که آزادانه از شال کوتاهش بیرون ریخته و روی  
شانهاش رها شده بود.

هنوز به کاناپه نرسیده همان شال سبک را هم از روی سرش کشید و دکمه‌های مانتوی مخمل کوتاه را یکی یکی باز کرد.

\_ ولی شرط می‌بندم زن داری، عزیزم!

عمران پشت کانتر ایستاد.

سرش به شکل وحشتناکی درد می‌کرد و بدون آن که بخواهد دستش درون جیب شلوارش مشت شده بود.

\_ باریکلا بچه‌زنگ! حالا از کجا فهمیدی! رو پیشونیم نوشته؟

زن با چشم دورتادور خانه را نگاهی انداخت.

\_ خونه شبیه خونه آدم مجرد نیست! تروتمیزه...

گفت و در حالی که مانتو را با بی‌قیدی روی دسته‌کاناپه ولو می‌کرد با صدای گرفته‌ای ادامه داد:

\_ گرمه!

عمران به پشت سر چرخید و به سمت کابینت نوشیدنی‌هایش قدم برداشت.

خانه گرمش لرز به استخوان‌هایش انداخته بود.

\_ بشین کم سخنرانی کن!

زن کوتاه بیا نبود.

\_ ولی این چه جور زنیه که یه عکس ازش به در و دیوار  
خونه نیست؟

عمران در کابینت را باز کرد و چشمی محتویاتش را از نظر  
گذراند.

از آخرین بار هم کلام شدن با زنی که عکسش روی هیچ  
دیواری نبود بیش تر از یک فصل گذشته بود...

فصلی به بلندای تابستان...



کم کم شکش هم داشت از یادش می رفت...

ثریا خودش را به او نشان نمی داد. وقت هایی که به خانه می رسید تمام وجودش برای شنیدن صدایی از اتاقش گوش می شد اما خبری نبود.

دخترک روزه سکوت گرفته بود...

تنها یک ماه پیش یک یادداشت از او روی در یخچال پیدا کرده بود که رویش نوشته بود.

\_ دانشگاه قبول شدم...

همین و دیگر هیچ توضیحی هم نداده بود... غرور عمران هم که قبول نمی کرد چیز بیش تری پرسد.

۳۲۳

شبها تا آخر وقت خودش را در بوتیکی که دست و پا کرده بود سرگرم می کرد.

وقتی هم که به خانه می رسید از نور ضعیفی که از زیر در اتاقش راه به بیرون باز می کرد متوجه حضورش در خانه می شد.

\_ می گم عمران!

با شنیدن صدای زنی که حتی اسمش را هم نمی دانست به خودش آمد.

یکی از شیشه‌ها را از کابینت بیرون کشید و روی پاشنه‌ی پا  
به طرف سالن چرخید.

\_ هوم...!

\_ زنت نیاد داستان شه یهوا!

زنش؟ زنش از او متنفر بود...

او هم همین‌طور...

با همین چیزها خودش را قانع کرده بود و حالا زن غریبه  
بی‌ربط وسط پذیرایی خانهاش جولان می‌داد.

\_ اون کاری به این چیزا نداره!

صدای شلیک خنده زن در فضای خانه پیچید.

\_ آدم فضاییه؟ مگه می شه زن باشه واسش مهم نباشه!  
نکنه تو داری لای می کشی، کلک! عمران شیشه را محکم تر  
از آنچه باید روی کانتر کوبید.

\_ تو اسمت چی بود؟

زن کمی اخم کرده بود.

\_ نازنین!

\_ خیلی هم عالی! خیلی حرف می زنی، نازنین!

۳۲۴

نازنین بند تاپش را روی شانه جابه‌جا کرد و روی کاناپه نشست.

حالا فهمیده بود که نمی‌شود از زیر زبان این مرد جذاب اما بد اخلاق حرف کشید.

داریوش هشدارش را داده بود...

خودش الکی زیادی روی سلاح‌های زنانه‌اش حساب باز کرده بود.

عمران روبه‌روی سینک ایستاد.

حتی ظرف‌های تمیز شسته شده هم با نظم درون آبچکان  
چیده شده بود...

بی‌اختیار انگشتش را سر لیوان گرداند بعد انگار که چیزی  
یادش آمده باشد به سرعت چرخید و در یخچال را باز کرد.

بوی خوبی از داخل یخچال به شامه‌اش نمی‌رسید.

احتمالا بوی گوجه‌های گندیده بود...

شاید هم به نانی که کپک سنگینش حتی از داخل  
پلاستیک معلوم بود مربوط می‌شد.

از هفته قبل که از شیر مرغ تا جان آدمی‌زاد را درون یخچال  
چپانده بود محتویات آن دست نخورده مانده بود.

ثریا هم چنان خودش را با آب و بیسکویت هایش سیر می کرد و خودش هم آن قدری دیر به خانه می رسید که فقط تن خسته اش را تا اتاق خوابش می رساند و بی آن که حتی لباس هایش را تعویض کند درجا می خوابید.

در یخچال را با حرص بست و زیر لب غرید:

\_ زنیکه روانی! آن قدر اون آت و آشغالارو بخور تا بمیری!

نازی سر جایش نیم خیز شد.

\_ چی شد یهو!

@Vip Roman

عمران سر بالا انداخت.

\_ هیچی!

گفت و از آشپزخانه بیرون آمد.

هم دلش میخواست سفارشی شریکش داریوش را از خانه‌ای که زن خانه در آن حتی ظرف‌هایش را درون آبچکان مرتب چیده بود بیرون بیاندازد هم بعد از چندماه طاقتش طاق شده بود.

وقتی ثریا موبه‌مو قانونی که خودش وضع کرده بود را اجرا می‌کرد چرا خودش باید پشت گوشش می‌انداخت؟



فقط نمی دانست چرا حال خوبی نداشت.

انگار که در و دیوار خانه روی سینه اش افتاده بود.  
روبه روی نازنین نشست.

مثلاً دوست دختر یک روزه اش بود.

آن عمران قدیم تا یک هفته برای به دست آوردن دل  
دخترها حسابی وقت می گذاشت و این عمران امروز حوصله  
همین چند ساعت را هم نداشت.

\_ وای من از تو می ترسم!

دستش را بی حوصله به صورتش کشید.

\_ چرا؟ لولو خورخورم؟

نازنین لب‌هایش را کج و کوله کرد.

\_ نه! عجیب‌گرایی! مثلاً اومدیم خونه راحت حرف بزنی  
اما با یه من عسل نمی‌شه خوردت!

عمران لب‌خند دندان‌نمایی زد. ظاهرش شکل لب‌خند بود اما  
نمی‌دانست چرا طعم هلال می‌داد.

\_ تو خری یا خودتو زدی به اون‌راه نازی!

نازنین بهت‌زده سر جایش جابه‌جا شد.

\_ ها؟ یعنی چی؟

۳۲۶

\_ یعنی تو نمی‌دونی واسه چی اومدی این‌جا؟

زن دست‌پاچه شد. هیستریک موهای طلایی را پشت گوشش فرستاد.

\_ خُب... خُب... اوووم... اومدم حرف بزنیم...

عمران تنه‌اش را روی صندلی جلو کشید.

\_ حرف بزنیم؟ پیش داریوشم می‌ری باهاش حرف می‌زنی؟

\_ چه قد تو بی شعوری، مردیکه!

\_ چرا؟ چون رمانتیکش نمی‌کنم واست، لیدی؟

نازنین سر پا ایستاد.

\_ اصلاً من می‌خوام برم.

عمران سری تکان داد. حتی زنی که داریوش پیشکش کرده بود هم او را نمی‌خواست!

بس که بی‌محل‌های دخترکی که شب‌ها بوی عطر ملایم زنانه‌اش در پذیرایی جا می‌ماند گوشت تلخش کرده بود.

اصلاً چرا ثریا یک مرتبه برید و دیگر خودش را هم نشان نداد؟ به حالت وسواس گونه‌ای به خودش نگاهی انداخت.

نازنین چنگ به مانتو انداخت و هم‌چنان زیر لب غر می‌زد.

\_ مردیکه چیپ لمپن!

بی‌اراده سرش را بالا گرفت.

\_ نازنین...

جوری صدا زد که زن مانتو به دست مقابله خشک شد.

@Vip Roman

\_ ها!

\_ من خیلی حال به هم زنم؟

نازنین بی رmq روی کاناپه افتاد.

از آن سؤال ها بود که حسابی گیج کننده به نظر می رسید.

\_ چی هستی؟

عمران دستی به یقه پیراهن چهارخانه ریز مردانه اش کشید.

\_ خوب نگام کن! درست جواب بده! مهمه!

نازنین بی چون و چرا اطاعت کرد.

\_ باشه ولی منظورتو نمی فهمم!

\_ میگم یه نگاه بهم بکن بین چمه!

\_ رد دادیا!

گوشه لب عمران بالا رفت.

\_ خیلی وقته!

نازنین خندید.

این مرد با این صورت پر از اخم و پوزخند کج روی صورتش  
بیش از اندازه جذاب بود.

\_ می‌خوای باهام حرف بزنی خالی شی؟!\_

عمران نفس پر سر و صدایی کشید.

دختری که دامنش مثل برگ گل بود ماه‌ها بود جوری  
بی‌محلش کرده بود که غرورش بدجور درد می‌کرد.

حالا مثلاً با یکی شبیه این عروسک بزرگ کرده روبه‌رویش  
چه حرف مشترکی داشت؟

اصلاً چه باید می‌گفت.



۳۲۸

سیرتاپیاز داغ گذاشتن رضوی‌ها را برای یکی مثل نازی  
می‌گفت که خودش را سبک می‌کرد؟

مثلاً می‌گفت زنی که لیوان‌های شسته شده‌اش درون  
آبچکان برق می‌زند و آخر شب‌ها بوی کرم مرطوب‌کننده  
دستش تا اتاق کناری می‌رسد دیگر حتی هم‌کلامش هم  
نمی‌شود و جگرش را سوزانده است؟

نه!

هرچه فکر می‌کرد با یکی شبیه نازی که داریوش با برچسب  
تضمینی پیشکش کرده بود هیچ حرفی نداشت.

تیز از روی کاناپه بلند شد و نگاه نازی هم با قامت بلندش  
بالا کشیده شد.

\_ چت شد یهو!

\_ خودت گفتی خالی شیم!

نازنین خندید.

خنده‌اش دلش را به هم می‌پیچاند.

\_ چه هولی تو! گفتم حرف بزنیم خالی شیم.

عمران بی‌مقدمه دستش را به کمر بندش انداخت.

\_ من وقت خاله بازی ندارم. ترجیح می‌دم یه جور دیگه خودمو خالی کنم...

حالا نازی قهقهه می‌زد.

\_ وای تو خیلی خری!

عمران بی توجه به خنده نفرت انگیزش ادامه داد:

\_ داریوش حساب کرده باهات؟

@Vip Roman

خنده دخترک جمع شد، دقیقاً می دانست برای چه کاری به خانه مردی آمده که تکلیفش با خودش هم مشخص نیست ولی ابداً انتظار نداشت عمران در این حد هَوَل باشد.

البته بدش هم نمی آمد، یک بار با او سر به بالشت می داشت و می شد محرم رازهایش و بعد از آن به بستن بار خودش فکر می کرد.

داریوش از دست و دلبازی این مرد عصبانی برایش قصه ها گفته بود.

یک بار تنش را تقدیم می کرد و بعد از آن محرم رازهای مردی می شد که دلش حرف زدن می خواست حتی اگر طرف مقابلش نازنین پولی باشد.

اخم کرد و با لحنی ناراحت و کاملاً تصنعی گفت:

\_ فکر کردی من چه جور زنی‌ام؟ مهندس!

مهندس را با ادا گفت تا عمران را به سمت خود بکشد،  
شاید قدرت دلبری کلامی بالایی برای زود خام کردن طرف  
مقابلش نداشت ولی او نازنین بود.

فتانه‌ای که کارش در تخت و در به اوج رساندن یک مرد  
نظیر نداشت.

این را هم داریوش در گوشش زمزمه کرده بود.

عمران کلافه دست در موهایش فرو کرد، یا داریوش  
مسخره‌اش کرده بود یا نازنین واقعاً شوت بود.

\_ تو که حرف نمی‌زنی، کاری هم نمی‌کنی، چرا منو آوردی؟

\_ سر ظهر اومدی باهام خونه! می خواستم از پنجره کفتر  
هوا بدم گفتم تنها حال نمی ده! توام باشی با هم کفتربازی  
کنیم.

۳۳.

نازنین ریز و اغواگرانه خندید، از سربه سر گذاشتنش لذت  
می برد.

قدمی به سمت عمران برداشت و با انگشت روی سینه  
عمران خط کشید.

\_ کفتربازی بهم می آدا، ولی من ترجیح می دم...

با گرفته شدن دستش توسط عمران از جایش پرید، به ثانیه  
نکشیه عمران دستش را دور کمر نازنین حلقه کرد و سر  
درون گردنش فرو برد.

چشم بست و بوی تند تنش را به مشام کشید ولی عطر  
گرم خاطرهای زنده به جای عطر تن زن در شامه‌اش  
نشست و بوی ادکلن گرم و آن‌چنانی به شدت دلش را زد.

خاطرهای از دختری پتوپوش که از پشت بغلش کرده بود.  
لعنتی با خودش گفت و نازنین را کلافه از خودش جدا کرد.

\_ وا! تو واقعاً چه چیزیت می‌شه‌ها.

با صدای زنگ گوشی‌اش حرف نازنین را بی‌پاسخ گذاشت.

عماد بود، از آخرین باری که شماره برادرش روی گوشی اش می افتاد مدت زمان زیادی می گذشت.

جواب عماد را داد:

\_ الو!

\_ سلام، کجایی؟

نگاهش به سمت نازنینی که داشت با بند تاپش بازی می کرد کشیده شد.

@Vip Roman



\_ خونه، کاری داشتی؟

.... \_

\_ الو؟ صدات نم...

قبل از آن که چیزی بگوید تماس قطع شد، نفسی کشید و  
رو به نازنین گفت:

\_ می تونی بری و به داریوش چیزی نگی.

نازی با عشوه روی کاناپه برگشت و پا روی پا انداخت.

\_ تا یه کم پیش سرت لاگردنم بود الان چی شد؟ نکنه یاد زنت افتادی؟

با درد پلک بست، دقیقاً یاد همانی افتاده بود که نباید می افتاد.

دلش لمس موهای بلندش را می خواست. همان هایی که سهم داشتندشان را فقط یک روز داشت.

\_ گفتم بهت، زخم کار به این چیزا نداره! یه بار دیگه هم این تخم لق و تو دهنه بشکنی من می دونم و تو!

\_ اوی، بابا مرسی همسر روشن فکر، البته نمی دونم چرا حس می کنم مثل سگ دروغ می گی!

دکمه بالای پیراهنش را باز کرد، چرا فقط نازی را به اتاق  
نمی برد و کارش را شروع نمی کرد؟ مگر اتمام حجت هایش را  
با دخترک چشم و ابرو مشکی نکرده بود؟

خودش را به سمتش کشید. باید کار را تمام می کرد، مثل  
همیشه...

نازنین تکانی خورد و لبخندی زد که با صدای زنگ واحد  
مثل برق گرفته ها عقب کشید.

\_ زنت اومد؟

زنش؟ ثریا؟ ثریا آمده بود؟ چرا حواسش به این چیزها  
نبود...

اصلاً برایش بود و نبود ثریا مهم بود؟ با خودش که تعارف نداشت عمران حتی احتمال حضور ثریا در خانه را داده بود و این زن معلوم الحال را تا وسط پذیرایی خانه کشانده بود. کی وقت کرده بود این همه پست شود؟

\_ با توام! می گم آگه اوضاع خیطه برم قایم شم!

حتی زنی مثل نازنین از چنین دردی هراس داشت و دنبال مخفیگاه می گشت!

از درد رسیدن نابهنگام زنی که بوی گرم مرطوب کننده دست هایش را وسط خانه جا گذاشته بود.

\_ نمی دونم!

\_ یعنی چی نمی دونم؟

عمران صادقانه اعتراف کرد.

\_ شاید اصلاً خونه باشه!

گفت و نازنین لال شد! عمران سمت در رفت... تنش بی اختیار در انقباض فرو رفته بود.

پشت در ایستاد و سعی کرد اخم هایش را حق به جانب در هم بکشد.

\_ بله!

\_ باز کن عمران!

صدای آشنا را در جا شناخت... نازی جلو دوید.

\_ صدای یه مرده عمران!

\_ تو این جا چی کار داری؟

\_ بیست سؤالیه؟ باز کن پیام تو!

عمران آهسته در را باز کرد.

عماد پشت در ایستاده بود. با گوشی تلفنی در دست که  
آش و لاش به نظر می رسید.

۳۳۳

\_ تعارف نمی کنی پیام تو؟

\_ این جا رو از کجا پیدا کردی؟

\_ اومده بودم در مغازهت! آدرسو از شاگردت گرفتم!

عمران اخم کرد.

@Vip Roman

\_ فرمایش!

عماد گوشی را بالا گرفت.

\_ گوشیم افتاد توی خیابون...

\_ اومدی اینو بگی؟

عماد پوف کلافه‌ای کشید.

\_ شکوه خوابتو دیده بود دیشب! صبح داشت پرپر می‌زد.  
منو فرستاد پیت! انگار جواب تلفن نمی‌دادی!

گفت و در را با فشار دست تا انتها گشود.

\_ زشته اخوی! آقامون مهمون‌نوازی یادمون داده بود...  
هنوز کامل در باز نشده بود که نازی احمقانه لب جنباند.



\_ سلام!

عماد چشم از لاشه گوشی اش گرفت و به نازی زل زد،  
بهت زده دم در ایستاده بود.

عمران دوست داشت تا جان داشت زن دیوانه را زیر  
مشت و لگد می گرفت!

با اخم به نازی نگاه کرد. لبخند روی لبهای آلبالویی اش  
ماسید.

\_ برو تو! شما سلام نداده هم عزیزی! این واسه این چیزا  
نیومده!

بعد با صورتی در هم فرو رفته به عمادی نگاه کرد که سر  
جا خشک شده بود.

۳۳۴

\_ چته اون جا عین مترسک سر جالیز ایستادی، دیگه  
چی کارم داری؟ به شکوه بگو عمران سلام رسوند گفت  
هنوز زنده‌م! دم شما هم گرم!

\_ دختر آوردی خونه؟

لحنش ناباور بود، انگار که عجیب‌ترین اتفاق روی زمین را  
به چشم دیده و همین اعصاب عمران را بیش‌تر خورد کرد.

\_ آره، که چی؟ مفتشی؟

\_ جواب منو بده!

عمران از آستانه در کنار رفت.

\_ یه جور عین زن ندیده‌ها آدمو نگاه می‌کنی دلم می‌خواد  
کله‌مو بکوبم به دیوار!

گفت و از کنار نازی گذشت.

\_ قبلاً متخصص خانوم‌بازی بوده‌ها! حالا شو نبین سخته  
کرده!

خنده بلند نازنین مته‌ای شد روی مغز هر دو برادر ولی یکی  
خشمش را نشان داد و دیگری پوزخندی زد.

\_ تو زن داری بی شرف، اون دختره بدبخت چه گناهی کرده؟

پوزخند عمران محو شد و جایش را همان خشمی گرفت که آخرین بار ثریا آن را دیده بود.

سر جا ایستاد، عماد با همان کفش‌ها داخل شد و به سمتش آمد و مقابلش ایستاد. جای ثریا حسابی خالی بود.

۳۳۵

\_ اینو آوردی کمرتو خالی کنه؟! به خدا از سگ کمتری،  
عمران!

\_ تورو سننه؟! تا مثل صفت همون سگی که گفتی پاچه تو  
نچسبیدم بزن به چاک پیک خوش خبر!

عماد هم چنان ناباور لب زد...

\_ زنت...

عمران با خنده تلخی کلامش را برید.

\_ زن من با چادر جلوم می گرده، انتظار داری منم دنبال  
چادر عفافش بگردم؟

عماد سرش را به نشانه تأسف تکان داد.

\_ چه قدر حقیری عمران!

عمران از کارش پشیمان بود، دقیقاً از همان لحظه‌ای که پاشنه کفش نازنین روی زمین خانه‌اش صدا داده بود. پشیمان شد ولی غرورش اجازه عقب کشیدن را نداده بود.

\_ عماد گمشو بیرون از خونه من، به تو ربطی نداره. اصلاً واسه چی این جایی؟ واسه خواب شکوه؟ شام زیاد خوردید دور هم دیشب! کابوس دیده مادرمون! ایشالا خیره! حالا به سلامت!

حرفش به اتمام نرسیده یقه‌اش میان انگشتان عماد محصور شد.

عماد به شدت عصبی بود، بیش‌تر از دست خودش که مسبب تمام این اتفاقات بود.

۳۳۶

اگر حواسش بود، اگر از سقط آن بچه خیالی مطمئن می شد  
هیچ وقت برادرش آن مار خوش خط و خال را نمی دید.

\_ بزرگ شدی عماد، یقه منو می گیری؟ منی که همیشه  
به خاطرت...

حرفش با باز شدن در نصفه ماند، دستهای عماد از یقه  
عمران شل شدند و نازنین با لذت سرجایش جابه جا شد.

شوی خانوادگی جذابی بود!

ثریا کلاسور به دست وارد شد، سرش را که بلند کرد با دیدن  
عمران و عماد دستپاچه شد.

سلام آرامی داد و همان لحظه نگاهش روی نازنین میخ  
شد.

دختر تاپپوش که خط سینه‌اش را از دلبرانه به نمایش  
گذاشته بود.

حرف در دهانش ماسید و نمی‌دانست چه غلطی بکند.

در خانه‌ای که زندگی می‌کرد، برادرهای حقی دختر آورده  
بودند.

– ثریا



صدای عمران اشک را به چشمانش دواند، حس کرد  
خنجری درست وسط قبلش فرو رفته و نفسش را بند  
آورده است.

عماد قدمی به جلو رفت و گفت:

\_ زن داداش، توضیح می دم.

دستش را عقب برد و به دستگیره در بند کرد، نگاهش میخ  
چشمهایی بود که روزی قول داده بود کاری به مهمانهایش  
نداشته باشد.

@Vip Roman

۳۳۷

دستش شل شد، کلاسور را به خود چسباند و با یک  
ببخشید از کنار کثافت حقیها رد شد.

\_ چه عجب چشممون به جمالتون روشن شد، خانم ثریا.

حتی در این موقعیت هم دست از کنایه پرانی برنمی داشت.

سر جا ایستاد و نگاهش را بین عماد و عمران جابه جا کرد.

مردمک چشم عمران در قاب چشمانش می لرزید. عماد جلو  
دوید.

\_ گوش کن ثریا...  
@Vip Roman

گلویش را صاف کرد و سرش را بالا گرفت. این دختر خدای  
غرور بود.

\_ با کفش اومدید تو!

بعد لب‌های لرزانش کش آمد و ادامه داد:

\_ من نماز می‌خونم تو این خونه! گفتم و بدون معطلی سمت اتاقش قدم تند کرد.

\_ نمی‌دونستم مهمون دارید. بدموقع رسیدم! راحت باشید من مزاحم نمی‌شم.

عادت دارم موقع درس خوندن هدفون گوشم بذارم! بابت سر و صدا هم مشکلی نیست.

بعد گردنش را به طرف نازنین رنگ‌پریده چرخاند.

نازنینی که هیبت این دختر چادر به سر ماتش کرده بود.

\_ خوش اومدی عزیزم! منو ببخش! شوهرم ازت پذیرایی می‌کنه!

گفت و با حرکت تحقیرآمیز دست، عمران را نشان داد.  
یک فصل غرور را تمرین کرده و عجب شیرزنی از خودش ساخته بود.

دختری که پیشکش شده بود حالا با سری بالا گرفته  
تحفه‌ی حق‌ها را تحقیر می‌کرد.

\_ ثریا...

@Vip Roman

صدای عمران به وضوح می لرزید.

روبه رویش زنی ایستاده بود که قامت بلندش حتی در خیالش جا نمی گرفت.

سه ماهی می شد که با این زن هم کلام نشده بود و حالا عجب جایی تیر کلام را به سمتش پرتاب می کرد.

ثریا ببخشید کوتاهی زمزمه کرد و در اتاقش را باز کرد و تنش را داخل هل داد.

گرچه آن پوزخند ریز و تحقیرآمیز لحظه آخرش از نگاه برادران حقی دور نمانده بود.

کمرش را به در چسباند و هیستریک لبخند زد.

\_ چه قدر کثافتی عمران حقی!

قفسه سینه اش وحشیانه بالا و پایین می شد، انگار که اصلاً هوایی درون اتاقش نبود.

با تقه ای به در خورد از در فاصله گرفت.

\_ زن داداش.

\_ لطفاً برو آقا عماد!

ضمیمه حرف عماد صدای فریاد عمرانی بود که انگار مخاطب عربده بلند و نخراشیده اش همان هرزه تاپ پوش بود.

\_ گمشو بیرون و ایستادی چيو تماشا می کنی؟

یک ضربه دیگر به در خورد.

\_ ثریاجان، بیا بیرون با هم صحبت کنیم.

چادر را از روی سرش چنگ زد، سنگینی اش نفسش را بند آورده بود و دست هایش می لرزید.

\_ خسته داداشِ عمران!

آن قدر آهسته گفت که شک داشت عماد شنیده باشد. و آهسته تر ادامه داد:

\_ خیلی خسته به خدا!

۳۳۹

دوست داشت بیرون برود و تمام حرف‌ها و نفرتش را روی  
سر و صورت حقی‌ها بالا بیاورد.

عجب روز گندی بود امروز.

روزی که از بدقلقی صاحب مغازه‌ای که چند وقتی می‌شد  
کارهای تایپش را انجام می‌داد شروع شده و با کلاس کش‌دار  
درس کسالت بار سه‌واحدی‌اش ادامه پیدا کرده و به حضور  
زنی وسط پذیرایی خانه‌اش ختم شده بود.



\_ من ازت متنفرم عمران حقی! به خدا متنفرم...

همچنان با خودش حرف می زد.

آن زن با موهای بلوند و لبهای براق و یقه بازش داغش کرده بود.

تازه داشت عادت می کرد.

عادت به خفه کردن انتظار زنانه اش برای توجه عمران.

از سنگ که نبود، دلش می گرفت وقتی می دید عمران او را حتی در حد سیما نمی دید.

\_ بیا بیرون خانم رضوی، کارت دارم.

پوزخندی روی لبش نشست، نه به خانم رضوی گفتنش و  
نه به لحن دستوری اش.

برخلاف چیزی که فکرش را می کرد پاهایش او را به بیرون  
اتاق هدایت کردند.

چه اشکالی داشت کمی صحبت کردن؟ کمی دق و دلی  
بی انتها را سر حقی ها خراب کردن؟

\_ چه عجب! عروس خانم دخمه اش رو ول کرد و افتخار  
داد!

نگاهش سمت عمران چرخید، عمرانی که زبانش از زخم  
چاقو بدتر بود ولی نگاهش با ولع و شاید کمی حسرت ثریا را  
برانداز می کرد.

۳۴۰

– حرفتو بزن! چی می‌خوای بگی؟ باور کن اون چیزی که  
می‌خوای بگی واسه من مهم نیست!

عمران هم‌چنان نگاه می‌کرد و خودش هم نمی‌دانست این  
طرز نگاهش را گردن کدام یک از احساسات ضد و  
نقیضش بیاندازد.

حسی شبیه به گناه داشت.

گناهی که هیچ کدام مرتکب نشده بودند و تاوان آن را دو  
نفری پس می‌دادند.

\_ دست از سرم بر نمی‌داری نه؟

زبان سرخ چهل گزی هیچ تناسبی با صورت معصومش  
نداشت...

بر این دختر چه گذشته بود؟

\_ زبون درآوردی دختر حاجی رضوی؟

\_ نجابت می‌کردم تا قبل این پسر حاج‌حقی! وقتی دیدم  
نجابت زیادی کثافته منم شکل خودت شدم!

عمران لال شد.

سر ثریا به طرف زنی چرخید که کمر بند مانتو را نبسته با  
کفش هایش درگیر به نظر می رسید.

\_ ببخشید اثبات پذیرایی فراهم نبود عزیزم! شوهرم کوتاهی  
کرده!

و با نگاهی تیز به عماد ادامه داد:

\_ و برادر شوهرم!

عماد دستها را در هم می چلانید. سرش را در گردش فرو  
می کرد.

نفس های کلافه می کشید.

اصلاً هرکاری می کرد تا اندکی از کلافگی اش را کم کند اما  
فایده نداشت.

تمام تنش را لرزی عصبی تکان می داد و این تشر ثریا تیر آخر  
بود.

\_ زن دادا...  
VIP  
exchange group  
ROMAN

\_ به من نگید زن داداش!

۳۴۱

@Vip Roman

محکم و بلند تشر زده بود.

صدایش هم نلرزیده بود.

الکی که نبود... تمام شب‌هایی که دندان بر سر جگر می‌فشرد این‌ها را با خودش تکرار کرده بود و حالا در نقش بازی کردن استادی شده بود که نظیر نداشت.

\_ بذار توضیح بدم خب!

نگاه ثریا چرخ خورد و دوباره روی نازنین خشک شده ثابت ماند.

\_ خانم رضوی، یه نگاه به ما نمی‌دین؟

ابروهای عمران در هم رفت.

چرا از این زبان نرم و نازک و لحن دلجویانه عماد چیزی  
نمی‌فهمید؟

ثریا نگاه از نازنین گرفت و خیره عماد شد.

عمران حس می‌کرد قفسه سینه‌اش در حال انفجار است.

ثریا عادت نداشت بیاستد و نگاه کند.

ثریا فرار می‌کرد! ثریا قایم می‌شد و این ثریایی که گاه به عماد  
و گاه به نازنین خیره می‌شد، به عمران می‌فهماند که این بار  
فرق دارد. سرش را به سمت در چرخاند.

\_ د برو گمشو دیگه!

ثریا نیش‌خند زد.



\_ آخرش رسیدم؟ تموم شده بود کارتون؟

عماد نگاه از برادرش گرفت و جلو دوید.

\_ منو ببین! نگام کن! چشم چشم! نمی گم بهت زنداداش!  
خوبه؟

ثریا هم چنان پوزخندش را گوشه لبش حفظ کرده بود.

\_ چون من زن کسی نیستم که زنداداش کسی باشم!

@Vip Roman

عمران پنجه میان موهایش کشید. مثلاً آمده بود دل خودش را خنک کند، کباب شده بود.

\_ باشه، ثریا، باشه بذار برات توضیح بدم.

عماد این را گفت و ناخواسته و بی‌حواس دست به سمت ثریا دراز کرد که شانهاش از پشت فشرده شد.

\_ دست نزن بهش!

ثریا حلقه خیس چشمانش را به عمران دوخت، مرد هوس‌ران چند دقیقه پیش و احتمالاً مرد غیرتی الان...

زن بیچاره حس کرد می‌خواهد بالا بیاورد، حالت تهوع داشت.

این دوروی عاصی اش کرده بود!

\_ وایسا عقب عمادا!

عماد بهت زده به عقب برگشت و به عمران خیره شد.

برادری که با زنی غریبه وسط خانه پیدایش کرده بود حالا نگران پاکدامنی زنش شده بود؟ ثریا چادر را روی سرش جلو کشید.

\_ غیرتی شدی عمران خان؟ دم خروسو باور کنم یا قسم حضرت عباس؟

صدای بلند بسته شدن در هر سه نفرشان را از جا پراند.  
ثریا نگاهش را از چشمان سرخ عمران گرفت.

\_ اون که رفت غیرتو پیش پای من چوب حراجش زده  
بود!

گفت و ساکت شد.

دوست داشت دهان باز کند و حرف‌های کهنه شده سر  
دلش را بالا بیاورد ولی بیش‌تر از این زیانش نمی‌چرخید.

هنوز آن قدرها قدرت نداشت. هنوز پشت و پناه نداشت.  
هنوز خودش تمام امید خودش بود.

@Vip Roman

۳۴۳

دستش را مشت کرد، همراهش قلبش هم مشت شد.

\_ در ضمن خودم می‌تونم حرف بزنم آقای حقی، شما  
به جای من تصمیم نگیرید!

حلقه قرمز چشم‌های عمران را که دید با تمام وجود آرزو  
کرد کاش می‌توانست به اتاقش برگردد ولی نمی‌توانست.

عمران عماد را کنار زد و مقابل ثریا ایستاد، نگاه خشکینش  
ثانیه‌ای از بین رفت و نگاهی پرولع شد.

ولع دیدن صورت مهتابی غمگینی که آرامش درون موهایش  
متفاوت تر از هر زنی بود که در زندگی‌اش می‌شناخت.

عمران حس کرد نمی‌تواند چیزی بگوید! نه همه آن چیزی را  
که در دل داشت.

تلاش می کرد شبیه همیشه به نظر برسد اما این شور دوباره دیدن دخترک بعد از سه ماه حتی روی تارهای صوتی اش تأثیر گذاشته بود.

دوباره دست درون موهایش فرو کرد و کلافه گفت:

\_ چه قدر عوض شدی تو! کجا بود این رو تا الان! چند روز رفتی دانشگاه چه زبونی باز کردی ثریا!

\_ تا چند وقت پیش خانم رضوی بودم، الان هم می خوام همون باشم... آقای حقی!

روی آقای حقی اش تشدید گذاشت و عمران تأکیدش را فهمید.

دست دراز کرد و بازوی ثریا را گرفت.

حرصی که می شد دلش می خواست زمین و زمان را به هم بدوزد.

۳۴۴

\_ می خوای از فردا دیگه ندارم بری؟ ها؟ بشینی خونه در و دیوار و نگاه کنی بلبل زبونی هم از یادت می ره!

ثریا با لمس دست عمران آتشی در تنش حس کرد.

خودش را عقب کشید که عمران او را به خود نزدیک تر کرد.

\_ من عوض شدم عمران قبول! تو اما عوضی شدی!  
عوضی شدی که سر حرفای خودتم نمی‌مونی! قول دادی!  
گفتی کاری به کار هم نداشته باشیم. عیسی به دین خود  
موسی به دین خود چی شد؟

عمران هیستریک خندید و به عماد نگاه کرد.

\_ حالا هیچ کدوم از حرفای من یادش نیستا! این یکیو  
دقیق یادشه!

\_ خودتم یادته پسر حاجی! یادت نبود اون زنه وسط خونه  
چرخ نمی‌خورد. فقط نمی‌دونم آقا عماد این جا چی می‌خواد!  
شرطاتونو شریک می‌شین با هم؟

عماد عقب عقب رفت.



\_ لعنت بهت عمران!

گفت و روی کانابه نشست و پیشانی اش را حرصی فشرد.

\_ عماد واسه کار دیگه اومده بود.

\_ پس بد موقع رسیده بود.

گفت و رو کرد به عماد و ادامه داد:

\_ ببخشید. ما با هم شرط گذاشته بودیم کارمون به هم

نیفته! دروغ نمی گه! انگار هم من هم شما بد موقع

رسیدیم! من هیچ وقت این موقع نمی آم خونه!

بعد با لبخندی آرام عمران را از نظر گذرانند.

\_ بگو فردا دوباره بیادا!

۳۴۵

عمران آهی کشید، گاردش شکست و با غم به ثریا خیره ماند.

فشار دستش از بازوی دخترک برداشته شده بود. خودش هم نمی دانست از کی بود که دیگر اذیت کردن ثریا را دوست نداشت!

تابستان هر دو نفرشان را بی حوصله کرده بود.

\_ بسه تورو به دینت قسم دختر! بسه! ساکت شو دیگه...

\_ باشه، حرف نمی‌زنم. حالا می‌تونم برم؟

عمران حس کرد مزاحمی بیش نیست!

مزاحمی که ثریا حتی نگاهش هم نمی‌کرد.

حتی این مخاطب قرار دادنش را هم دوست نداشت.  
سنگین بود. نفسش را می‌گرفت!

\_ داداش بذار بره...

\_ عماد تو برو بیرون.

عماد نگران جلو رفت، دست عمران را کشید و منتظر ماند  
ثریا داخل اتاق برود ولی ثریا همان جا ایستاده ماند.

\_ برو بیرون بهت می گم! پیغام شکوهو رسوندی دیگه!  
به سلامت! تماشاخونه تعطیله!

\_ برم تا هر بلاپی که می خوای سرش بیاری؟

ثریا دستش را روی معدهی دردناکش گذاشت و فشرد،  
دلش پیچ می خورد.

\_ لازم نیست نگران من باشید، تا یکم پیش سر یه دختر  
دیگه دعواتون بود، الان من مهم شدم.

دردی که چند روزی بود آزارش می داد، با عصبانیت الانش  
تشدید پیدا کرده بود.

دستش را بند چارچوب در کرد.

عماد ناباور گفت:

\_ دعوا سر دختره؟ من موقعی رسید...

۳۴۶

@Vip Roman

عمران اجازه نداد عماد حرفش را کامل کند.

\_ بسه دیگه! هی دختره دختره! بسه! من هیچ غلطی  
نمی خواستم بکنم!

ثریا لب جنباند:

\_ نمی خواستی؟

\_ می خواستم! نتونستم! خوبه؟

\_ منم که اومده بودم پیغام شکوه و...

عمران بلندتر غرید:

\_ بسه می گم!

در آن لحظه دوست نداشت ثریا بفهمد آوردن نازنین فقط کار خودش بوده است.

شریک جرم داشتن از مجازاتش توسط دو مردمک لرزان کم می کرد.

عماد ساکت شد، ترجیح داد حرفی نزد که باعث خشم عمران شود.

ترجیح می داد در چشم ثریا بد باشد ولی عمران خشمش را سر دختری که علناً می لرزید خالی نکند.

\_ ثریا، حالت خوبه؟

عمران بازوی ثریا را که دوباره گرفت دخترک درجا عق زد، لرزشش بیش تر شد و با آخرین توانش عمران را پس زد و خودش را داخل اتاق انداخت و در را به هم کوبید.

\_ با توام! چت شد یهو؟

توان جواب دادن نداشت.

دستش را به میز گرفت و خم شد، سطل کوچک را سمت خودش کشید و عق دیگری زد.

@Vip Roman

۳۴۷

چیزی جز زرد آب نبود، از صبح چیزی نخورده بود.



عق دیگرش با باز شدن در همزمان شد.

\_ بالا می آری؟

عمران کنار پایش نشست، نگرانش بود؟ ثریا فوراً پشت کرد و با صدای تحلیل رفته‌ای گفت:

\_ برو بیرون عمران.

شنیدن اسمش از زبان ثریا خوب بود.

اما نگرانی حال خوبش را از میان می برد.

دخترک رنگ به رو نداشت. اشک روی صورتش جاری بود  
و عق می زد.

عمران دستش را روی کمر ثریا گذاشت و گفت:

\_ پاشو بریم دکتر.

این لحنش هیچ شباهتی به عمرانی که می شناخت نداشت.

یک آوای تازه بود. عق دیگری زد. رمق نداشت.

ساعت ها تایپ بی وقفه از یک طرف و درس هایش از  
طرف دیگر ضعیفش کرده بود.

\_ حالش خوبه داداش؟

عماد هم مقابلش نشست، دوست داشت گریه کند. بین برادرهای حقی و در افتضاح ترین حالت ممکن گیر کرده بود.

\_ چی خوردی زن داداش؟

\_ از خوردن نخوردن نیست!

عماد تند و تند جواب داد:

\_ به چی قسم بخورم باور کنی؟ من فقط از طرف مامان یه پیغام آورده بودم که...

ثریا طعنه زد:

\_ برام مهم نیست. خودم قبول کردم.

عماد لب باز نکرده عمران به حرف آمد.

\_ من با اون زن هیچ کاری نکردم.

ثریا گردش دستش را روی کمرش حس می کرد.

\_ دستتو بردار لطفاً!

حرکت دست قوی تر شد و عمران ادامه داد:

\_ دروغ نمی گم ثریا!

عماد روی زمین خودش را عقب کشید و زانوهایش را بغل گرفت.

\_ به خدا که شما دونفر خیلی بی شعورید!

عمران حرصی لب زد:

\_ لعنت بر شیطون!

\_ شیطونو چی کار داری اخوی؟ بی شعورید دیگه! چه مرگتونه! مثلاً این زنه رو آورده بودی دل اونو بسوزونی؟ اونم می گه مهم نیست تا فیها خالدون تو رو بسوزونه! خاک بر سر جفتون!

ثريا سر بالا گرفت چیزی بگويد ولی عق زدن مجال نداد  
صبح حس می کرد حال خوبی ندارد و فقط نادیده اش  
می گرفت.

صدای عمران را نزدیک گوشش شنید.

\_ پاشو بیرمت دکتر.

\_ نمی خوام برو بیرون!

عمران سرش را نزدیک تر برد و صدایش را پایین تر آورد.

\_ اصلاً غلط کردم! خب؟

۳۴۹

چشمه اشک دخترک قل خورد و جوشید.

از خود زررویش متنفر بود.

ازین که قدرت کنترل این اشک‌های لعنتی را هنوز هم  
نداشت.

\_ آن قدر دلت درد داره؟

سرش را تند و تند بالا و پایین کرد.

همین که عمران فکر می کرد درد دلش اشک را به  
چشمانش نشانده خوب بود.

\_ ولی من که گفتم غلط کردم!

مثل یخ وسط چله تابستان وا رفت.

عمران زرنگ بود. سوز دل را خوب می شناخت.

کمرش را از زیر دست های پهن و مردانه اش عقب کشید.

\_ ما همه چیمون غلطه!

\_ به جون شکوه از همون اول صد بار به خودم گفتم گه  
خوردم ثریا!



عمران چه قدر لعنتی شده بود...

این لحن دلبرانه را چه قدر لعنتی تر ادا می کرد.

عماد خودش را جمع و جور کرد.

— من می رم بیرون!

ثریا گردن صاف کرد.

— نه! بمونید لطفاً! ما حرف و کار پنهونی نداریم با هم.

می گفت و دستش هم چنان روی معده دردناکش بالا و پایین می شد.

عمران مجدداً نزدیک شد و این بار محال بود تسلیم احساس احمقانه‌اش به نوازش بشود. سریع گارد گرفت.

۳۵۰

\_ دست نزن بهم الان یادت افتاده منم هستم؟ وقتی اون...اون زنو...

صدای نچ کلافهٔ عمران صدایش را برید.

دخترک میان حال بدش هم گلایه می‌کرد.

دلش خون بود و کاسه صبرش مدت‌ها بود لبریز شده بود.

\_ بیا این‌جا ببینم! لج می‌کنه با من!

ثریا دیگر آن سرسختی اولیه را نداشت اما باز تنش را معذب منقبض کرد.

\_ چته ثریا چته؟ جمع می‌کنی خودتو چرا؟ صدلا لباس پوشیدی دستم نمی‌خوره بهت! لباستو گرفتم...

عماد سر پایین انداخت. عمران کلافه‌تر ادامه داد:

\_ می‌خوای باز بیست و چهار ساعت صیغهم کن یرم ببینم دردت چیه!

عماد با سرعت نور سر بالا گرفت و نگاهش را بین دو دیوانه  
مقابلش گرداند.

عمران حرصی بود. سرش را تیز به علامت پرسشی تکان داد.

\_ چیه؟ چرا اون جوری نگاه می کنی! حلاله حلاله! صبیغه  
می شم داداش! ساعتی!

گفت و دست زیر بازوی ثریا گذاشت و تنش را به خودش  
تکیه داد.

دخترک حتی نای مخالفت هم نداشت. شاید هم دلش  
مخالفت نمی خواست!

\_ کاش نمی اومدم خونه! ای خدا...

عمران به طرفش گردن چرخاند.

درد از صورت در هم رفته‌اش پیدا بود اما هنوز هم زیادی به دل می‌نشست.

اصلاً هیچ‌وقت خواسته بود این دختر را ببیند؟ آن جور که خواهرش را دیده بود؟

۳۵۱

\_ خوب شد که او مدین!

عماد که جلو جلو قدم برمی‌داشت به سمتشان چرخید و چشمکی زد.

\_ منو می گهها!

ثریا خودش را جمع و جور کرد.

تصویر دخترک طناز ایستاده در رأس خانه اش از پیش  
چشمش کنار نمی رفت.

اگر عماد نمی رسید قرار بود با چه چیزی مواجه شود؟ وای  
اگر می دید چه بلایی سرش می آمد؟

\_ داخل کیف دانشگاهم شربت معده دارم!

تصویر نازنین کار خودش را کرده بود.

دوباره اخم‌ها در هم فرو رفته بود. عماد ابرو بالا انداخت.

عمران تنش را بیش‌تر کشید.

\_ چیزی نیست! جناش برگشتن دوباره! بیا بریم کم حرف  
بزن. کیفیت و شربت توش هم کلهم‌اجمعین بخوره تو فرق  
سر من!

ثریا سعی کرد خودش را کنترل کند ولی خشم درونش،  
آشوبی بر معده لعنتی‌اش بود.

عمران این بار دست دور کمرش حلقه کرد و گفت:

\_ لج نکن، رنگ به روت نیست.

بعداً هم می‌تونی بهم بد و بیراه بگی! ترش کنی بهم! اصلاً  
هرچی! آره من غلط اضافی کردم!

ثريا دستش را به ديوار گرفت.

\_ چيو مي خواي بداري تو دامن من؟ اين كه واسم مهمي؟  
واسم اهميت داري؟ ولي من خودم خواستم!

۳۵۲

عماد سرش را تکان تکان داد.

\_ لاله الاالله!

ثريا تلخ خنديد.



\_ بابا چتونه! اگه عمران می اومد خونه و یه مرد...

آنقدر هیستریک بود که بدون فکر کردن به عاقبت آن چه که می گفت کلمات را به بیرون پرتاب می کرد.

دخترک به سیم آخر زده بود و تنها بالا رفتن دست عمران ساکتش کرد.

\_ خفه شو!

آن وقت بود که درد معده از یادش رفت و همزمان که با به به خاطر آوردن آن چه گفته بود روی دهانش می کوبید عماد هم به سمتشان خیز برداشت.

\_ عمران! چه غلطی می کنی؟

— بزمن تو دهنش یکی از من بخوره یکی از دیوار پشت  
سریش! ولم کن عمادا!

عماد همه تلاشش را می کرد این گاو زخمی را عقب نگه دارد.

ثریا از جا تکان نمی خورد.

— باز غیرتی شدی؟

نگه داشتن عمران عجیب مشکل شده بود.

— ول کن دستمو عمادا. ول کن من این تخم لقو تو دهن این  
بشکنم! ول کن بهت می گم.

وسط آن معرکه عماد با حرص شانهٔ ثریا را عقب راند.

– چیه وایستادی نگاه می کنی؟ نمی بینی انبار باروته؟ اصلاً این داداش من بی ناموس عالمه! تو چی؟ خجالت نکشیدی از چیزی که گفتی؟ بابا بسه دیگه به خودتون بیاید.

۳۵۳

ثریا خودش را جمع و جور کرد.

وقتی راهشان را از هم جدا کرده بودند چه حقی داشت که با او این گونه صحبت می کرد.

ذهنش را برای پیدا کردن کلمات مناسب زیر و رو کرد و تا خواست دهان باز کند عماد برادر یک پارچه آتش شده اش را به ضرب عقب کشید و همزمان به ثریا تشر زد.

\_ خانوم! خواهر! زن حسابی! دختر خوب! هرچی که هستی! بفهم چی می گی! تو رو خدا بفهمین!

گفت و عمران را از اتاق بیرون کشید.

صدای غرغر عصبی عمران از بیرون اتاق شنیده می شد.

ثریا همانجا کنار دیوار وا رفت و زیر لب با خودش پچ زد:

\_ خدا منو بکشه! این چه چرتی بود به دهن من اومد.

عمران هم چنان از بیرون اتاق فریاد می کشید.

\_ آخه تو بین چی می گه؟ بین چه بلایی سر من می آره!

گفت و عربده کشید.

\_ اصلاً خوب کردم! شنیدی؟ خوب کردم زن آوردم!  
اومدین گند زدین به برنامه‌م! خوبه؟ بی ناموس اون بابای  
عوضیته که دختر پتیاره‌ش سر سفره عقد فلنگو بست  
دختر سالم خونه شو فرستاد خونه من بی شرف از ترس این  
که یه وقت مردم تو صورتش تف نندازن! شنیدی ثریا؟

ثریا دستش را به دیوار گرفت و به هر جان‌کنندی بود  
خودش را از روی زمین کند. درد معده‌اش به مغزش مشت  
می‌کوبید.

خواست هول خودش را وسط حال خانه بیاندازد و همه  
جیغ‌های عالم را سر عمران بکشد که درد زانوهایش را خم  
کرد.

۳۵۴

آخ بلندی گفت و با زانو روی زمین افتاد.

چادر از روی سرش کشیده شد و مقنعه تا نیمه عقب  
رفت.

عماد دوان دوان خودش را به چهارچوب در رساند.

— چی شد ثریا!

گفت و تا دستش را برای کمک دراز کرد صدای عربده  
عمران حتی شیشه‌های پنجره را لرزاند.

\_ گفتم دست نزن بهش!

انگار عماد را برق گرفت. ثریا سر بلند کرد و با دست لرزانش  
مقنعه را جلو کشید.

\_ چته صداتو گرفتی رو سرت؟

عمران بی توجه جواب داد:

\_ پاشو جمع کن خودتو بریم دکتر...

ثریا اما روی دور کنایه افتاده بود.

انگشت اشاره اش را خطاب به عمران بالا آورد. انگشت اشاره بی امان می لرزید.

\_ یک ساله...! می شنوی؟ یک سالِ تموم!

جیغ کشید و ادامه داد:

\_ یک ساله که دارم جون می کنم منو نمی بینی! یک ساله بابام منو ول داد وسط این جهنم که آبروشو بخره! تو منو هرروز کشتی که غرورتو نگه داری! می فهمی؟ نقل یه روز دوروز نیست حرف یک ساله!



عمران تکیه اش را به چهار چوب داد و سرش را ریز به  
آهن سرد کوبید.

حق با کدامشان بود؟ کدامشان بیش تر سوخته بود؟

۳۵۵

\_ هر روز خدا تخریبم می کردی، تحقیرم می کردی و من  
حرفی نمی زدم... لال بودم چون حقم بود. می دونی شکل چی  
بودم؟ شکل اون اشانتیونی که مغازه دار واسه خوش خدمتی  
پرت می کنه ته کیسه ت و تو وقتی کیسه تو باز می کنی اولین  
چیزی که می ندازی ته کمد همون اثبات خوش خدمتیه!

عماد نالید:

\_ زن داداش...

ثریا حق زد. همه خویشتن داری اش از میان رفته بود.

\_ نه بذار حرف بزنم! دارم خفه می شم. دردت چیه پسر  
حاجی حقی؟ من که گفتم طلاقم بده. ندادی که بیش تر  
بچزونیم حلالت باشه! الان دیگه دردت چیه؟

عماد به طرف عمران گردن چرخاند.

عمران نگاهش را بین عماد و ثریا جابه جا کرد.

\_ چیه؟ طلاقش نمی دم! حکمش همین جهنمه. من که  
سوختم! بذار اینم پابه پای من بسوزه...

ثريا خندید.

هیستریک پر از درد پر از اضطراب هر چه بود خندید و دست لرزانش را به سمت یقه پیراهن عماد نگاه کرد.

\_ ده بار منو با خود تو کرد تو یه دیگ جوشوند! اسمت اومد گفت با عماد بهت خوش می گذره؟ عمادو می خوای؟ می فهمی درد منو؟ حالا واسه حرفی که از دهنم پریده داره آسمونو می دوزه به زمین.

عماد ناباورانه به عمران نگاه کرد. پاهایش شل شده بود.

\_ عمران! چی فکر کردی راجع به من داداش؟ من دزد ناموس توأم؟

۳۵۶

ثریا جیغ زد:

\_ بسه! مردم زیر آوار ناموس و ناموس پرستی! من ناموس  
کسی نیستم.

لحن عماد دلجویانه شد.

\_ داری می لرزی آجی!

دخترک دوباره خشک و خالی عق زد و این بار عمران از  
چهارچوب در کنده شد.

\_ پاشو بیرمت درمونگاه، الان پس می افتی!

گفت و دستش را روی دستهای یخزده دختری گذاشت  
که به نشان دادخواهی روی یقه برادرش چنگ مانده بود.

عماد هم چنان خیره به عمران نگاه می کرد. عمران نفسش را  
بیرون فرستاد.

\_ چند بار بنویسم غلط کردم؟! اون اولاً داغم هنوز سر  
جیگرم بود هر چرتی می اومد به دهنم می گفتم. یه زری  
می زدم. تا خرخره مست می کردم نفهمم چه خبره! از رو  
مستی یه گهی خوردم. اینم یه گوشه بنویسم غلط کردم  
زیرش امضا بندازم یقه من ننه مرده رو ول کنید.

حرف که می زد حرکت حرصی انگشت شصتش روی پوست  
سرد دست دخترک هیچ تناسبی با توپ و تشرش نداشت.

دست ثریا از یقه عماد کنده شد اما دست عمران را پس  
نزد. چه قدر دلش حمایت می خواست! کمی دیده شدن...

شاید اندکی آغوش...

\_ من خوبم ، فقط برید بیرون.

عمران لرزیدن تنش را به خوبی حس می کرد.

\_ من نظرتو نخواستم که باز رفتی بالا منبر؟ گفتم می ریم  
پس می ریم.

احمقانه بود اما دل یخزده ثریا با این اهمیت زوری قنچ رفت.

\_ عماد برو ماشین رو روشن کن.

عمران این را گفت و بعد ثریا را بلند کرد، دستی به مقنعه‌اش کشید و ثریا زهرخندی زد.

\_ زده به سرت دختر؟ از درد داری می لرزی هی واسه خودت می خندی چرا؟ هر هر و زهر مار!

ثریا با درد جواب داد:

\_ وسط سالن خونه‌ای که توشم، یه زن بود که خطوط  
تنش چشم رو خیره می‌کرد.

گفت و به عمران نگاه کرد و تلخ ادامه داد:

\_ خوشگل بود. حتی من که زنم خوشم اومد ازش!

تن بی‌رمقش را از میان دستان عمران بیرون کشید و ادامه  
داد:

\_ اگه نمی‌اومدم باهاش خوش می‌گذرونی! شبم باز تا  
خرخره مست می‌کردی و یه گور پدرت نثار سیما می‌کردی و  
منم می‌بستی به فحش و همه‌چی یادت می‌رفت!

عمران از شدت بهت دهانش باز مانده بود، تا حالا این  
روی ثریا را ندیده بود، خشمگین و رک!



– چی می گی؟ من نمی خواستم کاری کنم!

لبخند ثریا کش آمد.

– چی می گین شما مردا! لوند؟ چه قدر لوند بود... سیمام بود... همه می گفتن یه لوندی تو ذاتشه که حتی نخواد هم همه چشمه دنبالشه! اون وقت من... من چی؟ من با این چادر سیاه... سیما بهم می گفت کلاغ! دردم می گرفت عمران!

گفت و سر پایین انداخت... تمام وجودش درد خاری بود...

@Vip Roman

درد معده که اهمیتی نداشت. عمران مبهوت لب جنباند.

\_ منو نگاه کن دختر، خودت رو با اون زنیکه مقایسه کردی؟

ثانیه‌ای بعد مشتهای بی‌رمق ثریا روی سینه عمران فرود آمدند. برای اولین بار مثل زن‌های لوس و خشمگین اعتراض می‌کرد...

\_ من غلط کنم خودم رو مقایسه کنم، اصلاً من کیم ها؟ مگه پیشکشی اعتراض هم می‌کنه؟ من همون یه تیکه آشغال بی‌ارزشم که جای زنی که تو عاشقش بودی با خفت و خواری فرستادن تو خونت!

صدای نفس‌های بلند عماد نگاه هر دو نفرشان را منحرف کرد. چشم‌ها دریای خون بود. مرد گنده چیزی نمانده بود زیر گریه بزند.

عمران لب باز کرد. صدایش می‌لرزید.

\_ برو ماشینو روشن کن داداش...\_

گفت و ثریا را به سمت در هدایت کرد. ثریا رسماً ناله می‌کرد:

\_ آی خدا جیگرم داره می‌سوزه...\_

عمران بی‌اراده دستش را فشرد.

\_ تو رو به حرمت صاحب همین چادرت نفرینم نکنی ثریا!  
منو زنده زنده تو آتیش نفرینت بیش تر از این نسوزون.

ثریا خواست چیزی بگوید که عماد دوید و مقابلشان  
ایستاد. هول آستینش را روی چشمانش کشید.

\_ یه چیزی بگم روی منو زمین نمی ندازید؟

ابروهای عمران در هم فرو رفت.

\_ چی؟

عماد به نشان آرامش پلک روی هم گذاشت.

\_ من یه پیشنهاد دارم که جفتونو خلاص کنه!

۳۵۹

(\*فلش بک \* مهمان‌خانه‌ی رضوی‌ها)

داخل مهمان‌خانه کیپ تا کیپ مهمان نشسته بود.

عمران نگاهی به خانواده‌اش انداخت که به شکل معذبی پشت درگاهی پذیرایی بزرگ خانه ایستاده بودند و هیچ‌کس از رضوی‌ها برای استقبال جلو نیامده بود.

نگاهش را از رقص دختربچه‌های سه‌چهارساله‌ای که وسط پذیرایی با صدای موزیک و همراهی مهمان‌ها می‌رقصیدند گرفت و به‌دنبال پیدا کردن حاج‌رضا گردن چرخاند.

پیرمرد سر بزنگاه غیب شده بود.

دست پاچه جلورفت و دستش را روی کمر پدرش گذاشت.

\_ بابا بفرمایید بشینید. مامان بیا! مینا جان...\_

با شنیدن صدای عمران دست زدن‌ها برای لحظه‌ای متوقف شد و تازه مهمان‌های نشسته در پذیرایی متوجه حضور حقی‌های اخمو شدند.

\_ شما خانواده آقا داماد هستید؟\_

عمران از شدت حرص تنها سرش را تکان داد. عجب موقعیت افتضاحی بود.

زنی مثل فخر از جا در رفت.

\_ خدا مرگم بده. بفرمایید، بفرمایید بالا... ببخشید  
حواسمون به این بچه‌ها بود... چه بی‌سر و صدا اومدید.

عمران خنده کج و کوله‌ای روی صورتش نشاند. چند  
صندلی به سرعت خالی شد و بالأخره برای پدر و مادرش و  
حامد و مینا جایی برای نشستن پیدا شده بود.

بچه‌ها هنوز بی‌خیال وسط می‌رقصیدند. خون، خون عمران  
را می‌خورد.

\_ پس حاج‌رضا کو؟

@Vip Roman

صدای عماد را از جایی نزدیکش شنید.

\_ خدا خیرش بده یکی پیدا شد سؤال ما رو پرسه!

\_ هیچی نگو عمادا!

\_ دلم می‌خواد اما نمی‌تونم! این چه بی‌احترامی بود!  
۵ دقیقه سرپا موندن مامان اینا هیچ کس نفهمید.

عمران دست‌هایش را مشت کرد.

\_ بذار بگذره خرم از رو پل!

عماد ریز خندید.



\_ داداش اینا نزده دارن می رقصن! فکر کنم ختنه سورون  
پسرتو با نامزدی یه جا گرفتن! خر رو پل کجا بود نوکرتم!

عمران به عقب چرخید و با دیدن حاجرضا که تلفن به  
دست از در سالن بیرون می رفت لب هایش به هم دوخته  
شد.

عماد مسیر نگاهش را تعقیب کرد.

\_ این پدر زنت نبود؟

عمران تنها با حرکت سر تأیید کرد و عماد ادامه داد:

\_ چه خبره این جا! عمران دندان روی هم سابید.

\_ یه دقیقه این جا حواست باشه برم ببینم دارن چه غلطی می کنن.

قدم از قدم برنداشته عماد بازویش را چسبید.

\_ کجا؟ بابا داره نگات می کنه!

سر جا میخ شد و به پدرش نگاهی انداخت که کنار مادرش نشسته بود و پراخم به پسرها خیره مانده بود.

بچه ها هم چنان وسط بالا و پایین می پریدند.

مینا دستها را به سینه زده بود و حامد در گوشش چیزی زمزمه می کرد.

\_ دارن چه غلطی می کنن که نمی آن؟

عماد بازوی برادر را به سمت جلو کشید.

\_ هر غلطی که می کنن تو وایسا این جا.

عمران عصبی دست روی صورتش کشید.

\_ آقا داماد لطفاً تشریف بیارید این جا...

عمران با ابروهایی در هم رفته به مسیر صدا نگاه کرد. مرد میان‌سالی با یک لبخند گشاد مخاطب قرارش داده بود فقط نمی‌دانست که چرا به عماد نگاه می‌کرد.

\_ این فکر می‌کنه من دامادم عمران! در این حد ناشناخته‌ای!

با دیدن پوزخند عصبی پدرش دنیا پیش چشمش سیاه شد.

\_ می‌رسم خدمتون.

مرد انگشت اشاره‌اش را به سمت عمران گرفت.

\_ شما برادر آقا دامادید؟

عماد زیر لب پچ زد:

\_ ززشک! نگفتم؟

عمران لب باز کرد تا چیزی بگوید که با صدای بلند  
حاج حقّی ساکت شد.

\_ ایشون شاه‌داماد هستن جناب! وقت کم بوده آشنا  
نشدیم با هم!

گفت و رو به جوانکی که کنار باند سیاه بزرگ ایستاده بود  
تشر زد.

\_ صدای اونو کم کن پسر جان!

پچ پچ جمعیت در جا برید. عمران یک قدم جلو برداشت.

— چی داره می گه؟

عماد دوباره دستش را کشید.

— وایسا سر جات بذار بگه! بی احترامی از این بزرگ تر؟ تو رگ غیرت نم زده؟ یه نفر نیومد بگه خر شما به چند!

حاج حقننگاهی به صورت گرفته شکوه جانش انداخت.

پوست زن از غصه تیره به نظر می رسید. سرش را به سر شکوه نزدیک کرد و آهسته پرسید:



مینا یک تای ابرویش را بالا انداخت و روی کاناپه جابه‌جا شد.

\_ مادرشون چی؟ ایشون تو جمع حضور ندارن؟

عمران از شدت کلافگی به عقب چرخید و با دیدن دخترکی که پشت سرش به دیوار تکیه داده بود و با دو چشم سرخ شده نگاهش می‌کرد هول شد.

دختر را به خوبی می‌شناخت.

نیکو بود...

@Vip Roman



سرش را به علامت سلام پایین کشید و دختر انگار که تازه به خودش آمده باشد تکیه‌اش را از دیوار برداشت و دست‌پاچه سلام کرد.

با شنیدن صدا عماد هم به عقب چرخید و رد نگاه عمران را گرفت.

دخترک کت و دامن روشنی به تن داشت و موهایش را زیر شال پنهان کرده بود.

\_ خانومت این‌جاست عمادا!

عماد دیگر ابداً توجهی به همه و صحبت‌های داخل میهمان‌خانه نداشت.

تمام حواسش جمع دختری بود که بارها تقاضای صحبت کرده بود و حالا در نگاهش چیزی داشت که ترسناک به نظر می‌رسید.

چشمانش را باریک کرد و لب‌های دختر به نرمی از هم فاصله گرفت.

\_ بیا عمادا!

آن قدر آهسته گفته بود که به جز عمران و عماد قطعاً کسی متوجه نمی‌شد. عماد حس خوبی نداشت. یک قدم به جلو برداشت.

\_ عمران وایسا این‌جا!

\_ کجا می‌خوای بری؟

\_ کار دارم با این دختره!

عمران هشدارگونه پرسید:

\_ الان؟

\_ تو وایسا این جا کاریت نباشه.

\_ می‌خوای چی کار کنی؟

\_ دو کلوم حرف دارم باهات!

\_ منم کارش دارم...

۳۶۴

کلامش به انتها نرسیده کسی از وسط میهمان‌خانه صدا زد.

— شاه‌داماد تشریف نمی‌آرید؟

عمران نفس کلافه‌ای کشید و عماد سر شانه‌اش کوبید.

— برو پیش مامان اینا داداش! برو الان می‌آم.

عمران بی‌میل باشه‌ای گفت و از درگاه مهمان‌خانه رضوی‌ها گذشت.

صدای دست زدن‌های پی‌درپی که به گوش رسید نیکو  
پلک‌هایش را با حالت دردناکی روی هم فشار داد و عماد  
مسیر قطره اشکش از چشم تا چانه‌اش را تعقیب کرد.

این‌جا چه خبر بود. به سمت دخترک قدم برداشت.  
هیچ‌کس حواسش به راهرو نبود.

\_ بیا بیرون!

انتظار مخالفت داشت اما دخترک در جوابش هق زد.

\_ کاش جوابمو می‌دادی!

عماد دست به دست‌گیره انداخت و آستینش را به سمت  
حیات بزرگ رضوی‌ها کشید.

\_ بیا بهت می‌گم!

نیکو بی‌چون و چرا دنبالش راه افتاد. اشک‌هایش تندوتند روی صورتش راه می‌گرفت و حالا دیگر برای پنهان کردنشان هم تلاشی نمی‌کرد.

عماد در را بست و نگاهی درون حیاط بزرگ گرداند.

در کوچه تا انتها باز بود و حاج‌رضا تلفن به دست جلوی در قدم رو می‌رفت.

@Vip Roman

۳۶۵

\_ چه خبره این جا؟

دخترک لبه پنجره قدی نشست و سرش را بین دستانش گرفت.

شانه‌هایش از شدت گریه تکان می‌خورد.

\_ باید جوابمو می‌دادی عمادا! باید جوابم و می‌دادی!

عماد ناباور جلو رفت. یک چیزی این وسط درست نبود.

صدای فریاد حاج‌رضا که گوش‌ی را به گوشش چسبانده بود و هم‌چنان مقابل در کوچه قدم‌رو می‌رفت بیش‌تر به هم‌ش ریخت.

\_ ازت پرسیدم چه خبره این جا!

\_ به خدا من می خواستم بهت بگم! از همون اول  
می خواستم بگم! بعد که عمران اومد مشهد می خواستم  
بگم... من راضی به هیچی نبودم... به خدا... به خدا من  
نمی خواستم... اما نداشت...

عماد ناباور جلو رفت... دخترک سریع و پشت سر هم  
اعتراف می کرد.

\_ چیو می خواستی بگی؟

اشک ریزان سرش را بالا گرفت.

\_ همه چیزو! من نمی خواستم این جور بشه! وقتی عمران  
اومد مشهد پشیمون شدم اما عمران امون نداد به حرف  
زدن من! عمران مسخ شده بود.



عماد جلوی پاهای دخترک زانو زد. آن قدر پراکنده حرف می زد که هیچ چیز از حرف هایش نمی فهمید.

۳۶۶

\_ چرا یکی به نعل می زنی یکی به میخ! زیون وا کن درست حرف بزن دلم از حلقم زد بیرون. چیو می خواستی بگی؟

\_ این که بچه ای در کار نبود. سیما... سیما پول می خواست... فکرشو انداخت تو سرم... من عمران که اومد پشیمون شدم... اما... اما عمران... خدا لعنتت کنه سیما... عمرانو که دید یه راه بهتر پیدا کرده بود... دیگه به منم اهمیت نمی داد.

انگار کسی به مغز عماد مشت می کوبید.

نمی توانست تمام حرف های نیکو را تجزیه و تحلیل کند.

توانش را نداشت.

\_ راه واسه چی؟

دخترک به جای جواب خیره در نگاه پر سؤال عماد لب زد:

\_ ای وای! ای وای...

\_ حرف بزن نیکو! چه راهی؟

\_ اون پول می خواست و چزوندن باباشو! با عمران هردوشو با هم داشت.

احمقانه پرسید:

\_ کی؟

و قاطعانه جواب گرفت:

\_ سیما!

عماد سعی می کرد بین پول و سیما و عمران رابطه ای برقرار کند.

– چرا نمی فهمم چی می گی؟

– سیما ماشین عمرانو داده به یکی یه پولی گرفته واسه بیعانه تا بعدش بیاد سند بزنه! مخفیانه هم نه ها! آدرس همین جا رو داده! یارو یه ساعت پیش اومده بود دنبال سند!

دست و پای عماد شل شد.

– مگه می شه؟ مگه ماشین به اسمش بوده؟

– انگار یه آگهی پخش کرده بوده واسه ماشین زیر قیمت! این قدر زیر قیمت که یه احمق بیاد از هول حلیم بیفته تو

دیگ. کل پولو که نداده! یه مقدار کمی بیعانه! همونم بس  
بوده واسه سیما!

عماد دستش را روی پای نیکو گذاشت و سرش را جلو  
کشید.

حالا دیگر به کل تمام آن چیزی که میان خودشان جریان  
داشت را فراموش کرده بود.

هرچه بود عمران بود که داخل این خانه باکت و شلوار  
دامادی در انتظار عروس نشسته بود.

عروسی که چند ساعتی می شد تلفن همراهش خاموش بود.

\_ سیما خودش کجاست نیکو؟

دخترک هق زد و با جوابی که داد نفس عماد را درون سینه  
برید.

\_ سیما با دوست پسرش فرار کرد عمادا!

۳۶۸

عماد سر پا ایستاد. حرف نیکو مرتب در سرش تکرار می شد.  
قدمی به جلو برداشت.

بازی تعادل به عقب برگشت و پنجه در موهایش کشید.  
نیکو نگران صدایش زد:

\_ عماد...

تیز به سمت دخترک لرزان چرخید. انگشت اشاره‌اش را بالا آورد و بهت‌زده پرسید.

\_ چی... چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو...

نیکو در جوابش هق زد. زیر چشمش ردی از سیاهی ریمل به جا مانده بود.

\_ با توأم نیکو! حرف بزن! جواب منو بده؟

\_ سیما رفت! رفتش! با دوست‌پسرش رفت. امروز رفت که همه رو داغ بذاره... از اولشم همینو می‌خواست!

پنجه عماد میان موها مشت شد.

\_ ای وای... ای وای...

نیکو هق هق کنان ادامه داد:

\_ از اولم می خواست بره. سیما موندنی نبود. این پسره رو دوست داشت. باباش قبول نمی کرد. می گفت پسره آبرومون و می بره. قسم خورد داغ آبرو رو بچسبونه رو پیشونی هرکی که سر راهش سنگ می نداشت.

عماد گیج پرسید:

\_ برادر من... برادر من این وسط چی کاره بود؟



نیکو نگاهش را به چشمان بی فروغ عماد دوخت.

\_ یه دیوونه که هیچ چیزو نمی دید! عمران کور شده بود.  
گرچه سیمام کارشو بلد بود.

عماد به پنجره سرتاسری نزدیک شد دلش می خواست  
شیشه و دیوار و سنگ و آهن را بشکافد و خانواده اش را از  
این جهنم بیرون بکشد.

\_ اگه... اگه سیما رفته این نمایش واسه چیه؟ وقتی عروس  
نیست این چه معرکيه؟ می خوان عمرانو سخته بدن؟ مگه  
خودشون نمی دونن که تخم حرومشون نیست؟

\_ حاجی رضوی تو کل شهر سرشناسه عماد. فامیل...  
غریبه... دوست و آشنا... همه می دونستن مراسم دخترشه!  
یه نگاه به جمعیت توی سالن بنداز! سیما یه جایی رفت که  
نه راه پس داشت نه راه پیش. بحث آبروش بود. سیما همه  
رو داغ گذاشت. مادرش رو به سگته ست. از حال رفته...

عماد هر لحظه گیج تر می شد.

\_ یعنی چی؟ الان می خواد چی کار کنه؟

\_ می خواد خواهر سیما رو بنشونه کنار عمران...

عماد ناباور زمزمه کرد:

\_ خواهر سیما؟

و نیکو آهسته ادامه داد:

\_ ثریای بیچاره رو...

\_ مگه می شه! مگه شدنیه؟ مگه عمران کوره؟

حواسش به بالا رفتن صدایش نبود. نیکو سرش را میان دستانش فشرد.

\_ سر من داد نزن. تو رو خدا سر من داد نزن.

@Vip Roman

\_ داد نزنم؟ تو هیچ می فهمی چی شده؟ می فهمی عمران با چه بدبختی ای بقیه رو راضی کرده تا این جا بیان؟ حالا بیاد بگه چی؟

گفت و روی پاشنه پا یک دور دور خودش چرخید.

\_ ای وای...  
VIP exchange group

نیکو از جا بلند شد.

\_ کجا؟  
ROMAN

دخترک در جواب تنها نگاهش کرد.  
@Vip Roman

\_ پرسیدم کجا؟

\_ بهت گفتم سر من داد نکش!

\_ اینا رو واسه چی الان به من گفتی؟

صورت نیکو جمع شد.

\_ حق نداری چیزو از چشم من ببینی پس حاجی می فهمی؟  
من خیلی وقته می خوام باهات حرف بزنم. می خواستم بهت  
هشدار بدم. می خواستم از چیزی که تو کله سیماست بهت  
بگم و یه کم کم کنم از این عذاب وجدان کوفتی که داره مثل  
خوره جونمو می خوره. خودت نخواستی! خودت جوابمو  
ندادی.

گفت و دست به دستگیره سالن انداخت. عماد از جا پرید  
و بازویش را کشید.

\_ وایسا بینم.

نیکو بازویش را آزاد کرد.

\_ دست نزن به من! حالا که به این جا رسیده بذار تا ته شو  
بگم! من با میل خودم نیومدم تو این بازی. اما بدمم  
نمی اومد یه حالی ازت گرفته بشه. بچه ای در کار نبود اما  
خیلی خوش خوشانت می شد که داشتی واسه خودت  
صاف صاف می چرخیدی.

@Vip Roman

۳۷۱

عماد پلک‌هایش را از شدت حرص روی هم فشرد. و نیکو  
ادامه داد:

\_ بازم اون کسی که وجدانش درد گرفت و خواست خبرت  
کنه من بودم اما تو حتی نخواستی جوابمو بدی؟ چرا؟  
چون تاریخ مصرفم تموم شده بود. چون حتی عارت  
می‌اومد جوابمو بدی. بالأخره باید یه جایی می‌فهمیدید  
هیچ‌چی تو این دنیا بی‌حساب و کتاب نیست.

عماد تخت سینه خودش کوبید.

آن‌قدر بلند که نیکو خودش را عقب کشید.

\_ باشه من بد! من سگ! من گوه! به خانواده از همه‌جا  
بی‌خبرم ربطی داشت؟ به عمران مربوط بود؟

\_ عمران چوب هول بودن خودشو خورد! اونش نه به من  
ربط داره نه به تو. عمران خودش نفهمید دختری که سر دو  
روز ولو می شه تو بغلش و می گه بیا خواستگاری حتماً  
یه جای کارش می لنگه! اما خودشو زد به خریت. هرچی سرش  
بیاد حقشه پس!

عماد خواست چیزی بگوید که نیکو انگشت اشاره اش را  
بالا گرفت.

\_ هیچی نگو! الانم حرفمو زدم و سبک شدم! بقیه اش پای  
خودتونه. من وظیفه ام تا این جا بود. آدما تاوان کار  
خودشونو پس می دن عماد. منم قد خودم کشیدم، تو هم  
کشیدی. عمران ولی مونده تا بکشه!

بعد رویش را به سمت در گرداند و در آخرین لحظه قبل از  
باز کردن در انگار که چیزی یادش آمده باشد دوباره برگشت  
و به عماد نگاه کرد.



۳۷۲

\_ من دارم نامزد می کنم.

عماد لبها را به هم فشرد.

\_ گفتم شاید باید اینم بهت بگم. شاید هم واست مهم نباشه. من فردا برمی گردم شهرمون و آرزو میکنم هیچ وقت دیگه سایه مونم رو یه دیوار کنار هم نیفته عمادا!

عماد اصلاً صدای نیکو را نمی شنید.

همه فکرش کمی آن طرف تر بود. به رسوایی که تا چند دقیقه دیگر قطعاً به بار می آمد.

\_ تو اصلاً می شنوی من چی می گم؟

تازه به خودش آمد. در جا تکانی خورد و صادقانه جواب داد:

\_ نه!

صورت نیکو از شدت حرص جمع شد.

\_ برات متأسفم عماد خانِ حقی!

عماد بی جواب کنارش زد.

وقتی برای نیکو نداشت. وقتی برای غصه و افسوس خوردن به حال خودش هم نداشت.

باید خودش را به عمران می‌رساند و هر طوری که می‌شد خانواده‌اش را از جهنم درهٔ رضوی‌ها بیرون می‌کشید.

پا که به درون سالن گذاشت با شنیدن سر و صدا توجهش به مهمان خانه جلب شد. صدای مینا بود.

\_ والا به خدا خسته شدیم این قدر رقص بچه‌ها رو دیدیم! این چه مدل استقبالیه! پدرمادر عروس خانم نمی‌خوان بیان؟ خودشون تشریف نمی‌آرن؟!

با صدای تشر زدن شکوه یک قدم جلوتر رفت. جمعیت حاضر در مهمان‌خانه در سکوت عجیبی فرو رفته بود.

\_ مینا!

۳۷۳

\_ جونم مامان؟ مینا چی؟ بی احترامی از این واضح تر  
قربونت بشم؟ بابا شاید اصلاً نمی‌خوان دختر به ما بدن.

\_ حال زن داداش پیش پای شما به هم خورد.

عماد خودش را به آستانه ی پذیرایی رساند.

صورت عمران از شدت خشم به کبودی می‌زد.

\_ شما عموی عروس خانمی؟

\_ بله با اجازتون.

\_ چه عجب یکی یه حالی از ما گرفت! حال مادر  
عروس خانم چرا به هم خورده؟ کسالت داشتن تاریخو  
عقب می نذاختن خب!

عماد آهسته صدا زد:

\_ داداش!

سر همهٔ حقی‌ها به طرفش چرخید.

تا این سن هیچ وقت صورت خانوادهاش را تا این حد درهم و آشفته و پر از اخم ندیده بود. عمران همان طور عصبی سر تکان داد.

\_ چیه؟

\_ یه دقیقه بیا!

عمران خواست از جا بلند شود که پدرش دستش را چسبید.

\_ بشین عمران.

عماد نالید:

\_ واجبه آقا جون.

— هرچی هست باشه بعدا.

۳۷۴

عماد خواست چیز دیگری بگوید که در سالن باز شد و  
حاج رضوی پا به سالن گذاشت.

— خب پدر عروس خانم هم تشریف آوردن.

مینا پشت چشم نازک کرد.

— چه عجب.

حاج رضوی جلو آمد.

\_ خیلی خیلی معذرت می‌خوام ازتون. الان می‌رسم خدمتتون. عاقد هم تو راهه.

شکوه سر بلند کرد.

\_ عروس خانم تشریف نمیارن؟

حاج رضوی با دستمالی که در دست داشت عرق از پیشانی برداشت.

\_ چرا چرا الان می‌رسن خدمتتون.



بعد سرش را به سمت راهرو گرداند و از همان جا صدا زد.

\_ دخترم؟ بیا بابا جان.

نگاه عماد از پشت شانه‌های پدر ثریا به نیکو افتاد که دوباره به دیوار تکیه زده بود و پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد.

\_ بفرمایید! اینم عروس خانم!

\_ نگاه عماد تا انتهای راهرو چرخید.

آنجا که دختری چادر روشن آسمانی‌رنگش را تا جلوی چشمانش پایین کشیده بود.

عماد چشمانش را باریک کرد.

هیچ چیز از صورت دختر را نمی‌دید، تنها شانه‌هایش چشم  
را خیره میکرد.

شانه‌هایی که بی‌امان زیر چادر تکان تکان می‌خورد.

۳۷۵

دستش را مقابل دهانش گرفت.

\_ ای وای! ای وای!

حاج رضوی به دخترش اشاره کرد.

\_ بیا بابا جان... بیا عزیزم.

دختر چند قدمی جلو آمد. در دل عماد قیامت بر پا بود.  
قبل از رسیدن دختر به پذیرایی حاج رضوی جلو دوید.

\_ ببخشید ببخشید، یه چیزو فراموش کردم بگم. ما رسم  
نداریم تا قبل از محرمیت آقا داماد صورت عروس رو  
بینه.

آن کسی که خودش را عموی عروس معرفی کرده بود با  
بهت به برادرش نگاهی کرد.

\_ داداش!

مرد زورکی خندید.

\_ این یه رسمه قدیمیه دیگه! من دوست دارم همه چیز طبق رسم و رسوم باشه!

چشم‌های عماد گشاد شد و نگاهش با نگاه حیرت‌زدهٔ خانواده‌اش یک‌به‌یک گره افتاد.

مینا پوزخند زد.

\_ اوا یعنی چی؟ یعنی ما نمیتونیم عروس خانم و ببینیم!؟

حاج رضوی دست‌پاچه بیشتر خندید.

\_ گفتم فقط آقای داماد!

عماد این پا و آن پا کرد اما بالأخره تصمیمش را گرفت. جلو رفت و مقابل عمران خم شد.

\_ باید یه چیزی بهت بگم. همین الان!

قبل از آن که عمران جوابی بدهد پدرش با اخم دست عماد را کشید.

\_ برو عماد! الان اون قدر کفری ام که هیچی حالیم نیستا. برو نذار صدام در بیادا!

\_ واجبه آقا چون! یه لحظه فقط.

\_ بهت گفتم برو...

عماد دندان روی هم سایید.

\_ولی....

\_ به افتخار عروس خانم...

عماد با شنیدن صدا حرفش نیمه تمام در دهان رها شد و  
کمر راست کرد. عمران زیر لب غری زد و سر پایین  
انداخت.

\_بالاخره تموم شد!

عماد مات به سر پایین انداخته‌ی برادرش نگاه کرد. برادری  
که به رسم من در آوردی رضوی‌ها احترام می‌گذاشت.  
دستانش بی اختیار مشت شد.

\_اینم از عروس خانم!

سر عماد گیج رفت و روی صندلی وا رفت ! دیگر حتی نای  
حرف زدن هم نداشت. نگاهش را از عمران سر به زیر  
افکنده گرفت. دخترک چادر به سر در آستانه‌ی پذیرایی  
ایستاد و همه‌ی مهمان ها یکی یکی از جا بلند شدند. با  
خودش زمزمه کرد.

\_خدایا خودت به داد برس!

گفت و صدای نجوای زیر لبی اش و صدای سلام گفتن  
آهسته دخترک هر دو همزمان در صدای کل کشیدن ها گم  
شد.

عماد روی صندلی وا رفت.

حالا دیگر حتی زبانش هم در دهان نمی چرخید. نگاهی به صورت عمران انداخت.

خبری از اخم‌های گره کرده‌اش نبود.

عروس جلوی حقی‌ها ایستاده بود و سربه‌زیر سلام می‌داد که عمران با شور رو به عمادی که تنها مقابلش را می‌دید پرسید:

\_ اومد بالأخره؟



حال عماد تماشایی بود... دختری که چهره پوشانده بود و با  
سری پایین انداخته سلام حقیها را علیک می گفت  
چشمهای سبز زمردی نداشت. حق با نیکو بود.

این دختر سیما نبود!

\_ این چه رسم مسخره ایه! چرا نمی ذارن برگردم!

عماد نالید:

\_ برنگرد!

عمران ابروها را دوباره در هم کشید.

\_ چته تو؟!

عماد لب‌ها را روی هم فشرد و نگاه کش‌داری به عمران  
انداخت. عمران دوباره پرسید:

\_ مامان اینا خوششون اومده؟

عماد نگاه پدرش را شکار کرد.

که حالا در صورت او هم خبری از اخم‌های در هم و برهم  
نبود.

ظاهراً عروس مقبول افتاده بود. عروسی که عروس عمران  
نبود!

چشم‌هایش را با دست‌های لرزانش پوشاند.

تاب نگاه پر شور برادرش را نداشت.

عمران با نگرانی صدا زد.

\_ داداش!

قلبش شرطی کار می‌کرد. تمام استرس دنیا به جانش ریخته بود. جواب عمران نداد.

یک زن دیگر از وسط مجلس کل کشید.

عروسی که نمی‌شناخت مقابل مبل بزرگ پذیرایی رسیده بود.

روی کاناپه نشست و عماد نگاه حاج رضوی را شکار کرد که همان‌طور که با دستمال توی دستش هم‌چنان عرق از پیشانی می‌گرفت نامحسوس اشاره‌ای به دخترک زد و دخترک چادرش را تا امداد چانه پایین کشید.

حالا حقیقت پنهان شده بود.

\_ حاج آقا تشریف آوردن.

عمران دست عماد را روی پا میان پنجه گرفت.

\_ چیه داداش!

طوفان در راه بود. عماد جوابی نداد.

زبانش را چند دقیقه‌ای می‌شد که از دست داده بود.

\_ آقا داماد بیان پیش عروس خانم بشینن تا محرمیت جاری بشه!

عماد دیگر طاقت نیاورد.

از روی صندلی بلند شد و اهمیتی به نگاه پر از سؤال عمران نداد.

رفت و کنار شکوه ایستاد که حالا ذره‌ای لبخند روی لب‌هایش نقش بسته بود.

\_ چته تو اخمات تو همه بچه!

۳۷۸

عماد چشم از دخترک ظریف نشسته روی مبل  
برنمی‌داشت.

\_ با توأم عمادا!

عماد گیج به شکوه نگاه کرد.

\_ ها؟

لب‌های شکوه بیش‌تر کش آمد.

\_ می گم فکر نمی کردم سلیقه عمران این جوری باشه ها.

عماد دلش می خواست عربده بکشد. نالان پرسید:

\_ چه طوری؟

شکوه سمت کاناپه خم شد و سر جا برگشت.

\_ همچین محبوب! با وقار! سنگین، نجیب... عین این دختر قدیمیا. دست به ابروهاش نبرده بود.

عماد سرش را رو به سقف بلند کرد.

این‌هایی که می‌گفت چه قدر شبیه سیما نبود و چه قدر  
آخرین امیدهایش به هذیان‌گویی نیکو یک‌به‌یک و ساده از  
دست می‌رفت.

\_ آقاتو ببین! اونم خوشش اومده! اصلاً دختره گلش گیرا  
بود. نگا! آقاتم گرفته!

\_ خوشت اومده از عروس پس؟

شکوه جواب نداده عمران با راهنمایی دست حاج‌رضوی از  
جا بلند شد.

دیگر خبری از اخم‌های در هم کشیده نبود... جمعیت  
دست می‌زدند.



انگار کسی به قلب عماد خنجر می کشید. با ورود مرد  
روحانی عموی عروس دست‌هایش را بالا آورد.

\_ به افتخار عروس و داماد. این دو نوگل نوشکفته جشن  
امشب یه صلوات محمدی‌پسند بفرستید.

جمعیت یک‌صدا صلوات فرستادند.

شکوه سرش را بیش‌تر به عماد نزدیک کرد.

\_ موندم مادرِ دختره چرا نیومد!

@Vip Roman

\_ حالش به هم خورده!

شکوه اخم کرد.

\_ وا! تو از کجا می‌دونی؟

عماد دیگر صدای مادرش را نمی‌شنید. نگاهش میخ برادری مانده بود که کنار عروس روی کاناپه جا می‌گرفت.

نمی‌دانست چرا لال شده بود.

شاید اصلاً نمی‌دانست باید از کجا شروع کند. زبانش فلج شده بود.

عمران کنار دخترک چادر به سر نشست و عماد بی توجه به آن چیزی که شکوه پشت هم بیان می کرد آهسته پرسید:

\_ مامان!

شکوه با دهان باز مانده و حرفی که نیمه کاره مانده بود تنها نگاهش کرد.

\_ قرصای قلب آقا جونو همراهت آوردی؟

چشمهای شکوه درشت شد.

\_ چی می گی تو بچه!

سر عمران که به سر عروس نزدیک شد عماد دوباره پرسید:

\_ تو ماشینه؟ نه؟

شکوه آستین پسرش را کشید.

\_ دارم می ترسم مامان!

عماد نگاهش را بین جمعیت و برادری که ریزرز با  
نوعروسش پچ می زد و پدرش جابه جا کرد.

\_ این دختره عروس نیست!

شکوه را انگار برق گرفت.

\_ یعنی چی؟

عماد جان کند تا کلمات را کنار هم چید.

\_ عروسو عوض کردن مامان!

۳۸۰

زن نگاهش را بین پسرش و دختری که سر پایین انداخته و با متانت کنارش نشسته بود چرخاند.

\_ یعنی چی؟

\_ عماد کلافه پیشانی اش را مالید.

\_ چه طوری بگم! نیست دیگه! وای مامان یه کاری بکن!  
عمران الان قیامت می کنه.

شکوه چشم هایش را در حدقه گرداند.

بعد نگاهی به همسرش انداخت که حالا دیگر خبری از آن  
اخم وحشتناک اولیه اش نبود.

این دختر عروس باب میلش بود.

حداقل در ظاهر که این طور نشان می داد. عماد کلافه صدا  
زد:

\_ شکوه!

آستین عماد را گرفت و بی‌رودرواسی پشت به جمعیت کرد.

\_ خوب گوش بگیر ببینم بچه!

عماد یخ زد.

به این سن رسیده بود و تا به حال چنین لحنی را از شکوه‌جانش به‌خاطر نداشت.

\_ آگه اون داداش احمقت نشسته برنامه ریخته که چه‌طوری باباشو سخته بده من اونیم که اولین نفر چشممو می‌بندم رو حس مادریم! آگه هم تو خواب و خیالاتی داری که به‌خاطرش این‌جوری داری تو چشم من نگاه می‌کنی و دروغ می‌گی با من طرفی!

\_ شکوه‌جان؟

با صدای پدرش پلک‌هایش را بست.

\_ جونم حاجی؟

۳۸۱

\_ زشته عزیزم! حرفو بعداً هم می‌شه زد.

\_ الان می‌آم دردت به سرم.

گفت و سرش را دوباره به گوش عماد وارفته نزدیک شد.



\_ فهمیدی چی گفتم یا نه؟!

عماد لب زد:

\_ چه دروغی مامان؟ دارم می گم...

\_ به جان هر چهارتاتون که می خوام دنیاتون نباشه خواب تازه دیده باشین واسه این پیرمرد بدبخت عاقتون می کنم عمادا! بسه هرچی سرمون آوردید. حالا هرچی که تو سرتون هست همین جا تمومش کنید.

عماد مستأصل نگاهش کرد.

صورت شکوه از شدت خشم قرمز شده بود.

شکوه تأکید کرد.

\_ حالا برو کنار وایسا این قیافهٔ مادرمرده‌ها رو هم به خودت بگیر تا خیمه‌شب‌بازی که خودتون درست کردید و ما رو به خاطرش کشوندید این‌جا بگذره! عمران خودش سر و مر و گنده ور دل دختره‌س این واسهٔ من کاسهٔ داغ‌تر از آشه!

عماد دیگر حرفی نزد. تمام راه‌ها را شکوه با بی‌رحمی تمام بسته بود.

سر به زیر انداخت و کناری ایستاد و زیرچشمی عمران را از نظر گذراند.

عمرانی که هرچه غر به جان دخترک چادر به سر زده بود جوابی نگرفته و دوباره اخم‌هایش در هم فرو رفته بود.

\_ جواب منو نمی‌دی نه؟

خودش هم نمی‌دانست این چندمین باری بود که چیزی می‌پرسید و بی‌جواب می‌ماند.

۳۸۲

\_ سیما می‌گذره امشب! همهٔ اینا می‌رنا! اون وقت من می‌مونم و تو... دِ وا کن قفل اون زیونتو لامصب! ناز داری می‌کنی واسهٔ من؟

صدای روحانی به‌زحمت به گوشش رسید.

\_ خب اگر عنایت کنید یک صلوات بفرستید و سکوت کنید تا کم کم شروع کنیم.

\_ خیلی خب توله! حرف نزن. به جون خودت تموم شه این مراسم...

حرفش به اتمام نرسیده آستین کتش به چنگ گرفته شد. چشم‌هایش گشاد شد.

\_ چه غلطی می‌کنی بابام اینا دارن نگاه می‌کنن. گفتم وایسا بعد خطبه...

بی‌توجه به آن چه گفته بود دستش پیش کشیده شد. سرش را جلو کشید.

\_ جونم؟ چی می‌خوای بگی؟

صلوات فرستادن جمعیت به پایان رسید.

\_ خب، اسم شازده داماد امشب چیه؟

پدرش بود که جواب داد:

\_ عمران حاج آقا.

\_ به به! بسیار عالی... انشالله به میمنت و مبارکی!

دست دختر روی آستین کتش مشت شد و شانتهایش  
لرزید. عمران مبهوت و با آرامترین صدای ممکن پرسید:

\_ سیما! چته؟

\_ من سیما نیستم!

صدایش آن قدر ضعیف بود که به سختی به گوش می رسید.  
مثل احمق ها سرش را نزدیک تر برد و پرسید:

\_ ها؟

حاج آقا یک بار دیگر بلند پرسید:

\_ اسم دوشیزه، عروس خانم چیه؟

@Vip Roman

عمران با حالتی عجیب صدا زد:

\_ سیما؟

و به جای دخترک لرزان صدای حاج رضوی در گوشش پیچید.

\_ ثریا حاج آقا!

عمران را انگار برق گرفت.

جوری در جا تکان خورد که عماد تکیه اش را از دیوار برداشت و هوشیار ایستاد.

زنی از وسط جمعیت کل کشید. منگ به اطراف نگاه کرد.

بی آن که تمام تنش لمس شده بود و دست خودش نبود که هیستریک خندید.

\_ یعنی ... یعنی چی ...

مثل پسر بچه‌ها برگشت و به پدر و مادرش نگاه کرد.

بعد دوباره به سمت عروس برگشت و در یک لحظه دستش روی لبه چادر نشست.

عاقده خندید:

\_ آقاداماد هوله!



جمعیت به‌خنده افتاد. دست عمران به‌وضوح لب چادر  
می‌لرزید.

\_ عمران جان من که گفتم رسم نداریم تا قبل خطبه  
صورت عروسو ببینی پسر!  
کور و کر و منگ شده بود.

تنها با وحشت و چشم‌هایی گشاد شده به پارچه چادر خیره  
مانده بود.

صدای تشر پدرش پلک‌هایش را روی هم انداخت.

\_ عمران جان! حرمت نگه دار بابا!

بی توجه پارچه چادر را کمی بالا برد. دست لرزان ثریا هنوز به آستین کتش بند مانده بود.

\_ اگه آقا داماد عنایت کنن کمی صبوری کنن...

هنوز حرف عاقد به انتها نرسیده بود که ثریا از جا بلند شد.

همه جا در سکوت شوک زده ای فرو رفت. نگاهش با قامت بلند دخترک بالا کشیده شد.

\_ ثریا بابا؟ چیه؟

علت لرزش آشکار صدای حاج رضوی را ابدأ نمی دانست.  
شاید هم فهمیده بود و تنها خودش را به بی راهه می زد.

شکوه با نرمی پرسید:

\_ چی شده؟

دخترک لب باز کرد و این بار صدایش ابدأ آرام نبود. یک  
صدای بلند و کشیده بود که ابدأ لرزش صوت را پنهان  
نمی کرد. صدا خبر از گریه آن آدمی می داد که قیام کرده و  
چشم همه را به دنبال صاحبش کشانده بود.

\_ من می خوام با آقای داماد صحبت کنم!

بچ‌بچ‌ها از گوشه و کنار بلند شد. حاج‌رضوی صدایش  
التماس گونه شده بود.

\_ ثریا؟

عاقده آهسته خندید:

\_ دخترم حالا نمی‌شد بعد از خطبه باشه...؟ من جای دیگه  
هم وعده دارم.

\_ حرفم کوتاهه!

گفت و با اندکی مکث ادامه داد:  
@Vip Roman

\_ اما واجبه حاج‌آقا!

۳۸۵

بعد دیگر منتظر نماند تا کسی حرف دیگری تحویلش  
بدهد. رو به عمران چرخید و آهسته لب زد:

\_ تشریف می آرید لطفاً؟

عمران شبیه خواب گردهای گیج از جا بلند شد و به دنبال  
ثریا راه افتاد.

صدای حاج رضوی در گوشش پیچید.

\_ برید تو حیاط بابا جان!

دخترک با شنیدن صدای پدرش جوری درجا ایستاد و  
به طرف صدا چرخید که عمران مات پست سرش مجبور به  
توقف شد.

بعد همان طور که احتمالاً از زیر پارچه آسمانی رنگ چادر  
به پدرش زل زده بود دستش را به طرف راهرویی که به  
اتاقها منتهی می شد دراز کرد و لب زد:

\_ بفرمایید...

عمران به نگاه پر سؤال پدر و مادرش نگاهی انداخت.

کمی آن طرف تر عماد ریزرئز سرش را به دیوار می کوبید.  
بقیه جمعیت هم روی صندلیها وا رفته بودند.

انگار بدون این که بفهمد زلزله‌ای آمده بود و کل آدم‌های آن سالن را زیر و زیر کرده بود.

\_ عمران خان؟

اشتباه نمی‌کرد. این صدای سیما نبود. اگر تا قبل از این باورش نمی‌شد حالا مطمئن شده بود.

سر جا تکانی خورد و با اشاره دست‌هایی که لرزش خفیفی داشت قدم درون راهرو گذاشت.

پشت در یکی از اتاها نیکو را دید. دختری رنگ‌پریده با چشمانی سرخ.

آرایش ریخته زیر پلک‌ها خبر از گریه طولانی مدتی می‌داد.  
دختر چادریه‌سر از عمرانی که بی‌اراده آهسته قدم  
برمی‌داشت سبقت گرفت و دست انداخت و چادر را بالا  
برد.

نیم‌رخش هم سیما نبود. عمران هم چنان باورش نمی‌شد.

۳۸۶

دخترک مقابل نیکوی رنگ پریده ایستاد.

\_ حالش چه‌طوره!

نیکو مردد به عمران نگاه کرد. ثریا تلخ شد.



\_ چیه؟ دستت با بابام تو یه کاسه‌ست؟

نیکو با سر به در بسته اشاره‌ای زد.

\_ کسیو تو اتاق راه نمی‌ده! گریه می‌کنه فقط!

با به پایان رسیدن حرف نیکو ثریا به عقب چرخید.  
چهره‌اش همانی بود که در ذهن عمران مانده بود.

چشم‌های مشکی درشتش را امکان نداشت کسی به این  
راحتی از یاد ببرد.

\_ حالش بد شد!

عمران خیره صورتش مانده بود. دلش می خواست  
چشم‌های سبز سیما را پشت چشم‌های سیاه این دختر  
غریبه پیدا کند.

عمران حتی وقتی می دید هم باورش نشده بود.

زبان در دهان خشک شده‌اش هم که از همان ابتدا بند  
آمده بود. ثریا ادامه داد:

\_ وقتی سیما رفت!

خبر کوتاه و تلخ بود و اما واقعیت داشت. سیما رفته بود  
اما عمران به کجایش را نمی دانست.

هیچ کس نمی دانست که دخترک یاغی رضوی‌ها درست  
روزی که در ظاهر انتظارش را می کشید به کجا گریخته بود.

ثریا جلوتر راه افتاد و در اتاقی را گشود.

\_ بفرمایید.

\_ عمران راه افتاد. صدای ضعیفی از پشت سر به گوشش رسید.

\_ بابا؟ ثریا!

ثریا با شنیدن صدا حتی تا رسیدن عمران هم مکث نکرد.

@Vip Roman

چادر را دوباره شبیه حفاظی روی صورتش گرفت و خودش را داخل اتاق انداخت.

عمران به عقب چرخید.

کمر حاج رضوی از وقتی رسیده بودند خم شده بود یا عمران تب داشت و اشتباه می‌دید.

مرد دستش را به شکل هیستریکی روی لب‌هایش گذاشت و نگاه از عمران گرفت.

کسی از داخل پذیرایی صدا زد.

\_ داداش!

حاجرضا جواب‌نداده روی پاشنه پا چرخید و با سرعت نور در را گشود و خودش را درون حیات انداخت.

زیر سنگینی نگاه‌های پر از سؤال کمرش شکسته بود.

عمران نگاهش را با مکث از نقطه‌ای که تا ثانیه‌ای پیش حاجرضا آنجا ایستاده بود، گرفت.

انگار از خواب بیدار شده بود. اخم‌هایش بی‌اراده در هم رفت.

در نیمه‌باز را با خشونت آشکار گشود و داخل شد.

دخترک چادر به سر پشت به در ایستاده بود و سرش را به سمت سقف خانه بالا گرفته بود.

\_ سیما کجاست؟

دخترک به عقب چرخید. رد اشک را می شد روی پوست سفیدش به وضوح دنبال کرد.

\_ رفت!

عمران عصبی داخل شد. شاخک هایش یکی یکی فعال می شد.

خواهر سیما که به جای عروس کنارش نشسته بود خبر از رفتن خواهرش می داد. سیما رفته بود؟ مگر می شد؟

\_ کجا رفته که این خیمه شب بازیو نتوانستن عقب بندازن تا برگرده؟ کدوم گورستونی رفته که خاموشه گوشیش؟

۳۸۸

– برنمی‌گرده!

عمران کلافه از آرام صحبت کردن ثریا پشت سرش ایستاده  
و پارچه چادر را کشید.

– منو نگاه کن! ثریا خودش را کنار کشید.

– دست نزن به من! منم مثل توأم! جواب سؤالاتمو  
نمی‌دونم!

عمران دندان به هم سابید.

\_ شعر تحویل من نده دختر! یه کلام جواب سؤال منو بده.  
سیما کجاست که تو رو داشتن غالب می کردن به من!

گفت و پنجه در موهایش کشید.

\_ بابا ایولله! شنیده بودیم کلاغو رنگ می کنن جای قناری  
می دن دست ملت! ندیده بودیم فقط! کجا فرستادین  
سیمای منو؟!  
exchange group

ثریا تلخ خندید...

خنده اش جوری بود که ترمز عمران را کشید و کلام را در  
دهانش نیمه کاره گذاشت.  
@Vip Roman

\_ قناری با دوست پسرش فرار کرد!



کلماتش با طمأنینه و شکل تیر زهرآگین دوسری به سمت  
عمران پرت شد و عمران را فلج کرد. زبانش در ثانیه الکن  
شد.

\_ فر... فرار... سیما...

ثریا تلختر ادامه داد:

\_ کلاغ سیاه بدخبرو می خواستن پیشکش کنن که آبرو بخرن  
واسه خودشون...

عمران عقب عقب رفت. آنچه را که می شنید هرگز  
نمی توانست باور کند.

\_ مگه ... مگه می شه...؟

۳۸۹

\_ شده! سیما از اولم میخواست با عشقش بره... آخرشم رفت... فقط بدجایی رفت... کم مونده دو تا جنازه بمونه رو دست من.

عمران بی اراده روی تخت ساده و دخترانه‌ای که روتختی آبی آسمانی داشت نشست.

حالا تصویر چشم‌های سبز سیما در سرش گم شده بود.

\_ اون وقت تو... تو رو...

کلمات را ابدأ نمی توانست کنار هم بچیند ثریا اما زبانش را می فهمید.

جگرسوخته ها زبان همدیگر را می فهمیدند.

\_ دست خانواده تو بگیر و از این جا برو! من نمی تونم بیش تر از این به پدر و مادرت نگاه کنم.

\_ برم... برم؟ کجا برم؟ بدون سیما...؟!

ثریا پوزخند زد. پوزخند که می زد یک قطره اشک هم از گوشه پلکش سر می خورد.

\_ سیما رفته! اگه می خواست برگرده امشب نمی رفت!  
می فهمی حرف منو؟ پاشین از این جا برین. به همه فامیل

گفتن سیما آپاندیسش ترکیده و امشب نیست. اصلاً به کسی نگفتن اونی که شما به خاطرش اومدید سیما بوده!

گفت و با اندکی مکث ادامه داد:

\_ نه من کلاغ سیاه!

عمران تیز از جا بلند شد.

\_ یه نشونی از سیما بهم بده!

جوری با حرص حرف می زد که مو بر اندام دخترک راست می شد.

برای لحظه ای به صورت سرخ شده اش نگاه کرد. حالا مانده بود تا این درد به استخوان برسد.

می فهمی من چی می گم؟ سیما رفت! با اونی که دوسش داشت!

گفت و از زیر چادر آسمانی اش برگه ای بیرون کشید و مقابل عمران گرفت.

۳۹۰

اینو تو کشوی میزش گذاشته بود.

عمران برگه را توی هوا قاپید.

\_ گفته بودم اگه راضی نشید به ازدواج ما اونی که به زور راضی تون می کنه منم! دنبال من نگردید. سیما!

همین! چند خط کوتاه را نوشته بود و در آن حتی کوچکترین اشاره‌ای به عمرانی که به خاطر این دختر سر پدرش فریادها کشیده بود نکرده بود.

ثریا تکرار کرد:

\_ برید از این جا!

کاغذ توی دست‌های عمران مچاله شد.

از شدت خشم بلندبلند نفس می کشید و سینه‌اش پر فشار بالا و پایین می شد.

\_ تو رو نشوندن جای سیما نه؟

دخترک محزون نگاه گرفت.

\_ اگه این جماعت می فهمیدن دیگه بابام نمی تونست سر بلند کنه تو مشهد! می دونستم یه فکری می کنه... فقط فکر نمی کردم منو... منو...

هق هق گریه امانش نداد. هزاران فکر مختلف هر لحظه از سر عمران می گذشت.

سیما رفته بود و حاج رضوی برای حفظ آبرو دختر دیگر را پیشکش کرده بود.

به همین سادگی! سرش به شکل وحشتناکی تیر می کشید. حالی شبیه حال مرگ داشت.

تازه اگر رگ غیرت در حال انفجارش را فاکتور می گرفت.

\_ بابای تو چه جور حیوونیه دیگه!

چشم‌های ثریا گرد شد. هوش و حواس عمران کم کم سر جا برمی گشت.

کم کم زخم به خونریزی می افتاد... زق زقش امان می برید...

از فردا عفونت می کرد. درد می گرفت، هنوز تنش گرم بود. مصیبت اصلی از فردا شروع می شد.

@Vip Roman



\_ بابات گفت این یارو گاوه برو بشین کنارش توأم اومدی  
هوم؟ گفتی خره نمی فهمه که!

ثریا از شدت بهت حتی پلک نمی زد.

\_ خودم دارم بهت می گم برو!

\_ الان؟!\_

پرسید و در چشم های مشکی دخترک زل زد.

از این دختر متنفر بود. چرایش را نمی دانست. فقط متنفر  
بود.

ثریا سر پایین انداخت. دخترک حیا داشت. عمران پوزخند زد.

\_ ادا بازی ژنتیکه توی شما، نه؟

چادرش را جلو کشید و سمت پنجره اتاقش قدم برداشت.

\_ برید بیرون و با خانواده تون از این جا برید. بذارید به حال خودمون باشیم.

عمران را جنون گرفته بود.

\_ بابات تو رو دوست داشت! با همون یکی دوبار معلوم بود! سیما رو می زد اما تو رو با خودش اینور اونور می برد! تو رو دوست داره.

ثریای غمگین سر بالا انداخت.

\_ تا امروز فکر می کردم داره!

عمران کر و کور و لال شده بود.

\_ یه کاری می کنم روزی هزار بار بابت این غلطی که  
می خواستین بکنین بگین غلط کردیم!

ثریا لال شده بود. مرد روبه رویش جوری خشمگین بود که  
جرات حرف زدن نداشت.

\_ یه کاری می کنم آینه عبرت تمام بی ناموسای شهر بشه  
بابات کلاغ سیاه!

گفت و دیوانه وار جلو رفت و دست دخترک را کشید.

۳۹۲

آن قدر همه چیز سریع و بی مقدمه بود که دخترک فرصت نکرد پلک بزند.

تا به خودش بجنبد وسط مهمان خانه رسیده بود و جمعیت برایشان کل می کشید.

عمران دستش را به نشان سکوت بالا گرفت. در خانه با شتاب باز شد و حاج رضا داخل دوید.

— چی شده.

عمران نگاهی به خانواده‌اش انداخت. رنگ همگی پریده بود.

از بوی تعفن این نمایش غرق در کثافت ساختگی حالت تهوع گرفته بود.

روحانی بالای مجلس آهسته خندید.

\_ ظاهراً آقای داماد برای جاری شدن این خطبه تعجیل دارن.

عمران بی‌توجه به چشمان وقزده اطرافیان دست ثریا را تا نزدیک کاناپه کشید.

بعد در حالی که روی کاناپه می‌نشست و ثریا را همراه خودش پایین می‌کشید غرید:

\_ بخون حاج آقا!

خنده پیرمرد بیش تر شد.

\_ عجله کار شیطونه‌ها! پسر جان!

\_ عمران اما نگاه کشداری به صورت ثریا انداخت و تلخ و سردتر از قبل ادامه داد:

\_ فقط سه روزه بخون حاجی!

حاج حقی روی صندلی نیم‌خیز شد.

\_ عمران؟!!

\_ عمران حتی روی نگاه کردن به پدرش را نداشت. بدون آن که نگاهش کند سرش را تکان داد.

\_ با اجازهت سه روزه بخونه آقا! فقط در حدی که فرصت کارا رو داشته باشم.

روحانی با لحنی پر سؤال پرسید:

\_ فرصت چی آقای داماد؟

عمران پلک‌هایش را روی هم فشرد.

\_ بعد سه روز عقدش می‌کنم حاج آقا!

.....

\_ آقا کجا راه افتادی؟ تزریقات زنونه ست! شما بفرما...

عمران با اخم های گره کرده به سمت پرستار چرخید.

بعد از شنیدن پیشنهاد عماد ثریا لال شده و ابروهای خودش هم در هم فرو رفته بود.

\_ نمی بینی داره می افته؟

پرستار نگاهی به ثریای رنگ پریده انداخت.



\_ هیچیش نیست داره ناز می کنه! ولش کن خودش بیاد. بیا تو خانمم بیا بخواب سرمتو وصل کنم هزار تا کار دارم.

عمران بدون آن که ذره‌ای عقب بکشد ثریا را همراهی می کرد.

پرستار که زودتر داخل شده بود به سمت در چرخید.

\_ آقا مگه با شما نیستم من؟

عمران حرصی جواب داد:

\_ کسی تو این اتاق نیست شمام شور گرفتی واسه من! سرمو آماده کن...

\_ دارم می گم ممنوعه!

\_ منم دارم می گم اگه کسیو آوردن می رم بیرون حله؟

عماد از پشت سر صدا کرد.

\_ داداش بیا!

\_ تو چی می گی وایستادی وردست این! داره می افته می گم!  
اه!

پرستار سرم را برداشت و روی آویز کنار تختی آویزان کرد.

\_ خانم بیا این جا بخواب! بسه دیگه هرچی ناز کردی!  
ماشالله که نازتم خریدار داره!

ثریا لب هایش را به هم فشرد.

درد معده به استخوان زده بود.

\_ الان می آم...

گفت و معذب به در ورودی نگاه کرد.

آن جا که عماد با نگاهی نگران هر دو نفرشان را زیر نظر گرفته بود.

عمران مسیر نگاهش را تعقیب کرد و درجا متوجه منظورش شد.

رو به عماد تشر زد:

\_د برو دیگه! وایستاده نگاه می کنه.

عماد نفسش را بیرون فرستاد.

\_ای بابا! با من چی کار داری تو؟

\_من کار ندارم! این کار داره! نمی بینی وایستاده زل زده به تو؟ معذبه دراز بکشه! متوجه نمی شی!؟

عماد درجا تکانی خورد.

\_ ببخشید، ببخشید. من بیرون منتظرم...

گفت و از آستانه در فاصله گرفت.

عمران با ضرب پرده دور تخت تزریقات را کشید.

\_ این عماد از اولشم شیش و بش می زد. بخواب ثریا...

ثریا نگاهش را روی چشمان عمران ثابت کرد.

یعنی خودش نمی فهمید وقتی نگفته کلام ثریا را می فهمید تا چه حد دوست داشتنی می شد؟

\_ ها؟ نگاه می کنی منو؟ منم برم...؟

۳۹۵

با همان حال نزار لبخندی روی لب هایش نقش بست.

\_ ممنون می شم!

عمران به خنده افتاد و زیر بازویش را گرفت تا روی تخت بنشیند.

\_ بگیر بخواب ببینم! سرتق!

پرستار نچنچی کرد.

\_ ناز و نازکشی تموم نشد؟ مردم کار دارنا! بخواب آستینو  
بده بالا!

ثریا هول روی تخت خوابید.

\_ ببخشید، ببخشید. چشم...

بعد همان طور که روی تخت دراز کشیده بود قبل از بالا  
دادن آستین سعی در مرتب کردن چادر روی تنش داشت.

پرستار یک تای ابرویش را بالا داد و مشکوک نگاهش کرد.

\_ خوبی عزیزم؟

عمران روی هوا طعنه کلامش را گرفت و با خشونت دست  
ثریا را جلو کشید.

\_ بده من بکشم بالا واست!

و با حرص بیش‌تری ادامه داد:

\_ عزیزم!

پرستار آنژیوکت به دست معطل مانده بود.

\_ یه جوری خودشو می‌پوشونه انگار صدتا مرد نامحرم  
این‌جا صف کشیدن. شوهرته دیگه! اون بچه رو از کجا  
آوردی پس؟



۳۹۶

دست عمران روی آستین مانتو خشک شد.

— بچه چیه؟

و چون نگاه متعجب پرستار را دید به ثریا خیره شد.

— ها؟

ثریا گیج نگاهش را بین عمران و پرستار جابه‌جا کرد.

— خانم بچه چیه؟

\_ من چه می دونم! حامله نیستی مگه؟

عمران تند به زن نگاه کرد.

\_ سونوگرافی سیاری شما؟

پرستار با لحن تند عمران عقب نشسته بود...

الکی خندید.

\_ چه می دونم بابا. دیدم طفل معصوم وا رفته گفتم حتماً حامله ست! آقا بجنب دیگه چی شد این آستین.

عمران کلافه از ور رفتن با آستین غرزد.

\_ اه بی صاحب چیه این تنگ و تونگا روی کنی تنت. بالا  
نمی ره این بی صاحب.

گفت و دستش را به کمر ثریا زد.

\_ بشین در بیارم از تنت! ثریا روی تخت نشست و دستش  
را روی دکمه های مانتو نگه داشت.

\_ در می آرم!

عمران اما دستش را با ضرب پس زد.

\_ تو درد نداری مگه؟ ول کن چه قدر حرف می زنی! تو حال  
داستی این خانم دکتر فکر نمی کرد حامله ای!

۳۹۷

پرستار اغراق آمیز خندید.

\_ ای وای آقا من پرستارم!

عمران مثل مثل برج زهرمار یکی یکی دکمه های مانتو را باز می کرد.

\_ نیست یه چشمی نسخه می پیچی فکر کردم باس دکتر  
باشی حتماً!

ثریا هیچ نمی شنید.

تمام فکر و حواسش پیش آن تاپ بی در و پیکر زیر مانتویش  
رفته بود.

عمران بالأخره مانتو را باز کرد و در عادی ترین حالت ممکن  
دست یخزده ثریا را بیرون کشید و روی تخت درازش کرد.

\_ حله خانم دکتر... ببخشید خانم پرستار!

احتمالاً پرستار متوجه مسخره شدنش شده بود که دوباره  
ابروهایش را در هم پیچاند.

عمران بالای سر ثریا که به اسپری شدن الکل روی  
ساعدهش خیره شده بود ایستاد.

\_ از سوزن می ترسی؟

\_ نخیر!

\_ منو نگاه کن پس!

ثریا پچ زد:

\_ خوب دیدی من لالم وایستادی تو اتاقها!

عمران به شکل بامزه‌ای گوشش را جلو داد.

\_ چی می‌گی؟ نمی‌شنوم؟

ثریا با غیض نگاهش کرد.

\_ هیچی!

۳۹۸

\_ چه لباس خوشگی هم پوشیدی ولی!

ثریا نالید:

\_ تورو خدا...!

و حرفش به اتمام نرسیده با فرو رفتن سوزن در دستش  
پلک‌هایش را روی هم فشرد.

صدایش در گلو شکست.

\_ تمومه!

\_ خانم دکتر انتقام ما رو از این بچه نگیر که! چه مدل  
سوزن زدنه!

پرستار پشت کرد و پای کوبان سمت در راه افتاد.

\_ مریض اومد باید تشریف بیارین بیرون ها وگرنه انتظاماتو  
خبر می کنم.

عمران نگاهش را با مکث از پرده آبی رنگ گرفت و  
همان طور که با یک دست پرده را کاملاً کیپ می کرد دست  
دیگرش را به سمت سقف بلند کرد.



\_ خدا به تمام مردم این منطقه امروز سلامتی بده ایشالا!

ثریا با تک دستی که برایش مانده بود سعی در پوشاندن برهنگی بازویش داشت.

عمران بی خیال روی صندلی کنار تخت نشست.

\_ ثریا...؟

۳۹۹

ثریا بالأخره به شکل نصفه و نیمه ای تنش را پوشانده بود که  
عمران نچ کش داری کشید.

\_ ای بابا! ول کن این بی صاحبو! سرم به دست و رنگ  
پریده تحریک کننده نیستی! وا بده.

گفت و خودش پارچه را توی تنش کشید.

\_ بیا! امکان به گناه افتادتم رو تخت بیمارستان باهات  
صفر شد. منو نگاه کن حالا...

ثریا نگفته موضوع حرفش را می دانست.

اصلاً از نوع صدا زدنش حدس زده بود.

پیشنهاد عماد هردو نفرشان را به فکر فرو برده بود.

\_ بگو!

\_ می گم این پسره خل و چله! اما بدم نمی گه ها!

ثریا نگاه دزدید و رویش را به سمت مخالف چرخاند.

اما هیچ جوابی نداشت.

دلش مخالفت کردن نمی خواست.

تجربه مشابهی از پیشنهادی که عماد داده بود را برای بیست و چهار ساعت داشت و باخودش که تعارف نمی کرد.

آن بیست و چهار ساعت را واقعاً زندگی کرده بود.

\_ سکوت علامت رضاست!

ثریا باز هم جوابی نداد.

\_ حرف بزن باهام ثریا! این قدر تنها موندم از تنهایی هوا  
اومده سرم! تو رو خدا حرف بزن...

جوری مظلومانه حرف زد که لب‌های ثریا بالاخره از هم  
فاصله گرفت.

\_ واسه پر کردن تنهاییت آورده بودیش؟

\_ من که گفتم...

\_ درست جواب منو بده!

و با اندکی مکث اضافه کرد:

\_ خواهش می کنم. عمران پنجه میان موهایش انداخت.

\_ مرد بودنم یادم رفته ثریا! می فهمی؟

دخترک سریع منظورش را گرفت اما دوباره پرسید:

\_ قرار بود اون زنه مرد بودن تو یادت بیاره؟

\_ می خواستم تو رو بچزونم! وگرنه خونه نمی آوردمش!  
کرکره رو می دادم پایین همون جا تو مغازه کارمو راه  
می نداختم.

چه قدر کودکانه اعتراف می کرد.

ثریا پوزخند زد.

\_ اون چیزی که عماد می گه شدنی نیست!

عمران همهٔ جانش بند غرورش بود.

\_ منم می دونم!

\_ پس انجام دادنش لزومی نداره!

دست انداخت و چانه دخترک را سمت خودش چرخاند.

\_ روغن ریخته رو می شه نذر امامزاده کرد ولی!

\_ بعدش چی می شه؟

\_ همونی که تو می خوای! بعدش طلاق می دم ثریا!

گفت و تلخ تر از هر زهری خندید.

\_ بعدش هم از خونه بابات خلاص می شی هم از خونه دیو  
دوسر!

۴۰۱

دیو دوسر را که می گفت دقیق به خودش اشاره می کرد.

قلب ثریا مجاله شد. عمران دیو دو سر نبود...

حداقل در آن بیست و چهار ساعت این طور نشان نداده بود.

\_ چی کار کنیم عمران!

\_ همونی که عماد گفت. یک ماه عین آدم زندگی می کنیم.  
بی تیکه و طعنه. بی کم و زیاد... یک ماه عین آدم... عین باقی



زن و شوهر... بعدش عیسی به دین خود... موسی به دین خود...

ثریا به نرمی پلک زد. عمران نگاهی به سرم انداخت.

\_ تا تموم شدن این سرم وقت داری فکر کنی! قبول؟

نگاه ثریا هم میخ قطره‌های سرم شد.

\_ قبول!

عمران عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه زد.

\_ قبول کن من دستم باز باشه آت و آشغال ریختی تو

معدت بزخم دهن تو سرویس کنم!

ثریا به ظاهر اخم کرد.

\_ هنوز قبول نکردما!

عمران اما بی توجه ادامه داد:

\_ والا به خدا! اون همه خرت و پرت می ریزم تو اون یخچال که این ریختی تو تحویل بگیرم؟ یه چیزیت بشه فردا صدا تا صاحب پیدا می کنی واسه من...

ثریا ابرو بالا انداخت.

\_ مرسی بابت دل گرمیت!

۴۰۲

عمران خنده کنان دست‌ها را به سینه زد.

\_ ولی خیلی بدبختیه که ما فقط همدیگه رو داریم نه؟ الان  
می‌خوای سر به تن من نباشه می‌دونم.

ثریا کوتاه جواب داد:

\_ نه!

گفت و پلک‌هایش را بست و پتوی نازک درمانگاه را تا روی  
سرش بالا کشید.

عمران لال شده بود...

اصلاً این نه کوتاه و مفید و مختصر دخترک گوشت شده و  
به جانس چسبیده بود.

همانجا نشست و بدون هیچ کلامی خیره سرم شد.

از دخترک به جز بالا و پایین رفتن ملایم پتو هیچ نشانی  
نبود.

حتی وقتی قطره آخر هم درون رگهایش فرو رفت خبری  
نشد.

عمران با ناامیدی از آویز سرم چشم گرفت و روی صندلی  
جابه جا شد.

— برم بگم بیاد این سرمو در بیاره از دستت بریم پی  
بدبختیمون.

از جا بلند نشده پتو از روی صورت ثریا پایین رفت.

— عمران؟

دست به جیب ایستاد و مات نگاهش کرد.

— قبول...

تا به حال ندیده بود کسی با چشم‌هایش بتواند بخندد.

عمران اما لب و چشم‌هایش هم‌زمان با شوق به خنده افتاد.

\_ از کی؟

\_ از همین الان...

عمران به شکل بامزه‌ای به ساعتش نگاه کرد.

\_ چندمه امروز؟

@Vip Roman

۴۰۳

ثریا به شلنگ سرم اشاره کرد.

\_ داره هوا میره تو رگم.

عمران تند و پشت هم لب زد:

\_ عه... عه... الان...  
exchange group

گفت و سمت در دوید و از همان جا صدایش به گوش ثریا رسید.

\_ عماد داداش... یکیو پیدا کن بیاد این سرمو از دست این دختر در بیاره...  
@Vip Roman

بعد صدای پاهایش با کنار کشیده شدن پرده همزمان شد.

\_ میگم چیزه... ام... صیغه نمی کنی!؟

ثریا نتوانست مانع خندیدنش باشد.

\_ این جا؟

عمران نگاهی به دور و بر انداخت.

\_ آره دیگه چشه؟ تم آبی هم داره آرامش بخشه...

ثریا بیش تر خندید و ردیف دندان هایش معلوم شد.

\_ بخون دیگه...



\_ الان آخه...

\_ آره بابا... دو دقیقه تا داداشم نیومده بهونه یه عمر خنده  
دستش افتاده صیغهم کن تموم شه بره...

ثریا به نشان آرامش پلک زد.

\_ بلدی دیگه...

عمران دستهایش را لب تخت ستون کرد.

\_ بلدم... بخون فقط ثریا...

@Vip Roman

\_ خانم رضوی یه لحظه می‌تونم وقتتونو بگیرم؟

بی‌جواب کلاسورش را جمع کرد و زیر چادرش محکم به دست گرفت.

نرگس که وسایلیش را داخل کوله می‌ریخت زیرچشمی نگاهی به قد و قامت ورزیده‌ی مردی که کنار صندلی ثریا ایستاده بود انداخت و با آرنج به ثریا کوبید.

\_ با شما کار دارن!

ثریا نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد.

حمید صیادی مثل میخ کنار صندلی اش بر زمین کوبیده شده بود.

سر که بالا گرفت لبهای صیادی کش آمد.

\_ سلام!

جواب سلام واجب بود.

\_ علیک سلام!

\_ عرضی داشتم خانم رضوی!

@Vip Roman

آقای صیادی فکر نمی کنید این جا محل مناسبی برای صحبت در مورد مسائل کاری نیست؟

بعد از دانشکده می رفتم مغازه از خانم عسگری کارای جدیدو تحویل می گرفتم.

لازم نبود شما زحمت بکشید.

حمید صیادی صاحب مغازه ای بود که ثریا کارمزدی برایش کار می کرد.

تایپ و ویراستاری و هرچه که می توانست از آن خرج خودش را در بیاورد غنیمت بود.

\_ بنده در مورد مسائل کاری مزاحم نشدم خانم رضوی!

۴۰۵

گفت و دستی میان موهایش کشید و ادامه داد:

\_ ماشالله هزار ماشالله شما این قدر تو مسائل کاری دقیق هستید که نیازی به گوشزد ندارید. عرض دیگه‌ای داشتم!

نرگس نخودی خندید و ثریا اخم کرد.

هیچ حس خوبی نسبت به این عرض دیگری که صیادی از آن حرف می‌زد نداشت.

دو هفته از محرم‌تر شدنش با عمران می‌گذشت.

دو هفته آرامش آب زیر پوستش دوانده بود.

حالا برای تمام شدن کلاس‌هایش عجله می‌کرد و برای به خانه رسیدن هیجان داشت...

با خوش که تعارف نمی‌کرد.

مثلاً تمام امروز را با خودش به شامی که قرار بود برای عمران آماده کند فکر کرده بود.

دستی مقابل صورتش تکان خورد.

\_ خانم رضوی؟ سکوت علامت رضاست؟ درجا تکانی خورد و اخم کرد.

\_ حرفتونو بفرمایید!

صیادی نگاهی به نرگس انداخت که کوله‌اش را روی  
دوشش انداخته بود.

\_ این جا که نمی‌شه!

\_ در چه موردیه که این جا نمی‌شه؟ در مورد مسائل کاری  
هم آگه بود می‌تونستید صبر کنید پیام مغازه! حرف دیگه‌ای  
هم نمی‌مونه...

\_ من می‌تونم شما رو به یه رستوران و ملاقات خصوصی  
دعوت کنم؟

خنده نرگس صدا دار شد.

۴۰۶

. ثریا پنجه‌هایش را زیر چادر روی کلاسور فشرد و قاطع لب زد:

– نخیر!

بعد دست نرگس را گرفت و با خودش به سمت در کشید.

– زهرمار! به چی می‌خندی تو هی هرهر؟ انگشت‌نمامون کردی!

– خاک بر اون سرت ثری! یارو داشت طناب می‌داد دیگه از این واضح‌تر؟



ثریا به طرفش چرخید و انگشت اشاره‌اش را عصبی روی  
بینی گذاشت.

\_ هیس! یکی می‌شنوه!

\_ بشنوه خب! وا! خلاف شرعه مگه! واسه دختر مجرد  
خواستگاری می‌آد دیگه...

آهش پر سر و صدا از میان سینه به بیرون راه گرفت.

هیچ کس خبر از زندگی خصوصی او نداشت. نرگس  
ابروهایش را در هم کشید.

\_ نگاهش کن تو رو خدا... چه نازی هم داره خانم! خدا بده  
شانس!

به طرف در دانشکده قدم تند کرد.

\_ می شه چرت و پرت گفتنو تموم کنی خانم نرگس خانم؟

نرگس به دنبالش دوید.

\_ تو چه مرگته ثری؟ این پسره خیلی وقته تو نخ توئه! من حواسم هست. داری واسش کار هم می کنی! خب حرف بدی هم که نمی زنه بنده خدا! مشکل تو چیه؟ خانوادهت سخت گیرن؟

@Vip Roman

ثریا گیر افتاده بود.

ناچار لب زد:

\_ آره خیلی سخت گیرن! اصلاً شوهر نمی دن منو!

نرگس بی توجه ادامه داد:

\_ اون داداش خوش تیپت از همه سخت گیرتره نه؟

ثریا دلش می خواست جیغ بکشد.

چندباری که عمران دنبالش آمده بود از سر ناچاری او را برادر خودش معرفی کرده بود.

\_ آره! آره نرگس اون یکی از همه دیوونه‌تره از این چیزا هم  
اصلاً خوشش نمی‌آد بفهمه این یارو صیادیو قاطی من  
آویزون می‌کنه جلو در همین دانشگاه.

نرگس جون کش‌داری گفت. دل ثریا به هم پیچید.

\_ جووون! ازین غیرتیاست! نه؟

ثریا تیز نگاهش کرد و قدم‌هایش را تند کرد.

\_ کم حرف بزن.

نرگس دنبالش می‌دوید.

\_ بخیل نباش دیگه! خدا رو چه دیدی! اصلاً شاید  
زن داداشت شدم!

چیزی نمانده بود از شدت درماندگی زیر گریه بزند. نرگس هم که کوتاه بیا نبود.

\_ چیه؟ عروس خوب و بسازیم به خدا! بی جواب از در دانشکده بیرون زد و وارد محوطه شد.

\_ ثریا...؟

هیچ نسبت به اصرار نرگس حس خوبی نداشت.

@Vip Roman

۴۰۸

نرگس از پشت چادرش را کشید. عصبی لب زد:

\_ وای چیه؟ تو چته امروز دختر؟

\_ تو چرا امروز این قدر بی اهمیتی می کنی به من؟

\_ حرف جدی برن بهت اهمیت بدم!

\_ دارم جدی حرف می زنم خب!

فک ثریا سفت شد.

\_ نامزد داره داداشم! وای اصلاً تو چه طوری روت می شه؟

نرگس لبخند دندان نمایی زد.

\_ رو شدن نمی‌خواد...

ذهنش را به دنبال جواب مناسبی زیر و رو کرد.

\_ خانم رضوی؟

صدا زدن بلند صیادی وسط محوطه همان اندک تمرکزش را هم گرفت.

\_ ای خدا! این چی از جون من می‌خواد امروز...

\_ آتیشش تنده ثری!

دلش می‌خواست نرگس را هم خفه کند.

\_ لعنت خدا به دل سیاه شیطان... تو رو خدا هیچی  
نگو...

\_ بابا داره صدات میزنه...

چادر را روی سرش جلو کشید.

\_ اوا ثریا؟

گیج و نفس بریده به نرگس نگاه کرد.

دخترک سقلمه‌ای به پهلویش کوبید و با چشم و ابرو به  
جایی آن طرف خیابان اشاره زد.



\_ داداش خوش تیپت اومده!

هاج و واج مسیر چشم‌های نرگس را تعقیب کرد.

۴۰۹

\_ داداش... داداشم...؟

ناباور لب زد و بالأخره با دیدن قامت بلند عمران که آن طرف خیابان به ماشینی تکیه زده بود سر جا خشک شد.

\_ یا حسین!

سرش گیج رفت صیادی یک بار دیگر صدایش زد. عمران  
آن طرف خیابان به ماشینی که ناشناس بود اشاره می زد و به  
پهنای صورت می خندید.

دست نرگس را چسبید.

\_ نرگس!

دخترک بالأخره جدی شد.

\_ خاک بر سرم! یخ زدی چرا...؟

دست عمران بالا رفت و اشاره ای کرد. ثریا لب گزید.

\_ ای وای!

\_ خانم رضوی چند لحظه اجازه می‌دید؟

صیادی از پشت سر به چند قدمی‌اش رسیده بود.

تنها توانست دست نرگس را با اندک توان باقی مانده‌اش  
بفشارد.

\_ نرگس اگه داداشم اومد صیادی با تو کار داره! خب؟

دخترک گیج لب زد:

\_ ها؟

و ثریا جواب نداده صیادی مقابلشان ایستاد. حالا در هم رفتن اخم‌های عمران را از پشت شانه‌های حمید صیادی می‌دید.

\_ خانم رضوی شرمنده ولی باید اجازه بدید من حرفمو بزنم!

۴۱۰

توان تکان دادن لب‌هایش را نداشت... عمران با نگاهی مستقیم نزدیک می‌شد.

\_ من باید برم آقای صیادی!

\_ باشه! اول اجازه بدید من حرفمو بزنم... ببینید اینا  
حرفاییه که خیلی وقت پیش می خواستم بزنم. اما... اما  
چه طوری بگم...

جان ثریا داشت به لب می رسید. چیزی نمانده بود از شدت  
استرس پس بیفتد.

\_ من می خواستم اگه اجازه بدید... اگه اجازه بدید...  
یعنی...

\_ چه خبره این جا؟

دست عمران روی شانهاش نشست و پلک هایش بی اختیار  
بسته شد.

حمید صیادی هم لال شده بود.

عمران را نمی‌دید اما ندیده هم می‌توانست اخم‌های در هم کشیده‌اش را تصور کند.

\_ ببخشید شما؟

این بدترین کلامی بود که می‌توانست این سکوت کشنده را در هم بشکند.

به عقب چرخید. عمران اخم‌ها را کامل در هم کشیده بود. زیر لب سلام داد.

نگاه عمران اما تنها به صورت حمید صیادی بود.

\_ شما راه خانما رو بستید...

دخترک بی اراده دستی که هنوز در دست نرگس بود را فشرد.

\_ ایشون برادر خانم رضوی هستن آقای صیادی!

دست عمران روی شانهاش محکم شد. نرگس آهسته خندید.

\_ سلام آقای رضوی... من نرگسم... همکلاسی ثریا جون...  
آقای صیادی هم همکلاسی ما هستن...

۴۱۱

نگاه ثریا روی عمران میخ مانده بود.

حمید صیادی تند و تند سلام و علیک کرد.

\_ سلام عرض شد. عرض ارادت قربان... چه سعادت بود دیدن شما...

عمران در جواب همه چرب زبانی‌های صیادی یک تای ابرویش را خون‌سردانه بالا انداخت.

\_ دنبال خانما چرا می‌دویدی همکلاسی؟

نرگس باز خودش را وسط انداخت.

\_ جزوه... جزوه می‌خواستن... مگه نه؟ جزوه می‌خواستین دیگه آقای صیادی؟

صیادی ناچار تأیید کرد.



ابداً حس خوبی نسبت به نگاه عمران نداشت.

\_ بله... بله... جزوه می خواستم...

عمران شانهٔ ثریا را کشید و تقریباً دخترک را در آغوش گرفت.

\_ از این خانم بگیر جزوه رو پس! ظاهراً خیلی مشتاقن...

گفت و بی توجه به دهان باز ماندهٔ نرگس ثریای وارفته را به دنبال خودش کشید.

چند قدمی که دور شدند فشار دستش دور شانهٔ دختر بیچاره بیش تر شده بود.

ثریا لب جنباند:

\_ عمران؟

\_ خودت بگو دهن تو چه ریختی سرویس کنم آجی؟

۴۱۲

لحنش تند به نظر می رسید.

دل ثریا شبیه قلب بچه گنجشکی ترسیده خودش را به در و دیوار سینه می کوبید.

\_ چیزه... ام... به خدا...

عمران مقابل همان اتوموبیل ناشناس ایستاد و ثریای  
درمانده را از حصار دستانش آزاد کرد و نگاهی به ساختمان  
دانشکده انداخت.

\_ این جا کسی نمی دونه تو شوهر داری نه؟

شوهر داشت؟ انگار تازه دو هفته بود که با کسی هم خانه  
شده بود...

تا قبل از این که شوهر نداشت... اصلاً ثریا که ازدواج  
نکرده بود...

چشم‌هایش را در حدقه گرداند. خدا لعنت کند حمید  
صیادی!

\_ چیه؟ چش و چالتو چرا این ریختی می کنی؟ عارت می آد  
بگی...

ابداً منظورش این نبود. هول کلام عمران را برید.

\_ نه! چی می گی؟ فقط هیچ وقت کسی ازم نپرسیده...

\_ اون دختره یه جور سوسه می اومد که انگار رفیق  
گرما به گلستونید با هم...

ثریا با یادآوری حرف‌های نرگس در مورد عمران بی اراده اخم  
کرد.

\_ فقط هم کلاسی ایم. نرگس کلاً دختر صمیمیه!

عمران ریموت را زد. ثریا تازه به خاطر آورد که ماشین را نمی شناسد.

\_ این ماشین کیه؟

۴۱۳

عمران بی توجه به نقطه‌ای که حمید صیادی و نرگس هم‌چنان ایستاده و نگاهشان می‌کردند اشاره‌ای کرد.

\_ از اون یارو نره‌خره خوشم نمی‌آد!

\_ جزوه می خواست.

عمران در ماشین را باز کرد.

\_ دفعه دیگه این قدر مؤدب نمی مونم! امروز حالم خوبه...

ثریا پوفی کشید و عمران با چشم غره خودش را روی صندلی ماشین انداخت.

ثریا دولبه چادر را زیر چانه گرفت و ماشین را دور زد و کنار عمران روی صندلی شاگرد سوار شد.

\_ نگفتی این ماشین کیه؟

عمران حتی نگاهش نمی کرد. با همان اخم های پر و پیمان  
سویچ را چرخاند.

\_ ماشین جدید داداشته!

گفت و تلخ خندید. به دل گرفته بود.

\_ چه طوره آبی خانم...؟

ثریا سرش را به پشتی صندلی چسباند.

\_ داری تلخ می شیا!

عمران فرمان را چرخاند و تا خواست چیزی بگوید ثریا  
ادامه داد:

\_ قرارمون این نبود... فردا روز باز آتیش نشی که من گند زدم به همه چی...

عمران چپ چپ نگاهش کرد.

\_ این چه آتیشی بود که به جون خودم زدم من؟

۴۱۴

لحنش نرم شده بود... خطر از بیخ گوش ثریا می گذشت.

\_ حالا چی شد که اومدی دنبالم؟



\_ بدت اومد؟

ثریا نالید.

\_ ای بابا...

عمران بوق کش داری خطاب به ماشین جلویی زد.

\_ همش ۲ هفته مونده ثری!

۲ هفته مثل برق و باد گذشته بود...

دو هفته‌ای که مثل آن تجربه بیست و چهار ساعته در آرامش گذشته اما آبستن حادثه خاصی نبود.

\_ ۲ هفته دیگه قرار عماد تموم می شه! داری حسابش و...؟

لب های ثریا به سختی تکان خورد.

\_ دارم...

\_ گفتم پیام دنبالت عین این زن و شوهر خوشحالا بریم بیرون...

ثریا خندید:

\_ کجا بریم؟

عمران با دست روی فرمان کوبید و ادامه داد:

\_ شیرینی ماشین جدید ناهار مهمون داداشت مثلاً...

جوری به دل گرفته بود که حال‌حالاها قصد کوتاه آمدن  
نداشت.

\_ عمران؟

\_ من می‌فهمم خوست نمی‌آد تو دانشگاه بفهمن شوهر  
داری...

@Vip Roman

۴۱۵

گفت و به خودش اشاره‌ای کرد.

\_ شوهر صیغه‌ای اونم...

ثریا صورتش را سمت پنجره گرداند.

عمران پایش را بیش‌تر روی پدال گاز فشرد.

\_ یه فیلم جدید اومده خیلی تعریفشو می‌کنن...

ثریا نفسش را تکه‌تکه بیرون فرستاد.

\_ در مورد چیه؟

عمران شانه بالا انداخت.

\_ نمی دونم... امشب ببینیم هم خونه؟

چیزی به گوی دخترک چنگ می انداخت.

\_ ببینیم! عمران چند بوق پشت سر هم زد.

\_ پس اول می ریم ناهار! بعدش یه کیلو تخمه می خریم  
می ریم که تا صبح فیلم ببینیم.

ثریا نگاهش کرد. یک پسر بچه ریش دار بیش تر نبود.

\_ فردا هم دانشگاه رو بی خیال شو ثریا! تا صبح می خوابیم  
فیلم ببینیم...

خنده دخترک صدا دار شد...

یک پسر بچه ریش دار بود که دیگر زورگویی هایش هم آزار  
دهنده به نظر نمی رسید...

یک خب کوتاه زمزمه کرد و کمرش را با آرامش به پشتی  
صندلی تکیه داد.

عمران هم تنها سرعتش را بیش تر کرد و دیگر حواس  
هیچ کدامشان به پشت سر نشد.

به چند ماشین عقب تر که در آن حمید صیادی برای پیدا  
کردن آدرس دخترک چادر به سری که دلش را لغزانده بود  
عزمش را حسابی جزم کرده بود.

۴۱۶

\*

نگاهش در ظاهر به صفحه تلویزیون بود اما زیرچشمی  
عمران را می‌پایید که اگرچه او هم به صفحه نگاه می‌کرد اما  
مشخصاً فکرش جای دیگری چرخ می‌خورد.

خم شد و ماگ مخصوص چایش را از سینی روی میز  
برداشت و عمدی سر و صدایی هم نکرد.

عمران حتی پلک هم نمی‌زد.

انگار روح از کالبدش پر کشیده بود.

لیوان را به دست گرفت. دستش را به دهان رساند و سرفه‌ای کرد. فایده نداشت.

بالآخره طاقتش تمام شد.

\_ می‌گم... ام... چیزی شده؟

جوابی در کار نبود. دستش را بالا گرفت و مقابل صورت عمران تکان‌تکان داد.

\_ کسی خونه نیست؟

عمران درجا تکانی خورد.

\_ چی شد؟



ثريا با چشم و ابرو به صفحه تلویزیون اشاره زد.

\_ این فیلم یخ کرد از دهن افتاد!

عمران کنترل را به دست گرفت.

\_ الان می زنم عقب!

قلوپی از چایش را نوشید.

\_ چایی هم یخ زده!

عمران بی حواس فیلم را عقب جلو می کرد.

\_ یه چایی تازه برای من می ریزی بی زحمت؟

\_ که مثل این یخ کنه؟

۴۱۷

لیوان خودش را هم داخل سینی گذاشت و از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت و از همان جا صدای عمران به گوشش رسید.

\_ عصری که درس می خوندی شکوه زنگ زده بود.

ابروهایش بالا پرید.

حالا دلیل گیج و منگ بودن عمران مشخص شده بود.

شکوه‌جانش همهٔ دین و ایمانش بود.

\_ چه قدر خوب! چی می گفت؟

\_ گریه می کرد!

قوری به دست سر جا خشک شد.

\_ چیزی شده؟

\_ همیشه همینه!

قوری و لیوان‌ها را بلا تکلیف روی کابینت رها کرد و از آشپزخانه بیرون زد و مقابل عمران ایستاد.

\_ واسه چی نمی‌ری ببینیشون؟

عمران بدون جواب تنها نگاهش می‌کرد.

این دو هفته دوست داشتنی که مثل برق و باد گذشته بود یخ خیلی چیزها را آب کرده بود.

مثلاً اولیش همین بود که ثریا با لباس راحتی خانگی مقابلش می‌ایستاد و موهایش دورش ریخته بود.

\_ عمران؟

پلک‌هایش را چند بار محکم باز و بسته کرد. این دختر  
جدیداً تمرکزش را می‌گرفت و رشته کلامش را از دستش  
می‌برد.

دختر ندیده که نبود. فقط این یکی از آن نمونه‌های نادری  
بود که با بلوز آستین بلند گشاد و شلوار خرس‌دار خانگی  
هم می‌توانست دلبری کند.

\_ او! عمران؟ چرا یه دفعه خاموش می‌شی؟

۴۱۸

@Vip Roman

لبش به لبخندی باز شد.

دو هفته‌ای می‌شد که اختیار این لبخندها را نداشت.

\_ این لباسه چه بهت می‌آدا!

گونه‌های دخترک درجا گل انداخت و معذب نگاهی به خودش کرد.

آستین بلوز ساده و معمولی‌اش بلند بود و شلوار به تنش زار می‌زد.

اصلاً از عمد لباس‌های گشاد می‌پوشید.

\_ من چی می‌گم تو چی می‌گی!

گفت و داخل آشپزخانه برگشت و نگاه عمران را با خودش کشید.

\_ تو قرارداد اخم و تخم نداریم!

لیوان‌ها را یکی یکی پر کرد.

\_ شکوه‌جون چی می گفت؟

عمران سرجایش برگشت و دست‌هایش را به سینه زد.

\_ حرفای همیشگی! بی قرار مثل همیشه. من خاک بر سر  
طاقت بی تابیشو ندارم.

سر لیوان‌ها آب جوش ریخت.

چند وقت می شد که از پدر و مادرش خبری نداشت؟

بعد از آن افتضاحی که چند ماه پیش به وجود آمده بود  
دیگر حتی جواب تلفن‌هایشان را هم نداده بود.

\_ خب برو بهشون سر بزن. این که سختی نداره...

\_ گفتنش راحتته!

ثریا خودش را مقصر می‌دانست.

۴۱۹

@Vip Roman

خودش که نه...



خواهرش مقصر بود و عادت کرده بود تمام حساب‌های  
سیما را خودش تنهایی پس بدهد.

سینی به دست از آشپزخانه بیرون زد.

\_ قبول کن خودت نمی‌خوای!

\_ آقام منو آق کرده!

آن قدر این جمله را غمگین گفت که دخترک لمس شد. با  
شتاب خودش را به کاناپه رساند و سینی را روی میز  
گذاشت.

عمران با تعجب نگاهش کرد.

\_ چی شد؟

سر بالا انداخت.

\_ هیچی! یهو سرم گیج رفت.

نگاه عمران دقیق شد.

\_ از بس سرت تو کتابه!

ثریا بی اختیار خندید.

حالا دو هفته بود که صدای خنده‌اش را پنهان نمی‌کرد.

خنده‌اش آن قدر شیرین بود که عمران را هم به خنده انداخت.

\_ خب حالا! به چی می‌خندی؟ جک گفتم مگه؟

عجب نازه خدادادی بی‌حد و اندازه‌ای داشت که انصافانه هم نبود.

آن‌جا روی مبل دختری نشسته بود که بعد از شیپور صلحی که میان‌شان زده شده بود اصلاً یک شکل دیگر به‌نظر می‌رسید.

۴۲۰

مگر می‌شد یک نفر هم مهربان باشد هم هوای هم‌خانه‌  
بداخلاق خودش را داشته باشد هم پایه‌ دربند و درکه و بام

باشد و توی تونل جیغ بکشد هم به روی هرکسی به جز خودش اخم کند و حالا هم این طور روی مبل بنشیند و با یک شلوار خرسی صورتی و موهای پریشان از خنده ریشه برود.

اصلاً مگر می شود یک نفر بخندد و مطمئن باشی جز تو برای کسی حتی نخندیده است.

\_ ثریا! با توأم دختر! منو نگاه کن ببینم! هرهر و زهرمار!

ثریا بریده بریده جواب داد:

\_ آخه بین خودت! عین باباها شدی! از اون باباها که کلیه تم درد می گیره می گن از بس سرت تو گوشیه!

خنده عمران بیش تر شد.

دخترک چه قدر در تغییر فضای این خانه ماهر بود. عمران چشم از منحنی لبخندش بر نمی داشت.

از آن قطره اشکی که کم کم از گوشه چشمش راه گرفته بود.

\_ خب حالا! اشکت در اومد! بابابازی در نمی آرم دیگه!

گفت و با چشمانش قطره اشک دوم را تعقیب کرد. اشک شادی که این شکلی نبود.

دخترک موپیشان گریه می کرد؟ عمران که حرف بدی نزده بود. با بهت صدا زد:

\_ ثریا؟

و چون جوابی نشنید ادامه داد:

\_ داری گریه می کنی؟

۴۲۱

شبیه فنر از جا در رفت و کنار دخترک نشست.

انگشتش که به بازویش رسید طبق معمول ثریا از جا پریده بود.

دست‌هایش را به نشان تسلیم بالا برد.

\_ منم! به خدا منم...

ثریا با پشت دست قطرهٔ سومی را از گوشهٔ چشمش  
می‌گرفت.

\_ می‌دونم دیوونه!

عمران نگاهش را توی صورت و گریبان دخترک چرخاند.

در حال حاضر هیچ‌چیز را در این دنیا از فرو کردن سرش در  
این آبشار موها بیش‌تر نمی‌خواست.

دو هفته بود که همه‌چیز میانشان تغییر کرده بود اما هنوز  
همه‌چیز پرده‌پوش بود و حریم داشت.

انگار فقط قفل خنده‌ها باز شده بود.

خنده‌ای که حالا دیگر کاملاً جمع شده بود. دخترک سری  
تکان داد.

\_ چیه؟

عمران شبیه پسر بچه‌هایی دور افتاده از آغوش مادر با ابرو  
اشاره کرد.

\_ می‌تونم بغلت کنم؟

لب‌های ثریا به هم دوخته شد.

دل با دست پیش می‌کشید و عقل با پا پس می‌زد. عمران  
مکث ثریا را دید اما نمی‌توانست کوتاه بیاید. باید بیشتر  
اصرار می‌کرد.



امشب به امن آغوش دخترک موپیشان حتماً راهی بود.

سرش را کج کرد و برای تمام خواسته‌اش بیش‌تر اصرار کرد.

\_ تو رو خدا ثریا...

۴۲۲

۲ هفته بود که همه چیز میانشان شکل دیگری گرفته بود و تنها ۲ هفته دیگر از این فرصت طلایی باقی مانده بود.

خدا عماد را لعنت کند که طولانی ترش نکرده بود. مثلاً  
جانش در می آمد ۶ ماهه اش کند؟

نه! ۶ ماه هم کم بود. شاید هم یک سال... اصلاً  
همیشگی...

\_ خرابم دختر...

واقعاً هم خراب بود... مثل بچه‌ها دلش پنهان شدن  
می‌خواست. مکث ثریا طولانی شد.

می‌رفت که ناامید بشود.

خدا خودش و این زندگی را باید باهم لعنت می‌کرد. سرش را  
به چپ و راست تکان داد.

\_ ببخشید، ببخشید... می‌دونم حق با توئه... این یکی دیگه  
زیادیه...

و هنوز از جا بلند نشده بود که کسی صدایش زد.

\_ عمران...

نگاهش را که بالا کشید دو دست دراز شده به سمت  
خودش در قاب چشمانش نشست.

دو دست که مطمئن بود تا پیش از این هرگز به سمت  
آغوش مردی دراز نشده است.

اولین بار یک نفر بودن چه لذت غریبی را به تک تک  
سلول‌های تنش تزریق می‌کرد.

\_ بیا عمران...

دیگر معطلش نکرد خودش را با سر به آغوش دختری  
انداخت که لرزش تنش محسوس بود.

\_ آخ!

گفت و دخترک دوست داشتنی را میان بازو چلانند. آن قدر  
محکم که صدای آخ او را هم درآورد.

۴۲۳

@Vip Roman

\_ آخ عمران! چته...

\_ هیس!

فشار بازوهایش بیش تر شد. تشنه به آب رسیده بود.

\_ عمران استخونام شکست.

خنده کنان در آغوشش سر بالا کشید.

موها دورتادور صورت را گرفته بودند.

دست خودش نبود که لعنت دیگری نثار عماد کرد.

خدا نیامرز اصلاً زمان بندی بلد نبود...

دو هفته طول کشیده بود عمران بی چاره به جغرافیای  
آغوش دخترک راه پیدا کند.

پلک بر هم می گذاشت مهلتش پایان گرفته بود.

\_ نق نق نکن بچه! استخون می خوای چی کار.

ثریا خفه و در گلو مانده خندید.

\_ به خدا خفه می شم الان!

عمران حصار بازو را کمی شل کرد و ثریا نفس صداداری  
کشید.

\_ گریه می کنه واسه من!

\_ من آدم نیستم؟

\_ نخیر!

\_ عمران!

چه قشنگ اسمش را صدا می‌زد... تا به حال بارها و بارها در  
اوج لذت اسمش را صدا زده بودند اما این یکی چه قدر فرق  
داشت.

شبهه تاثیر یک شراب هزار ساله خالص بود... پیک اول را  
بالانرفته خمارش کرده بود.

\_ منم نیستم! دو تامون خوب خوردیم به پست هم...

ثریا دست‌های بلاتکلیفش را کنارش گذاشت.

دلش می‌خواست اما خجالت می‌کشید دست‌های وامانده  
را دور تن عمران بیچد.

۴۲۴  
exchange group  
\_ به چیزی بگم منو نمی‌کشی؟

ثریا نگاهش را به سیاهی موهای عمران دوخت.

@Vip Roman  
\_ سعی می‌کنم.



\_ می شه دست بکشی تو موهام؟ لازم باشه خواهم  
می کنم براش.

کور از خدا چه می خواست؟

بدون معطلی دستش را وسط موها فرو کرد و رها شدن  
نفس عمیق عمران را با تمام وجود حس کرد.

\_ آخیش!

قلبش به لرزه افتاده بود.

دلش هم هوس شیطنت داشت. عجب شب غریبی شده  
بود. ریز موها را کشید.

\_ خب حالا!

عمران جابه جا شد.

خودش را بالا کشید و کمرش را به پشتی کاناپه تکیه زد.

\_ دستت در نیاد از لای موهام ضعیفه!

دلش می خواست با بلندترین صداها بخندد. عمران ادامه داد:

\_ چشم تو نشنیدم!

\_ ماشالله شکوه جون کم نداشتی برات! هم پرویی! هم بی حیایی... هم...

\_ می گی شکوه قلبم پاره می شه ثریا!

دخترک لال شد...

\_ ببخشید!

\_ نه! نگفتم که بگی ببخشید! دارم خیر سرم درد و دل می کنم.

۴۲۵

\_ بعد نگاهی به ثریا کرد و ادامه داد:

\_ پیش یکی که از خودم بدبخت تره!

ثریا دست پایین پلکش کشید.

مرطوب بود.

از کی تا حالا این قدر سر شده بود که اشک‌هایش را  
نمی‌فهمید.

\_ تو خودتو با من یکی نکن! پدر و مادر تو...

\_ چه فرقی داره وقتی هر جفتشون ما رو گذاشتن کنار...

\_ فرقی می‌کنه...

عمران منتظر نگاهش کرد و ثریا ادامه داد:

\_ من خودم گذاشتمشون کنار... اما تو...

نفس عمیق عمران که از سینه راه گرفت ثریا حرف قبلی را  
دیگر ادامه نداد و در عوض پرسید:

\_ می‌خوای بگیم بیان این‌جا؟

عمران را انگار برق گرفت.

\_ حالت خوبه؟

لب‌های دخترک کش آمد.

\_ آره خوبم...

\_ می آن مگه؟ حالا شکوه هیچی... آقام...

\_ من زنگ می زنم خواهش می کنم... می آدا! باور کن اونا از تو بدترن...

\_ یعنی مهمونی بگیریم؟ این جا؟ یعنی آقام اینا بیان خونه  
من... نه! خونه ما؟ یعنی...

\_ عمران! آروم باش...

\_ نه آخه خودت می گی! همین بود منظورت دیگه آره؟  
مهمونی بگیریم؟ باید از بیرون غذا بگیریم براشون... اولین  
باره می آن...

عجب غمی به جان ثریا ریشه می زد. ذوق معصومانۀ عمران  
چیزی ورای طاقتش بود.

\_ تو رو خدا آروم بگیر! عمران... منو نگاه کن...

گفت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را به  
سقف دوخت. اشکها برای فرو ریختن مسابقه گذاشته  
بودند.

\_ ای خدا... خدایا... خدا لعنتت کنه... هر کجا که  
هستی...

عمران حالا ابرو در هم کشیده بود.

\_ کیو می گی؟

\_ سیما رو!

حتی از به زبان آوردن اسمش هم اکراه داشت.

\_ می شه اسمشو نیاری...

\_ اگه... اگه اون نبود... این حال الانت... دل تنگیت...

\_ ثریا!

دیگر ادامه نداد.



\_ چشم...\_

عمران دستش را دور شانه دخترک حصار کرد.

\_ تو نگران منم می‌شی... یعنی...\_

ثریا ادامه دادن این بحث را دوست نداشت. ترجیح می‌داد  
به رویای عمران برسد.

\_ آخر هفته خوبه؟ که زنگ بزnm بهشون...\_

تمام وجود عمران ذوق بود.

دخترک زیرک چه هوشمندانه هم جواب سؤالش را می داد  
هم نمی داد.

معلوم بود که نگران او می شد.

اصلاً جز نگرانی دوست نداشت اسم دیگری روی حالش  
گذاشته باشد.

۴۲۷

\_ من ... من از بیرون غذا می گیرم... تو درس داری دیگه مگه  
نه؟ اصلاً آگه بخوای... آگه بخوای یه نفرو می آرم  
کمک دستت... می گم...

\_ خودم همه کارا رو می کنم...

یک تای ابروی عمران بالا رفت.

\_ بلدی؟

ثریا ریشه رفت.

\_ منو بگو فکر کردم واسه خاطر خودم می گی...

\_ آخه تا حالا...

\_ لازم نبوده حتماً! بعدشم این غذاهایی که می خورید کی می پزه پس؟

\_ اگه بگن نه چی؟

\_ راضیشون می کنم...

عمران شانه دخترک را سمت خودش چرخاند.

\_ یه چیز دیگه هم بگم...؟

پرسید و دقیق نگاهش کرد.

می توانست در این لحظه برای برق چشمان شفاف شده اش بمیرد.

\_ دیگه چیه؟

– می تونم بوست کنم؟

ثریا خودش را عقب کشید.

– عمران!

با قلدری لبخند زد.

– چرا اجازه می گیرم اصلاً! تا این جا حلال بوده بعد از اینم حلاله!

@Vip Roman

۴۲۸

گفت و در کسری از ثانیه لب‌های درشتش را به پیشانی دخترک چسباند و عمیق بوسید.

\_ از شیر مادر حلال‌تری لامصب!

ثریا لال مانده بود. از خودش بدش می‌آمد که مخالفتش فقط سرزبان‌ش چرخیده و این بوسه عجیب به جان‌ش نشسته بود.

بعد از دو هفته باید چه غلطی می‌کرد؟ بعد از این که همه این زندگی تازه دوست‌داشتنی مثل آب از دستش سر می‌خورد و تمام می‌شد!

خواست چیزی بگوید که از پشت شانه‌های عمران چشمش به صفحه تلویزیون افتاد.

آنجا که زن و مردی برهنه در آغوش هم فرو رفته بودند.

\_ هیع!

تند گفت و کودکانه چشم‌هایش را بست!

عمران با تعجب به عقب چرخید و با دیدن صحنه روی  
نمایشگر تلویزیون چشم‌هایش گرد شد.

\_ عه! عه! فیلم جنگی بود که!

ثریا دستش را روی چشم‌هایش گذاشته بود.

\_ برو عوضش کن عمران!

\_ بابا تا دو دقیقه پیش داشتن تیر در می کردن! دشمن تا ناموس خاکشونو گرفته بود. این کارا چیه وسط جنگ...

ثریا نالید:

\_ عمران!

\_ همین کارارو می کنن کشور دودستی می ره دیگه! بی ناموس وطن فروش دشمن ریخت تو خاکت تو شلوار پات نیست!

ثریا هم می خندید هم ناله می کرد.

\_ خدا لعنتت کنه عمران، چرا چرت و پرت می گی!



\_ آخه بین خودت!

\_ من می گم عوضش کن تو می گی بین؟

\_ ۱۴ سالته مگه زن حسابی! خیر سرت زن شوهر داری! این کارا چیه!

ثریا سر جا نیم خیز شد.

۴۲۹

@Vip Roman

\_ اصلاً می رم تو اتاقم! شب بخیر!

عمران چشم‌هایش را باریک کرد.

جایش نبود برای این همه حیا بمیرد؟ دکمهٔ مکث کنترل را فشرد.

\_ قطعش کردم!

\_ دروغ می‌گی!

بی‌اراده خندید.

\_ آره می‌خوام نگاه کنی چشم و گوشت باز شده دختر ۱۴ ساله! بین منو!

ثریا با احتیاط چشم باز کرد. تصویر روی بوسه‌ای عمیق مکث کرده بود.

\_ این که هنوز هست.

عمران از جا بلند شد و به طرفش قدم برداشت. ثریا بی حواس غر می زد.

\_ این فیلما چیه ور می داری می آری آخه؟! حواستم نیست. حداقل اون کنترل بی صاحبو...

بی صاحب را که گفت به شکل بامزه ای لب هایش را به هم فشرد.

خنده عمران بیش تر شده بود.

\_ بی صاحبی نشونت بدم...

\_ ببخشید حواسم نبود...

سرش را که پایین انداخت آبشار موها دور و بر شانهاش ریخت.

دخترک دیوانه! حواسش بود در این نیمه شب لعنتی دقیقاً داشت چه غلطی می کرد؟

اصلاً با یک شلوار خرسی صورتی و موهای آشفته چه طور دلبری می کرد که خودش نمی فهمید؟

\_ ثریا!

گیج سر بلند کرد.

\_ ها؟

عمران اصلاً دیگر امانش نداد. تا همین جا هم زیادی لی لی  
به لالایش گذاشته بود.

۴۳.

هوس یک بوسه داشت دیوانه‌اش می‌کرد و مگر بوسه  
اجازه می‌خواست؟

خیز برداشت و کمرش را چسبید و به چشم بر هم زدنی به  
خودش چسباند.

\_ بیا این جا ببینم!

و تا دخترک چشم درشت کرد ادامه داد:

\_ با اجازه!

گفت و تا ثریا حرفش را تجزیه تحلیل کند لب‌هایش گیر افتاد.

کمی دست و پا زد اما کجا زودش به آن بازوهای درشت و شانیه‌های پهن و سینه فراخ می‌رسید.

شبهه جوجه در چنگال بیر گیر افتاده بود. عمران نفس زنان عقب کشید.

\_ جوجه اسیر بیر شده؟

دخترک جیغ جیغ کرد.

\_ عمران...

و هنوز به نون عمران نرسیده لب‌هایش از نو به اسارت رفت.

در دلش هرچه فحش بلد بود به عمران که نه، به خودش می‌داد. اصلاً خدا لعنتش کند که بدنش شل می‌شد. عمران در گلو و مردانه خندید و حریص‌تر کام گرفت.

عجب شبی شده بود. شبی که اشک و لبخند و غم و شادی را به هم دوخته و به یک بوسه ختمش کرده بودند.

یک شب زیادی عجیب و روشن بود که دل و ایمان دخترکی در آن بی‌رحمانه به غارت می‌رفت.

آن هم وقتی تصویر تلویزیون هم چنان روی یک بوسه  
استپ کرده و دو لیوان چای روی میز یخ زده و برای ابد از  
دهان افتاده بود.

۴۳۱

\*\*

\_ دلم همش پیشته مادر. نداشتی هم پیام کمکت کنم...  
لااقل مارالو می فرستادم کمکت تازه عروسی مثلاً...

لبش را حتی از پشت تلفن هم گاز گرفت.

\_ تمام کارامو کردم شکوه جون! نگران نباشید.



به خدا از همون اول هم معلوم بود زن خونه‌ای... خدا  
حفظت کنه...

شکوه گفت و صدایش را کمی پایین‌تر آورد.

\_ همین حاجی که اولش صدتا بهانه آوردها! اینو این‌جوری  
نگاه نکن من از دلش خبر دارم... الان خیلی خوشحاله که  
قراره بیاد خونهٔ عمران... بعد حدوداً یه سال...

در قابلمه را برداشت و دستش را بخار خورشت فسنجانش  
زد.

در را با شتاب روی کابینت انداخت و دستش را تند و تند  
در هوا تکان داد. شکوه نگران پرسید:

\_ اوا مادر چی شد؟

همان طور که تمام صورتش از سوزش دستش در هم رفته  
بود جواب شکوه را داد:

\_ هیچی... هیچی مامان در قابلمه از دستم افتاد.

شکوه در دل هزاران بار قربان صدقه اش رفت.

\_ برو مادر برو... منم زنگ زدم شدم وبال گردنت... برو به  
کارات برس... عصری به عماد می گم منو زودتر بیاره  
کمک دستت باشم...

@Vip Roman

۴۳۲

دستش را جایی میان زمین و هوا نگه داشت و در جا ایستاد.  
لبخند تمام صورتش را پر کرده بود.

\_ ممنون...

و با اندکی مکث ادامه داد:

\_ مامان...

تمام وجود شکوه از شوق بی‌نهایت پر شد.

\_ قریبون صدات بشم که وقتی می‌گی مامان دلم پر  
می‌کشه... ایشالا خودت مادر که شدی می‌فهمی چه لذتی  
داره شنیدن این اسم...

تمام وجود دخترک از شرم پر شد و گونه‌هایش درجا گل انداخت.

سکوتش که کش آمد شکوه بیش‌تر خندید.

\_ برو مادر برو به کارات برس... منم برم یه زنگی به عماد بزنم که زودتر بیاد عقبم...

\_ منتظرتونم...

گفت و با خداحافظی شکوه همان‌طور که لبخندش عمق بیش‌تری گرفته بود تماس را قطع کرد.

گوشی را روی کانترا گذاشت و دست به کمر زد. با برخورد سر انگشت بخار گرفته با پارچه تیشرت تنش بی‌اراده آخی گفت و انگشت را مقابل صورتش بالا گرفت.

\_ ای خاک بر سرت دست و پا چلفتی!

انگشت سرخ و متورم شده بود و به شدت می سوخت.

با ابروهایی در هم کشیده خودش را به سرویس رساند و  
خمیر دندان را برداشت و غرغرکنان روی انگشتش مالید.

\_ الان وقت سوختن بود؟

@Vip Roman

۴۳۳

نگاهش به تصویر خودش توی آینه افتاد. گونه‌هایش هم‌چنان سرخ و گل‌انداخته بود.

لبخند نمکینی به تصویر خودش زد.

\_ خیلی خسته نباشی خانم... چه قدر زحمت کشیدی شما برای این که خانواده‌ی عمرانو خوشحال کنی؟

لب‌هایش کش آمد و زیر لب از خودش پرسید:

\_ خانواده‌ی عمرانو دیگه؟

با خودش که تعارف نداشت. این روزها زندگی به شکل بی‌نظیری در جریان بود.

دقیقاً ۴۸ ساعت از زمانی که شمارهتلفن حاجحقی بزرگ را گرفته بود و و برای راضی کردنش به قبول دعوتش یک ساعتی زبان ریخته بود می گذشت.

و حالا روز موعود فرا رسیده بود.

حاجحقی حسابی مخالفت کرده بود اما این دختر را به طرز ویژه‌ای دوست داشت.

اصلاً ته دلش هم از این دعوت بدون مناسبت و بی مقدمه حسابی غنج رفته بود.

زندگی همین چیزها بود دیگر... درست از لحظه‌ای که خبر اجابت دعوت این مهمانی خانوادگی را به عمرانی که دل توی دلش نبود داده بود تا همین لحظه همه چیز انگار که درست در خواب و رویاها گذشته بود.

خرید رفتن دو نفره... مشورت در مورد غذاها... سربه‌سر  
گذاشتن های عمران...

آن جاروبرقی ناشی گونه‌ای که صبح قبل از بیرون رفتن  
دور تا دور خانه گردانده بود.

دخترک می‌توانست تا خود فردا مقابل این آینه با ایستد و  
لذت ثانیه‌به‌ثانیه ۴۸ ساعت گذشته را با خودش مرور کند  
اما یک دنیا کار داشت و استرسش با گذشت ساعت قد  
کشیده بود.

سرش را به طرز بامزه‌ای مقابل آینه کج کرد.



\_ فسنجون و قرمه سبزی که تقریباً آماده ست. مرغم فقط سسش مونده... اوم...

بعد از سرویس بیرون رفت و وسط حال ایستاد و دست سالمش را روی پیشانی گذاشت.

\_ سالاد آماده ست. ژله‌ها تو یخچاله... برنجم خیس کردم...

نگاهی به ساعتی که ۶ عصر را نشان می‌داد انداخت و ادامه داد:

\_ ساعت ۷ بذارمش دم...

لبخند دیگری این بار از جنس رضایت روی لب‌هایش نقش بست.

تا مقابل آینه قدی سالن قدم برداشت.

هنوز لباس‌هایش را تعویض نکرده بود و برای این کار حسابی وقت داشت.

به موهایش را که بالای سرش محکم بسته بود دستی کشید.

\_ زنگ بزخم به عمران...

هنوز هم برای زنگ زدن به عمران دنبال بهانه‌های ریز و درشت می‌گشت.

شرم و حیا و خجالتش چیزی نبود که با بوسه‌های نیمه‌شب آبی شده باشد.

آن‌هم وقتی بعد از آن شب ۲۴ ساعت کامل از شدت خجالت خودش را داخل اتاقش حبس کرده بود. تلفن روی کانتر به صدا درآمد.

نگاهش را از تصویر توی آینه برداشت و سمت کانتر رفت.

حالا دیگر شمارهٔ عمران را ندیده می‌شناخت. لب‌هایش بی‌اختیار جنبید.

\_ حلال زاده!

گفت و گوشی را به گوشش چسباند.

۴۳۵

\_ سلام.

\_ سلام خانم! عرض ارادت!

شبیه تمام زنهای دنیا جواب داد:

\_ خسته نباشی!

\_ بگیرم غذا یا بالأخره به یه نتیجه‌ای رسیدی.

از همان جا به طرف آشپزخانه چرخید.

بخار برخاسته از قابلمه خورشت حتی از جایی که ایستاده  
بود هم پیدا بود.

\_ بگیر بی زحمت!

وا رفتن عمران را به وضوح حس کرد و با شیطنت ادامه داد:

\_ غدام سوخت!

سکوت عمران بیش تر از دوسه ثانیه طول نکشید.

\_ فدای سرت.

پلک‌هایش روی هم افتاد و حس لذت به تمام جان‌ش ریشه زد. عمران ادامه داد:

\_ غذا می‌گیرم می‌آم اصلاً فکرشو نکن... اصلاً... اصلاً هرچی می‌خواهید لیست کن... ظرفارم نمی‌خواه و ایسی بشوری فقط قابلمه‌های سوخته رو بذار تو بالکن... آخر شب خودم...

دیگر نتوانست مانع خودش باشد. ریزریز و نمکی خندید و صدای عمران در جا برید.

\_ ثریا؟

حالا مگر خنده امانش می‌داد. از شدت شور دل ضعفه گرفته بود.

\_ ثریا؟

جوابی نداد. صدای عمران بالاتر رفت. دیوانه محبتش هم با قلدری همراه بود.

\_ داری گریه می کنی؟ به خاطر غذای سوخته؟ می آم می زنم اون قابلمه ها رو می ترکونما. دختره احمق...

\_ عمران...

۴۳۶

صدای صاف و بی خشش عمران را ساکت کرد.

\_ ایسگاہ کردی مارو؟

\_ غذاها آماده‌ست. همه‌شون... نگیری چیزی...

گفت و گوشی را از گوشش فاصله داد.

حالا عمران را از خودش هم بهتر می‌شناخت. صدای فریاد  
عمران بلند شد.

\_ ایسگاہ منو می‌گیری پدرسوخته؟ می‌آم یک بلایی...

\_ عمران...

عمران کوتاه‌بیا نبود...



\_ یک دماری از روزگارت در بیارم... وایسا من فقط...

کوتاه لب زد:

\_ زود بیا...

همین! همین را گفت و بلافاصله دکمه قرمز را فشرد.  
می دانست که غرولند عمران را تا زمان به خانه رسیدنش  
ادامه خواهد داشت اما همین هم برایش شیرین بود.

گوشی را روی کانتر گذاشت و سمت قابلمه های غذایش  
رفت که با شنیدن صدای در سر جا خشک شد.

\_ پشت در بودی؟

از همان جا خندان با صدای بلند پرسید اما صدای زنانه‌ای که در جواب از آن طرف در به گوشش رسید خنده‌اش را جمع کرد.

\_ صابخونه؟

ابروه‌هایش در هم فرو رفته بود. صدا آشنا نبود. اصلاً کسی نبود که با او کاری داشته باشد که به خاطرش خودش را تا پشت در خانهٔ عمران برساند.

وقت آمدن مهمان‌هایش هم هنوز نرسیده بود. پاورچین از آشپزخانه بیرون زد.

دوباره ضربه‌ای به در خورد.

\_ خونه‌ای صابخونه؟

۴۳۷

پشت در به حالت آماده‌باش ایستاد و گوشش را به در نزدیک کرد.

— بفرمایید!

— درو بازی کنی عزیزم؟

محتاطانه پرسید:

— شما؟

\_ همسایه تونم ثریا خانم!

جفت ابروهایش بالا پرید این کدام همسایه بود که او را به اسم کوچکش می شناخت.

\_ امرتون!

\_ واه! بلا به دور... به دقیقه این درو باز کن مادر روتو شاید او مدم ببینم.

نگاهی به خودش انداخت.

تیشرت و شلوار خانگی به تن داشت و موهایش را دم اسبی بالای سر بسته بود.

\_ به لحظه اجازه بدید.

گفت و به سمت چوب‌رختی قدم تند کرد.

تابه‌حال کسی در این خانه را نزده بود و تابه‌حال به استقبال هیچ همسایه‌ای نرفته بود.

دست انداخت و چادرش را برداشت و هول‌هول روی سرش کشید. یک ضربه دیگر به در خورد.

\_ حالا نمی‌خواد چادرچاقچور کنی مرد همرام نیست که!

از بلبل‌زبانی زنی که نمی‌شناخت و حالا پشت در خانه‌اش بود بی‌اختیار خنده‌اش گرفت.

یک زن تنها که او را نمی‌شناخت! دو لبه چادر را بهم  
نزدیک کرد و زیر چانه محکم گرفت.

بعد دوباره سمت در برگشت و آهسته دستگیره را پایین  
کشید.

۴۳۸

زن پشت در به پهنای صورت می‌خندید. ثریا تبسمی کرد.

\_ سلام! جانم بفرمایید؟

\_ سلام به روی ماهت عزیزم. ماشالله هزار ماشالله!

ثریا سری تکان داد.

\_ شما همسایه ما هستید؟

زن این پا و آن پا کرد.

\_ آره عزیزم.

\_ کدوم واحد؟

زن چشمهایش را در حدقه گرداند.

\_ بیست سؤالیه مادر؟ همین واحد پایین...

\_ آخه اسم منو از کجا می دونید؟

\_ ام چیزه... اون آقا که باهات بود اون روز صدات زد  
فهمیدم... داداشت...

ابروهای ثریا در هم رفت.

\_ داداشم؟

\_ اِوا آره دیگه! داداشت نیست مگه؟

منظور زن با عمران بود و ثریا این را خوب متوجه شد.

حوصله توضیح اضافه دادن نداشت.



کلی کار نکرده روی سرش انداخته بود و این زن ابداً وقت مناسبی را برای پرچانگی انتخاب نکرده بود.

\_ آها... امرتونو بفرمایید...

نگاه زن به طرز مشهودی توی صورت ثریا چرخ می خورد.

\_ ماشالله به این حجابت... دختر مثل تو کم پیدا می شه ها!  
حالا از کی رو گرفتی؟ کسی که با من نیست...

حالا دیگر اخم های ثریا در هم فرو رفته بود. تمام زورش را زد که لبخندش کج و کوله نباشد.

@Vip Roman

\_ خانم من یه کم کار دارم. اگه امری هست در خدمتم...

\_ چیزه... می گم... ام... تو خونه نون دارید؟

ثریا پر از بهت پرسید:

\_ نون؟

\_ آره آره نون... تو خونه ندارم این پامم یه خورده درد می کنه نمی تونم برم تا نونوایی... ثریا برای باز کردن زن از سر تند و تند سر تکان داد.

\_ بله بله! دارم... یه لحظه اجازه بدید می آرم خدمتون...

گفت و در را پیش گذاشت و با قدمهایی تند سمت  
آشپزخانه رفت.

صدای زن هم چنان به گوشش می رسید.

\_ قریب دستت دوتا هم باشه کافیه... تو در دسر نندازی  
خودتو...

چشمی گفت و در یخچال را باز کرد و کیسه نان را بیرون  
کشید.

آن قدر هول بود که چادر از سرش رها شد و روی  
شانه هایش افتاد.

پوفی کشید و در یخچال را بست اما وقتی به عقب چرخید  
با دیدن زن در آستانه در آشپزخانه تقریباً خشک شد.

حالا دیگر کمی هم عصبانی بود و خویشتن داری اش داشت  
از میان می رفت.

بسته نان را بالا گرفت.

\_ می آوردم خدمتون...

۴۴.

زن انگار اصلاً متوجه حرف هایش نبود.

نگاهش اسکن وار از سر تا پای ثریا را می رفت و برمی گشت.

\_ ماشاللهت باشه هزار الله اكبر... چه گیس گلابتونی هستی...

ثریا حرصی کشور را باز کرد و پلاستیک را بیرون کشید.  
زن جلوتر آمد.

\_ بزخم به تخته چشم نخوری یه وقتی... البته من چشمم شور نیستا... ثریا تمام تلاشش را برای باز کردن اخم‌هایش می‌کرد.

\_ ماشالله ماشالله! چه بو و برنگی هم راه انداختی... چه قدر کدبانو...

ثریا چند نان را در کیسه چپاند. به هیچ عنوان از نگاه خیره زن حس خوبی نداشت.

چادر را وسواس گونه روی سرش کشید و کیسه را به طرف زن دراز کرد.

\_ بفرمایید، اینم نون...

زن کیسه را با مکث گرفت.

\_ الهی خیر ببینی... برمی گردونم برات...

ثریا به طرف در قدم برداشت.

\_ خیلی ممنونم احتیاجی نیست...

\_ مادرتون منزل نیستن؟

ثریا از این حجم از پررویی خنده‌اش گرفته بود.

\_ نخیر حاج‌خانم... اگه اجازه بدید برم به کارم برسم.

\_ آره جونم آره فک کنم مهمونم دارین. حتماً مادرت  
خریدی چیزی رفته... سلام منو برسون بهش... تو رو خدا  
حلال کنید...

\_ اختیار دارید... بفرمایید...

@Vip Roman

زن سمت در رفت.

\_ من رفتم حتماً به اسفندی برای خودت بگردون.

۴۴۱

ثریا پلک‌هایش را روی هم فشرد.

\_ چشم! حتماً...

زن کفش‌هایش را مقابل در پوشید.

\_ بازم بابت نون ممنون... ایشالا عمری باشه جبران کنم...

حالا قسمت نشد مادرتو ببینم... حتماً تشکر کن ازش...



ثریا دلش میخواست جیغ بکشد.

زن بالأخره از قاب در بیرون رفت.

ثریا خدا حافظی کوتاهی کرد و با پشت کردن زن همسایه به در فوراً آن را بست و کلافه به در تکیه داد.

– پوف! این دیگه کی بود!

یک دقیقه‌ای همان‌جا ایستاد تا به اعصابش مسلط شود. کمی که آرامشش را به دست آورد تکیه‌اش را از در برداشت اما هنوز قدم از قدم برنداشته بود که دوباره تقه‌ای به در خورد.

سر جا خشک شد. این دیگر چه آفتی بود.

\_ بله!

از همان جا که ایستاده بود صدا زد و جوابی نگرفت.

زن همسایه نرفته کجا برگشته بود؟ عجب موقعیتی را هم برای رفت و آمد پیدا کرده بود.

درست شبی که ثریا از استرس جانش به لب رسیده بود. دوطرف چادر را دوباره محکم کرد و زیر لب نالید:

\_ ای خدا!

بعد به پشت سر چرخید و دستگیره را با حرص پایین کشید.

\_ بله خانم؟ دیگه چیه؟

پشت در عمران بود که با ابروهای بالا داده نگاهش می کرد.  
با دیدن ثریا سوتی کشید.

۴۴۲

\_ احوال حاج خانم!

ثریا همسایه فضولی که تا وسط هال خانه اش پیش آمده  
بود را کلاً فراموش کرد و لبخند تمام صورتش را کشید.

\_ سلام! تویی؟

عمران جلو آمد.

– پس می‌خواستی کی باشه؟ منتظر کسی بودی مگه؟

گفت و قدم به داخل خانه گذاشت و با انگشت اشاره به نوک بینی ثریا ضربه‌ای زد.

– احوال خاله‌سوسکه!

ثریا نگاهش را گرفت.

– مسخره!

– مسخره‌تیم دیگه بانو! چادرشو نگاه... اون خانم که گفتیو باکی بودی!

ثریا چادر را بی مقدمه از روی سرش کشید و دم‌اسبی  
موهایش تکان‌تکان خورد.

نگاه عمران با هر تکان دم‌اسبی جابه‌جا می‌شد.

\_ با زن همسایه!

عمران با شتاب در را بست!

چه خوب که وقتی پشت در می‌آمد چادر روی سرش  
می‌کشید.

اگر کسی جز خودش دم‌اسبی را می‌دید که واویلا می‌شد.

شانهٔ ثریا با صدای بلند بسته شدن در بالا پرید.

\_ هیع! آروم ببند درو!

عمران عمیق نگاهش می کرد.

\_ زن همسایه کیه می گم؟

۴۴۳

ثریا شانه بالا انداخت. @Vip Roman

\_ نمی دونم نمی شناختمش!

– پس چی کار داشت؟

– نون می خواست!

عمران دو قدم جلوتر آمد.

– نون؟ با همسایه سر و صنی نداشتم من این جا که حالا  
شال و کلاه کنه پاشه بیاد از زن من نون بخواد.

ثریا روی پاشنه پا چرخید و سمت آشپزخانه رفت.

عمران یک میم مالکیت به کلمه زن چسبانده بود و حالا  
دخترک بیچاره نمی دانست آن لبخند عمیق شکل گرفته  
روی لب هایش را باید چه طور مهار کند.

\_ ثریا! تو هیروتی چرا؟ با توأم!

مردک دیوانه حد وسط نداشت.

صفر و صدش که معلوم نبود.

امپرش که بالا می رفت ابروها در هم کشیده می شد و صدایش خش برمی داشت.

و امان از دختری که برای همین خش صدا هم دل ضعفه می گرفت!

\_ واقعاً نمی دونم آخه! چیو بگم؟ اومد گفت همسایه نون داری؟ منم گفتم دارم!

گفت و در قابلمه را برداشت.



عطر این خورشت حالش را حسابی جا می آورد.

عمران دستش را به چانه کشید و در ذهنش تمام همسایه‌هایی که این مدت به صورت گذرا دیده بود را از نظر گذراند.

\_ همسایه کدوم طبقه بود؟

۴۴۴

قاشق تمیزی برداشت و در ظرف خورشت فرو کرد. بعد قاشق را مقابل صورتش گرفت و آرام فوت کرد.

\_ نمی دونم!

\_ نرسیدی شنگول خانم؟

\_ نه!

لب هایش را غنچه کرد و بیش تر فوت کرد.

غذا حسابی داغ بود.

عمران داخل آشپزخانه شد.

بوی زندگی تمام خانه را پر کرده بود.

\_ هرکی این درو بزنه چادرتو می کشی سرت نون می دی  
دستش دیگه؟

اخم کرد و بیش تر فوت کرد.

\_ لب ولوچه شو نگاه!

مقداری از خورشت را تست کرد.

عالی شده بود. دلش می خواست به خودش آفرین بگوید.

\_ اه! جای این که لباتو لول کنی جواب منو بده.

قاشق را از لب هایش فاصله داد.

\_ من بعد کسی در زد، یه چیکه آیم که خواست شناسنامه  
و کارت ملی می گیرم ازش آقای حقی!

انگار کسی ترمز عمران را کشید.

ثریا آقای حقی که خطابش می کرد یعنی زیادی تند رفته بود.

جلوتر رفت و مقابل دخترک اخم کرده ایستاد.

\_ بچه زدن نداره که!

ثریا برو بابایی گفت و رو گرداند.

عمدی دلبری می کرد؟ لبهای عمران از هم فاصله گرفت  
و دستش را بالا آورد و آن دست که بین زمین و هوا معطل  
مانده بود را محکم چسبید.

۴۴۵

هنوز مقداری از آن قرمه‌سبزی مست‌کننده توی قاشق بود.

\_ ما کتک خورده‌تیم بانو! غلاف کن!

دل بود که ذره‌ذره آب می‌شد و کف آشپزخانه می‌ریخت.

\_ آی دستم! چی کار می‌کنی؟ می‌ریزه الان!

\_ نمی‌ذارم بریزه که! خلم مگه!

گفت و مچ ثریا را آرام جلو کشید و دهان گشود و قاشق را در دهان فرو کرد.

قاشق دهنی ثریا!

\_ می گفتم یه قاشق تمیز بهت می دادم!

طعم قرمه سبزی در دهانش بود و دلبر مقابلش عشوه می فروخت.

عجب مرد خوشبختی در گرمترین آشپزخانه دنیا ایستاده بود.

\_ این چش بود مگه؟

ثریا صادقانه جواب داد:

\_ دهنی بود!

بقی خندید.

\_ چیه؟

\_ د آخه این لب و دهنتم خوردم من دخترا!

ثریا سرخ شده سمت گاز چرخید.

\_ می خوای... می خوای یه کم بکشم برات... اوم...

فسنجونم هست...

قاشق خالی در دستش مانده بود و هول هول کلمه‌ها را بر زبان می‌آورد.

\_ ها؟ بکشم برات؟

۴۴۶

پرسید و بی‌حواس پیاله کوچکی را که مقداری فسنجان برای تنظیم شکر در آن ریخته بود برداشت و قبل از در سینگ گذاشتن ته خورشت باقی مانده را با همان قاشق جمع کرد و در دهان گذاشت.

صدای شلیک خنده عمران بلند شد. ثریا قاشق در دهان مانده سر جا خشک شد.



\_ چیه؟

عمران دست‌ها را در جیب فرو برد.

قد بلند و چهارشانه بود و دست که در جیب می‌زد  
عضلات سینه بیرون می‌پرید.

\_ دهنی بود خانم!

جوری چرخید و پیاله و قاشق را در سینک انداخت که  
انگار بمب خنثی نشده‌ای را از خودش دور می‌کرد.

صدای خندهٔ عمران هر لحظه بالاتر می‌رفت.

کلافه و خجالت زده رویش را سمت گاز کرد.

\_ عه! برو بیرون اصلاً!

کجا می رفت که به عقل خودش شک نکند.

جای بیرون رفتن نزدیک تر شد و دقیق که پشت سرش ایستاد تنش را به تن دخترک چسباند و دست هایش را دور تنش پیچید.

پلک های ثریا روی هم افتاد.

\_ کجا برم از این جا بهتر؟

\_ عمران می خوام برنجو بذارم!

\_ اینو به زن همسایه می گفتی وقتتو نمی گرفت!

\_ چی می گفتم بهش؟ می گفتم ببخشید اجازه بدید زنگ  
بزنم از شوهرم اجازه بگیرم یه نون به شما قرض بدم؟

۴۴۷

عمران سرش را در قلب دم اسبیه خانه خراب کن فرو کرد.

\_ شوهرت!؟

ثریا لبش را گاز گرفت.

خدا لعنتش کند که امروز روی دور خراب کاری افتاده بود.

عمران بالا رفتن حرارت تنش را فهمید.

خجالت کشیده بود.

این همان دختری بود که هنوز هم در چشمش بیش تر از  
۱. ثانیه خیره نمانده بود. دست بلند کرد و کش موها را  
کشید.

\_ سرت درد می گیره این قدر کشیدی این لامصبارو.

دخترک عاجز موها را چسبید.

\_ وای خاک به سرم مو می ریزه تو غذا...

عمران آهسته از گاز دورش کرد.

\_ نمی ریزه بچه!

ثریا چشمش به ساعت توی پذیرایی افتاد.

\_ ای وای الان مهمونام می رسن.

عمران سرخوش عطر موها را نفس می کشید.

\_ خب برسن!

ثریا نالید:

\_ برنجم مونده!

دست عمران تا روی شکمش پیش روی کرد.

\_ با پیژامه هم که نمی‌خوای بیای جلو ننه من!

گفت و داغ دل ثریا را تازه کرد. عمران ادامه داد:

\_ تازه خبر نداری جلو در که بودم مامان زنگ زد گفت  
یه کم دیگه می‌آد.

ثریا تقلا کرد:

\_ وای برنجم!

۴۴۸

عمران به جای رها کردنش سمت اتاق هدایتش کرد.

\_ برو آماده شو! زن من باید کامل باشه تو اولین میزبانیش!

ثریا دست از تقلا برداشت و در آغوشش چرخید این همه  
مهربانی را در آستین کدام پیراهنش پنهان کرده بود؟

نگاه عمران در تارتار موها می گشت.

\_ عمران؟

هنوز کلمه بعدی از دهانش در نیامده عمران جلو کشید و گوشه لبش را بوسید.

\_ جونم؟ برو آماده شو من برنجو می‌ذارم!

دخترک خندید!

خنده‌اش عجب چشمکی می‌زد.

چه قدر شیرین بود. مسخره می‌شد اگر یک بار دیگر به قصد بوسه کوتاهی از کنج لبش خیز برمی‌داشت؟

\_ بلدی مگه؟



چشمش را روی تمنای دلش بست.

می ترسید اختیار از دست بدهد و با تمام وجود زیر تمام عهد و پیمانها بکوبد.

\_ برو روتو کم کن!

به شکل بامزه‌ای ادای ثریا را درآورد.

\_ بلدی مگه؟ نه حاج خانم شما بلدی فقط...

گفت و سرشانه ثریا را سمت اتاق هدایت کرد.

\_ برو شلوارتو عوض کن بابا.

ثریا تسلیم سمت اتاق رفت.

\_ خراب نکنی برنجمو!

۴۴۹

عمران دل دل زنان جلوی آشپزخانه رسیده بود.

هر لحظه ممکن بود برگردد و به سمت دخترک خیز بردارد  
و آن موجود دوست داشتنی را زیر بغل بزند و با خودش تا  
تختخواب بکشاند.

تمام هورمون‌های مردانه‌اش هم‌زمان به کار افتاده بود.

\_ به خدا اگه برنجم وا بره ها...

لعنت خدا به دل سیاه شیطان...

این دیگه چه وسوسه‌ای بود؟

الکی خندید، خندید تا وسوسه را از میان بردارد.

\_ سابیدی مارو با اون برنجت!

گفت و بلافاصله به حقیقت اعتراف کرد.

\_ برو روتو کم کن تا کار دستت ندادم!

ثریا منظورش را ابدأ متوجه نشد.

از این قبیل تجربه‌ها که نداشت.

چه می‌دانست با همین سر به سر گذاشتن‌های عادی، با همین تیشرت که احتمالاً بوی پیازداغ می‌داد و خودش نمی‌فهمید و با همان موهای دخترانه‌ای که بکر بود و قدش تا کمر می‌رسید چه بلایی می‌تواند سر مردی آورده باشد که تا قبل از این هرچه دیده بوده تظاهر و رنگ و روغن‌های مصنوعی بوده است.

کجا چشم عمران دیده بود دل بردن یک زن نجیب پای اجاق گاز خانه خودش را...

آهسته داخل اتاق شد و در را بست.

چفتش مدت‌ها بود خراب شده بود و اهمیتی نداشت.

چند وقتی بود که هرگز برای فرار از عمران در این اتاق پنهان نشده بود و اهمیتی به پیش شدن در اتاق نمی‌داد.

فکرش مشغول بود.

حرف عمران مدام در سرش چرخ می‌خورد. زن او میبایست در اولین میزبانی‌اش تک به نظر می‌رسید.

۴۵۰

@Vip Roman

\_ خب حالا چی بیوشم؟

از خودش پرسید و نگاهش را به در بسته کمد اتاقش  
دوخت.

چند وقت پیش پشت ویتترین مغازه‌ای یک شومیز سفید و  
آسمانی رنگ عجیب دلش را برده بود و آن موقع که نصف  
کارکردش را برای خرید شومیز پرداخته بود حتی نمی‌دانست  
کجا باید آن را بپوشد.

فقط دست خودش نبود.

هر چیز آسمانی رنگی اختیار دلش را از خودش می‌گرفت.

کمی بیشتر فکر کرد.

یک شلوار سرمه‌ای هم در بساطش داشت. لبخندی روی لبش شکل گرفت.

اصلاً چادر سفید گل‌دار مهمانش هم سفید و آبی بود.

با همین فکرها سمت کمد رفت و لباس‌ها را یکی یکی بیرون کشید.

\_ نمک زدی به این ضعیفه؟

\_ آه! گفتگوهای عادی و دوست داشتنی!

اتو به دست صدایش را بالا برد.

\_ بچش خب!

\_ منتظر بودم شما بگی!

اتو را به برق وصل کرد و کم کم مشغول شد.

\_ کف کرد چرا ثریا؟

\_ معلومه داری چیکار می کنی؟ بلد بودی که!

\_ بلدم بابا! کف کرده!

بلوز را به چوب رخت آویخت و شال آبی را روی میز اتو انداخت.

\_ نیم پخت شد آبکشش کن!



— خودم بلام!

۴۵۱

گفت و صدای غرغر بعدی اش تا اتاق هم رسید.

— بوی پیازو چسبوندی این جا؟

— نمی تونی، وایسا خودم پیام!

— نکشیمون سر آشپز! تو هنوز تاتی تاتی می کردی من برنج می داشتم! حالا می خوای یادم بدی؟

ثریا بی توجه چانه‌اش را به یقه چسباند و بو کشید.

صبح حمام کرده بود.

\_ نکنه بوی پیاز می‌دم!

با این فکر به کارش سرعت داد.

می‌توانست دوشی ۵ دقیقه‌ای بگیرد و از همین اضطراب هم خودش را خلاص کند.

با این فکرها حوله را برداشت موهایش را دوباره بالای سرش محکم بست تا خیس نشوند و خودش را داخل حمام انداخت.

آن بیرون و درون آشپزخانه عمران دست به کمر بالای سر  
قابلمه ایستاده بود.

\_ شل شد چرا؟

گفت و با کلافگی برنجها را هم زد.

\_ نچ! آشه مگه! خدا لعنتت کنه حرف نرنی می گن لالی؟

نگاهش را تا سینک جابه جا کرد.

\_ آب کش کنم درست می شه دیگه!

قابلمه را از روی گاز برداشت.

\_ خودش گفت اصلاً! گفت آبکش کن!

برنج را با ابروهایی در هم فرو کشیده داخل آبکش ریخت  
عطر برنج که زیر بینی اش زد خندید.

۴۵۲

\_ آها بوش درومد...

گردنش را به سمت در اتاق گرداند.

\_ ثریا برنجت آمادهست!

جوابی از دخترک نیامد.

سرخوش آب گرم را روی برنجها باز کرد.

\_ شکوه این جوری می کرد دیگه!

حالا کاملاً چیزی شبیه یک تکه خمیر توی آبکش مقابلش بود.

خنده از روی لبهایش رفت.

گندش بزنند، خراب کرده بود.

از همان جا ایستاده نالید:

\_ ثریا...

جز صدای تق و توقی صدای دیگری به گوشش نرسید.

شیر آب را بست و پای کوبان از آشپزخانه بیرون رفت.

در اتاق چفت نبود. هم‌چنان از داخل صدای تق و توق به گوشش می‌خورد.

بدون آن که دوباره صدا بزند بی‌سر و صدا از لای در سرک کشید که ای کاش نمی‌کشید.

هرچه رشته بود در کسری از ثانیه پنبه شد.

روبه‌رویش دختری ایستاده بود که برای پوشیدن پیراهن  
رنگ روشنش پشت به در ایستاده و دست‌هایش را بالا نگه  
داشته بود.

فوراً سرش را عقب کشید.

در را چرا نبسته بود. به یاد اشاره‌های ثریا به خرابی چفت  
در افتاد.

تنش را به دیوار چسباند.

تن دخترک چیزی شبیه به موم عسل بود که حتی با فکر  
کردن به آن دهانش شیرین می‌شد.

تمام دست و پا و جسم و جانش می لرزید.

هر لحظه ممکن بود این در را به داخل هل بدهد و دخترک را حلالش کند اما امان از چشم‌های نجیبی که در خاطرش می‌نشست و حرمتشان مانع دست‌های بی‌قرارش می‌شد.

لب‌هایش را روی هم فشرد و در دل نالید:

\_ خدایا...\_

به خودش نگاهی کرد.

وضعیت افتضاحی داشت.



شبیه پسر بچه‌های ۱۴ ساله‌ای شده بود که برای اولین بار  
جنس زن را می‌شناخت و به آن حس پیدا کرده بود.

\_ برو عمران برو...

با خودش تکرار می‌کرد و صدای دیگری انگار در گوشش  
فریاد می‌کشید.

\_ حلاله عمران... حلاله...

دخترک، حلالی بود که زناشویی میانشان از یک بوسه فراتر  
نرفته بود.

دست‌هایش مشت شد.

تنش به عرق نشسته بود.

مطمئن بود که حتی اگر فقط چشمش را هم دوباره  
می چرخاند دیگر نمی توانست دست و پای دلش را در قل و  
زنجیر نگه دارد.

چشم هایش را روی هم فشرد.

\_ تو فرق می کنی دختر! تو خیلی فرق می کنی...\_

اولین قدم را به سمت مخالف برداشت. هزار بار در همین  
یک قدم جان کنده بود.

@Vip Roman

پایش به آشپزخانه نرسیده دخترک صدا زد.

\_ عمران برنجم چی شد.

جوابی نداد. دهان باز می کرد زمین و زمان را برای این زندگی  
لعنتی به دشنام می کشید.

\_ عمران...

جوری صدایش زد که دلش لرزید.

\_ عمران من آمادم تو یه برنجو نداشتی؟

اولین فحش را در دلش به خودش داد.

یک جوری که حسابی هم دلش خنک شد.

خود لعنتی اش با این دیوانه بازی زندگی شان را به این روز  
کشانده بود.

دخترک بی چاره که تقصیری نداشت. ثریا تنها یکی از خودش  
بدبخت تر بود.

\_ اوا عمران...

زبان گشود و با تمام جانش جواب داد:

\_ جان دلم...

قلب دخترکی که مقابل آینه نشسته بود و موهایش را می‌بافت لرزید.

\_ پیام ببینمت؟

حالا صدای دخترک هم به لرزه افتاده بود.

\_ بیا...\_

کمر شلوارش را جابه‌جا کرد و نفس عمیقی کشید.

آن وقت آهسته سمت اتاق برگشت و آهسته دو ضربه به در زد.

\_ بیا تو... بیا آماده‌م!

۴۵۶

در را که بست زیباترین نقاشی جهان روی صندلی کوچک  
مقابل آینهٔ خانه‌اش نشسته بود.

یک دخترک سفید و آبی‌پوش با گونه‌هایی گل انداخته در  
حالی که عطر شامپوی تنش تمام اتاق را پر کرده بود.

سست به چهارچوب در تکیه زد.

اصلاً خدا رنگ آبی را برای دخترک خواستنی آفریده بود.

\_ آماده‌ای جونم؟

هیچ خبری از دکلته و ساپورت شیشه‌ای و اکستشن مو و ناخن‌های تیز و نیم‌متری نبود.

اما امان از همان آستین بلند و یقه پوشیده که هزار برابر دل عمران را می‌برد.

صورت ثریا با لبخندی دلنشین‌تر شد.

\_ آره... موهامو ببندم...

مثل مسخ شده‌ها جلورفت.

\_ بده من...

چشم‌های دخترک گرد شد.

\_ اینم بلدی؟

موها را به دست گرفت و انگار دل خودش بود که می‌بافت  
و می‌تابید... یکی به زیر... یکی به رو...

\_ حالا برنجو یه زری زدم... اینو دیگه حضرت عباسی  
بلدم. ثریا بی‌اراده روی گونه‌اش کوبید.

\_ چی شد مگه؟

عمران خم شد و خیره در آینه نرم گونه‌ش خوش بویش را  
بوسید.



\_ فدای سرت شده! تا مامان اینا نرسیدن می پرم رستوران سر  
کوچه یکی دیگه از هنرام و نشونت می دم.

گفت و مردانه تبسمی کرد و به ادامه کار موها مشغول شد.

هر چه به انتها نزدیک می شد دلش را بیش تر لابه لای  
تاربه تار موها جا می گذاشت.

۴۵۷

ثریا هم دیگه حرفی از برنج نزد. یک کش باریک را توی  
دستش بالا گرفت.

\_ تهشو ببند.

و با اندکی مکث ادامه داد:

\_ لطفاً!

عمران به آرامی کش مو را گرفت.

حتی کش مویش آسمانی رنگ بود.

کارش که تمام شد دوباره خیره به چشم‌های دخترک درون  
آئینه لب زد:

\_ تمومه.

@Vip Roman

ثریا آهسته از جا برخاست. تمام اتاق بوی اسانس  
توت‌فرنگی می‌داد.

\_ ممنون!

گفت و سمت تخت‌خوابش رفت.

شومیز سفید آبی آزاد بود و تا جایی اواسط رانش می‌رسید و  
به چشم عمران خواستنی‌ترین لباس دنیا بود.

خم شد و چادر گل‌دار را از روی تخت برداشت.

عمران آهسته دست‌ها را به سینه زد. این پوشش او بود و  
عمران دیگر به تمام این دختر احترام می‌گذاشت.

ثریا اما مردد به چادر نگاه کرد.

شال نخی و راحتش با چادر در آغوشش بود. بطرف  
عمران چرخید که بی هیچ حرفی تنها نگاهش می کرد.

پوشش کامل بود. خم شد و چادر را سر جایش گذاشت و  
تنها با شال آبی مقابل آینه ایستاد و به سرعت شال را به  
شکل بامزه‌ای روی سرش بست.

تمام وجود عمران شور و لبخند شد.

اصلاً فهمیدن این که دخترک در عین وقار خواسته بود دل  
او را هم به دست بیاورد سخت نبود.

سنجاق سر کوچکی را به گوشه شال وصل کرد و وقتی از  
محکم بودنش مطمئن شد تمام رخ به طرف عمران چرخید.

۴۵۸

\_ من آمادم!

عمران دست‌ها را از سینه برداشت و جلو آمد.

\_ ممنون!

گفت و سر جلو کشید و به پیشانی‌اش بوسه‌ای زد.

\_ بابت همه چیز.

گفت و تا هنوز اختیارش از دست نرفته بود فوراً عقب کشید.

– می رم برنج بگیرم!

دخترک سر پایین انداخت.

– برو!

با بلند شدن صدای آیفون عمران عقب رفت.

– فک کنم شکوهه! من رفتم...

بعد با سرعت از اتاق بیرون زد و از همان جا صدا زد.

\_ اون برنجو قایم کن تا آبروم نرفته!

ثریا تبسمی کرد و صدای بسته شدن در که در گوشش  
پیچید دستش را روی قفسه سینه اش فشرد.

قلبش دیوانه وار خودش را به در و دیوار سینه می کوبید.

دم عمیقی گرفت و جریان گرم زندگی را به سمت ریه هایش  
فرستاد.

پلک که گشود او هم دست به دامان خدایی شده بود که  
عمران ذکرش را درون آسانسور برداشته بود.

درست شبیه عمران لب جنباند.

\_ خدایا... خدایا... خدایا...

رقص قلب بی قرارش ادامه داشت اما دستی به لبه شال کشید و از اتاق بیرون رفت.

تا چند ثانیه دیگر شکوه جان عمران پشت در خانه اش می رسید.

باید به استقبال میهمان عزیز کرده اش می رفت. به استقبال زنی که عمران را متولد کرده و آن قدر بزرگ کرده بود که عاقبت مردی شده بود که تا دل و ایمان دخترکی را با خودش به یغما ببرد.

@Vip Roman

۴۵۹



\_ دست و پنجهت درد نکنه عروس...\_

لب‌هایش بیش‌تر کش آمد.

درست از لحظه رسیدن شکوه و بعد آن وقتی که باقی  
مهمان‌هایش هم یکی‌یکی از راه رسیده بودند و تا همین  
لحظه که پدر عمران بشقاب خالی‌اش را پس می‌زد و با  
رضایت عقب می‌کشید این لب‌بخند از روی لب‌هایش کنار  
نرفته بود.

\_ نوش جونتون...\_

عماد سرش را بالا آورد و لودگی کرد.

\_ دیگه نمی‌خوری آقا جون؟\_

حاج حقی دست‌هایش را به سمت آسمان گرفت.

\_ زیادی هم خوردم...

شکوه با شور به همسرش نگاه کرد که برق رضایت در  
چشمانش می‌درخشید.

\_ نوش جونت حاجی...

گفت و دیس برنج را برداشت و به طرف حامد گرفت.

\_ حامدجان شما بخور...

حامد دستی روی شکمش کشید.

\_ دارم می ترکم مامان.

\_ ثریا دلش می خواست بلندبلند بخندد. اولین تجربه  
میزبانی اش به طرز فوق العاده ای پیش رفته بود.

عماد دیس معطل مانده برنج را از دست شکوه کشید.

\_ بده من مامان... بده من اینا قدر نمی دونن!

مارال از آن طرف سفره ریسه رفت.

\_ داداش می ترکی ها!

و مینا با صورتی کج و کوله دنباله حرف خواهرش را گرفت.

\_ ژله رو با باقالی پلو می خوری؟

۴۶۰

عماد تندی ژله را روی باقالی پلو گذاشت و به سمت دهان برد.

\_ هوم، چه طور مگه؟

صورت مینا بیش تر در هم فرو رفت.

\_ اه حالم به هم خورد.

عماد لب‌هایش را کج کرد.

\_ وا! دیوانه! این یه غذای بین‌المللیه که توی کل عروسیای دنیا می‌خورن تو چه‌طور حالت بهم می‌خوره ازش؟ خیلی معروفه که!

صدای شلیک خنده مارال و حامد بلند شد.

مینا با حرص روی پای عماد کوبید.

\_ ایشالا عاقبتتم می‌بینیم!

گفت و به سرویس بهداشتی اشاره‌ای کرد. عماد قاشق دیگری پر کرد.

\_ ای بابا تا این هضم شه کی مرده کی زنده... شاید من اصلاً  
دیگه طلوع خورشیدم ندیدم.

شکوه با بهت تشر زد:

\_ عمادا!

جوری صدایش گله داشت که حاج حقّی دنباله حرفش را  
گرفت.

\_ بچه غذاتو بخور دیگه! زن می گرفتی قد من بچه داشتی  
هنوز یه دقیقه آروم و قرار نداری... می دونی مادرت  
حساسه رو این چیزا.

شکوه به این طرف و آن طرف سفره نگاهی کرد.

جنسش جور بود.

۴۶۱

مارال نشسته بود کنار پدرش و این طرف مینا بشقاب  
پسرش را دوباره پر می کرد.

کنارش عماد نشسته بود که تند و تند غذا می خورد.

کمی گردنش را خم کرد. پسرک وصله به جانش پایین سفره  
کنار ثریا نشسته بود و با بشقاب برنجی که دست نخورده  
مانده بود بازی می کرد.

کم حرف و ساکت بود و در چشمان پدرش هم نگاه نمی کرد  
اما همین هم خوب بود.

حداقل که شکوه از این وضع راضی به نظر می رسید.

همین جنگ نکردن پدر و پسر و نشستنش بر سر یک  
سفره یک پوئن مثبت حساب می شد.

\_ عمران جان مادر؟

عمران هم چنان با بشقابش مشغول بود و اصلاً صدای  
شکوه را نمی شنید.

ثریا آهسته بازو به بازوی عمران سابید و عمران هول سر  
بلند کرد و خیره در چشم ثریا لب زد:



\_ جونم عزیزم؟! چیزی می‌خوای؟

دخترک بیچاره آنچه می‌خواست هم فراموشش شده بود.

صدای شلیک خندهٔ افراد دور سفره عمران را تازه به خودش آورد. سؤالی به ثریا نگاه کرد و تا خواست چیزی بپرسد عماد تکه پراند:

\_ حالتو خریدارم خان‌داداش!

حاج‌حقی تشر زد:

\_ ژله‌تو بخور بچه!

چشمی گفت و قاشق دیگری از ژله پر کرد.

\_ اینو که می خورم ولی هم چنان حالتو خریدارم آقا داداش!

۴۶۲

ثریا شرمگین لب گزید.

خجالت کشیده بود. عمران دستش را روی پای ثریا گذاشت.

\_ چرا همه کشیدید عقب؟ نمی خورید دیگه؟ حامد؟  
مارال؟ مامان؟

سر همه که به طرفش چرخید ادامه داد:

\_ آقاجون؟

حاج حقی تشکر کوتاه و یخزده‌ای کرد اما دلش بدجور درون  
سینه آویزان مانده بود!

شکوه سریع متوجه اوضاع شد.

\_ خوردیم دیگه مادر... داریم می‌ترکیم... خودت هیچی  
نخوردی؟

عمران مظلومانه پرسید:

\_ غذا رو دوست داشتین مامان؟

شکوه نمایشی به پشت سر چرخید و چند ضربه به پایه  
چوبی مبل کوبید.

\_ ماشالله! هزار الله اکبر... دستپخت ثریا حرف نداره...  
همه بیش تر از همیشه هم خوردیم...

عمران با لبخندی محزون نوش جانی گفت.

چشمش به تسبیح دانه درشت پدرش خیره مانده بود.

مینا حرف مادرش را تأیید کرد.

\_ تو این یکی شانس آوردی شکمو! ثریا انگار همه عمرش  
آشپز بوده این قدر که این غذاها خوشمزه بود. والا دروغ

نباشه همین حامد اومدنی ته بندی کرد گفت حتماً  
عروس خانم مثل اولای تو قراره شفته پلو تحویل مون بده.

۴۶۳

حامد چشم درشت کرد.

\_عه! مینا...

گفت و جماعت به خنده افتادند و وسط همین خنده و شوخی‌ها و آنجا که ثریا می‌خواست لب باز کند و اختیار دارید و اینجورها هم نیستی تحویلشان بدهد بازوی عمران دور شانهاش پیچید و در جا لالش کرد.

\_ زن من تو همه چیز تکه...\_

همه در جا ساکت شدند.

ثریا قدبه قد از خجالت آب می شد و رنگ می داد و پس می گرفت.

عماد آخرین قاشق را برداشت و مثل طوطی دوباره تکرار کرد:

\_ حالتو خیلی خیلی خریدارم عمران! حاج حقی از کوره در رفت.

\_ بسه دیگه عماد.

عماد بی خیال بیش تر خندید.

\_ نه آخه خودش می دونه چی می گم آقاجون!  
محرمانه ست...

بعد رو به عمران کرد و ادامه داد:

\_ خدا برای هم حفظتون کنه داداش...

عمران شانه ثریا را فشرد.

\_ ثریا...

ثریا آهسته جوابش را داد:

\_ بله؟

\_ دارم می میرم.

ثریا مبهوت پرسید:

\_ واسه چی؟ چیزیت شده؟

۴۶۴

عمران غمگین به پدرش نگاه کرد.

\_ آقام...



ثریا نگاهش را تا مارال و حاج حقی که مشغول صحبت بودند کشید.

\_ خب؟

عمران غمگین تر از قبل جواب داد:

\_ از اولش هی حرف انداختم... محلم نمی ده ثریا...  
نمی بخشه منو...

انگار کسی جگر ثریا را از سینه بیرون کشید و به دندان گرفت.

دلش برای این عمران مظلوم شده خون بود. دستی به گوشهٔ روسری اش کشید.

\_ نه دیوونه! تو این جوری فکر می کنی!

عمران با پوزخندی نگاهش کرد.

\_ فکر؟

گفت و سرش را بلند کرد و صدایش را بالا برد.

\_ آقاجون از اون فسنجون هم خوردی؟ به ثریا گفتم  
همون جور درست کنه که دوست داری... ملس...

جمعیت نشسته بر دور سفرهٔ خانهٔ عمران در سکوت  
عجیبی فرو رفت.

کدام دیوانه‌ای بود که نداند دل این پیرمرد برای عمران پر  
می‌کشید اما دل شکسته‌اش چیزی نبود که آن را به آسانی  
از خاطر برده باشد.

همه نگاه‌ها به پیرمرد دوخته شد که نگاهش را از سفره کند  
و سرش را بلند کرد و دست‌هایش را به سمت آسمان  
گرفت.

\_ الهی شکر سیر شدیم.

۴۶۵

@Vip Roman

بعد درجا از سر سفره بلند شد و روی کاناپه نشست.

\_ عروس یه چایی برای من می آری...\_

ثریا پلک‌هایش را روی هم فشرد و اشک داغ کاسه چشمش را پر کرد وقتی عمران مثل کودک بهانه‌گیری دم گوشش نالید:

\_ دیدی؟\_

حاج‌حقی این بار به‌طرز واضحی جواب عمران را نداده بود.

\_ چرا ساکت شدین؟ چی شد عروس؟ چاییت به راه نیست؟ ثریا به‌سرعت از جا بلند شد.

\_ چرا... چرا... الان می‌آرم...\_

هول به آشپزخانه رفت.

کتری که پیش از شام پر کرده بود حالا حسابی به قل قل افتاده بود. قوری را برداشت و روی کابینت گذاشت.

تمام فکرش درگیر عمرانی بود که با سر پایین افتاده پایین سفره نشسته بود.

بی حواس دستش را به دستگیره کتری انداخت.

بخار آب که دستش را زد آخش در آمد.

ثانیه‌ای بعد عمران خودش را به آشپزخانه رسانده بود.

— چی شد...

بی آن که درد سوختن دستش برایش اهمیتی داشته باشد به  
عمران چشم دوخت.

چشم‌هایش عجیب شفاف شده بودند.

انگار که از آن کوه غرور جز مشتی خاک دیگر باقی نمانده  
باشد.

۴۶۶

عمران دستش را برای گرفتن دست ثریا بالا آورد اما ثریا  
همان‌طور که قطره اشکش می‌چکید خودش را عقب  
کشید.

عمران بہت زدہ نگاہش کرد.

— چیه؟ ہا؟ چیه ثریا؟ من بازم کاری کردم؟

ثریا بی جواب کنارش زد و دوان دوان از آشپزخانہ بیرون رفت و خودش را بہ اتاقش رساند و در را بست و بہ آن تکیہ زد.

کسی چند بار بہ در کوبید.

— ثریا؟ مامان؟ چی شد؟

از صدای شکوہ نگرانی می بارید.

— عمران چیزی گفتی بہ این دختر...؟

عمران نه به خدایي گفٲ و ثريا بلافاصله صدایش را بالا برد.

\_ آقاجون...

چیزی جز سکوت جوابش نبود تمام حقی‌ها شوک‌زده بر جا نشسته و به در بستهٲ اتاق خیره مانده بودند.

دوباره صدا زد.

\_ بابا؟

تمام تارهای صوتی درون حنجره‌اش می‌لرزید.

\_ جانم بابا؟ جان...؟



صدای پیرمرد از همه غمگین تر به نظر می‌رسید.

\_ بیا آقاجون...

شکوه دستگیره را پایین کشید.

ثریا عقب رفت و با شرمندگی نگاهش کرد.

\_ فقط آقاجون بیاد مامان!...

@Vip Roman

۴۶۷

حرفش به اتمام نرسیده هیبت بزرگیِ حقها در آستانه در ظاهر شد.

\_ بیا کنار ببینم چی می گه این دختر شکوه.

شکوه کنار رفت و پیرمرد داخل شد.

در یک نگاه تخت یک نفره و اتاق ساده را از نظر گذراند.

ثریا در را کیپ کرد و حواسش ابدأ به خراب شدن قفل در اتاق نبود.

\_ بشین آقا جون...

گفت و به صندلی اشاره ای زد.

پیرمرد اخم‌هایش را در هم کشید اما بدون حرف و سؤالی روی صندلی نشست.

\_ این جا اتاق منه بابا...

هیچ پیش‌زمینه‌ای برای چیزهایی که قصد گفتنش را داشت در ذهن آماده نکرده بود.

فقط باید می‌گفت و تمامش می‌کرد. عمران ظرفیتش تکمیل شده بود.

\_ اتاق تو؟

ثریا با سر سؤال را تأیید کرد و جلورفت و مقابل پاهای پیرمرد نشست و دستش را گرفت.

\_ من تو این اتاق زندگی می کنم... عمران هم توی اتاق خودش... ما هم خونه ایم بابا...

دهان پیرمرد از حیرت باز مانده بود. ثریا فشاری به انگشتانش داد.

\_ محرم و حلال هم اما فقط همخونه...

\_ یعنی چی؟

\_ اون کسی که عمران به خاطرش تا شهر ما لشکر کشید من نبودم بابا... خواهرم بود... خواهری که دل عمرانو از روز اول برده بود و زمین تا آسمون با من فرق داشت...

۴۶۸

– پس... پس تو...

– خواهرم با کسی که میخواست فرار کرد... همون شبی که من با عمران محرم شدم.

رنگ پیرمرد پریده و لرزش دستانش محسوس بود.

– پس چرا... چرا... الله اکبر... الله اکبر...

– میخوای بگی چرا چیزی نگفت؟ گفت بابا گفت... فقط کسی نشنید.

پیرمرد سر تکان می داد و هر ذکری که به فکرش می رسید را بر  
زبانش جاری می کرد.

\_ لا اله الا الله...

ثریا با چشمان غرق اشک ادامه داد:

\_ پدر و مادرم منو پیشکش کردن واسه آبروشون... من به  
عمران گفتم برو... اما عمران تا آخرش رفت واسه خنک  
کردن دلش... من غنیمت این جنگ بودم بابا...

اشک های درشت از گوشه چشمش گلوله گلوله پایین  
می افتاد.

\_ یعنی تو با عمران...

ثریا سعی کرد بخندد.

\_ همخونه‌ایم بابا... یه روزی عمران خسته می‌شه از این وضعیت و قول می‌دم دیگه همه‌چیز همونی باشه که شما می‌خواستین... عمران دیگه اون آدم سابق نیست... من دارم باهاش زندگی می‌کنم... این یه عمران دیگه‌ست... دردکشیده... دل‌سوخته...

گفت و لب‌هایش بیش‌تر از قبل کج شد.

۴۶۹

@Vip Roman

\_ عمران خیلی پسر خوبی می‌شه واست بابا...

پیرمرد دستی به ریش‌هایش کشید و سرش را بالا گرفت.

\_ خدایا...\_

قلب ثریا درون سینه لرزید و تمام خواسته‌اش را کوتاه و مختصر بر زبان آورد:

\_ ببخشش بابا... من همه چیزو نمی‌دونم... به خاطر همه چیزیه که من می‌دونم و نمی‌دونم عمرانو ببخش... خواهر من همه رو بازی داد... عمران به خاطر اون دل خیلیا رو شکست... من بخشیدم بابا... توام ببخش...\_

بعد از جا بلند شد.

پیرمرد باورش نمی‌شد. چشم دوخت به تخت تک‌نفره و لب زد.



\_ همخونه...

صدای خنده پر از بغض ثریا آزاد شد.

\_ فقط همخونه... ما...

حرفش با باز شدن در اتاق تا انتها نیمه کاره ماند. عمران با صورتی برافروخته خودش را داخل اتاق انداخت.

\_ دروغ می گه آقاجون...

پیرمرد نگاهش را بین هردو نفرشان جابه جا کرد و عمران ادامه داد:

\_ همخونه بودیم... این دختر همه چیزمه الان...

گفت و در چشم‌های خیس ثریا خیره شد.

\_ هیچ‌جا نمی‌ذارم بری...

بعد جلو رفت و با بغض صدا زد.

\_ آقا جون؟

۴۷۰

از بیرون اتاق صدای های‌های گریه به گوش می‌رسید.

پیرمرد با شدت خودش را عقب کشید.

\_ برو عمران برو...

ثریا نفس عمیقی کشید و با نگاهی به در بسته اتاق تا جایی عقب رفت که از دید احتمالی حامد و عماد محفوظ بماند.

\_ بابا...

سر پدر و پسر به سمتش چرخید.

\_ قسمت می دم بابا...

گفت و هق هق کنان ادامه داد:

\_ قسمت می دم...

پیرمرد منتظر نگاهش کرد.

ثریا از قسم بیزار بود. پیرمرد را به چه باید قسم می داد؟

محال بود جان بچه هایش را وسط بکشد.

آن قدری هم رو سیاه بود که روی واسطه کردن خدا را  
نداشت.

با گذشتن فکری از ذهنش بدون ثانیه ای تعلل دست به  
روسری اش انداخت.

\_ قسمت می دم به آبروم بابا...

گفت و روسری را از سرش کشید و با حرص و لرزش  
موهایش را باز کرد.

\_ به مویی که چشم حتی یه نامحرم بهش نیفتاده...

آبشار موها دورش پراکنده شد.

تارهای سیاه روی آبی و آسمانی ها قیامت کرده بود. ثریا با  
نگاهی به عمران لبخندی زد.

\_ که اگه بی حرمتم کنی و رومو بزنی زمین من می رم و سر  
برهنه توی تمام شهر می چرخم بابا...

۴۷۱

عمران هق زد و بدون معطلی به سمتش پا تند کرد. روسری را از دستش گرفت و آبشار موها را پوشاند بعد دستش را دور شانه دخترک لرزان پیچید و بدون مکث تن ظریفش را به سینه چسباند.

آن چنان زار زد که اگر کسی این صحنه را نمی‌دید امکان نداشت چنین حالی را از پسرک سر در آسمان حقی‌ها باور کند.

دخترک ساده چه زیرکانه از کوچک تا بزرگ حقی‌ها را ضربه فنی کرده بود.

\_ ثریا؟

با شنیدن صدای لرزان پیرمرد عمران سرش را از روی شانه  
دخترک عقب کشید و شوکه به عقب چرخید.

خواب می‌دید یا واقعاً این صدای پدرش بود که این چنین به  
لرزه افتاده بود.

\_ تو اونی هستی که یه عمر برای این پسر آرزو می‌کردم  
باباجونم...

گفت و دستش را زیر پلکش کشید و لبخند زد.

روسریتو بکش سرت دخترجون که تو امشب کاری با من  
کردی که هیچ کس تو این سالای عمرم نکرده بود.

بعد دستش را به سمت عمران دراز کرد و نالید:

\_ بیا نور چشمم... بیا که دل شکستمو به دامن پاک و  
آبروی زنت بخشیدم بابا...

عمران با ناباوری به ثریا نگاه کرد و ثریا در حالی که اشک  
تمام صورتش را خیس کرده بود لب زد:

\_ برو!

و با اندکی مکث ادامه داد:

\_ برو عزیز دلم...



۴۷۲

عمران روی پاشنه پا چرخید و به طرف پدرش تقریباً پرواز کرد.

پاهایش در هم گره افتاد و ثریا بیش تر هق هق کرد.

ثانیه‌ای بعد صدای گریه بلند عمران در آغوش حاج‌حقی به آسمان رسیده بود.

ثریا خم شد و چادرش را از روی تخت برداشت.

شکوه زاری کنان از پشت در پرسید:

\_ بیایم تو...؟

دخترک چادر را روی سرش کشید و بلند جواب داد:

\_ بیاین...

حقی‌های گریان از بزرگ تا کوچک پا به خلوت گاه ثریا گذاشتند.

حتی چشمان مینای مغرور غرق اشک شده بود.

تنها کسی که حواسش به ثریا بود عماد بود که بعد از آن که خم شد و سر برادرش را بوسید به طرفش چرخید و با لبخندی به سمتش رفت.

\_ به ولای علی که من خیلی کوچیکتم ثریا...

ثریا پلک‌هایش را روی هم فشرد.

عجیب حال و هوایی به سرش زده بود که مدت طول و درازی بود از آن منبع آرامش کیلومترها فاصله داشت.

\_ داداش؟

\_ جونم؟

\_ من باید برم داداش.

@Vip Roman

۴۷۳

لحن عماد متعجب شد.

\_ کجا؟ این داداش منو...

حرفش به اتمام نرسیده ثریا چشم گشود.

\_ دلم هوای پنجره فولادو داره عماد...

عماد سرش را تند و تند بالا و پایین کرد.

\_ می ری نوکرتم... من... من خودم راهیتون می کنم...

بعد گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و با عجله چیزی تایپ کرد.

ثانیهای بعد صفحه را پیش چشم ثریا گرفت.

نگاه ثریا گیر افتاد به پنجره غرق در نوری که امشب  
عجیب بی قرارش کرده بود.

\_ بین... راهی تون می کنم... دوتایی با عمران... اصلاً باید  
برید... وای به خدا که خیلی کوچیکتم زن داداش...

ثریا دیگر نمی شنید.

حالا کلمات شتاب زده عماد و صدای گریه حقیها شبیه  
آوای نامفهومی به گوشش می خورد.

تنها خیره مانده بود به تصویر درخشان نقش بسته روی  
گوشی عماد...

به عکس روشن و پر نوری از یک مفهوم دوست داشتنی...

به فولادی که روی زمین بنا شده و انتهایش انگار که به خود آسمان آبی بی انتها رسیده بود.



۴۷۴

.....

\_ سلام.

حمید صیادی حتی صدای دخترک را به خوبی می شناخت.

سرش را بالا نیاورده گل از گلش شکفته بود.

بی توجه به دختری که پشت میز ایستاده و در انتظار تمام شدن کارش کلافه به نظر می رسید.

مثل برق از جا پرید و از پشت میزش بیرون آمد.

\_ سلام از ماست خانم!

روی خانم گفتنش جوری تشدید گذاشت که حتی نگاه دختر جوان هم کنجکاوانه شد.

خوش اومدید.

ثریا تنها به تشکری کوتاه بسنده کرد و بیش تر ابروهایش را در هم کشید.

هیچ نسبت به این صمیمیتی که به وضوح در لحن صیادی احساسش می‌کرد حس خوبی نداشت.

\_ خوش اومدید. بفرمایید تو...

بدون آن که به چشمان مشتاق صیادی نگاهی بیاندازد به بیرون مغازه اشاره کرد.

\_ ممنون. باید برم... دوستم بیرون منتظره...

گفت و تا کلاسور را از سینه فاصله داد دخترک کلافه غر زد:

\_ ببخشید آقا! من منتظرما! می‌شه اول پرینت منو بدید؟



صیادی کلافه به عقب چرخید و نگاهش را بین دختر و ثریا  
جابه جا کرد.

\_ ام... چیزه... تعطیله خانم...

۴۷۵

ثریا بی اختیار چادرش را جلو کشید.

\_ یعنی چی تعطیله! آقا بیا کارتو انجام بده...

صیادی با شتاب خودش را به میزش رساند و فلش عروسی  
دخترک را از سیستم جدا کرد و به همراه چند اسکناس  
سمتش گرفت.

\_ عرض کردم تعطیله بفرمایید.

دخترک برگشت و نگاه افتضاحی به ثریا حواله کرد. ثریا کلاسور را از شدت خشم و خجالت دوباره به سینه فشرد.

\_ عاشقی مرد حسابی؟ من که پول نداده بودم.

گفت و فلش را با حرص از دست صیادی گرفت و با همان پوزخند واضحش عقب گرد زد و از مغازه بیرون رفت.

ثریا معذب این پا و آن پا کرد.

\_ من می‌تونستم منتظر بمونم کار ایشونو انجام بدید.

حمید لبخندش را وسعت بیش‌تری داد.

\_ اصلاً مهم نیست. بفرمایید بشینید من یه نوشیدنی خنک از سوپر...

ثریا سرش را بالا گرفت و قدم‌های بلند به سمت میز کار حمید برداشت.

\_ زیاد مزاحم نمی‌شم. این پایان‌نامه رو آوردم خدمتتون.

حمید به کل کار و هر آن چه که به کار مربوط می‌شد را فراموش کرده بود.

\_ پایان‌نامه؟

۴۷۶

ثریا برگه‌ها را روی میز گذاشت و یک فلش را از جیبش بیرون کشید و سمت حمید گرفت.

\_ کارش تموم شد.

و چون متوجه سردرگمی نگاه حمید شد با مکث اضافه کرد:

\_ سفارشیه هفته قبله جناب صیادی!

حمید چند آهان پشت سر هم ردیف کرد و مثل دیوانه‌ها به برگه‌های روی میز چشم دوخت.

اصلاً در این دنیا سیر نمی کرد.

تمام حواسش پی چشمان مشکی درشت دخترک جا مانده بود.

\_ خیلی هم عجله ای نبود ثریا خانم!

ثریا تند جواب داد:

\_ رضوی!

حمید ابلهانه نگاهش کرد.

\_ بله؟

\_ رضوی هستم!

حمید تازه دوزاری اش افتاد و هول دستی پشت گردنش کشید.

\_ ببخشید، ببخشید. معذرت می‌خوام.

ثریا هنوز جواب نداده بود که در مغازه با شتاب باز شد.

\_ ثریا...!

لب‌هایش را روی هم فشرد.

دلش می‌خواست نرگس را برای آن همه بی‌موالاتی خفه کند.

صد دفعه گفته بود هیچ خوشش نمی آید که کسی اسمش را وسط خیابان فریاد بزند و گوش نرگس ابداً بدهکار نبود.

به پشت سر چرخید و نرگس از اخم‌های گره کرده‌اش حساب کار خودش را کرد و آرام و شرمنده خطاب به صیادی سلام کرد.

\_ سلام آقای صیادی! احوال شما؟!\_

۴۷۷

در جواب تشکری کرد و دوباره به ثریا خیره شد.

در واقع هیچ از حضور این خروس بی محل راضی به نظر نمی‌رسید اما ثریا حالا کمی احساس بهتری پیدا کرده بود.

رو به نرگس پرسید؟

\_ جانم؟

نرگس تازه به خاطر آورد که برای چه این طور با شتاب خودش را به ثریا رسانده است.

\_ آها... یادم رفت ازت پرسم سفید یا سیاه؟

ثریا جواب نداده صیادی زودتر پرسید:

\_ چی؟



ثریا با بهت نگاهش کرد.

هیچ دلیل این کنکاش را نمی فهمید.

نرگس اما زودتر از جوابی که ثریا با آن صیادی را سر جایش  
بنشانند جواب داد:

\_ دستکش! ثریا... ام... یعنی خانم رضوی حساسیت  
پوستی داره این فصل سال واسه خاطر همین...

اخم های ثریا که در هم رفت نرگس لال شد.

\_ حساسیت به چی دارید خانم رضوی؟

ثریا معذب دست‌هایش را در هم پیچاند.

\_ چیزی نیست.

\_ دکتری چیزی...

ثریا حرصی خندید:

\_ این برگه‌ها...

و هنوز حرفش به اتمام نرسیده صیادی دوباره جفت پا  
وسط کلامش دوید.

\_ ما به آشنای داروساز داریم که...

۴۷۸

ثریا پر چادر را زیر چانه سفت کرد و راست ایستاد.

\_ عرض کردم چیزی نیست! یه حساسیت پوستی ساده‌ست! آگه سوال‌ها و راه‌کاراتون تموم شده من حرفم و بزخم جناب صیادی!

نرگس من من کرد.

\_ نگفتی سفید یا سیاه! یارو منتظره!

ثریا غرید:

\_ سفید!

\_ پس من برم بگیرم...

\_ وایستا با هم میریم الان عزیزم...

\_ آخه...

ثریا کلافه تر از هر وقتی لب زد:

\_ خواهش می کنم چند لحظه وایسا!

گفت و بلافاصله رو به صیادی کرد.

\_ اگه امکانش هست تسویه این مدت رو انجام بدید آقای صیادی...  
صیادی...

این همان حرفی بود که بالأخره نیش باز صیادی را جمع کرد.

\_ تسویه؟

\_ بله! دیگه نمی‌خوام کار کنم!

گلی صیادی خشک شد. دستکش و حساسیت پوستی و داروخانه و داروساز از خاطرش رفت.

\_ چیزی... چیزی شده خانم رضوی؟

ثریا قاطع سر بالا انداخت.

\_ نخیر... درسام زیاد شده یه مدته تصمیم گرفتم...

۴۷۹

\_ من می‌تونم اگه بخواید وقت بیشتری بهتون بدم برای کارای تایپ...

\_ ممنونم! اما تصمیم جدیه...

گفت و روی میز خم شد و پشت کارت ویزیت مغازه شماره کارت تازه‌اش را نوشت...

\_ ممنون می شم تسویه رو به این کارت انجام بدید آقای  
صیادی...

حمید با یاس کارت را برداشت و تنها به گفتن چشمی کوتاه  
بسند کرد.

\_ دیگه این جا... این جا تشریف نمی آرید؟

ثریا یک قدم عقب رفت.

\_ می آم فلشو ازتون می گیرم هر وقت مسیرم خورد.

گفت و به محض آن که به حمید صیادی پشت کرد حمید  
مأیوس پرسید:

\_ مطمئنید مشکلی پیش نیومده خانم رضوی؟ چیزی از من دیدید؟

نرگس پوزخندی زد و ثریا سرگیجه گرفت.

دست‌های دستکش‌پوش را زیر چادر جمع کرد و به نرگس چشم و ابرو آمد.

\_ ثریا خانم؟

سرش را به سمت سقف مغازه بالا گرفت و نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد.

\_ می‌شه لطفاً جواب بدید؟

ثریا از شدت حرص خندید.



عجب گیری افتاده بود. نرگس متوجه ناراحتی اش شد و جلو آمد.

۴۸۰

\_ ای بابا عجب گیری دادید آقای صیادی! خب می گه نمی خوام کار کنم.

\_ من می خوام دلیشو بدونم...

\_ برادرش اجازه نمی ده!

دهان ثریا از شدت تعجب باز ماند.

اصلاً نفهمید این مزخرف چه طور ممکن است به ذهن  
نرگس رسیده باشد.

\_ واقعاً؟ برای چی؟

سوالات بی دلیل صیادی داشت از حد و اندازه و عرف  
خارج می شد.

چه قدر دلش می خواست عمران را با عنوانی که واقعاً در  
زندگی اش داشت به این مغازه می آورد و مثل بچه ها چغولی  
همکلاسی و صاحب کار فضولش را می کرد و بعد از آن دیگر  
مطمئن بود که عمران حتماً گردن این مردک فضول را  
می شکست و خلاصش می کرد.

من فقط به سؤال پرسیدم.

در جا تکانی خورد و به سمت نرگس قدم تند کرد و آن چنان دستش را به سمت در خروج کشید که نرگس پاهایش در هم گره افتاد.

صیادی صدایش را بلند کرد.

\_ فلشتونو می ذارم کنار...\_

و ثریا هیستریک جواب داد:

\_ نمی خوامش!

بعد به همراه نرگس از در بیرون زد و حمید وارفته را پشت سرش جا گذاشت.

۴۸۱

روی صندلی نشست.

تمام رویای این روزهایش این دختر بود.

درست از وقتی مادرش رفته بود تا دخترک همکلاسی را که  
پسرش لقمه کرده بود یک نظر ببیند و به محض برگشتن در  
آغوشش کشیده بود و هزار بار به سلیقه‌اش احسنت گفته  
بود دیگر تاب و توان صبر کردن هم نداشت.

هنوز هم صدای مادرش در گوشش زنگ می‌خورد که با  
آب و تاب پرسیده بود که این عروسک گیسو کمند را از کجا  
پیدا کرده است؟

لبخند دوباره روی لب‌هایش نشست هنوز حتی تاری از آن  
گیسوی کمند تعریفی مادرش را ندیده بود در واقع جز اخم  
و تخم چیزی از این دختر یاد نداشت و دلش برای همان  
اخم و تخم همیشگی هم سریده بود.

فقط برادرش به نظر سرسخت می‌رسید که آن هم مهم  
نبود.

آن قدر می‌رفت و می‌آمد تا بالأخره پاشنه در را از جا در  
می‌آورد.

با همین فکرها تلفن را برداشت و شماره خانه را گرفت.

صدای مادرش که در گوشی پیچید با عجله لب زد:

\_ مامان ثریا این جا بود...

زن قهقهه زد:

\_ بالأخره نرم شد دو کلم حرف بزنه باهات؟ قرار گذاشتید؟

لبخندش با یادآوری اخم و صدای بلند ثریا عمق بیش‌تری گرفت.

\_ مامان ثریا که اهل این حرفا نیست آخه! واسه کار اومده بود.

@Vip Roman

\_ الهی قریون حجب و حیاش بشم... یه تیکه جواهره...  
حالا چی می گفت...

حمید مایوس جواب داد:

\_ گفت دیگه نمی خواد کار کنه!

\_ وا! واسه چی؟

\_ نمی دونم! دوستش گفت داداشش نمی ذاره! ازون  
بدقلقاست.

\_ غلط کرده!

\_ دادششه!

\_ بله رو که بگیریم داداش سیری چنده! خیلی حرف زد  
زنت که شد پاشو می بری از زندگیت!

حمید کلافه بود. یک درمیان حرف های مادرش را اصلاً  
نمی شنید.

\_ بریم خواستگاری مامان...

\_ الهی دور سرت بگردم مادر... مبارکه...

بیشتر نالید:

\_ کی بریم مامان؟



\_ زنگ بزدم... وقت بگیرم...

\_ نه!

زن پر از بهت سکوت کرد.

\_ یعنی چی نه؟

\_ حس می کنم وقت بگیریم نمی دارن بریم حرفمونو بزیم  
حتی!

\_ واه! از خداشونم باشه. نوبرشو آوردن مگه... مگه پسر  
من چشه...

\_ مامان تو رو خدا کوتاه بیا...

۴۸۳

\_ خب می گی چی کار کنیم... خاستگاری بریم بی خبر؟

کلافه دستی توی موهایش کشید و مثل سال های بچگی اش لب برچید.

\_ من ثریا رو می خوام!

\_ چه آتیششم تنده پدر سوخته... غمت نباشه...  
می ستونمش واست...

\_ میگی چه غلطی کنم؟

\_ هیچی! یه دسته گل و یه جعبه شیرینی می گیریم مثل قدیما  
یه شب می ریم دم خورشون زنگو میزنیم می گیم یاالله! ما  
اومدیم این دخترتونو واسه شاهپرمون خواستگاری کنیم!

چشم‌هایش برق زد.

\_ می‌شه مامان؟

\_ چرا نمی‌شه بچم؟ آقات همین ریختی اومد خواستگاری  
من دیگه... یه روز مادرش با یه سطل ماستی اومد دم  
خونه مون گفت اومدم خونه ببینم. آخه اون موقع‌ها آقام  
خونه رو گذاشته بود واسه فروش... از بنگاه...

حمید کلافه سر تکان داد.

هیچ حوصله شنیدن این خاطره را برای هزارمین بار  
نداشت...

\_ کی بریم مامان؟

زن بیش تر خندید.

\_ امروز چندشنبه است؟

حمید چشم هایش را تنگ کرد.

\_ چهارشنبه...

\_ خب دیگه! فردا می شه شب جمعه... همین فردا شب  
راهی می شیم.

حمید در سکوتی طولانی فرورفت.

\_ صدامو می شنوی حمیدجان؟ قطع شد؟

\_ نه مامان! می شنوم...

\_ خوبه فردا شب؟

\_ هول شدم...

@Vip Roman

\_ الهی دورت بگردم...

\_ بد نباشه مامان... بی خبر...

\_ تو کاریت به این کارا نباشه... بسپارش به من...

\_ آخه...

\_ هرچی مادرت می گه بگو چشم...

با لبخندی گفت چشم و بعد از آن با چند کلام مکالمه را خاتمه داد.

مهم‌ترین تصمیم زندگی‌اش در یک تماس تلفنی چند دقیقه‌ای برنامه‌ریزی شده و به پایان رسیده بود.

حالا کم‌کم هیجان و استرس هم به حال قبلی‌اش اضافه می‌شد فردا گل و شیرینی به دست به خانه دختر آرزوهایش می‌رفت و بست می‌نشست.

اصلاً برادرش چه کاره بود.

حمید حتماً می‌توانست راهی به دل پدر و مادر دخترک پیدا کند. با همین فکرها سرش را روی میز گذاشت و حتی با صدای در هم سرش را بالا نیاورد.

تنها بلندتر از حد معمول لب زد:

\_ تعطیله...

قلبش جایی توی دهانش می‌کوبید.

چند دقیقه قبلش بعد مثل مرغ پرونده از جا بلند شد و سویچ ماشینش را چنگ زد و در چشم بر هم زدنی از مغازه بیرون زد.

امشب تا صبح بی‌مقصد در خیابان‌ها می‌راند. شاید هم خودش را به زیر پنجره‌خانه‌ای می‌رساند که فردا شب به طلب مراد دلش از درش داخل می‌رفت.

خانه‌ای که حتماً یکی از پنجره‌هایش به اتاق دخترکی گیسو کمند باز می‌شد. امشب می‌رفت و تا خود صبح به امید دیدن سایه‌ای از رویاهایش به تمام پنجره‌های خانه چشم می‌دوخت.



۴۸۵

– می گم پسره بدجور گلوش پیشت گیر کرده ها کلک!

همان طور که با افکاری پریشان کلاسور را به سینه می فشرد  
قدم هایش را تندتر کرد.

سرش به شکل وحشتناکی درد می کرد.

– این چه مزخرفی بود تحویل صیادی دادی؟

نرگس احمقانه پرسید:

\_ کدوم مزخرفمو می گی؟

ثریا حرصی نگاهش کرد.

نرگس تنها دوستش بود اما نمی دانست چرا این روزها  
دنبال راهی می گشت تا محترمانه از سر بازش کند.

\_ همین که گفتم داداشش اجازه نمی ده بیاد سر کار! اصلاً  
اینو یهو از کجا درآوردی تو؟

نرگس آهانی گفت و بلافاصله ادامه داد:

\_ خب اون لحظه باید یه چیزی می گفتم تا دست از سرت  
برمی داشت دیگه! تو که چشمت به عاشق دلخسته خورده  
بود داشتی رنگ می دادی رنگ پس می گرفتی! گفتم یه کمکی  
کرده باشم.

دلخور و عصبی اسمش را تشر زد:

\_ ای بابا! نرگس!

صدای قهقهه بلند نرگس به آسمان رفت.

\_ خب بابا چشم! ببخشید. چه می دونم گفتم یارو کوتاه  
بیاد.

\_ من نخوام تو این جوری به من کمک کنی باید چی کار کنم؟  
بگو انجام بدم! تو رو خدا این جوری خوبی نکن. من دوست  
ندارم در مورد زندگیم پیش غریبه‌ها اصلاً حرفی زده بشه!

\_ نکنه داداشت واقعاً اجازه نمی‌ده ثری! ای بابا... داداشت  
از این غیرتی تو مخی‌ها که نیست! بهش نمی‌اومد اصلاً...

کلافه سری تکان داد.

\_ ای خدا! بسه تو رو خدا...

نرگس با خیال بیش‌تر، با آرنج به پهلوی دخترک پریشان  
کوبید.

\_ می‌گم ثری! پسره بدم نیستا!

\_ کی؟ عمران؟

نرگس لبخند دندان‌نمایی زد.

\_ ایشون که اصلاً به وجناتشون بد بودن نمی‌آد. نفرمایید،  
اعوذبالله...

دلش می‌خواست همین وسط خیابان تمام جیغ و فریاد در  
گلو مانده‌اش را سر نرگسی بکشد که نمی‌فهمید امروز چرا  
دست از سرش بر نمی‌داشت.

\_ می‌شه تموم کنی؟ کیو می‌گی؟

\_ جناب آقای حمیدخان صیادی! شاخ شمشاد!

با حرص نگاه پر شماتتش را از روی نرگس برداشت و به سرعت قدم‌هایش افزود.

جوری قدم برمی‌داشت که پره‌های چادر به پرواز درآمده بود.

نرگس خنده‌کنان به دنبالش دوید.

\_ ای بابا! ثریا...

کف‌ری رو به دخترک زبان توپید:

\_ اسم منو وسط خیابون صدا نزن. این هزار و یک بار!

۴۸۷

خنده نرگس بیش تر شد و همین اخم های ثریا را بیش تر در هم کشید.

اصلاً دلیل این صبوری نرگس را در برابر تمام بداخلاق هایش نمی فهمید.

\_ چشم! به خدا بچه زدن نداره حاج خانم...

شرمگین به چشم های شیطان همکلاسی و تنها دوستش نگاه کرد.

\_ ببخشید صدام بالا رفت.

نرگس دستی به موهایش کشید.

\_ ای بابا... من دختر بزرگواری ام... می بخشم عزیزم... از تو که اصلاً به دل نمی گیرم... تو اصلاً بیا بزن تو گوش من...

از شدت حرص به خنده افتاد. دخترک وراج عجب روز نامبارکی را برای آسمان ریسمان به هم بافتن انتخاب کرده بود.

\_ ای خدا...

دستکش یادمون رفت ثری! از مغازه حمیدجون درومدی گزشو گرفتی اصلاً امون ندادی بگم!

\_ مهم نیست! باشه برای بعد... اعصابم خورده...



نرگس قهقهه زد.

\_ ولی می گم به هم می آید اثری! این با دست پس زدنا با پا  
پیش کشیدنا هم طبیعیه...

دوباره اخم هایش در هم رفت.

اصلاً خنده به این دختر نیامده بود. نرگس خنده اش را  
جمع کرد و ثریا تشر زد:

\_ چی گفتی؟

@Vip Roman

نرگس اصلاً متوجه برافروخته شدن ثریا نبود.

\_ خیلی خب! خانم رضوی!

روی خانم رضوی گفتنش تشدید گذاشت و با خنده ادامه داد:

\_ عرض کردم شاه داماد مورد بدی نیست! چرا به غلامی قبولش نمی کنی!

\_ نرگس تو رو خدا می شه بی خیال این چیزا بشی؟

\_ می خوام شوهرت بدم بانی خیر بشم بده!؟

تندتر از حد معمول جواب داد:

\_ آره بده! خیلی بده! دست از سر من بردار جان عزیزت!

\_ چته بابا؟! من نمی‌دونستم این قدر ناراحت می‌شی.

دوباره به راهش ادامه داد. دقیقاً نمی‌دانست نرگس چرا به دنبالش ریسه شده بود و راهش را جدا نمی‌کرد.

\_ ناراحت می‌شم. ازین حرفا خوشم نمی‌آد.

\_ می‌گم ازین خواهر شوهرای بد اخلاق میشی‌ها خانم رضوی!

تا بخواهد مغز آشفته اش را به دنبال مفهوم حرف نرگس زیر و رو کند مقابل ایستگاه بی‌آرتی رسیده بود.

– یعنی چی؟

در کمال شگفتی نرگس کنارش ایستاد.

– با ما به ازین باش که با خلق جهانی عزیزم...

ثریا بی توجه به آن چه گفته بود بهت زده پرسید:

– تو هم می آی؟

@Vip Roman

نگاه نرگس سراسر شور و شیطنت بود.

\_ نیام؟

دخترک رنگ پریده نگاهش را از اتوبوسی که نزدیک می شد گرفت و به چشمان نرگس داد.

\_ هیچ وقت این اتوبوسو سوار نمی شی آخه! اصلاً مگه خونه شما نزدیک دانشگاه نیست.

نرگس چرایی گفت و موهایش را مرتب کرد.

اتوبوس به چند قدمی ایستگاه رسیده بود.

\_ امروز می‌خوام مهمون تو بشم! تو که بلد نیستی دوستتو دعوت کنی! گفتم خودم خودمو دعوت کنم. صدای ترمز اتوبوس در گوشه‌هایش پیچید.

\_ خونه ما؟

\_ آره دیگه! نیام ثری جونم؟ ماما منم اینا امروز نیستن منم با خودم گفتم پیام منت بذارم سرت سرکار خانم رضوی...

لب‌های ثریا به هم دوخته شد. سکوتش که کش آمد نرگس ادامه داد:

\_ بهت نمی‌اومد که مهمون نواز نباشی! مهربون باش عزیزم... دنیا دوروزه... دیگه یه لقمه غذا که این حرفارو نداره...

زمین و زمان دور سرش می چرخید.

از روزه داشتنش باید برای همکلاسی خیره سرش می گفت یا  
از این که هیچ دلش نمی خواست این دخترک را با چیزهایی  
که حسشان می کرد مهمان خانه اش کند.

۴۹۰

با بیچارگی لب جنباند.

\_ این ... این چه حرفیه ...

در اتوبوس که باز شد نرگس زودتر از خودش سوار شد.

از همان جا صدای بلندش به گوش رسید:

\_ به تو می گن خواهر شوهر نمونه رضوی جانم...

آه از نهادش در آمد.

دروغ بزرگش کم کم کار دستش می داد.

خودش این دروغ را به هم بافته بود و حالا کارد می زدی  
خونش در نمی آمد.

با کرختی سوار اتوبوس شد و لبخندی مصنوعی به صورت  
نرگس زد.



حالا دیگر تحمل این مدل حرف‌های نرگس را نداشت.  
عمران همه قلب و روح و جان‌ش بود و حتی ندانسته حرف  
زدن‌های نرگس به‌همش می‌ریخت.

چادرش را جمع و جور کرد و کنار نرگس ایستاد و همان‌طور  
که برای به هم نخوردن تعادلش از میله می‌چسبید با  
خودش فکر کرد که تا رسیدن به خانه چه‌طور باید این  
دستکش‌های لعنتی را از دستش بیرون بکشد.

از راز حلقه‌ای که خودش بر دومین انگشتش نشانده است  
برای دختری بگوید که در مورد عمران او برای خودش رویا  
های طول و درازی بافته بود.

\_ می گم عمو نشدم هنوز؟

خنده کنان تیشرتی که توی دستش بود را روی سر عماد  
پرتاب کرد.

\_ گمشو عماد....

عماد تیشرت را از روی سرش کشید و قهقهه زد.

\_ چیه! برادرزاده مو می خوام ببینم!

خنده عمران تلخ شد.

چه طور باید از ادامه پیدا کردن این هم‌خانه بودن برای کسی می‌گفت؟

به طرف قفسه‌ها چرخید و الکی سرش را به مرتب کردن لباس‌ها گرم کرد. عماد آرام صدا زد:

\_ داداش؟!

بدون آن که برگردد یک هوم آهسته از بین لب‌هایش بیرون پرید.

\_ همه چی مرتبه؟

\_ الهی شکر!

\_ منو نگاه کن عمران!

عمران به طرفش چرخید و دستش را به هوای گرفتن تیشرت دراز کرد.

\_ بده من تا بزنم اونو!

عماد تیشرت را پشت سرش گرفت.

\_ یه دقیقه به من نگاه کن مرد حسابی!

نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد و بی‌حوصله روی صندلی‌اش نشست.

\_ چی بگم آخه!

عماد آهسته لبخند زد.

۴۹۲

\_ اون غرور کوفتیت هنوز توی سرته؟ دختره! با حیاست!  
دختر کوچه خیابون که نیست! توقع چی داری؟

عمران تیز نگاهش کرد. عماد سرش را تکان داد.

\_ چیه؟ من به خواهر خودمم همینو می گم اگه این قدر  
دیونه باشه که با لگد بخواد بزنه زیر زندگیش! داداشمی  
دلم می سوزه واسهت! ثریا مثل خواهر منه! تو دوستش  
نداری؟

عمران دستی به صورتش کشید.

\_ خودت چی فکر می کنی؟

عماد دست بی هدف عمران را که روی میز گذاشته بود گرفت.

\_ خب پس یه غلطی بکن زندگیت جمع شه! بسه دیگه هرچی هم خونه بودید!

عمران دستش را عقب کشید.

\_ چرا چرت و پرت می گی؟ چه غلطی باید می کردم و نکردم... خب شاید واقعاً نمی خواد.

عماد عصبی خندید.

\_ نمی‌خواد؟ تو فاز قدیم موندی تو بدبخت خدازده! می‌ری  
خونه یه تای ابروتو می‌دی بالا می‌شینی رو مبل انتظار داری  
دختر با اخمت غش و ضعف کن!

عمران از لحن عصبی عماد به خنده افتاد.

\_ گمشو!

عماد اما بی‌توجه ادامه داد:

\_ دختره مثل برگ گله عمران... یکی مثل خواهر خودمون تر  
و تمیز... تو خونه بزرگ شده می‌فهمی اینا رو!؟ نشستی  
پاشو بذاره رو حجب و حیاش؟ بابا کوتاه بیا پسر شاه! برو  
بچسب به زندگیت.

۴۹۳

دریایی از فکر هر لحظه به ذهن آشفته عمران سر ریز  
می شد.

حق با عماد بود. با خودش که رودرواسی نداشت.

حق با عماد بود اما امان از غروری که خیلی جاها احمقانه  
دست و پایش را بسته بود.

\_ بده من اون تیشرتو!

\_ حرفم صرف نداشت خانداداش!



دستش را کلافه باز و بسته کرد. عماد تیشرت را عصبی کف دستش کوبید.

\_ گندت بزنی با این اخلاقت. جونش داره واسه دختره در می‌ره‌ها!

عمران تیشرت را وسواسی تا زد.

\_ به تو چه؟ کاسه داغ‌تر از آش شدی اصلاً؟

\_ دلم واسه‌ت می‌سوزه بی‌چاره! این قدر بشین تا زنت سرد شه از زندگی کوفتی و حال به هم‌زنت!

عمران تیشرت را داخل قفسه فرو کرد.

\_ خودت داری می گی زخم! زخمه عمادا! الان همه چی خوبه  
خب؟ اوکی؟ یه قدم نباید بیاد سمت من؟

عماد هیستریک خندید.

\_ خدا شفات بده بیاد بگه چی؟

عمران جواب نداده صدای نازک پر عشوهای بوتیک را پر  
کرد.

\_ ببخشید آقا! تیشرت طرح پلی بوی دارید؟

سر هر دو برادر همزمان به طرف در چرخید. دختری با سر و  
تیپ آن چنانی مقابلشان ایستاده بود و آدامس بادکنکی اش  
را با وضع افتضاحی توی دهان می چرخاند.

۴۹۴

عمران در حال و هوای خودش بود.

\_ نداریم خانم!

گفت و هنوز سر نچرخانده دخترک دوباره پرسید:

\_ حالا نمی‌شه یه چک کنید! شاید پیدا شد...

عماد سرش را تکان تکان داد و به عمران چشم دوخت که به طرزی عصبی غرید:

\_ می گم نداریم خانم تعطیله اصلاً بفرمایید!

\_ حالا چرا این قدر بداخلاقی خوش تیپ؟!

عمران صدایش را روی سر انداخت.

\_ می ری بیرون یا پیام با چک و لقد بندازمت بیرون زنیکه  
چندش؟

دخترک چشم هایش گرد شد و زیر لب فحشی داد و  
عقب گرد زد و از مغازه بیرون رفت.

در را که پشت سرش بست صدای قهقهه عماد بلند شد.  
عمران از حرص سرخ شده بود.

\_ عماد یه جوری شکارم نمک بریزی می زنم زیر گوشت!  
خواستو جمع کن.

\_ جون داداش یه ذره می خندیدی تو روش همین پشت  
دخل سر پایی هم کار جفتمونو راه می نداخت!

عمران حرصی از پشت پیشخوان بیرون پرید و عماد کاملاً  
جدی از روی صندلی بلند شد و دست هایش را به نشان  
تسلیم بالا گرفت.

\_ چرا شاکی می شی نوکرتم؟! یکیو مگه نمی خواستی سر و  
زبون دار باشه! خودشم پیش قدم شه؟ تهش می شه این!  
خوشت می آد بسم الله! تا تو باشی از اون غرور مسخرهت  
بیای پایین...

۴۹۵

عمران نرسیده به عماد خشکش زده بود.

حرف حساب جواب نداشت.

دست‌هایش مشت شد و لعنت بر شیطانی زیرلب زمزمه کرد. تمام وجودش سمت ثریا پرمی کشید و در برابر با این دختر بی تجربه دست و پایش را گم می کرد.

\_ زندگی تو جمع کن داداش! به خدا ثریا مثل برگ گله! تمومش کنید بره یه نوه بده بغل حاجی مرد گنده دلش داره پرمی کشه!

عمران دست‌هایش را در جیب فرو کرد.

\_ خوبه حاجی نوه ندیده نیست!

عماد بی توجه نگاهی به اطراف مغازه انداخت.

\_ هنوز شریکی با داریوش؟

عمران سر پایین انداخت.

\_ شریک کجا بود دلت خوشه؟! بیشترش مال اونه...

\_ برنمی‌گرددی کارخونه؟

سمت ویتترین رفت و یکی دوتا از مانکن‌ها را جابه‌جا کرد و از همان‌جا جواب داد:

\_ نه! عماد تند و تیز و بلافاصله جواب داد:

\_ منتظری حاجی بیاد دست بوست؟

\_ دارم کارمو می کنم! نمی خوام زیر منت کسی باشم.

\_ زیر منت داریوش باشی با این که شریکی باهاتش طوری نیست؟ که سر ظهری اون بره دنبال کار و بارش تو این جا تیشرت تا کنی پسر ارشد حاجی حقی؟



به سمت عماد چرخید.

برادرش امروز عجیب به جانش افتاده بود و خودش را با  
خودش دست به گریبان می کرد.

\_ حاجی دست تنهاست با معرفت! از اون شب صدبار  
مستقیم و غیر مستقیم سراغ تو رو گرفته! وا بده عمران...  
ول کن این غرور مسخره رو...

خواست چیزی بگوید که صدای تلفن همراه عماد در  
بوتیک پیچید.

عماد تلفن را از جیبش بیرون کشید و با نگاهی به صفحه  
خندان لب زد:

\_ شکوهه!

عمران همه چیز را فراموش کرد و جلو آمد و با شور نگاهش را بین گوشی و عماد جابه جا کرد.

\_ بذار رو اسپیکر عماد.

عماد شکلک بامزه‌ای درآورد.

\_ خجالت بکش. حریم خصوصی نمی فهمی تو؟ شاید می خوام با دوست دخترم خصوصی صحبت کنم.

تمام وجود عمران ذوق بود.

\_ اذیت نکن جون عماد دلم واسه صدایش یه ذره شده.

\_ خب یه زنگ بزن بهش.

\_ میزنم حالا! وصل کن تماسو الان قطع می کنه.

عماد آیگون سبزنگ را فشرده و به عمرانی چشم دوخت که  
بی صدا لب جنباند:

\_ نگو این جایی!

عماد ابرو در هم کشید و همزمان گوشی را مقابل دهانش  
بالا گرفت.

@Vip Roman

\_ سلام درد و بلات بخوره تو سرم...

صدای شکوه به طرز عجیبی به گوش هر دونفرشان رسید.

\_ عمادا! مامان...

سر و صدای بلندی از پس زمینه تماس شکوه به گوش می‌رسید.

\_ چیه شکوه؟

عمران خودش را جلو کشید.

\_ رفتی پیش عمران مامانم؟

\_ آره رفتم چی شده مامان؟

\_ مادر چیزی که می گمو عمران نفهمه ها؟ خب؟ گوشت با مننه؟

عماد هول به عمران نگاه کرد و تا عماد خواست صدا را از حالت بلندگو خارج کند دست عماد را پس زد.

صدای پس زمینه بلندتر شده بود.

\_ می شنوی مامان؟

عمران کوتاه لب زد:

\_ آره مامان.

سر و صدای پیچیده در تلفن این قدر زیاد بود که شکوه  
متوجه صدای عمران نشد.

\_ آب دسته بذار زمین خودتو برسون خونه مامان... بیا که  
خونه خراب شدیم.

عماد با صورتی در هم کشیده سرش را نزدیک برد.

\_ چی شده شکوه؟ اون صداها چیه...

\_ فقط بیا مامان... بیا... یه وقت عمران چیزی! نفهمه‌ها!

۴۹۸

دوبرادر نگاه پرسؤالی به هم انداختند. عماد تند و تند لب زد:

\_ الان... الان... الان می‌رسونم خودمو...

گفت و هم‌زمان عمران آیگون قرمز رنگ را فشرد و گوشی را کف دست عماد کوبید و در چشمش خیره شد.

\_ بریم عمادا!

حرفش به پایان نرسیده به سمت پیشخوان خیز برداشت کلید مغازه را چنگ زد و سمت در خروجی دوید.

عماد پشت سرش قدم تند کرد.

\_ کجا؟ مگه نشنیدی گفت بدون عمران بیا...

دست عماد را گرفت و از بوتیک بیرون کشید و به ثانیه  
نرسیده کرکره را پایین داد و تا عماد بهت زده بخواهد چیز  
دیگری بگوید پشت فرمان ماشین پریده و استارت زده بود.

بعد شیشه ی سمت شاگرد را پایین داد و بلندتر از چیزی که  
باید تقریباً عربده کشید.

\_ گفتم بریم عمادا!

عماد دیگر چیزی نگفت.

تنها سوار شد و در که بسته نشده ماشین به پرواز درآمد.



پسران حقی لال شده به روبه‌رو خیره مانده بودند و لام تا  
کام حرفی نمی‌زدند.

عمران با سرعتی دیوانه‌وار راننده گی می‌کرد و تمام ذهن  
عماد پر بود از صدایی که در بین سر و صداهای پشت تلفن  
به گوشش خورده و به‌نظرش آشنا رسیده بود.

۴۹۹

— یواش‌تر برو...

در جواب از بین دو ماشین لاپی کشید.

\_ چی می خواست بگه که من نباید می فهمیدم!

عماد همان جور که تنش را به صندلی چسبانده بود  
زیرچشمی نگاهش کرد. اخم های برادرش از همیشه بیش تر  
در هم فرو رفته بود.

\_ نمی دونم!

پنجه های عمران دور فرمان مشت شد.

\_ محرم نمی دونید عمادخان! محرم نمی دونید.

عماد لاله الااللهی زمزمه کرد.

\_ چی می گی واسه خودت؟ می گم منم مثل تو...

عمران هیستریک خندید و عماد فریاد کشید:

\_ بین دیوونه! می خوای قاطی بازی در بیاری لازم نکرده  
جایی بیای. منم مثل توأم باور نداری به سلامت! الان به  
اندازه کافی قلب خودم تو دهنمه.

عمران به سمتش چرخید.

\_ باور کنم؟

عماد آن قدر از شنیدن صدای هراسان شکوه آشفته بود  
که حوصله دیوانه بازی های همیشگی عمران را نداشت.

\_ باور می کنی بکن نمی کنی نکن! دهن ما رو سرویس کردی  
تو با این اخلاق گندت...

صدای زنگ تلفن همراه عمران کلام عماد را نصفه گذاشت. عمران اشاره‌ای به تلفنش روی داشبورد زد و غرید:

\_ بین کیه؟ هرکيه بگو پشت فرمونم!

۵۰۰

عماد خودش را جلو کشید و گوشی را به دست گرفت.

حروف نقش بسته روی صفحه را کنار هم چید.

عمران نیم‌نگاهی به سمتش انداخت.

\_ کیه؟!\_

عماد با اخم و حرص لب‌هایش را جنباند.

\_ رضوی!\_

عمران لبخند زد.

\_ ثریاست!\_

\_ ثریاست؟ همین؟ زنتو سیو کردی رضوی؟\_

عمران کلافه جواب داد:

\_ مال قبله اسمشو عوض نکردم هنوز. حالا جواب بده  
بذار رو اسپیکر.

\_ شاید بخواد حرف زن و شوهری بزنه یهو...

عمران پوزخندی زد.

\_ ما حرف زن و شوهری نداریم! کلا تماس تلفنی هم زیاد  
نداریم حتماً کاری پیش اومده که زنگ زده حالا هم لطف  
کن تماسو وصل کن تا قطع نشده.

عماد لبخند کمرنگی زد.

\_ باشه منو نخور! چشم...

گفت و تماس را وصل کرد و همزمان صدا را روی حالت بلندگو گذاشت.

۵۰۱

– جانم؟

عمران جوری جانم را زمزمه کرده بود که برای لحظه‌ای تماس شکوه از یاد عماد رفت.

خوشحال بود. برای خوشبختی برادرش بیش از اندازه خوشحال بود.

– الو... عمران...

صدایش به نظر پچ پچ گونه می رسید. یک پچ پچ مبهم در یک  
جای پر هیاهو...

\_ جانم؟ بگو خانم...

\_ سلام می شنوی صدامو؟

صدای آن قدر ضعیف بود که عماد بی اختیار گوشی تلفن را  
نزدیک تر برد.

\_ بلندتر حرف بزن عزیزم. کجایی تو؟ چه قد شلوغه! پشت  
فرمونم...

\_ کی می آی خونه عمران؟



جفت ابروهای عمران بالا پرید. سابقه نداشت دخترک  
تماس بگیرد و این سؤال را بدون مقدمه پرسد.

\_ چه طور؟ چیزی شده؟

\_ نه نه می خواستم پرسم کارت طول می کشه بیرون؟ زود  
نمی آید؟

عمران با بهت پرسید:

\_ واسه چی می پرسی ثریا؟

\_ هیچی هیچی جواب منو بده!

ثریا جواب نداده صدای خنده های لوند زنانه ای بلندتر از  
صدای پچ پچ ثریا در گوشی پیچید.

۵۰۲

\_ کجایی ثریا؟ صدای کیه...\_

دخترک دست پاچه شد.

\_ هیچی! هیچی... خواستی بیای خبر بده...\_

گفت و بدون آن که منتظر جواب عمران بماند صدای بوق اشغال درون اتاقک فلزی ماشین پیچید.

عماد با تعجب گوشی را دوباره مقابل صورتش گرفت. قطع شده بود. صفحه را خاموش کرد و به عمران نگاه کرد. جوری فرمان را می فشرد که رگ بیرون زده دست هایش قابل تشخیص بود. آهسته صدا زد:

\_ عمران؟

عمران راهنما زد و داخل کوچه ای پیچید که خانه پدری شان در آن قرار داشت. عماد تند شدن نفسش را به وضوح حس می کرد.

\_ عمران با تو!

صدای عماد انگار ضامن انفجارش را کشید. عمران مشت هایش را محکم و پشت سر هم روی فرمان کوبید و فریاد کشید:

\_ دیوونه خونه‌ست! دیوونه خونه‌ست!

\_ چته عمران چیزی نشده که!

\_ چیزی نشده؟ چیزی نشده چرا مثل دزدا حرف می‌زد؟

بعد بلافاصله هیستریک خندید.

\_ آها! یادم نبود من نامحرمم. اصلاً عمران خر کیه؟

@Vip Roman

۵.۳

\_ بابا چه مرگته! شاید نمی‌تونست صحبت کنه!

\_ صدای خنده می‌اومد از بغلش!

روی ترمز کوبید و پر سؤال به عماد حیرت‌زده نگاهی انداخت.

\_ صدای خنده بود. می‌گم نکنه...

عماد عصبی حرفش را قطع کرد.

\_ نکنه چی؟ باز جنی شدی؟

\_ به خداوندی خدا بخواد کاری کنه که...

عماد اه بلندی گفت و دست به دستگیره انداخت.

\_ چی کار کنه؟ می خواست کاری کنه به تو زنگ می زد؟ زنگ می زد از تو اجازه می گرفت آدم مریض؟ نشناختی هنوز زنتو؟

عمران شرمنده نگاهی به خودش درون آینه انداخت و زمزمه کرد:

\_ خاک بر سرت که دیوونه می شی هیچی حالیت نیست.

عماد در سمت راننده را باز کرد و به سمتش خم شد.

\_ بفرمایید پایین جناب آقای پسر پیغمبر. عمران خان آفتاب و مهتاب ندیده!

عمران نیش کلامش را در جا گرفت. نفس کلافه‌اش را بیرون فرستاد و همان‌طور که پیاده می‌شد تته‌پته کرد:

\_ دست خودم نیست به ولله عماد.

\_ اختیار تو دست خودت نیست دست کیه پس؟ بسه دیگه این من نبودم دستم بودات عمران! مرد یه زندگی شدی! دوشش داری؟

۵۰۴

عمران روبه‌رویش ایستاد. متوجه سؤالش نشده بود عماد بلندتر تکرار کرد:

\_ جواب منو بده!

بدون لحظه‌ای فکر پاسخ داد:

\_ دارم به علی! پاره تنمه!

\_ پس بزرگ شو! بزرگ شو تو رو به همون علی قسم.

گفت و رو گرداند و سمت در خانه قدم برداشت. عمران  
به دنبالش دوید.

\_ عماد وایسا... وایسا داداش...

عماد برو بابایی تحویلش داد و کلید را در قفل چرخاند و  
وارد باغ بزرگ عمارت حقی‌ها شد.



تند و تند قدم برمی داشت و عمران به دنبالش تقریباً  
می دوید.

پشیمان بود. باید برای گندی که زده بود توجیھی می تراشید  
تا به جان خودش نیفتد.

عماد کلافه دستش را بالا گرفت.

حالا چیزی تا ساختمان باقی نمانده بود. خواست چیزی  
بگوید اما با صدای نعره مردانه‌ای سر جا خشک شد.

بهت زده به عمرانی نگاه کرد که بدتر از خودش ماتش برده  
بود.

\_ صدای حاجیه؟

عمران تنها به بالا و پایین کردن سرش اکتفا کرد و بعد بدون مقدمه به سمت ساختمان دوید.

عماد هم پشت سرش بود.

عمران پشت در ایستاد. دستش روی دستگیره بی حرکت مانده بود. عماد یکی به شانهاش زد.

\_ چته؟ باز کن دیگه...

@Vip Roman

۵۰۵

انگار که دستگیره داغ بود و تمام وجود عمران را می سوزاند.

بعد از صلحی که شبیه آبی خنک و روان میانشان جاری شده بود هم به این خانه برنگشته بود.

\_ نمی تونم...

عماد پریشان تر از آن بود که متوجه حال عمران شود.

با یک حرکت عمران را کنار زد و بدون معطلی وارد خانه شد.

اولین کسی که مقابلش دید مارال بود.

دخترک رنگ پریده ترسیده... تکیه زده بود به دیوار و اشک هایش از همان جا که عماد ایستاده بود هم پیدا بود.

جلو رفت و صدا زد:

\_ مارال...؟

دخترک به سمتش چرخید و با دیدن عماد انگار که بال  
درآورد.

عماد جلو تر رفت و عمران پشت در ایستاده را کاملاً از  
خاطرش برد.

\_ چیه مارال؟ چه خبره؟

به جای جواب مارال شکوه در قاب چشمش جای گرفت.

\_ اومدی دردت به سرم؟

رنگ زن تماما پریده بود. بازوهای زن را گرفت.

\_ چیه مامان؟ چیه...

صدای حاج بابایش در گوشش پیچید.

\_ عماده شکوه؟

شکوه به سمت سالن چرخید.

\_ آره دردت به سرم. عمادم اومده... آروم باش.

۵۰۶

\_ مامان...

عماد آهسته پرسید:

\_ چی شده مامان...؟

شکوه آهسته لب زد:

\_ قلبش درد می کنه!

و هنوز عماد نپرسیده چرا حاج حقی نفس زنان صدا زد.

\_ بیا این جا پسر. بیا این جا ببینم؟! عمران که خبردار نشد  
می آی این جا؟

خواست جواب بدهد که با شنیدن صدای زنانه‌ای  
زانوهایش سست شد.

\_ واقعاً فکر کردید با این مسخره‌بازیا می‌تونید عمرانو قایم  
کنید؟ بچه‌ست مگه؟ فکر کردید پیداش نمی‌کنم...؟

عماد مات به شکوه نگاه کرد. یک قطره اشک از چشمان  
شکوه پایین افتاد. حاج‌بابا دوباره نعره کشید.

\_ خفه شو لکاته بی آبرو... من تخم تو رو نسوزونم که از  
تخم بابام نبودم...

شکوه سمت سالن دوید.

\_ حاجی قلبت می گیره... حرص نخور جان بچه‌ها...

عماد شبیه گیج و منگ‌ها به سمت سالن قدم برداشت.

از پیچ دیوار که پیچید اولین چیزی که دید پدرش بود که  
ایستاده روبه‌روی یکی از کاناپه‌ها دستش را به قلبش  
می‌فشرده.

صدا زد:

\_ بابا؟

@Vip Roman



حاج حقی به پشت سر چرخید.

\_ اومدی بابا؟ بیا بین حرف این عفریته چیه بعد گیشو بگیر بندازش بیرون... بیا بابا ما حریف نیستیم... ما آدمیزادیم عماد... زیون اجنه نمی فهمیم...

عماد جلوتر رفت. صدای خنده زنی که حالا واضح مقابلش می دید روی اعصابش ناخن می کشید.

\_ اجنه؟ تو رو خدا نگو حاجی... جن جای عروس تو خونه پسرته...

دقیق تر نگاه کرد.

یک زن مو پریشان که با خون سردی روی کاناپه نشسته بود  
و به طرز مسخره‌ای با ناخن‌هایش ور می‌رفت...

تصویر ثریا با چشم‌های درشت مشکی در سرش جان  
گرفت...

این شیطان مؤنث از کجا ظاهر شده بود. با ناباوری جلو  
رفت.

بی‌اختیار لکنت گرفته بود.

\_ت... تو... تویی؟

زن با خنده از روی کاناپه بلند شد و دستش را به طرفش  
دراز کرد.

\_ سلام عمادا!

در ذهنش هرچه ناسزا بود را جمع و جور کرد.

\_ یا فاطمه زهرا...

صدای شکوه بود... به پشت سر چرخید. مارال حیرت زده  
جلو دوید.

\_ داداش عمران...

حاج حقّی جلو آمد و یقه عماد را گرفت.

\_ مگه نگفتم عمرانو خبر نکن...؟

۵۰۸

عمران لال شده بود و تنها قدم به جلو برمی داشت.

باورش نمی شد این زن که تصویر نصفه و نیمه ای از او را پشت پدرش می دید همانی باشد که یک روزی داغش گذاشته است.

\_ دیدی حاجی؟ شما نمی تونید عمرانو از من قایم کنید...\_

یقه عماد در دست پدرش مانده بود.

عمران هنوز هم تصویر واضحی نمی دید.

شکوه گریه کنان از پشت سرش نالید:

\_ عمران... عمران دردت به جونم... بیا برو خونه پیش  
زنت مامانم... برو عمران ما حلش می کنیم...

عمران دستش را به نشان سکوت بالا آورد.

\_ یه لحظه اجازه بده ماما!

گفت و این بار رو به حقی‌های دست در گریبان کرد.

\_ عماد بیا کنار.

حاج حقی دست از یقه عماد کشید و کنار رفت.

عماد اما از جایش تکان نخورده بود و تنها تند تند نفس می کشید.

عمران چندبار پلک زد.

اولین چیزی که دید یک سبز پررنگ بی انتها بود.

بعد از آن یک لبخند عمیق و یک صدا که وسط گذشته پرتش کرد.

\_ سلام پسر حاجی!

@Vip Roman

عمران لال شده بود. باورش نمی شد این موپریشان چشم  
زمردی از گذشته های نه چندان دورش تا وسط سالن خانه  
پدری اش پرتاب شده باشد.

سیما تنش را جلو کشید. خط به خط این پسر بچه ریش دار را  
حفظ بود.

\_ سلام عرض کردم!

عمران تنها نگاه می کرد و زبان حرف زدنش را گم کرده بود.

انگار که از بدو تولد لال به دنیا آمده بود.

دست و پا و زبان را همگی با هم گم کرده بود.

چیزی به اسم خشم از تمام تنش می گذشت اما گذشته او  
را به آغوش کشیده و با خود برده بود. عماد عصبی صدا  
زد:

\_ عمران!

عمران کجا بود؟ پسرک نگون بخت چیزی نمانده بود زیر  
این سیل ویران گر جان از کفش در برود.

مات مانده و از جا تکان هم نمی خورد.

غرق شده بود وسط اقیانوس بی انتهای گذشته...

آن قدر مرور کرد تا به آخرین روزها رسید.



دست بی تکلیفش کم کم مشت می شد.

سیما دوباره دستش را پیش چشم عمران تکان داد.

\_ عمران..؟ سلام... خوبی؟

یک سبز پررنگ بی انتها بود با یک صدای آشنا... که برعکس گذشته‌ها این بار تماماً به جانش زهر می ریخت.

۵۱۰

@Vip Roman

شکوه ترسیده جلو آمد.

\_ عمران مامان... تو برو خونه... برو پیش ثریا...

عجب یادآوری به موقعی بود.

سبز چشم‌ها در خاطر عمران جایش را به گوی‌های سیاه سپرد.

به گوی‌های سیاه بی‌انتهای... مهربان!

لب‌های سیما کج شد.

\_ ثریا! هه... زن زورکی که زن نمی‌شه حاج‌خانم! عمران متنفر بود از این زن که خواهر خودم باشه! مگه نه عمران؟

کارد می‌زدی خون عماد در نمی‌آمد.

لال ماندن عمران به مرز جنونش کشانده بود.

\_ عمران لال شدی؟ داره در مورد زن تو حرف می‌زنه‌ها  
خوش غیرت! راجع به ناموست! راجع به ثریات!

لبخند سیما که عمق بیش‌تری گرفت.

کسی خنجر به قلب عمران کوبید.

در جا تکانی خورد و به سیما پشت کرد.

حالا پنجه‌ها آن قدر محکم مشت شده بود که یک‌به‌یک  
رگ‌های برجسته‌ دستانش قابل تشخیص بود.

صدای آرام پدرش در گوشش پیچید.

\_ شیر مادرت حلاله!

خنده واگردار از لب‌های سیما به بقیه منتقل شده بود.

عمران دستش را به سمت در دراز کرد.

هنوز هم کلمات در سرش جفت و جور نمی‌شد تا بر زبان هدایتشان کند.

تا همین جا هم که مانع لرزیدن دست‌هایش شده بود شاهکار کرده بود.

۵۱۱

– این یعنی چی عمران؟

سیما عمران را از خودش بهتر بلد بود.

خوب می‌دانست در چه نقطه‌ای گیر افتاده است و درست دست روی همان نقطه گذاشته بود.

به‌جای عمران عماد به زبان آمد.

– معلوم نیست؟ یعنی هری!

سیما وقیحانه به عماد نگاه کرد.

\_ خودش زیون نداره؟

\_ من زیونشم!

سیما تابی به سر و گردنش داد.

\_ تو برو به زندگی خودت برس! نمی‌خواد زیون یکی دیگه بشی...

عماد برو بابایی نثارش کرد و سیما با پوزخند ادامه داد:

\_ راستی یادم رفت بگم! دوست دختر قدیمی ت آدرس این جا رو داد عماد. همونی که ازت حامله بود... بی شرف حافظه‌ش خیلی خوبه... از اون موقع که می‌آوردیش این جا آدرسو هنوز یادش نرفته بود. می‌بینی کار دنیا رو؟

عمران پلک‌هایش را روی هم فشرد.

تمام تنش ضربان گرفته بود. عماد نعره کشید:

\_ خفه شو!

سیما اما به طرف حاج‌حقی چرخید که ناباورانه نگاهش را  
بین دو پسرش جابه‌جا می‌کرد و دستش را روی قفسه‌ی  
سینه می‌فشرد.

@Vip Roman

۵۱۲

\_ شنیدی حاجی؟ این یکی تحفه تم همچین علیه السلام  
نیست. یه مدت داشت نوه می آورد بدون عروس واسهت!  
منتها این قدر پاشو گذاشت رو گوی دختره طفل معصوم از  
ترسش بچه رو کشید پایین!

شکوه روی اولین کاناپه وا رفت.

\_ یا حسین مظلوم... یا حسین... این چی می گه عماد... بچه  
کجا بود؟

عماد لال مانده مقابل پاهای پدرش زانو زد.

\_ بابا... بابا منو نگاه کن... دروغ می گه بابا... بابا این زن  
شیطانہ...



\_ دروغ می گم؟ تخم حرومو تو نکاشته بودی تو شیکم دختر مردم؟ بابا روتو برم پسر حاجی...

عماد هیچ متوجه بازی سیما نبود.

احمقانه فریاد کشید:

\_ نیکو حامله نبود.

گفت و صدای خنده سیما به آسمان رفت.

\_ شنیدی حاجی؟ تا الان من داشتم دروغ می گفتم! یهو شد دختره حامله نبود. اصلاً آگه من دروغ می گم آدرس این جا رو کی به من داده! می خوای بگم اتاقت هم کدومه تحفه نطنز حقیا؟ فکر کردی تا آخر دنیا می تونی ماله بکشی رو کثافت کاریات؟

شکوه اشکریزان توی سرش کوبید.

عماد مثل فنر از جا پرید و جوری به سمت عمران خیز  
برداشت و با هر دو دست به کتف و کمرش کوبید که  
عمران گیج و منگ و بی تعادل چند قدمی به طرف مخالف  
پرت شد.

۵۱۳

\_ لال شدی؟ لال شدی مردیکه هول؟ چیه؟ چته؟

گفت و دوباره خودش را به عمران نزدیک کرد و ضربه  
بعدی را محکم تر کوبید.

\_ چه مرگت؟

بعد به سمت سیما رفت و گوشه آستینش را کشید.

\_ گمشو بیرون! سیما به شکل مسخره‌ای دستش را بالا گرفت.

\_ از کی تا حالا مردای این خونه این قدر نامرد شدن که محرم نامحرمی یادشون رفته؟ واسه چی دست می‌زنی به من پسر حاجی؟ آتیش جهنمو نخر واسه خودت! مردم چی می‌گن؟

عمران لب‌هایش را به هزار جان‌کندن گشود.

\_ برو بیرون سیما!

سیما آستینش را با حرص از چنگ عماد بیرون کشید.

\_ نمی‌رم! حرف دارم باهات! تا حرفامو نزنم هیچ جا  
نمی‌رم... باید گوش کنی بهم...

شکوه ناله کرد:

\_ حیا کن زن! بچه‌م زن و زندگی داره. چی می‌خوای از  
جونش؟ به ما رحم نمی‌کنی به همخون خودت رحم کن!

سیما جیغ جیغ کرد:

\_ کدوم زن و زندگی! خواهر من غلط کرد زن عمران شد.  
عوضی فرصت طلب!

عمران هیستریک خندید.

۵۱۴

\_ برو بیرون دیگه هم این دور و برا پیدات نشه! واسه کی داری روضه می خونی تو؟ این جا دستت واسه همه روئه! همه همه چیو خوب می دونن!

سیما لجوجانه پا بر زمین کوبید.

\_ گفتم نمی رم! حرف دارم باهات. واسم مهم نیست بقیه چی می دونن...

گفت و سرش را پایین انداخت و آهسته اضافه کرد:

\_ تو حرفامو گوش کنی و باور داشته باشی بسته واسم! من  
با کسی کار ندارم... من اومدم دنبال خودت... یه گوش  
شنوا می‌خوام! خواهش می‌کنم عمران...

عمران به پدرش نگاه کرد. مرد بیچاره هنوز دستش را روی  
قفسهٔ سینه می‌فشرد.

\_ حاجی زنگ بزن ننه‌بابای این دختره بیان جمعش کنن.

عماد پوزخند زد:

\_ ننه‌بابا می‌شناسه این؟! به چه امامزاده‌ای هم دخیل  
می‌بنده داداش ما...

سیما دست‌ها را به سینه زد.

\_ گوش کن عمران من تا با تو دونفری حرف نزنم هیچ جا  
نمی‌رم. حالا هی آسمون و ریسمونو بباف!

\_ بسه دیگه!

این بار صدای فریاد دخترک کوچک حقی‌ها برای اولین بار  
همه را ساکت کرد.

\_ یه مرد تو این خونه نیست این بی‌آبرو رو پرت کنه  
بیرون؟

مارال پر خشم جلو آمد.

حاج حق سرش را بالا گرفت و با شور تماشایش کرد.

\_ صداتو انداختی سرت اومدی تو خونه ما فکر می کنی  
این جا کسی صدات بلند نیست؟ نه خانم این جا همه آبرو  
می فهمن اگه صداتونو خفه می کنن!

گفت و دستش را به بازوی سیمای حاج و واج مانده  
رساند.

\_ تو محرم نامحرم می فهمی عفریته که آثیرت به راهه؟ تو  
خواهر می فهمی که مادر ساده من حرمت همخون می آره  
وسط؟ تو اصلاً آدمی؟

بعد سرش را نزدیک برد و ادامه داد:



\_ گفتم عماد نامحرمه دست نزنه به هیکل نجست! عیب نداره... من ولی زنم... می‌ندازمت بیرون و بعدش کل هیکلمو آب می‌کشم!

سیما به وضوح جا خورده بود.

درجا تکانی خورد و سعی کرد آستینش را آزاد کند.

\_ برو اونور بابا! من تا با عمران حرف نزنم از این خونه نمی‌رم. ماشالله یکی از یکی بی‌آبروتر! اسم خودشونو هم گذاشتن بنده‌های خوب خدا!

\_ نمی‌ری؟ دست خودته مگه؟ می‌ری! یعنی من می‌ندازمت بیرون! داداش من با تو هیچ حرفی نداره بزنه! مرد زن و زندگی دارو چه به آکله پابرهنه هرجایی؟

سیما مثل گربه به سمت مارال پنجول کشید. شکوه از جا پرید.

\_ مارال مامان!

۵۱۶

مارال اما بی مقدمه دست انداخت و پنجه‌هایش را دور گیس پریشان سیما پیچید.

\_ هیچی نیست مامان! هیچی نیست! فقط برو در و باز کن...

دخترک ریزجئه بود اما حرص و خشم قوی اش کرده بود.

آن قدر قوی که هیچ کس باورش نمی شد این دختر همان دخترک ساکت و سر به توی حقی ها باشد.

سیما جیغ جیغ کنان به سمت در خروج کشیده می شد.

تمام حقی ها از کوچک تا بزرگ مات خواهری بودند که تا امروز ابداً چنین رویی را از او به یاد نداشتند. شکوه به کمک مارال دوید.

در را باز کرد و بعد از آن هر سه نفر از دید حاج حقی و پسرها پنهان شدند.

@Vip Roman

عماد با لذت به صدای فریادشان که از باغ تا وسط سالن  
می‌رسید گوش می‌داد و با ضعیف شدن صدا با خودش پچ  
زد:

\_ نوکرتم آجی!

بعد چشم‌هایش را با غیظ روی عمران چرخاند.

\_ خیلی مردی به خدا!

\_ آخ خدا... خدا...

خنده روی لب‌های عماد ماسید.

پدرش سر جا ایستاده و قامتش خم شده به نظر می‌رسید.  
جلو دوید و صدا زد:

\_ آقا جون...\_

پیرمرد دستش را به نشان سکوت بالا آورد.

\_ هیچی نگو بابا... الان هیچی نگو که من قول دادم به  
خودم خاک کنم گذشته رو. قسم خوردم بابا... نمی‌خوام با  
موی سفید قسممو بشکونم! هیچی نگو...

۵۱۷

\_ تورو خدا بذار حرف بزnm بابا... رو نگیر از من...\_

پیرمرد وارفته به چشم‌های عماد نگاه کرد.

\_ بچه چی شد عماد؟

به جای عماد عمران جلو آمد.

\_ بچه‌ای در کار نبود بابا... اینو ساخته بودن عمادو تلکه  
کنن...

نگاه پیرمرد در چشمان پسر بزرگ‌تر ثابت شد.

\_ تو می‌دونستی و می‌خواستی این تلکه بگیر بشه عروس  
خونه من؟

عمران از شدت خجالت سرش را پایین انداخت.

حاج حقى ادامه داد:

\_ چى مى گه اين شيطان وسط خونه زندگى من عمران؟  
واسه چى بايد دنبال تو باشه...؟ دنبال يه مرد زن دار؟

\_ من از هيچى خبر ندارم آقا!

\_ باس مى زدى تو گوشش كه بيره از تو و اين خونه! دستت  
چرا لرزيد بابا؟ كمر من با لرزيدن دست تو شكست  
باباجون!

عمران سرش را بالا گرفت.

در سرش هزاران هزار فكر متفاوت جريان گرفته و گيجش  
كرده بود.

\_ عمران؟

\_ جونم بابا؟

۵۱۸

\_ قسم به همون تار موی زنت بابا... بی آبرو نکنی ما رو...  
من پیرمرد گردن شکسته رو سرشکسته نکنی پیش اون  
دختر... این زن شیطانها بابا... از چشماش آتیش شعله  
می کشه... شیطون رجیمو لعنت کن و این بار که اومد سر  
راحت تو رو به آبروی زنت روونهش کن بره...

\_ من کاری به کارش ندارم آقا جون! به خدا الان دیدمش!



\_ من حرف تو رو باور می کنم. اما اون زن مکاره باز  
برمی گرده. نکنه یه وقت دل زنتو بشکنی... دستت نلغزه بابا  
جون... دلت... دلت سر نخوره اون جا که نباید که اون  
لحظه اول بدبختیاته... شکستن دل اون دختر تاوان داره ها  
بابا... نسوزونی دنیا و آخرت و همه مونو... من از آه مظلوم  
می ترسم عمران! مظلوم آهشو می بره پیش خدا و دست  
خالی برنمی گرده... زنت مظلومه آقا جون... لعنت کن  
شیطونو...

عماد دستش را روی شانه عمران گذاشت.

\_ آقا عمران عاشق زنشه! این چه حرفیه می زنی...

من گفتمی ها رو گفتم بابا جون... الانم می رم یه کم دراز  
بکشم... حالم به قاعده نیست...

پیرمرد با به اتمام رسیدن جمله‌اش لنگان‌لنگان دور شد.

دلش هزارپاره بود و پای رفتنش لنگ می‌زد.

۵۱۹

عماد مسیر دور شدن پدر را با چشم تعقیب کرد.

به محض بالا رفتن حاج‌حقی از پله‌ها نفس کلافه‌اش را  
بیرون فرستاد.

— این چه مصیبتی بود...

صدایی از عمران در نیامد...

ته دل عماد آشوب بود. به طرفش چرخید و آهسته صدا زد:

\_ عمران... ساکت که می‌شی دلم می‌ریزه پایین! یه چیزی بگو داداش...

انتظار یک لبخند مسخره از عمران داشت.

یک نه محکم...

یک خیالت راحت که جانش را آسوده کند.

\_ ثریا چیزی نفهمه عماد...

این تنها چیزی بود که انتظارش را نداشت...

انتظارش را نداشت و مثل صاعقه زده‌ها سر جا خشک شد.

— چی می‌گی عمران؟

— همین که گفتم! ثریا چیزی نفهمه...

عماد عصبی خندید.

دلش می‌خواست آن قدر فریاد بکشد که صدا در گلویش  
خش بردارد اما به جلو کشیدن سرش اکتفا کرد.

به لحن پر تمسخری که خودش هم از خودش انتظارش را  
نداشت.

\_ هوایی شدی، داداش؟

۵۲۰

\_ عمران خودش را کنار کشید.

\_ محض خاطر خدا عمادا! یه بارم سؤال نکن!

عماد صدایش را بالا برد:

\_ سؤال نکنم که هر غلطی که خواستی بکنی؟

تیز و عصبی به قد و قامت برادری نگاه کرد که برای دفاع از  
ثریا سینه ستبر کرده بود.

تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و صدای عصبی عماد  
دوباره در گوش‌هایش پیچید.

\_ من می‌گم به ثریا!

\_ به ثریا بگی دیگه هیچی بینمون نمی‌مونه داداش!

عماد ذره‌ای کوتاه بیا نبود.

\_ حتی اگه چیزی نمونه بینمون بهش می‌گم!

در ورودی خانه پیش از جواب عمران باز شد و شکوه و مارال با صورت‌هایی گرفته وارد شدند.

شکوه به محض ورودش نگاهش را بین دو مردی که حالا چهره هر دو نفرشان برافروخته بود چرخاند.

\_ عماد؟ عمران؟ چیه مامان؟ صداتون تا ته باغ می‌آد.

عمران به جای جواب دادن به شکوه جلو رفت و دستش را پشت گردن مارال انداخت.

بعد سر دخترک را جلو کشید و پیشانی‌اش را نرم بوسید.

\_ عشق داداش...

عماد هم جلو آمد.

– کی این قدری شدی تو خاله ریزه؟

مارال محجوبانه خندید.

– می تونستم چشماشو درارم!

۵۲۱

شکوه سرش را به نشان تأسف تکان تکان داد.



\_ اصلا آدمی زاد و می مونه تو حکمت خدا! این دوتا خواهرن؟ اون یکی شهره شهر به نجابت و حیا این یکی اما...

بعد سرش را بالا گرفت و ادامه داد:

\_ خدایا ما رو حتی یه لحظه به خودمون واگذار نکن!

عمران نفسش را پر سر و صدا بیرون فرستاد.

\_ مامان من می رم! ببخشید بابت همه چیز! خودمم نمی دونم چی شد...

شکوه به جای جواب دادن به تعارف لفظی پسر پریشانش بازوی عمران را چسبید.

\_ می ری خونه دیگه مامانها؟ می ری پیش زنت؟

تمام نگاهها به دهان عمران دوخته شد.

\_ الان نه! حالم خوش نیست... اصلاً نمی دونم می خوام  
چی کار کنم...

شکوه بیش تر از بازوی عمران آویخت.

\_ چیو نمی دونی باید چی کار کنی مامانم؟ نلرزون تن و بدن  
منو... معلومه باید چی کار کنی دیگه...

مارال معصومانه به عمران چشم دوخت.

\_ برو پیش ثریا عمران! برو.

عمران این بار برآشفت. طاقت خویشتن داری را بیش از این نداشت.

\_ چه خبره؟ چگونه؟ چی فکر می کنید در مورد من؟ که این قدر بدبختم؟

۵۲۲

عماد آهسته پرسید:

\_ پس چرا می گی به ثریا هیچی نگیم؟

مارال تند به عمران نگاه کرد.

\_ عمران می گه نگو؟

شکوه گیج شده بود.

اصلاً نمی دانست در این آشوب کدام کار درست و کدام کار غلط است.

\_ خب مامان ثریا واسه چی بدونه ها؟ دلش آشوب می شه بچه‌م!

عمران به عماد اشاره‌ای زد.

\_ اینو به پسرِت بگو... فکر می کنه خودشیرینی نکنه واسه زن من جا می مونه!

عماد سرش را تکان تکان داد.

\_ ایوالله شکوه خانم! این چرت می گه تو می گی ماشالله!  
دمت گرم!

\_ خب واسه آرامش زندگیش می گم مامان!

\_ آرامش؟ واقعا فکر کردید سیما رو از در انداختید بیرون و تموم؟ سیما فهمید باید بره؟ مامان این زن تا به لجن نکشه هرچی هست و نیست و کوتاه نمی آد! اصلاً اومده بگه چی؟ ها؟ یکی به من بگه!

عمران دست هایش را در جیب فرو کرد و سمت در قدمی برداشت.

\_ الان مغزم کار نمی‌ده عماد. دست وردار از سر کچل من!  
زیون به دهن بگیر تا ببینم چه غلطی کنم!

به در نرسیده عماد شانهاش را از پشت سر کشید.

۵۲۳

\_ چه غلطی کنی؟ ها؟ من می‌گم هوایی شدی بهت  
برمی‌خوره چرا؟ حاجی چندچندی با خودت؟ زنیکه خرابه  
بابا ازین واضح‌تر؟! رفته خوابیده تو بغل یکی دیگه الان  
اومده تر بزنه به زندگی یکی دیگه! خراب به چی می‌گی تو؟  
ها...؟

شکوه بلند صدا زد:

\_ عمادا!

و وقتی سر عماد به طرفش چرخید با چشم و ابرو به مارال اشاره کرد.

\_ حرمت نگه دار مامانم... خواهرت اینجا وایساده! مارال کلافه دستی توی هوا تکان داد.

\_ بذار بگه مامان! داره راستشو می گه! نگه خودم می گم!

\_ هیچ کس هیچی به ثریا نمی گه تا خودم بگم!

این را عمران با صدای بلندتری از بقیه گفت و هر سه نفر را ساکت کرد.

مارال با حرص به عمران چشم دوخت.

\_ کاش اشتباه کرده باشیم در بارهت عمران! ولی مطمئن باش ماه پشت ابر نمی‌مونه!

عمران انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت.

\_ حرف آخرم همونیه که به عماد گفتم! با همه‌تونم! کسی به ثریا چیزی بگه لقد می‌زنم زیر هرچی که بوده و هست...

این را گفت و دستگیره را پایین کشید و خودش را از در بیرون انداخت.

شکوه و مارال و عماد تنها به همدیگر نگاه می‌کردند و شکوه بود که بالأخره قفل سکوت را شکست.



۵۲۴

\_ دلم آشوبه عمادا! حالا چی می شه؟

عماد برافروخته پنجه میان موهایش کشید.

\_ چی قراره بشه؟ ها؟ وقتی دل به دلش می دید انتظار چی دارید؟

\_ من فقط می گم اون دختر... اون دختر اذیت نشه... تازه زندگیشون جون گرفته!

\_ کجا جون گرفته مامان؟ اینا هنوز هیچی تو اون زندگی کوفتیشون به عنوان زن و شوهری نیست! دهن آدم و باز می کنید چرا!

شکوه به دست و پا افتاد. قدمی به عقب و جلو برداشت.

\_ می گی چی کار کنیم مامان؟

عماد سمت در خیز برداشت.

\_ من لالمونی نمی گیرم تا شرمنده اون دختر بشم مامان.

\_ می خوای بری بگی چی آخه!

\_ ثریا زنه! اگه زندگیشو بخواد خودش می دونه چی کار کنه!  
من نمی شینم تا اون زن بره تا وسط زندگیش! ثریا باید  
بدونه که خواهرش برگشته!

مارال پوزخند زد.

\_ خواهر؟

شکوه به نشان افسوس سری تکان داد.

\_ به خدا من هنوز باورم نمی شه اینا خواهر باشن!

مارال عقب گرد زد.

\_ داداش می ری خونه عمران؟

۵۲۵

\_ داداش می‌ری خونه عمران؟

عماد بدون مکث پاسخ داد:

\_ آره!

دخترک سمت پله‌ها دوید.

\_ وایسا منم بپوشم باهات پیام...

عماد مقابل شکوه ایستاد.

نگاه زن سراسر نگرانی و اضطراب بود.

سر جلو کشید و پیشانی اش را بوسید.

\_ واسه عمران دعا کن مامان! دعا کن که اگه این بار گند  
بزنه هفت تا دریا هم که آب بریزن پاک نمی شه این  
نجاست از زندگیش! ثریا که بره تمومه کار عمران.... دعاش  
کن شکوه!

یک قطره اشک از چشم شکوه پایین افتاد.

عماد دوباره پیشانی اش را بوسید و بی درنگ از در بیرون  
رفت و از روی ایوان صدایش را بالا برد.

\_ بجنب مارال... بجنب...

زن سمت پله‌ها رفت و خطاب به مارالی که مثل موشک از کنارش گذشت صدایش را بالا برد.

\_ منو بی‌خبر نذارید مامان! دلم آشوبه!

مارال چشم نصفه و نیمه‌ای در هوا پراند و به عماد ملحق شد.

شکوه آه‌کشان پله‌ها را بالا رفت و خودش را مقابل در اتاق مشترکش با شوهرش رساند.

آهسته در را به هوای چک کردن گشود و با دیدن همسری که تسبیح به دست پشت پنجره ایستاده بود سر جا متوقف شد.

۵۲۶

– رفتن بچه‌ها شکوه؟

در را آهسته باز کرد و داخل شد.

– نخوابیدی دردت به سرم؟

پیرمرد خیره به باغ بود.

– فکری ام شکوه! فکرم حتی یه لحظه آرام نمی‌شه!

شکوه کنارش ایستاد و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

آن پایین مارال در سمت شاگرد ماشین عماد را بست و ماشین عماد دنده عقب به سمت در به پرواز درآمد.

\_ رفتن خونه عمران!

مرد پر سر و صدا دانه‌های تسبیح را در دستش جابه‌جا می‌کرد.

\_ عمران فقط سنش زیاد شده شکوه! من حیرون این بچه‌م...

شکوه پریشان سر بالا گرفت.



\_ بد نیار به دلت تو رو خدا... بچم مگه دیوونه‌ست از یه  
سوراخ دوبار گزیده شه!

حاج‌حقی نگاه پر معنایی به شکوه انداخت.

\_ عمران حیرونه شکوه! اما ثریا دختر عاقلیه! فقط اون  
می‌تونه سر و سامون بده همه‌چیو...

شکوه دست‌هایش را به هم مالید.

\_ این‌جوری می‌گی دلم خون می‌شه!

پیرمرد خم بازویش را گشود و شکوه از خدا خواسته در  
آغوش شوهرش جا گرفت.

\_ کار صلاح همین بود که عماد و مارال رفتن پیش! ثریا باید بدونه! باید بدونه تا چاره کنه واسه زندگیش!

\_ تو می گی دختره می ره سراغ عمران؟

پیرمرد بدون مکث سرش را پایین کشید.

\_ میره! شیطون اگه نره به جلد بندهش که دیگه اسمش شیطون نیست!

\_ چی کار کنیم حاجی!

پیرمرد آهی کشید.

تصویر صورت محجوب ثریا حتی برای ثانیه‌ای از پیش چشم‌هایش کنار نمی‌رفت.

این دختر را درست به اندازه مارال و مینایش دوست داشت.

سرش را جلو کشید و شقیقه شکوه را بوسید.

\_ برو اون دفتر تلفن منو بیار جانم...

شکوه پر سؤال نگاهش کرد.

\_ می‌خوای چی کار کنی؟

\_ می‌خوام پدری کنم واسه بچه‌م! می‌خوام دورش کنم از شر شیطان! برو دفتر تلفنو بیار...

\_ بگو به منم! به خدا تو دلم انگار دارن رخت می‌شورن...

پیرمرد نگاه آخر را به باغ انداخت.

آبی پررنگ آسمان او را به یاد ثریا می‌انداخت.

\_ می‌خوام زنگ بزنگم به پدر و مادر ثریا!

چشم‌های شکوه درشت شد.

\_ که چی کار کنن؟

\_ که خودشونو برسونن تهران... همگی باید بریم خونه  
عمران... هم ما باشیم... هم اونا... اونا بلکه زورشون برسه  
و اون فتنه رو بیرن و ماهم برسیم به درد زندگی ثریا و  
عمران!

شکوه تند و تند سرش را بالا و پایین کرد.

\_ یعنی می آن حاجی؟

\_ می آن شکوه! بیار اون دفتر تلفنو... بیار تا مجبورشون  
کنم خودشونو تا فردا برسونن.

شکوه باشه‌ای گفت و خودش را از خم بازوی شوهرش  
بیرون کشید.

\_ الان می آرم!

پیرمرد خنده آرامی کرد.

دوباره سمت پنجره چرخید.

این بار نگاهش به باغ نبود.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و آرام لب‌هایش را تکان داد.

زمزمه محزونش قطره اشک بعدی را از چشم‌های شکوه  
چکانده بود.

«يَا مَنْ إِلَيْهِ يَلْجَأُ الْمُتَحَيِّرُونَ»

«ای که بدو پناه برند سرگردانان.»

۵۲۹

— چه خونه کوچولو موجولوی دارین ثری!

ثریا چپ‌چپ به نرگسی که نیشش از بناگوش در رفته بود  
نگاهی انداخت.

\_ ها؟ چیه؟ این جا که دیگه خیابون نیست. صدات کنم  
خانم رضوی بهت بچسبه؟

ثریا ناچار خندید.

چاره‌ای هم به جز خندیدن نداشت.

\_ هیچی! راحت باش.

خنده نرگس کش آمد و ردیف دندان‌هایش بیرون افتاد.

\_ من راحتم خانم رضوی جان. شما لخت شو!



چشم‌های ثریا گرد شد.

\_ها؟

نرگس ریشه رفت.

\_ می‌گم اون چادرتو حداقل در بیار. من با تیشرت دارم  
می‌چرخم تو هنوز چادر به سر این‌ور اون‌ور می‌ری...

ثریا هول دست به چادر انداخت.

\_ خاک به سرم. اصلاً حواسم نیست...

گفت و چادر را از روی سرش کشید.

نرگس دست به سینه نگاهش می کرد.

چادر به دست سمت اتاقش رفت و تا دستش را به مقنعه انداخت نرگس در چهارچوب در اتاقش ظاهر شد.

\_ اتاقت این جاست؟

۵۳۰

ثریا تنها با حرکت سر حرفش را تأیید کرد و نرگس قدم زنان وارد اتاقش شد.

\_ به به... به به... چه دختر مرتبی... الان مامانم این جا بود  
یکی می زد تو سرم می گفت یاد بگیر...

گفت و به طرف ثریا چرخید.

\_ هیع! ثری؟

جوری صدا زد که مقنعه از دست های ثریا روی زمین افتاد.

\_ چیه؟ اون جوری صدا می کنی چرا؟

نرگس بی توجه دوباره پرسید:

\_ می گم مامانت خونه نیست؟

ثریا خم شد و مقنعه را برداشت و روی تخت انداخت.

\_ نیست!

\_ به وقت نمی آن؟

دست انداخت و کش موهایش را باز کرد آن قدر سفت کش را بسته بود که ریشه موهایش درد می کرد.

\_ نه نمی آن!

\_ می گم اگه به وقت او مدن...

ثریا شانہ را محکم به موهایش کشید.

\_ نرگس جان! مامانم اینا این جا نمی آن!

در جوابش نرگس سوت بلندبالایی کشید.

\_ موهاشو بین خدای من...

لبخندی الکی روی لبهای ثریا نشست. نرگس پشت سرش ایستاد.

۵۳۱

@Vip Roman

\_ این همه مو رو چه طوری جمع می کنی زیر مقنعه...

\_ عادت کردم...

\_ به خدا داداش داشتم می گرفتم واسه داداشم ثری!

ثریا از شانه کردن موها فارغ شد و همان طور که دکمه های مانتو را باز می کرد از اتاق بیرون رفت.

هیچ حس خوبی به این بحث و این میهمان ناخوانده نداشت.

\_ شربت می خوری یا چایی؟

نرگس با همان قیافه متفکر در چهارچوب ظاهر شد.

\_ می گم یعنی تو با داداشت زندگی می کنی؟

ثریا داخل آشپزخانه ایستاد. نه، دیگر تحمل نداشت.

صحبت کردن نرگس از عمران و تحمل برق چشمانش  
دیگر کار ثریا نبود.

\_ نرگس؟

جوابی که نشنید سرش را از روی استکان و سینی بالا آورد و  
نرگس را دید که پشت اتاق عمران ایستاده بود.

\_ آره؟ آره ثری؟ تو و اون داداش خفت با هم زندگی  
می کنید؟ آره دیگه وقتی با مامانت اینا نیستین جز این چی  
می تونه باشه. این جام حتماً اتاق اونه! با اجازه...

گفت و تا ثریا مجال پلک زدن پیدا کند در اتاق را گشود و  
از همان جا فریاد زد:

\_ خواهر شوهر گرامی با اجازه... می‌خوام سلیقه‌ی آقامونو  
ببینم!

۵۳۲

ثریا دیگر توجهی به هیچ چیز نکرد.

خودش را با شتاب از آشپزخانه بیرون انداخت دست‌هایش  
بی‌اختیار مشت شده بود.



\_ می گم ثری داداشت از اون شیطوناست؟ تختش چرا  
دونفرهست.

\_ جوری بلند اسمش را صدا زد که خودش هم باورش  
نمی شد این صد از حنجره او خارج شده باشد.

\_ نرگس!

شانه های نرگس بالا پرید.

به عقب نچرخیده صدای زنگ آیفون در تمام خانه  
پیچیده بود.

\_ چیه دختر؟ من یه ذره فاصله دارم باهات.

ثریا لب هایش را روی هم فشرد.

یک ضعف کلافه کننده تمام وجودش را از درون تکان می داد.

\_ کیه ثریا؟

جواب نرگس را حتی کوتاه هم نداد.

تنها پای کوبان سمت آیفون رفت.

دهن باز می کرد جیغ کشیدنش حتمی بود.

\_ کسی اومد؟

خدایا این بلا از کجا بر سرش فرود آمده بود.

ابداً آدم بی حرمتی به مهمانش نبود اما این یکی دیگر واقعاً  
از آستانه تحملش خارج شده بود.

آیفون را به ضرب برداشت.

بله... \_

مهمون نمی‌خوای صابخونه؟ \_

صدای زن کاملاً به گوشش غریبه بود. ابروهایش به هم  
نزدیک شد.

شما؟ \_

\_ مارالم ثریا...

لب‌هایش از هم فاصله گرفت.

\_ بیا تو عزیزم... خوش اومدی...

۵۳۳

گفت و تا خواست آیفون را سرجایش برگرداند صدای  
مارال دوباره در گوشش پیچید.

\_ تنها نیستم ثریا... گفتم اطلاع بدم...

محتاط پرسید:

\_ کی همراهته؟

\_ عماد باهامه!

بفرمایید بالا...

دکمه را فشرد و دسته آیفون را سر جا برگرداند.

با خودش تکرار کرد:

\_ عماد؟

\_ مهمون دارید؟

با شتاب سمت اتاق خوابش دوید.

\_ آره... آره... ناغافل اومدن...

آنقدر هول شده بود که دلخوری اش از نرگس را کاملاً به فراموشی سپرده بود.

\_ چرا اینقدر هول شدی حالا! کیه مهمونت؟ غریبه ست؟

همانطور که دست پاچه موهایش را می بست جواب نرگس را داد:

\_ مارال و عمادن!

نرگس خندید.

\_ من از کجا بشناسم. می گم کین که این قدر هول کردی...؟

با شتاب سال را روی سرش کشید.

\_ داداش عمرانه!

چشم‌های نرگس درشت شد.

\_ ها؟

@Vip Roman

۵۳۴

بی حواس و بی توجه تکرار کرد:

\_ داداش عمرانہ...

\_ داداش عمران یعنی چی؟ یعنی یہ داداش دیگہت؟ برادر  
ناتی داری؟

دلشورہ امانش را بریدہ بود.

آمدن مارال و عماد آن ہم این قدر بی مقدمہ و بدون اطلاع  
قبلی حتماً دلیل محکمی پشتش بود.

\_ نہ! یہ دقیقہ وایسا نرگس... می گم بہت.



نرگس خوبی گفت و کنار ایستاد.

ثریا لحظه‌ای دقیق نگاهش کرد.

نه دنبال مانتویش دوید نه مقنعه را روی سرش انداخت و  
نه از ثریا درخواست شال یا روسری کرد.

با همان تیشرت راحتی و شلوار جین کناری ایستاده بود و  
موهایش را پشت گوش می‌فرستاد.

برعکس او ثریا به جان خودش افتاده بود.

آنقدر پر شال را جلو کشید و لباسش را مرتب کرد و  
استرس داشت که تمام جانش به عرق نشسته بود.

\_ خوبه شالت... چی کار داری می کنی؟ کشتی خودتو...  
اصلاً تو از کی داری این جوری چادر چاقچور می کنی؟  
داداشت نیست مگه!

\_ نه نیست!

گفت و تا نرگس بخواهد چیز دیگری پرسد در را تا انتها  
گشود.

نشانگر آسانسور یک طبقه پایین تر را نشان می داد.

\_ یعنی چی نیست؟ چرا باید با منقاش از تو دهن تو حرف  
درآورد دختر؟

خودش را عقب کشید و هر دو بازوی مارال را چسبید.

\_ عمران حالش خوبه؟

مارال بی خیال آن خنده مصنوعی نمی شد.

\_ از ما می پرسی؟ ناسلامتی...

\_ سلام...

سر همه به سمت ورودی خانه چرخید.

نرگس در آستانه در ایستاده بود و مهمان‌های ثریا را از نظر می‌گذراند.

\_ من دیدم ثریا جلوی در نگهتون داشته گفتم پیام کمک...

مارال و عماد پرسشی به ثریا نگاه کردند.

دخترک کاملاً گیج بود نگاهش را توی صورت خندان نرگس جابه‌جا کرد و تازه اسمش را به‌خاطر آورد.

\_ ببخشید. یادم رفت... ایشون نرگس جان دوست منه...  
این خانم هم مارال و ایشون هم عماد هستن نرگس جان...

نرگس دستش را مقابل مارال گرفت.

\_ خوشبختم...

مارال دستش را فشرد.

\_ هم‌چنین عزیزم. ببخشید ثریا جون نمی‌دونستیم مهمون داری... وگرنه... وگرنه...

\_ ای بابا من مهمون نیستم که...  
exchange group

گفت و دستش را سمت عماد دراز کرد و ادامه داد:

\_ من خودم صاحب‌خونه‌م!  
ROMAN

@Vip Roman

۵۳۶

\_ عماد برای ثانیهای دستش را در دست نرگس گذاشت.  
ثریا سمت خانه چرخید.

\_ بفرمایید تو... بفرمایید...

هر سه نفر با اشاره دست ثریا وارد خانه شدند.

مارال شالش را از روی سرش کشید.

نرگس مقابلش ایستاد.

\_ بده شالتو آویزون کنم مارال جون...  
@VipRoman

مارال نگاه پر سؤالی به ثریا انداخت و ناچار شالش را در  
دستان نرگس گذاشت.

ثریا حواسش به این چیزها نبود.

تمام فکر و ذهنش میان گره کور ابروهای عماد جا مانده  
بود.

\_ بچه‌ها چایی یا شربت؟

مارال دستش را توی هوا تکان داد.

\_ قربون دستت یه لیوان آب بیار.

ثریا به عماد چشم دوخت و آهسته صدا زد:





نرگس کنارش جای گرفت.

\_ آره دیگه اون جا!

گفت و با دست به اتاق عمران اشاره زد.

\_ این کیه ثریا؟

۵۳۷

هین آرامی کشید. هیچ متوجه عمادی نبود که مقابلش ایستاده بود.

در یخچال را هول گشود.

\_ دوستمه! چیزی شده عماد؟

\_ نگاه عماد وسط پذیرایی می چرخید.

\_ شیش و بش می زنه ها...

ثریا ظرف یخ را بیرون کشید.

\_ ها؟

عماد نفس کلافه اش را بیرون فرستاد.

\_ ول کن اینا رو... مگه نگفتم چیزی نمی خواد.

\_ مارال آب می‌خواد...

\_ بخواد می‌آد ور می‌داره... بیا برو این دختره رو رد کن بره...

ثریا لبش را گاز گرفت.

\_ مهمونه! اول باره می‌آد...

عماد صدایش را پایین آورد.

\_ عمران زنگ‌مگ نزده؟

@Vip Roman

همین برای شل شدن دست‌های دخترک کافی بود. ظرف  
یخ از دستانش رها شد و روی سرامیک‌های کف آشپزخانه  
افتاد.

مارال هول از جا پرید.

\_ چی شد؟

عماد روی زانو نشست.

\_ هیچی! تو همون جا باش...

ثریا روبه‌رویش زانو زد.

\_ تو رو جون خودش قسم آگه چیزی شده به من بگو...

۵۳۸

عماد تمام تلاشش را برای زدن یک لبخند کج و کوله می کرد.

— چیزی نشده به خدا. چیزی بشه من می آم با تو می گم می خندم؟

— یه چیزی شده! تو عماد همیشه نیستی...

— چیز مهمی نیست.

\_ همون که مهم نیست رو هم به من بگو. تو دلم آشوبه...

عماد سرپا شد و یک لیوان آب از شیر پر کرد.

برای ثانیه‌ای نگاهش در نگاه پر سؤال خواهرش گیر افتاد.

لازم نبود مارال چیزی پرسد.

عماد در جواب پرسش چشمانش سر بالا انداخت.

ثریا یخ‌ها را از روی زمین برمی‌داشت.

عماد سرجایش برگشت.

\_ ول کن اونا رو... من جمع می‌کنم... بیا این آبو بخور...

ثریا خودش را عقب کشید.

\_ نمی خورم عماد... به خدا یه کلام دهن باز کنی واسه من  
از هر آبی نوش تره...

\_ آخه چیزی نیست من چیو بگم...؟

ثریا نیم خیز شد.

\_ برم خودم زنگ بزنم...

عماد بی حواس دست بلند کرد و پارچه لباسش را کشید.

\_ وایسا بهت می گم!

۵۳۹

ثریا پر بهت خودش را عقب کشید.

عماد تازه متوجه کارش شده بود.

دست‌هایش را عقب کشید.

\_ من شرمنده‌تم... حواس نمی‌ذاری واسه آدم که... بیا این  
آبو بخور... قرمز شدی...

\_ نمی‌تونم!



\_ آبم نمی تونی بخوری؟

ثریا یخهایی که در بغل جمع کرده بود را داخل سینک ریخت.

\_ روزهم!

عماد پلکهایش را روی هم فشرد.

\_ لاله‌الاله! بیا برو بشین...

\_ ثریا جون کمک نمی خواین؟

به طرف نرگس و مارال چرخید که هر دو پشت کانتر ایستاده بودند.

به زدن لبخند کوتاهی اکتفا کرد و بعد با یخ تمیزی که در قالب مانده بود آب خنک آماده کرد و مقابل مارال گرفت.

\_ نه عزیزم... واسه چی بلند شدی؟

نرگس خم شد و یک لیوان خالی از روی کانتر برداشت و مقابل ثریا گرفت.

\_ یه لیوانم واسه من بریز مسلمون. مهمونم ناسلامتی!

مارال یک تای ابرویش را بالا انداخت.

\_ مهمون که ماییم عزیزم. شما صاحب خونه‌ای...

ثریا روی پاشنه پا چرخید.

تا آن لبخند شکل گرفته روی لب‌هایش به چشم نرگس  
آشکار نباشد.

۵۴.

مارال صدایش زد:

— چی شدی ثریا؟

\_ هیچی... شما برید بشینید من یه چیزی آماده کنم واسه ناهار...

مارال نگاهی به ساعتش انداخت و خندید.

\_ شام دیگه...؟

ثریا به نرگس اشاره کرد.

\_ نرگس ناهار نخورده. از دانشگاه اومدیم.

نرگس پشت چشمی نازک کرد.

\_ من بیچاره...

ثريا لبخند خجلى زد.

\_ شرمندم الان يه چيزى آماده مى كنم.

\_ آقا عمران نمى آد ظهرا ثريا جون؟

مارال و عماد به هم نگاه کردند.

\_ نه نمى آد. مارال نرگس جونو راهنمايى مى كنى؟

مارال با همان صورت پر سؤال نرگس را دوباره سمت پذيرايى برگرداند. عماد پشت ثريا ايستاد.

\_ دو دقيقه ول كن همه چيو منو نگاه كن ببينم.

ثریا مظلومانه نگاهش کرد.

\_ این با عمران چی کار داره؟

\_ قصه‌ش مفصله!

گفت و تا خواست عماد را دور بزند دست عماد به یخچال  
ستون شد و راه ثریا را بست.

\_ کل اون مفصلو بگو به من ببینم. با عمران چی کار داره  
این؟ داری چی کار می‌کنی ثریا...

ثريا تمام فکرهايي که در سر عماد جريان داشت را در ثانيه حس کرد و فهميد.

\_ اون جورى نيست که دارى فکر مى کنى.

\_ چه طورى فکر مى کنم.

\_ نمى دونه عمران... عمران... يعنى فکر مى کنه داداشمه...  
تو دانشگاه... اون اول... يعنى من نمى دونستم قراره...

عماد هيستريك خنديد.

\_ اى خدا... آدم نمى دونه سرشو از دست تو کجا بکوبه. تو روت نمى شه تو چشم من نگاه کنى بگى عمران شوهرته بعد اين قدر بى رگى که يکى ديگه بياد اسم اون کله خر به درد نخورو قرقره کنه تو دهندش؟ غيرت ندارى چرا...؟

\_ می‌خواستم بهش بگم...

\_ کی دیگه؟ شما دوتا چتونه؟ وایستادی هر ننه‌قمری از راه می‌رسه یه انگشت بزنه وسط زندگیت؟ دوستت... سیما...؟

ابروهای ثریا به هم نزدیک شد.

\_ سیما... چرا...؟ یعنی سیما...

عماد با حرص رو گرفت و از همان‌جا که ایستاده بود بلند صدا زد:

\_ مارال بیا این‌جا یه کمک بده واسه خانم نرگس یه چیزی آماده کن ثریا بره بشینه...



مارال در جا ایستاد و عماد ادامه داد:

\_ روزهست...

۵۴۲

ثریا خودش را جلو انداخت.

\_ می تونم خودم.

عصبانیت عماد به وضوح قابل تشخیص بود.

\_ نخیر نمی تونی! برو بشین گفتم!

مارال خودش را به آشپزخانه رساند.

نگاه ثریا بین نگاه نرگس گیر افتاد که به آشپزخانه خیره مانده بود.

\_ قبول باشه عزیزم!

ثریا خجل خندید.

\_ قبول حق... باور کن الکی شلوغش می کنه... خودم می تونم... شما برید بشینید... زشته که این طوری!

مارال مهربانانه شانه هایش را به سمت سالن هدایت کرد.

\_ زشت تویی!

ثریا با بهت نگاهش کرد.

\_ ها؟

مارال از حالت بامزه صورت ثریا به خنده افتاد.

\_ هرکی حرف گوش نکنه زشته!

عماد دستی به پشت گردنش کشید.

کلافه بود.

دلش گواه بد می داد.

آمده بود برای هشدار اما الان امکان نداشت تا باز کردن  
روزه دخترک روزه سکوت خودش را بشکند.

\_ برو خواهر من! برو بحث نکن جان عمرانت!

عمران را بلندتر از حد معمول گفته بود.

ثریا شرمگین سر پایین انداخت و راهی سالن پذیرایی شد.

کنار نرگس نشست اما تمام حواسش در آشپزخانه بود.

درست مثل نرگس که او هم لبخند به لب ظاهرا او را تماشا می کرد اما از سرک کشیدن به آشپزخانه لحظه ای غافل نمی شد.

مارال در یخچال را گشود و بلند صدا زد:

\_ خب این جا چی داریم؟!\_

عماد که نگاهش کرد چشمکی زد.

باز کردن در یخچال بهانه بود. عماد کنارش ایستاد.

\_ چیه؟\_

\_ این دختره داستانش چیه؟

\_ نمی‌دونه عمران شوهرشه!

مارال کشوهای فریزر را الکی باز و بسته می‌کرد.

\_ یعنی چی نمی‌دونه؟

\_ چه می‌دونم! فکر می‌کنه خواهر برادرن!

مارال چشمانش را تنگ کرد.

\_ می‌گیرم جرش می‌دم‌ها!

چشم‌های عماد درشت شد.

\_ تو رو دیشب تو خواب عوضت کردن دختر؟

دخترک نگاه دزدید.

\_ ببخشید! اما حرصم در می‌آد.

گفت و دهانش را کج کرد و ادامه داد:

\_ آقا عمران ناهار می‌آد!

بعد مثل پیرزن‌ها به سینه کوبید.

\_ سر قبر شما می‌آد! آویزون!

عماد نمی توانست مانع خنده اش باشد.

\_ باید ثریا بهش بگه!

۵۴۴

\_ ثریا زیون داره؟ اصلاً خودم می رم می گم پاشو گمشو از  
خونه داداش من بیرون...

کشو را که بست عماد لباسش را کشید.

\_ وایسا ببینم!



\_ وای عماد کارد بزنی خونم در نمی آد!

عماد در چشم هایش خیره شد.

این مارال جسور را هرگز ندیده بود.

\_ خودش باید بگه!

\_ منم...

\_ خودش مارال! خودش باید سینه شو بفرسته جلو سرش و

بگیره بالا بگه شوهرم!

\_ ثریا بی زبونه! نمی دونی؟

\_ بسه دیگه بی زبونی! ثریا زنه! کارد که برسه به استخونش  
به وقتش صدش از همه عالم بلندتر می شه!

مارال سرش را به نشان افسوس تکان داد و بی هدف یک  
کشوی دیگر را گشود.

بسته های گوشت و مرغ تمیز و مرتب توی فریزر چیده  
شده بود.

یکی از بسته ها را برداشت.

\_ نگاه سلیقه شو!

عماد دستی به لب هایش کشید.

\_ دعا کن عمرانم بیاد سر عقل!

مارال بسته گوشت را سر جا انداخت.

کشور را بست و در فریزر را به هم کوبید.

\_ دلم می سوزه واسهش! بدبخت از هیچ جا شانس نداره!  
اون خواهرش، این دوستش!

۵۴۵

@Vip Roman

\_ می گه بهش! همین امروز می گه!

مارال دوباره در یخچال را گشود. عماد شگفت زده نگاه کرد.

– چی شد پس؟

– چی چی شد؟

گفت و سراغ قفسه تخم مرغها رفت.

– خب غذا آمادهست.

عماد دلش میخواست قهقهه بزند.

– یک ساعت فریزر و باز و بسته کردی تهش تخم مرغ  
میخوای بدی خانم نرگس؟!

مارال چند تخم مرغ در دستانش جمع کرد.

\_ دست من بود کوفت می دادم به خانم نرگس! نمی ذاری که!

\_ مهمونشه مارال! بی حرمتی به مهمون نه کار من و توئه نه کار ثریا!

مارال دیگر هیچ نگفت.

چند دقیقه بعد نیمروها آماده بود.

سفره مرتبی درون آشپزخانه انداخت و نرگس را همان جا صدا زد.

ثریا چه قدر این حقی های دوست داشتنی را دوست داشت.

و پدر و مادرشان... حتی مینا...

عمران حقی را از همه بیش‌تر...

عزیز دلش هنوز به خانه نیامده بود.

چند ساعتی گذشت. نزدیک افطار بود. مارال با سر و صدا  
برای ثریا سوپ گذاشته بود.

یک دنیا سؤال نپرسیده داشت و هنوز ثریا را تنها گیر  
نیاورده بود.

از آن مهم‌تر هنوز عمران را ندیده بود.

اصلاً محال بود بدون دیدن عمران پایش را از این خانه  
بیرون بگذارد.

دم دم اذان ثریا کنار مارال درون آشپزخانه ایستاده بود.

نرگس روی کاناپه کنار دست عماد نشسته بود و پر سر و  
صدا فیلم تماشا می‌کرد.

دختر شیطانی بود.

از آن مدل‌ها که ثریا خوب می‌فهمید. راحت آزاد بی‌قید و  
بند...

\_ عجب سوپی شده زن داداش!

نمکی خندید.

\_ می‌گی زن داداش فکر می‌کنم پیر شدم!

مارال همان‌طور که سوپ را هم می‌زد سرش را جلو کشید.

\_ خودت که هیچی نگفتی! من می‌گم دوستت بشنوه!

ثریا نگاهش را تا عماد و نرگس کشید.



\_ اون جوری نیست مارال!

قاشق بزرگ چوبی درون قابلمه ولو شد.

\_ هست به خدا ثریا هست! من چند ساعته اومدم  
فهمیدم... الان یه وقت فکر نکنی من ذهنم مریضه‌ها! نگاه  
کن صدای خنده‌ش تا اینجا می‌آد. دختر راحتیه عمادم  
مجرده! بقیه‌ش نه به من ربط داره نه به تو... جفتشون  
عاقلن... اما عمران...

۵۴۷

@Vip Roman

اسم عمران که آمد ثریا پلک‌هایش را بست.

\_ عمران این جا بود با عرض شرمندگی تا الان چشم‌های دوستتو درآورده بودم.

ثریا دستش را روی بازوی مارال گذاشت.

\_ اون اولاً یعنی... چه طوری بگم...

مارال منتظر نگاهش می‌کرد.

\_ اولاً چی؟

\_ خود عمران دوست نداشت کسی بدونه نسبتمونو... از من خوشش نمی‌اومد. نمی‌دونم چرا دارم این چیز رو واسه تو می‌گم! اما فقط می‌خوام بدونی مجبور بودم...

\_ مجبور؟

\_ از عمران هیچی بعید نبود... می ترسبدم بیاد دم دانشگاه.  
قصدی... اتفاقی... چه می دونم... اون وقت اگه پیش تنها  
دوستم همین نرگس یه جوری باهام رفتار می کرد که نباید  
بیشتر خجالت می کشیدم که همه می دونستن شوهرمه!  
می فهمی چی می گم؟

مارال سرش را به علامت تأیید پایین کشید و سرش را دوباره  
با سوپ گرم کرد.

دلش هزار پاره بود.

برای یک لحظه خودش را جای ثریا گذاشته بود و از  
تصورش نفسش درون سینه به شماره افتاده بود.

\_ هوم مارال؟ درست گفتمش؟ ای خدا...

۵۴۸

\_ آره! اما عمران اون جوری نبود...

\_ اون روزا حال هیچ کس خوب نبود مارال... به خدا... به خدا که خوب نبود.

\_ عه آقا عمادا!

با صدای جیغ مانند نرگس سر ثریا و مارال به سمت سالن  
چرخید.

\_ داشتم نگاه می کردم. ثریا...

ثریا پشت کانتر ایستاد.

\_ بیا به چیزی به این داداشت بگو! جای حساس فیلم بود.

عماد کنترل تلویزیون را به دست داشت و شبکه‌ها را عوض می کرد.

\_ شما جیغ هم نرنی ابهت می گیره آدمو! کوتاه بیا... در ضمن...

ثریا ایستادن مارال را پشت سرش حس کرد.

\_ اولاً دم اذانه اون خانم باید افطار کنه... دوماً اون چه جور خواهریه که از وقتی من اومدم وقت نکرده مانتو روسری شو دربیاره؟ انگار تازه دوزاری نرگس افتاد.

\_ چرا دقت نکرده بودم؟ تو چرا با لباس بیرونی هنوز ثریا؟ مگه آقا عماد...

مارال به ثریا نگاه کرد و ثریا کوتاه لبخندی زد.

\_ عماد برادرم نیست نرگس! من گفتم برادرمه؟

نرگس نگاهش را تا عماد کشاند که بالأخره کانال را ثابت کرده بود. نوای مناجات پیش از اذان پخش می شد.

\_ دو دقیقه دیگه اذانه ثریا...

گفت و نگاهش را به خواهرش دوخت.

\_ افطاری این عزیز دل آقا عمران خان حقی آماده ست ؟

مارال سرش را تکان داد.

\_ آمادهی آماده!

عماد دستش را روی سینه گذاشت و نمایشی کمی خم شد.

\_ ما چاکریم!

بعد به طرف نرگس چرخید و مستقیم به چهره‌ پر از بهتش نگاه کرد و ابروهایش را بالا انداخت.

\_ جانم؟

نرگس به ثریا نگاه کرد.

\_ ثریا؟ میگم....

ثریا جواب نداده کلید توی قفل آهسته چرخید.

ثریا عماد مارال و حتی نرگس ساکت شدند.



مارال به ثریا نگاه کرد.

\_عمرانه؟

دخترک بی آن که بداند چرا دلشوره گرفته بود.

سابقه نداشت عمران بی مقدمه کلید به در بیاندازد.

همیشه زنگ می زد.

حتی آن اوایل...

که هنوز عزیز دلش نشده بود.

عماد از جا برخاست... این پا و آن پای کرد. هیچ تصویری از واکنش احتمالی برادر کلید به دست پشت درش نداشت.

ثریا خیره در چشم مارال لب زد:

- آره... عمران!

صدای الله اکبر در تمام فضای خانه پر شده بود.

۵۵۰

@Vip Roman

در آهسته روی لولا چرخید.

یک چیزی درست سر جایش نبود...

آمدن عماد و مارال... حرف‌های عماد...

حتی باز شدن این در لعنتی که انگار بیش از آن چیزی که باید طول می‌کشید.

تصاویر پیش چشم ثریا بود اما در سرش انگار روی دور آهسته اجرا می‌شد.

این دلشوره لعنتی تمام جانش را گرفته بود. صدای عمران از خودش زودتر رسید.

\_ ثریا!

صدای زد و بند دل ثریا در ثانیه پاره شد.

صدایش فرق داشت.

یک جور حرص و غم و نگرانی را با هم فریاد می زد. جلو  
دوید.

\_ سلام... اومدی...؟ مهمون...

هم زمان عمران از چهارچوب در گذشت.

سفیدی چشمها غرق خون بود.

نگاه ثریا که با چشمهای به خون نشسته درگیر شد  
بی اختیار ساکت شد و خدا را در دل صدا کرد.

یک چیزی این وسط درست نبود. دلش الکی شور نمی زد.

\_ کرم خودتونو ریختین نه؟

ثریا ناباور هین کشید.

\_ چی شده؟

عمران به جای جواب نگاهش را با مکث روی تک تک  
اعضای خانه گرداند.

@Vip Roman

از مارالی که پشت ثریا ایستاده بود گذشت و نرگس را  
سرسی گذراند و روی عماد ثابت شد.

ثریا نزدیک تر شد.

\_ عمران؟

لبهای عمران آهسته تکان خورد.

\_ این جا چی کار می کنی عماد؟ ها؟

ثریا بی اختیار روی گونه کوبید.

\_ عمران چیه؟ چی می گی؟ با مارال اومدن که...

عمران انگار نمی شنید.

به جلو خیز برداشت و شبیه نوار ضبط شده‌ای دوباره  
تکرار کرد:

\_ نشنیدی؟ پرسیدم این جا چه غلطی می کنی عماد؟ تو  
خونه من چی کار داری تو؟

ثریا خواست چیزی بگوید که دست عماد به نشان سکوت  
بالا رفت.

\_ ثریا جان... اجازه بده شما...

مارال از آشپزخانه بیرون دوید.

\_ داداش منو نگاه کن...

عماد اما خون سرد تبسمی کرد.

\_ گفتم یه لحظه به من اجازه بدید. مارال جان... ثریا رو ببر  
آشپزخونه! آماده نشد سوپت؟ طفلک از زبون افتاد.

عمران انگار به گذشته برگشته بود.

یک دیوانه زبان نفهم با زبانی تلخ.

@Vip Roman

۵۵۲



\_ می شه واسه ثریا دل نسوزونی؟ می شه منو نگاه کنی اصلاً  
تا دهن مهنتو سرویس نکردم؟ عماد من سگم الان! هارم...  
یا گمشو حرمت نگه دار یا به جان شکوه مثل صفتم می درم  
به هیچی هم نگاه نمی کنم...

ثریا التماس کرد:

\_ عمران تو رو خدا! اقلاً بگو چی شده!

عمران تیز نگاهش کرد.

\_ ساکت باش تو! برو اونور! برو من وایستادم این جا  
جواب اینو بشنوم! می خوام ببینم حرف من به کجای ریز و  
درشت حقیاست! چی گفتم من بهش این چی کار کرده!

عماد بیش تر خندید.

\_ داداش!

\_ زهرمار! هرهر نکن عماد به ولله من انبار باروتم! فقط دورشو از جلوی چشمم! خودم می‌دونم با زندگیم چی کار کنم.

\_ نمی‌دونی بدبخت!

مارال جلو دوید تا کنار عماد بایستد و بازویش را بکشد که بی‌هوا پا روی پای نرگسی گذاشت که هم‌چنان کنار عماد ایستاده بود و با چشم‌های گرد شده به جماعت اطرافش نگاه می‌کرد.

\_ آخ پامو لگد کردی! حواست کجاست مارال جون!

صدایش که درآمد انگار تازه همه متوجه حضوری شدند که  
بودنش در این خانه هیچ تناسبی با فضا نداشت.

۵۵۳

عماد مارال را کنار زد.

\_ ما فکر کردیم شما تشریف بردید تا الان!

عمران صدایش از حرص دو رگه شده بود.

\_ شما؟

عماد سری تکان داد.

\_ ثریا جان خانمو راهنمایی کن... انشالله یه وقت بهتر در خدمتشون باشیم.

نرگس اما بی توجه و به مسخره‌ترین حالت ممکن موهایش را پشت گوش فرستاد و گلوییش را صاف کرد و خیره به عمران لب جنباند:

\_ سلام!

نگاه عمران تا صورت نرگس کشیده شد.

\_ تو کی هستی دیگه؟

گفت و به طرف ثریا چرخید و دوباره پرسید:

\_ کیه این؟

نرگس لب برچید. عمران بیش تر اخم کرد.

\_ راه افتادی شازده عمادا! با دوست دخترات می آی خونه من  
دیگه؟

ثریا بازوی عمران را گرفت.

از شدت بهت و شرم در حال تبخیر شدن بود.

\_ عمران جان یه ذره آروم باش. من توضیح می دم واسه ت...  
نرگس...

حرفش به اتمام نرسیده نرگس با صدای جیغ جیغ ماندش  
جفت پا وسط معرکه دوید.

۵۵۴

\_ او آقا عمران! چه طوری منو یادتون نیست؟! دوست  
خواهرتونم دیگه!

عمران به عقب چرخید.

\_ دوست مارالی؟!؟

\_ مارال کیه؟ ای بابا. دوست ثریام خب... دم دانشگاه  
اومده بودید...

عمران هاج و واج به ثریا نگاه کرد.

\_ خواهرم؟

ثریا نفسش را بیرون فرستاد... اذانی که از تلویزیون پخش می شد در الله اکبرهای انتهایی بود.

عماد پوفی کشید و با کلافگی به نرگس نگاه کرد.

\_ خانم نرگس می شه خواهش کنم بری آماده شی و بری خونتون؟

نرگس اخم کرد.

\_ یعنی چی؟

\_ یعنی همین دیگه! دیگه آدمی که متوجه وضع و حال آشفته خونه میزبان نمی شه حرف میاد تو صورتش. زن داداش راهنماییشون می کنی لطفاً...؟

\_ زن داداش کیه؟

ثریا شانه های نرگس را گرفت.

جانش از این بازی مسخره به لبش رسیده بود.

\_ منو نگاه کن! منم! خب؟ زن داداش این آقا منم! نرگس من خواهش می کنم ازت الان برو...

نرگس نگاهش را بین عمران و ثریا جابه جا کرد.



حتی از سر بهت به عقب چرخید و مارال را هم از نظر گذراند.

۵۵۵

— یعنی ... شما...

— آره... آره نرگس...

عمران تقریباً فریاد کشید:

\_ چی آره آره می کنید؟ چه خبره تو این خراب شده؟ چی نامفهومه خودم مفهومش کنم واستون؟

\_ شما زن و شوهرید؟ یعنی عمران برادرت نیست؟

\_ نه نیست عزیزم، نیست. عمران شوهر منه این آقا هم برادرشه ایشون هم خواهرش!

نرگس اخم کرد. هنوز باورش نشده بود.

\_ دستم انداختید؟

\_ واسه چی باید دستت بندازیم؟ ای بابا!

تمام بدن ثریا از درون می لرزید.

تلویزیون مشغول پخش برنامه‌های عادی بود.

اذان تمام شده بود و ثریا حتی خودش را فراموش کرده بود.

– پس واسه چی گفتی برادرته؟

این بار عماد کلافه پاسخ داد:

– حتماً به علتی داشته دیگه خانم محترم. دنبال چی هستی الان شما...؟

عمران با چشم‌های سرخس به ثریا چشم دوخت.

\_ تو واسه چی توکل اون خراب شده پر کردی که من برادرتم خودتم مجردی؟

چشم‌های ثریا گرد شد.

تمام حافظه و منطق عمران دود شده بود.

\_ چه غلطی می‌کنی تو اون خراب شده...؟

۵۵۶

@Vip Roman

ثریا بی‌اراده دو قدم عقب رفت.

\_ من ... من هیچی... هیچی به خدا... تو چته عمران؟ مگه  
من بهت نگفته بودم...

\_ غلط کردی گفته بودی! تو غلط کردی به اسم دختر  
مجرد دوره افتادی تو دانشگاه! منه دسته خر چیم این جا  
واسه تو!

عماد بازویش را کشید.

\_ یواش بابا یواش! چی داری می گی واسه خودت؟

عمران نعره کشید:

\_ تو خفه شو که به خدمت تو می رسم!

مارال عصبی جلو آمد.

\_ حد تو نگه دار عمران! چته تو؟ از خودت درومدی چرا؟

\_ حد چیمو نگه دارم؟ شماها مگه حد منو نگه می‌دارید؟  
اومدید شتلق بگیری؟ اومدید برینید وسط زندگی من؟

ثریا بازویش را فشرد.

\_ عمران منو نگاه کن!

\_ چیه نگاه کنم! تو رو اختصاصی گذاشتم واسهت! یه  
جواب درست حسابی بده به من! چه غلطی داری می‌کنی  
که تو اون خراب شده هیچ کس نباید بفهمه زن منی؟

نرگس پقی خندید.

\_ راست گفتن هرچی کثافته زیر چادر جمع شده!

۵۵۷

\_ تو راجع به من چی فکر کردی؟ به من نگفتی عمران شوهرته که من وابسته بشم سرشو گرم کنی خودت بری بچسبی به...  
ROMAN exchange group

ثریا از حدس حرف بعدی نرگس سرش گیج رفت.

دهان باز کرد اما نعرهٔ عمران صدایش را در گلو برید.

\_ هوی! تو دیگه کدوم خری هستی چاک دهن باز می کنی  
واسه زن من تو خونهٔ خودم! من پاره می کنم اون دهنی رو

که به زن من چرت و پرت بگهها! حواستو جمع کن...  
گمشو بیرون ببینم... آکله بی چاک و دهن... تو کی هستی که  
از چادر زن من حرف می زنی؟

ثریا ناله کرد:

\_ عمران!

عماد اما جواب داد:

\_ هیچی نگو ثریا! من خیلی وقته به این خانم گفتم  
به سلامت! نمی دونم دنبال چی وایساده!

نرگس اشک ریزان و غرغرکنان به سمت اتاق رفت.

از همان جا صدای جی جیغش به گوش می رسید:



\_ تو دیگه چه جور فتنه‌ای هستی! من به درک! صیادی  
چی؟! اونو می‌خوای چی کار کنی! بگو دیگه... بگو... وایسا  
جواب شوهرتو بده...

عمران مثل فشنگ از جا در رفت و خودش را به در اتاق  
رساند.

\_ صیادی کیه؟ ها؟

۵۵۸

جوری فریاد کشیده بود که شانه‌های نرگس بالا پرید.

حرف از دهانش بی هوا بیرون پریده بود و حالا به ثانیه  
نرسیده پشیمان شده بود.

\_ هیچ... هیچ کی...

\_ می گم صیادی کیه؟

\_ همکلاسی منو... ثریا...

اشک ریزان مانتو را تن می کشید و جواب می داد. عمران  
بازویش را کشید.

دخترک وحشت زده بالا پرید.

\_ آقا عمران!

\_ آقاعمران و زهرمار! سر و صنمش با زن من چیه؟

ثریا پشت سر عمران ایستاد.

\_ خجالت نمی کشی؟

\_ تو حرف نزن!

ثریا به جای جواب با حرص تن عمران را کنار زد.

خودش را داخل اتاق انداخت.

مچ نرگس را چسبید و شال و کیفش را از روی تخت برداشت و تخت سینه اش کوبید.

\_ گمشو!

جوری با حرص و کینه لب زد که همگی در دم ساکت شدند.

\_ یا لا بیرون!

نرگس باورش نمی شد. مات به ثریا نگاه می کرد.

\_ مهمون خونه م کردم عزیز کردم روی سر نشوندمت که حالا این جوری جواب منو بدی؟ گمشو بیرون.

نرگس شال را روی سرش کشید.

\_ به صیادی هم همینا رو می گی؟

عمران نعره کشید:

\_ این بی پدر و مادر کیه ثریا؟!

ثریا به عقب چرخید.

\_ چیو می خوای بندازی تو دامن من! ها؟ یک ذره شرم نداری؟ متوجه نمی شی داره عمدی چنین حرفایی می زنه؟ داره یه جوری می گه که تو بیفتی به جون من که به خیال خودش دلش خنک شه!

گفت و مچ دست نرگس را کشید و سینۀ عمران که  
مقابلش ایستاده بود را با حرص بیش‌تری کنار زد.

نرگس جیغ‌جیغ کرد:

\_ آی دستم!

در میان سکوت و بهت عمران عماد بود که سه‌بار  
دست‌هایش را به هم کوبید.

\_ شیر مادرت حلالت!

ثریا بی‌توجه دست نرگس را تا جلوی در خروج کشاند.

\_ تو از من خجالت نمی کشی از خدا هم شرم نداری؟

\_ تو داری؟!

انگشت ثریا توی هوا چرخید.

۵۶۰

\_ گورتو گم نکنی فردا حراست دانشگاه اعلام می کنم مزاحم شوهر و زندگی منی! بسه هرچی خفه خون گرفتم و هرکی هر بلایی دلش می خواست سرم آورد! به اون قبله ای که سرم از سمتش جز به ذکر الله نچرخیده قسم یه کاری می کنم سرتو نتونی بلند کنی! نجابت زیادی کثافته! من به جان همین

دیوانه قسم می خورم که این کارو می کنم خانم! حالا  
به سلامت!

نرگس ماتش برده بود.

باورش نمی شد این حرف ها را از دختر مظلوم و سربه زیر  
کلاس شنیده باشد.

دیگر کلامی حرف نزد.

مثل نسیم بی سر و صدا از در بیرون خزید.

حرف های ثریا تیره پشتش را عجیب لرزانده بود. ثریا پشت  
سرش در را به هم کوبید.

عماد چند بار دیگر کف زد.



ثریا سر تکان داد.

\_ ببخشید داداش! نمی‌خواستم امروز این جوری شه!

چشم‌های عماد برق می‌زد.

\_ اصلاً راضی نمی‌شدم ازت اگه هرکاری جز این می‌کردی!  
خواهر خودمی...

جواب نداده صدای خنده عمران بلند شد. دست خودش  
نبود.

فشار روانی دیوانه‌اش کرده بود.

برای تخلیه کردن خودش به هر ریسمانی چنگ می زد.  
عمران رسماً دیوانه شده بود.

\_ بیرونش کردی صداشو بیری؟

ثریا آن چنان روی پاشنه پا چرخید و دستش را با تمام  
قدرت روی گونه عمران فرود آورد که عمران فرصت نکرد  
حتی پلک بزند.

مارال هین کشید و تا خواست جلو برود عماد شانهاش را  
کشید.

\_ کاش خجالت بکشی! از من نه! من حرمتی ندارم توی این  
زندگی! از خودت خجالت بکشی و یادت بیاری کی بودی و  
چیکارا کردی!

\_ چیکار کردم!؟

عمران توی شکم ثریا رفت اما ثریا ذره‌ای از جا تکان نخورده  
بود.

دست عماد هم چنان شانه مارال را می فشرد.

\_ چیکار کردی؟ من از دیده گذشتم اما تو ندیده رو هم  
دیده کردی! همین واسه این که حتی دیگه نتونی تو چشمم  
نگاه کنی کافیه آقای عمران حقی!

عمران لال شد.

این ثریا را یک بار دیگر هم دیده بود.

این رو را کجا پنهان می کرد.

دخترک چه طور از یک خرگوش رام به یک بیر درنده تبدیل می شد؟

قلب عمران چرا بازی اش گرفته بود؟

اصلاً در این دارالمجانین چه خبر بود.

عماد آهسته صدا زد:

\_ ثریا جان؟

ثریا بی جواب به آشپزخانه رفت.

چیزی تا غش کردنش نمانده بود. نمکدان را چنگ زد و کمی نمک کف دستش ریخت.

بعد همان طور که نمک ها را روی زبانش می گذاشت و بسم الله می گفت.

۵۶۲

@Vip Roman

عماد دوباره صدا زد:

\_ خواهر قشنگم؟

بله ای تحویل عماد داد و لیوان آبی پر کرد و یک نفس سر کشید.

\_ به نظرم شما دیگه فرصت لازم ندارید. مهلت صبیغه تا کیه؟

عمران نعره کشید:

\_ خفه شو عمادا!

عماد اما بی توجه به نعره بلند عمران دوباره پرسید:

\_ تا کیه آبی؟

\_ ثریا زنمه عوضی! صیغه واسه دل خوش کنک خودشه!  
این دختره تا قیام قیامت زن منه!

\_ زنت؟ زنت بود بیچاره! آدم به اسم زنش کثافت وصل  
می کنه؟ اونم وقتی به پاکی دامن زنش یه جماعتی دست  
روی قرآن می ذارن؟

گفت و سمت آشپزخانه رفت و دست هایش را خون سرد  
روی کانتتر گذاشت.

آن هم وقتی لیوان در دست های ثریا بی امان می لرزید.

\_ جمع کن بیرمت خونه خودمون... توام مثل مینا و  
مارال... حاج بابا تورو روی چشم می ذاره دختر... ایشالا یه  
شوهر خوبم...

حرفش به اتمام نرسیده مارال جیغ کشید:

۵۶۳

— عمران!

ثریا فقط خونی را دید که از بینی و لبهای عماد بیرون  
پرید.

دست‌هایش لمس شد و او هم ناباور زمزمه کرد:

— عمران...



عمران اما فریاد کشید:

\_یه بار دیگه بگو تا تموم دندوناتو تو دهنتم بشکنم...

عماد سرتق در چشم‌های به خون نشسته‌ی عمران خیره شد.

\_گفتم می‌برمش و طلاقشو که حاج‌بابا ازت گرفت یه شوهر خوب واسه‌ش...

ضربه‌ی بعدی محکم‌تر بود.

لیوان شیشه‌ای از بین دست‌های لمس‌شده‌ی ثریا لغزید و روی زمین افتاد.

هزار تکه شد.

عمران عماد را روی زمین انداخت و روی سینه‌اش نشست.

ثریا فقط صدای جیغ‌های مارال را می‌شنید اما توان تکان خوردن نداشت.

در جا خشک شده بود و چشمش به تکه‌های شکسته لیوان بود.

این دومی‌اش بود.

خدا باید سومی‌اش را خودش به خیر می‌گذراند.

۵۶۴

مارال جیغ کشید:

\_ ثریا... بیا!

خبر نداشت که ثریای بیچاره از شدت بهت و شوک به زمین زنجیر شده بود.

نفس نداشت.

لرزش زمین را زیر پایش حس می کرد.

حقی‌ها سقف رویاهایش را چه راحت بر سرش آوار کرده بودند.

- ثریا...! تو رو خدا...! زورم نمی‌رسه بیا یه کاری بکن.  
ثریا عمادو کشت!

با جیغ جیغ مارال تازه نفس کشیدن یادش افتاد.

صدای فریاد دو مرد خاندان حقی تمام خانه را پر کرده بود.

\_ ثریا!

در جا تکان خورد و هول به جلو خیز برداشت.

این بار دیگر کسی نبود که هشدار بدهد.

خودش که حواس نداشت.

شیشه که تا نصفه سینه پایش را شکافت و در آن فرو رفت نفسش درون سینه گره خورد.

چنان ناله‌ای از گلویش خارج شد که صدای زد و خورد حقی‌ها درجا برید.

مارال با احتیاط صدا زد:

\_ثریا؟ چیه؟

خیره به دریاچه خونی که کف آشپزخانه به راه می افتاد لب‌هایش را جنباند:

\_ سوختم!

\_ برو اونور ببینم...

۵۶۵

صدای نعره مانند عمران بود.

نفس نفس زنان که در آستانه در ایستاد ثریا خودش را از یاد برد.

دهان و بینی پر از خون بود... و دست‌ها... و پیراهن...

دیگر جای بهت و تعجب هم نبود.

دستش را جلوی دهانش گذاشت و هق هق گریه اش به آسمان رسید.

چشم‌های عمران گشاد شده به تکه لیوانی بود که هنوز تا نیمه درون سینه پا فرو رفته بود.

پلک نمی‌زد.

نفس هم نمی‌کشید. نمی‌دانست به درد بینی خودش فکر کند یا برای درد زنی که همین الان هم خونریزی رنگش را مثل گچ دیوار سفید کرده بود بمیرد.

— بیا برو کنار ببینم شتر! فقط دراز شده خاک بر سر!

عماد خونی تر بود اما هنوز هم مسلط تر به نظر می رسید.

شبیه پر کاهی عمران چهارشانه را کنار زد و با دیدن ثریا چنان توی سرش کوبید که صدای هق هق مارال هم بلند شد.

\_ یا فاطمه زهرا... عمران...! عمران چرا ماتت برده؟ عمران باید بپریمش بیمارستان.

گفت و خودش را بدون توجه وسط دریاچه خون انداخت.

\_ چیه... چیه آبجی؟ درد داری؟ چی کار کردی با خودت...؟

جوابی که نگرفت نعره کشید:



\_ گریه می کنی واسه چی؟ واسه کی؟ واسه اون بی شعور؟  
اگه گریه می کنی به حال خودت بکن بیچاره... به حال  
خودت بکن که گیر ماها افتادی...

۵۶۶

ثریا با دست لرزان پر شالش را بالا آورد و روی خون راه  
گرفته از پیشانی عماد کشید.

\_ خدا لعنتون کنه... خدا لعنتون کنه...

\_ لعنتمون کرده خواهر... لعنت خدا چه شکلیه؟ نگاه کن  
عمرانو! عمرانو خدا زده!

گفت و به عقب چرخید و در چشمان سرخ شده عمران  
خیره شد.

\_ چیه؟ چرا اون جوری نگاهم می کنی؟ می خوای بزنی؟ بیا  
بازم بزن! بیا بدبخت خدازده! بیا اگه خالی می شی بازم بزن  
اما جان همین زن مظلوم خودتو به خیریت نزن! به داد  
خودت و زندگیت برس! یه نگاه به این دختر بکن! خدا  
ریشه تو می زنه عمران! به خودش قسم می زنه!

بعد سرش را عقب کشید.

پر شال و دستان ثریا بین زمین و هوا معلق ماند.

\_ تو دلت برای من می سوزه؟ خودتو دیدی؟ تو دلم واسه  
هیچ زنی آتیش نبوده تو زندگیم. وای که تو دل هممون  
آتیشه برای تو ثریا... به دامن زهرا قسم این مردک برادرم

نبود داغ تو می‌داشتم تو دلش که یه عمر حسرت بکشه  
پشتت!

گفت و با اندکی مکث تکرار کرد:

\_ اگه برادر نبود... از گوشت و پوست و ریشه‌م نبود... اگه  
عزیزم نبود... که کاش نبود...

دست ثریا پایین افتاد. نگاه عماد به پر شال خونی بود.

۵۶۷

\_ مارال برو یه دونه بزن زیر گوش اون بی‌شعور بیدار شه از  
خواب...

مارال نالید:

\_ داداش...!

\_ برو بزن می گم!

توان ثریا هر لحظه تحلیل می رفت.

لب هایش بی اختیار می لرزید.

خون ریزی هم اگر ضعیفش نکرده بود قطعاً این اشک ها  
جانش را می گرفت.

همه وجودش ضعف بود.

\_ عمران زنگ بزن اورژانس! عمران بیدار شو... تو رو جان عزیزت الان و همیشه از خواب بیدار شو تا آب نبرده زندگیتو...

عمران تمام مدت خیره به ثریا بود اما توان حرکت نداشت. خودش چیزی نمانده بود که از پا بیفتد.

مصیبتی نمانده بود که از صبح بر سرش آوار نشده باشد.

عماد نگاهی به اطراف کرد و لنگه دمپایی را برداشت و با تمام قدرت سمت عمران پرت کرد.

\_ با توام بی شعور! مارال... مارال مگه با تو نیستم؟ بین این چرا تکون نمی خوره...

ضرب دمپایی که روی تنش نشست نفس صدا دار و بلندی کشید.

انگار تازه به خودش برگشته بود. مارال هق هق کنان دست روی شانهاش گذاشت.

۵۶۸

\_ داداش! داداش خوبی؟

خوب بودن چه صفت مسخرهای برای حالش بود.

به طرف مارال که چرخید دختر بیچاره جفت دستانش را  
جلوی دهان و بینی اش گذاشت و هین بلندی کشید.

پلک و لبها داشت در ثانیه ورم می کرد.

\_ عمران این دختر داره می لرزه. به خودت بیا گوساله!  
می خوای جونشو بگیری؟

عمران شبیه منگها دور خودش می گشت.

فاصله ای تا جنون برایش نمانده بود.

هیچ کلامی در گوشش مفهوم نداشت.

حالش بد بود.

اصلاً داشت سگته می کرد و هیچ کس جز ثریا این حالش را نمی فهمید.

او عمران را از برادر خواهر و شاید حتی از مادرش هم بهتر می شناخت.

با همان تن لرز گرفته در حالی که از شدت سرمای که حس می کرد دندان هایش به هم می خورد آهسته صدا زد:

\_ عمران...

و این همان صدایی بود که روح پر کشیده را به کالبد عمران برمی گرداند. جلو که رفت ثریا هوشیارتر شد.

\_ شیشه!



خودش درد می کشید و طاقت رفتن خار به پای عمران را  
نداشت.

حواس عمران کم کم جمع می شد.

\_ عمران دختره خون تو تنش تموم شد.

۵۶۹

عماد شبیه مرغ سرکنده شده بود.

گفت و سرش را بالا گرفت و عربده کشید:

\_ مارال خشکت زده چرا؟ زنگ بزن اورژانس!

دست ثریا به طرف عمران کش آمد.

\_ بمیرم...

حالا عمران کاملاً هوشیار بود آن قدر هشیار که عماد را به شکل وحشیانه‌ای کنار زد و روی زمین زانو زد و سر دخترک بی حال را به سینه چسباند.

تن ثریا که به تنش چسبید صدای گریه‌اش آزاد شد. یل چهارشانه و قدبلند حقی‌ها مثل بچه‌ها گریه می کرد.

\_ ثریا داری می لرزی چرا...؟ ثریا!

عماد جواب داد:

\_ روزه بود... یه لیوان آب خورده فقط...

گفت و از جا پرید و سمت اتاق خیز برداشت.

\_ چه مرگتونه شما؟ من با تو نیستم مگه؟

این را خطاب به مارال فریاد کشید و تند و تند خودش شماره اورژانس را گرفت.

عمران چیزی نمی شنید. تمام هوش و حواس و جهانش معطوف به دختری بود که خیره به صورت غرق در خون و عرقش لبخند می زد.

\_ دردت به سرم دختر... دردت به سرم... من کجا برم که آه  
تو دنیا مو نگیره...

هنوز اندکی هوش و حواس در ثریا باقی مانده بود.  
حرف‌های عمران حس عجیبی داشت.

\_ عمران...!

۵۷۰

\_ جونم... جون عمران... جونم دردت به سرم... هیچی نگو  
الان اورژانس می‌آد... چی کار کردی با خودت...؟

\_ خوبم دیوونه! تو... صورتت...

\_ خدا منو بکشه نه؟ خدا منو بکشه دختر که مظلومیت تو ریشه مو تا عمر دارم می سوزونه... ثریا آه کشیدی واسه من؟ آه کشیدی که حالم اینه؟ قلبم داره وایمیسه ثریا!

\_ عمران منو ببین!

حتی لازم نبود نگاهش کند.

حالا دیگر به خودش مطمئن بود.

عمران این زن را می پرستید.

سر دخترک را روی سینه بالا کشید و لب هایش را به لب لرزان و یخ زده اش چسباند. این بوسه خود خود زندگی بود.

گرمایش ثریا را هوشیار کرد و نور را به قلب عمران تاباند.

اصلاً خاصیت عشق همین بود. گرم بود و زندگی  
می بخشید.

\_ عمران می گه آمبولانس نداریم...

با شنیدن صدای عماد فوراً سرش را بالا آورد. چه قدر با  
عمران گذشته‌ها فرق می کرد.

زندگی با دختری مثل ثریا چه قدر به خود او شبیهش کرده  
بود و چه قدر شبیه ثریا شدن خوب بود.

\_ برو ماشینو روشن کن داداش... برو من سگتم عماد. گه  
خوردم... گه خوردم داداش فقط برو... زخم یخ زده... برو  
داداش...

عماد سمت در دويد. صدایش بغض داشت وقتی فریاد کشید:

\_ خفه شو لطفاً داداش!

۵۷۱

مارال تمام مدت با اشراف به عشقی که پیش چشمش شعله کشیده بود زار می زد.

حالا خیالش راحت بود.

این عمران نفس‌هایش را به دخترک دوست‌داشتنی گره زده بود.

رگ این عشق را محال بود که ببرد...

در اصل رگ این عشق را می‌برید شاه‌رگ خودش را بریده بود.

عمران بدون ثریا دیگر مفهوم نداشت.

\_ الان شیشه رو از تو پات می‌کشم بیرون...

این را عمران دست‌پاچه گفت. مارال جلو دوید.

\_ نه... نه دستش بزنی دیگه نمی‌شه جلوی خونریزیو گرفت.



ثريا حرف‌ها را می‌شنید اما توانایی پاسخ نداشت. سرما همهٔ  
جانش را سر کرده بود.

ترجیح می‌داد تمام رمق باقی مانده‌اش را صرف نگاه به  
عمران کند.

مردی که میان بازوهایش دیگر هیچ دردی را حس نمی‌کرد  
و روزهٔ امروزش را با خون و بوسه‌اش افطار کرده بود.

\_ الان یه چیزی پیدا می‌کنم بگیریم زیر پاش...\_

ثريا نگران به مارال نگاه می‌کرد.

\_ شیشه... شیشه نره... تو پات...\_

دیگر توان صریح ادا کردن کلمات را نداشت.

مارال یک لگن در دست گرفته بود و به عقب چرخید.

– چی می‌گه داداش؟

۵۷۲

– می‌گه شیشه زره تو پات...

گفت و ثریا را دوباره به تن چسباند.

\_ مهربونیات تموم می شه؟ چه جوری نگران همه ای؟ تو جنست از چیه دختر...

ثریا با همان اندک رمق باقی مانده لبخند زد.

\_ دیوونه!

عمران سر بلند کرد.

\_ مارال بجنب.

مارال پای مجروح را داخل لگن می گذاشت.

\_ الان آماده می شم.

گفت و به ثانیه نرسیده لباس پوشیده بالای سر عمران ایستاده بود.

خم شد و در چشم‌های عمران خیره شد.

\_ یک دو سه بگو بلندش کن... من حواسم بهش پاشه...

\_ چیزی نشه...

\_ من مراقبشم داداش...

عمران پلک‌هایش را به‌نشان تشکر بر هم زد و بلافاصله شمرد.

\_ یک... دو... سه... یا علی...

سریا که شدند تازه متوجه گیجی سر خودش شد اما اهمیت نداد.

ثریا مثل جوجه تنش را به گرمی سینهٔ عمران می فشرد.

این تنها راهی بود که مانع از حس کردن سرمای بود که در تک تک استخوان هایش نفوذ کرده بود.

۵۷۳

@Vip Roman

— بریم مارال... بدو...

گرمای تن عمران به ثریا زندگی می بخشید و هم زمان قلب خودش را ذره ذره آب می کرد.

ثانیه ای بعد درون آسانسور بودند و به دقیقه نرسیده پا به کوچه گذاشتند.

حالا دیگر پلک های ثریا کاملاً روی هم افتاده بود.

\_ بیا داداش... بیا...

عماد با دیدن عمران و ثریای در آغوشش و مارال پریشان از ماشین پایین پرید.

چشم هایش سرخ بود. گریه هایش را تنهایی کرده بود.

\_ احتیاط کن داداش...

\_ بیهوش شده عماد...

\_ خون رفته ازش! بیا الان می ریم بیمارستان... خوب می شه... بدو بذارش رو صندلی... مارال در و باز کن...

گفت و ماشین را دور نزده خیره به نقطه ای پشت شانه های پهن عمران در جا خشک شد.

عمران ابرو در هم کشید.

\_ چته...

عماد جواب نداده صدای نازک و زنانه آشنای گوش های عمران را پر کرده بود.

\_ خدا بد نده!

۵۷۴

صدای آشنا بود. هاج و واج به پشت سر چرخید و چشم‌های سبز سیما اولین چیزی بود که در قاب نگاهش نشست.

صدای غرش عماد از پشت سر به گوشش رسید.

\_ کثافت!

مارال نگران صدا زد.



\_ داداش... زنت...

نگاهی به دخترک در آغوشش انداخت. پلک‌هایش بسته بود و رنگش به سفیدی می‌زد.

بیهوش شده بود.

سیما با نگاهی خیره به ثریا جلو آمد.

\_ چی شده؟

عمران قدمی عقب رفت.

\_ دنبال من اومدی؟

عماد با نگرانی به عمران نگاه کرد.

\_ داداش...

عمران به عقب چرخید.

\_ مارال درو باز کن... یالا...

مارال فوراً اطاعت کرد.

عمران خم شد و تن لمس شده و یخزده دخترک را روی  
صندلی عقب خواباند.

بعد خم شد و نامحسوس پیشانی اش را بوسید.

\_ یه کم تحمل کن...

گفت و با اندکی مکث اضافه کرد.

\_ تحمل کن زندگیم...

۵۷۵

بعد سر دخترک را به نرمی روی صندلی رها کرد و خودش را  
بیرون کشید و به پشت سر چرخید.

سیما قدمی عقب رفت.

لباس پاره و صورت خونی نشان می‌داد که این بار را به  
گاه‌دان زده است.

نگاهش را تا عماد کشاند.

وضعیت او بدتر بود. عماد صدا زد:

— عمران بجنب...

عمران اما بی‌توجه دو قدم دیگر جلو رفت.

— تعقیب کردی منو؟

دروغ چرا؟ از این عمران ترسیده بود.

\_ من ... من می خواستم ... چیزه ... ام ...

\_ جواب منو بده ... دنبال من راه افتادی تا در خونم که چی؟ که نجس کنی خونه زندگی منو...؟

عماد از ماشین فاصله گرفت.

این عمران را به خوبی می شناخت.

ظرفیت تکمیل و آماده انفجار بود.

\_ باید حرف می زدم باهات ...

دست های عمران مشت شد.

\_ گمشو از جلوی چشم من...

مارال نگران به عماد نگاه کرد بعد قدمی جلو برداشت.

\_ سیما بیا برو...

مردمک چشمان سبزش مرتب جابه جا می شد.

\_ مثل این که خوب بهت ساخته نونی که گذاشتم تو  
دامت...

حرفش به انتها نرسیده صدای جیغش تمام محله را پر  
کرده بود.

۵۷۶

عماد جلو دوید.

\_ یا خدا... عمران... عمران و لش کن...

چه کسی می توانست عمران یک پارچه آتش را از جان سیما جدا کند.

تنها خدا باید به فریاد می رسید.

جوری می زد که انگار به بخت خفته خودش مشتم می گوید.

\_ کثافت... کثافت...

می زد و فریاد می کشید.

پنجره‌های خانه همسایه‌ها یکی یکی باز می شد.

عماد هرچه زور می زد فایده نداشت.

\_ عمران... داداش... بیا عقب... بیا عقب ولش کن...

عمران الان می میره...

\_ بذار من اینو بکشم عماد... ولم کن بذار بکشم...

سیما هیچ مقاومتی نداشت.



زورش که به خشم عمران نمی‌رسید.

تنها دست‌هایش را حائل سرش کرده بود و جنین‌وار روی زمین در خودش جمع شده و جیغ‌های سوزناک می‌کشید...

عماد مارال را صدا زد.

\_ یه کاری کن! الان می‌کشتش...

هرچه عماد تلاش می‌کرد و سانتی‌متری تن مثل کورهٔ عمران را عقب می‌برد باز مثل دیو از بند آزاد شده خودش را خلاص می‌کرد و بیش‌تر روی سر سیما آوار می‌شد.

سیمایی که جیغ‌هایش به ناله تبدیل شده بود.

\_ مارال بیا... مارال من نمی‌تونم...

مارال خودش را به همه‌ها رساند.

یکی‌دوتا از همسایه‌ها بیرون دویده بودند.

دخترک بدون ترس از نشستن ضربه‌ی یکی از آن مشت و لگدها به جانش دستش را به پهلوی عمران رساند و با بلندترین صدای تمام عمرش فریاد کشید:

\_ جان ثریات عمران... ولش کن... انگار کسی کلید خاموش آتشفشان را زده باشد. عمران با حرص عقب کشید.

\_ یک بار دیگه سیما! می شنوی؟ فقط یک بار دیگه! یک بار دیگه دور و بر زندگیم ببینمت زنده زنده آتیشت می زنم! اگه یک بار دیگه اسم زن منو بچرخونی تو دهنتم...

مارال بازویش را کشید.

\_ ثریا بی هوش شده عمران...

عمران انگار تازه به خودش آمده باشد.

در جا تکانی خورد.

بعد عقب عقب رفت و خودش را به ماشین رساند.

\_ سوار شید.

عماد اما سر جا خشکش زده بود و به توده در خود  
پیچیده‌ای از زنی نگاه می‌کرد که از شدت غرور روزی سری  
در آسمان‌ها داشت.

۵۷۸

تکان نمی‌خورد.

تمام وجود عماد تشویش بود.

مقابلش زانو زد.

موهای طلایی اش غرق خونابه و عرق به هم چسبیده و صورتش را پوشانده بودند.

آهسته صدا زد:

\_ سیما...

عمران فریاد کشید:

\_ عماد بیا!

عماد دوباره صدا زد:

\_ سیما! صدای منو می شنوی...؟

برخلاف انتظارش دخترک مچاله شده تکان تکان خورد و  
نفس عماد را از درون سینه آزاد کرد. پس هوشیار بود.

تکان‌های بدنش شکل عجیبی داشت.

گریه می کرد.

— سیما حالت خوبه؟

دست‌های لرزان دخترک بالا آمد و موها را کنار زد. پیشانی  
غرق خون بود اما لب‌ها به شکل هیستریکی از هم فاصله  
گرفته بود.

— بهش... بهش... بگو...

عمران دستش را روی بوق فشرد.

این بار مارال هم عماد را صدا می‌زد.

\_ داداش بیا...

عماد سرش را جلوتر برد.

سیما میان خنده‌هایش نامفهوم ادامه می‌داد:

\_ بهش بگو... بیچاره‌ش می‌کنم... پسر... پسر حاجی...

@Vip Roman

۵۷۹

\_ راتو بکش برو سیما... برو دست از سر عمران و زندگیش بردار...

سیما اما بی توجه دوباره تکرار کرد:

\_ بگو... بیچارهش... می کنم. منتظرم... باشه... باشه...

\_ من رفتم عمادا!

صدای فریاد عمران از جا بلندش کرد.

دروغ نمی گفت.

استارت دنده عقب را زده بود.



نگاه مرددی به سیمایی انداخت که حالا روی تنش خم شده و به سرفه افتاده بود.

\_ عمران!

\_ میای یا نه؟!

\_ این دختره می میره!

عمران چنان به درک بلندی را عربده کشید که خودبه خود پاهای عماد به راه افتاد.

مرد بیچاره در شرف سگته بود.

آن صورت سرخ و آن رگ های بیرون زده و آن نفس های نامنظم نمی توانست بی علت باشد.

\_ باشه داداش باشه! اومدم! اومدم...

داخل ماشین که نشست عمران حتی دیگه به اندازه یک  
پلک زدن هم معطلش نکرد.

نگاه عماد به روبه‌رو بود.

به کوچهای که از آن بیرون می‌رفت.

@Vip Roman

۵۸۰

به مردمی که بالای سر زنی زخمی جمع شده بودند که روزی  
از شدت غرور سر در آسمان داشت.

\_ اگه یه بلایی سرش بیاد...

\_ به درک...

\_ نباید می زدی!

عمران هیستریک خندید.

\_ همه آتیش دلم از اینه که دیر زدم! خیالتو راحت کنم  
عمادا! بمیره ککم هم نمی گزه! به ولله که عین خیالمم  
نیست!

\_ چرا نمی فهمی عمران؟

عمران جوری در جواب با حرص و خشم به بازویش کوبید  
که تصاویر صورت خونی سیما از پشت پلک‌های عماد هم  
پر کشید.

\_ چو نمی‌فهمم! حالا تو مدافع اون زنیکه شدی واسه  
من؟

عماد دستش را روی بازوی دردناکش بالا و پایین کرد.

\_ نمی‌فهمی نه؟ پای تو گیر می‌افته احمق! فکر کردی نگران  
سیمام؟ سیمایی که هزار بار خودم بهت گفتم آتیشه؟  
می‌سوزونه زندگیتو؟

همان طور که پشت فرمان نشسته بود به سمت عماد خم  
شد بعد چانه اش را با دست آزادش چسبید و به عقب  
چرخاند.

آن جایی که مارال سر ثریا رو روی پا نوازش و هم زمان گریه  
می کرد.

۵۸۱

\_ من یکی می خوام بعد اون دختر خراب شه این دنیا! تو  
حرف سوختن می زنی؟ من خیلی وقته سوختم داداش!

غم عالم به دل عماد نشست.

حال عمران خوب نبود. برادر غم برادر را خوب می فهمید.

\_ خوب می شه داداش! به ولله خوب می شه!

\_ عمران به آینه جلو نگاهی انداخت و نگاه خیره مارال را شکار کرد.

\_ مارال...!

\_ ضعف کرده به خدا عمران... بپریم بیمارستان خوب می شه...

حرف مارال به پایان نرسیده شانه های عمران دوباره لرزید.

جای زخمی که بر دل داشت انگار که تازه سر باز کرده بود.

تمام روزهای زندگی زیر یک سقف با ثریا مثل فیلمی از  
پیش چشمش می گذشت و هر لحظه از خودش بیش تر  
متنفرش می کرد.

دست عماد روی شانهاش نشست.

\_ داداش...\_

هق هق کنان و بریده جواب داد:

\_ خیلی اذیتش کردم عمادا!

۵۸۲

\_ زورم به هیچ کس نرسید و این دختر و اونقدری اذیت کردم که حالا وقتی یادم می آید می خوام بمیرم!

عماد دیگر چیزی نگفت.

اما هم چنان دستش را از شانه برادر برنداشت.

\_ رسیدیم!

این را گفت و حواس هر سه نفر جمع روبه رو شد.



حرفش به انتها نرسیده عمران برای متوجه کردن نگهبانی  
دم در بوق و چراغ می داد.

\_ داداش آروم! رسیدیم دیگه! به خدا من بیشتر از ثریا  
نگران توم! داری سگته می کنی!

خطاب به مارال در آینه لبخند تلخی زد.

همزمان که با بالا رفتن گیت مقابل در ماشین را به پرواز در  
می آورد جواب داد:

\_ من هیچیم نمی شه! فکر کردی من راحت جونم در  
می آد؟ یه سگته و خلاص؟ من تا دونه دونه عذابایی که سر  
این دختر آوردمو پس ندم هیچیم نمی شه!

\_ همون جا نگه دار!

حواش جمع عمادی شد که نقطه‌ای را نشان می‌داد.

جفت پا روی ترمز کوبید و مثل برق پیاده شد.

چند ثانیه بعد پسر بزرگ حقی‌ها با سر و صورت خون‌آلود  
در حالی که دخترک وصله به جانش را بیهوش به سینه  
می‌فشرد تمام بخش اورژانس بیمارستان را روی سرش  
گذاشته بود.

۵۸۳

@Vip Roman

\*

\_ آخ...

با دردی که در تمام بدنش به صورت یکنواختی منتشر می شد چشم هایش را باز کرد. ناله کردنش ارادی نبود.

\_ به هوش اوامده خانم پرستار؟

این صدا را می شناخت و در عمق جانش می نشست.

پلک هایش را چندین بار باز و بسته کرد تا تاری دیدش از میان برود.

برای دیدن این سرچشمه آرامشش بی تاب بود.

\_ بله! چشماشو باز کرده. شما به فکر خودت باش!

کم کم حواسش جمع تر می شد.

درد از پا شروع می شد و تا مغز سرش را منقبض می کرد.

این بار مدت بیشتری را سعی کرد تا چشم هایش را باز نگه دارد.

حواسش یک به یک به جریان می افتاد.

بوی الکل که زیر بینی اش پیچید هوشیارترش کرد.

نالهای بی اختیار دوباره از عمق جانش برخاست.

\_ آخ پام...

و بلافاصله صدای بی‌تاب مردش درش را قابل تحمل‌تر کرده بود.

\_ خانم پرستار... چیه؟ چی شد؟ ثریا؟ من این‌جام چیه؟

دو پرستار سفیدپوش پایین پایش ایستاده بودند.

فهمیدن چشم و ابرو آمدنشان با هم احتیاج به هوشیاری کامل نداشت.

\_ ای بابا! آقا می‌گم حالش خوبه!

صدای مردانه دیگری در گوشش پیچید.

۵۸۴

\_ خانم پرستار شما کارتو بکن! گوش نده به این خانداداش  
ما!

صدای عماد بود.

تمام وجودش لبریز از حس حمایت شد.

چشم‌هایش را بیش‌تر باز کرد.

پرستاری که دست‌هایش بی‌کار به‌نظر می‌رسید شانه‌اش را  
به‌شانه‌ی پرستار اول کوبید.

\_ به هوشه!

لبهای زن جنبید.

\_ خرشانس!

هر دو زن نخودی خندیدند و اولی صدایش را پایین تر آورد.

\_ آدرس دعانویسشو بگیر!

سرش را به طرفین تکان داد.

حس جنبیدن مغزش درون کاسه سرش کلافه اش کرده بود.

نالۀ بعدی از هجوم بی‌امان دردی بود که ظاهراً انتها  
نداشت.

\_ دارم می‌میرم!

پرستار بیش‌تر پایش را کشید.

\_ نمی‌میری! نترس! چه‌جوری می‌خوای بزایی تو عزیزم  
اینهمه ناز داری؟ دو دقیقه آرام بگیر الان پانسمان پات  
تموم می‌شه!

و اولی هم‌چنان مصرانه ادامه داد:

\_ اول آدرس دعانویستو بده تا به هوشی!

دلگیر و پر از درد صدایش را فقط کمی بالا برد.



\_ عمران...

۵۸۵

و به ثانیه نرسیده جانمی که از آن سوی پرده تحویل گرفت  
عمیق و از سوز جگر بود.

\_ جانم...

پرستار نق زد:

\_ ای بابا...

و ثریا بی توجه ادامه داد:

\_ عمران بیا... بیا پیش من...

شرایطش مهم نبود. مثل بچه‌های بهانه‌گیر در این لحظه فقط و فقط عمران را می‌خواست.

\_ اومدم جونم... الان... الان...

لحن شماتت‌گر عماد به مذاقش خوش نیامد.

\_ کجا مرد حسابی؟  
@Vip Roman

و بلافاصله صدای نازک زنانه‌ای که دلخوری‌اش را تکمیل می‌کرد.

\_ آقا چی کار می‌کنی! دارم پانسما می‌کنما! \_ پانسما بخوره تو سرم!

گفت و بلافاصله پرده تیره و دلگیر پیش چشمش کنار رفت و هیکل درشت عمران در تیررس نگاهش قرار گرفت.

\_ ثریا...

جنبیدن لب‌هایش را دید و بلافاصله نگاهش تا بانداژ سرش کشیده شد.

تا آن باند نیمه رها شده‌ای که دنباله‌اش روی شانه‌های پهنش آویزان مانده بود.

۵۸۶

دستش را به سختی بالا گرفت و عمران هق زد و خودش را جلو کشید.

— جونم...

دستش که در دست‌های یخ‌زدهٔ عمران نشست اشک به چشم خودش هم نیش زده بود.

— خوبی؟ دردت به سرم... درد داری؟

پرسید و روی تخت خم شد و بی توجه به نگاه‌های خیره  
پرستاران سر دخترک را به سینه چسباند.

شانه‌هایش می لرزید.

انگار آن عمران حقی مغرور را برده بودند و این پسر بچه  
ریش دار دل نازک را به جای او نشانده بودند.

\_ آقا چی کار می کنی؟ فیلم هندیه مگه!

صدای عماد یک بار دیگر از پشت پرده در اتاق پیچید.

\_ خانم می شه خواهش کنم یه لحظه اجازه بدید بهشون؟

یک لحظه؟ یک لحظه کجای دلش را قرار بود بگیرد.

این آرام گرفتن جسم و جان و روح و روانش به روی سینه  
عمران حتی برای یک عمر هم کفایت نمی کرد.

بیش تر می خواست... بیش تر و بیش تر...

عمران برای تمام عمر عمران خودش بود.

غیر از این بود که جانش در می رفت.

\_ ثریا منو نگاه کن؟

@Vip Roman

تمام نگاه‌ها و غرغره‌های پرستار و حتی زق‌زق بی‌امان پایش  
را به فراموشی سپرد.

حالا تمام وجودش دو چشم بود که در چشم‌های نگران  
عمران خیره مانده بود.

\_ خیلی درد داری؟

کمی خودش را لوس می‌کرد اشکالی داشت؟

به جایی برمی‌خورد؟

لب برچید.

— پام...

عمران نگاهش را از چشمان دخترک برداشت و ابرو در هم کشیده به پرستارها نگاه کرد.

— تموم نشد؟

پرستار پشت چشمی نازک کرد.

— یه کم دیگه تمومه اگه شما اجازه بدید.

عمران تشر زد:

— چی کار می کنید پس؟ درد داره!



– ایش!

خواست چیزی بگوید که دستی روی پیشانی اش نشست.

زخم آبرویش از بالای باند به نرمی نوازش می شد.

– سرت... exchange group

– من خوبم!

@Vip Roman

۵۸۸

ثریا نگران پرسید:

\_ عماد...

و صدای عماد زودتر از عمران به گوشش رسید.

\_ ای قربونت برم زن داداش! درد و بلات بخوره تو سر عمران...

عمران خندید و سینه‌اش تکان تکان خورد.

قلب ثریا درون سینه بازی‌اش گرفته بود.

می‌توانست تا ابد خودش را میان این جغرافیای امن پنهان کند و آسوده نفس بکشد.

\_ اون از منم بهتره!

گفت و گیجگاه دخترک را بوسه زد و آهسته پچ زد:

\_ غلط کردم ثریا!

ثریا هاج و واج نگاهش کرد.

\_ ها...؟

\_ غلط کردم به خدا... غلط کردم حتی اگه واسهٔ یه ثانیه...  
یه لحظه... اگه...

حرفش به انتها نرسیده عماد اسمش را تشر زد:

\_ عمران!

ثریا هم چنان گیج نگاه می کرد.

عمران دیگر حرفش را ادامه نداد.

تنها سرش را روی بالشت کنار سر ثریا فشرد و برای چندمین بار تکرار کرد:

\_ به موت قسم... به آبروت قسم که غلط کردم ثریا...

@Vip Roman

تمام تلاشش را کرد تا دست لرزانش را به موهای عمران  
برساند.

دلش مبتلا شدن به آن سیاه های وحشی و رها را  
میخواست.

چی داری میگی؟

عمران سرش را بالا گرفت و هول انگشتش را پای پلکش  
کشید.

هیچی...هیچی...چرت و پرت...تو الان خوبی؟

پرسید و خودش را پایین پاهای ثریا کشید و با نگاه خیره به  
پای بانداژ شده رو به پرستار کرد.

\_ خانم پرستار ... تموم ... تموم شد...؟

پرستار چشم هایش را باز و بسته کرد و به جمع کردن  
وسيله ها مشغول شد

\_ بله تموم شد با اجازه تون ....

عمران هنوز جواب نداده بود که پرده کنار رفت و وزن  
سپید پوش دیگری عمران را مخاطب قرار داد.

\_ قربان تشریف میارید کار شما رو هم تموم کنیم بریم دنبال  
کارای دیگه مون؟ به خدا ما هم کار و زندگی داریم.... مگه  
خانومت و نمیخوای بیری خونه؟

عمران به صورت ثریا خیره شد.

\_ چرا... چرا می‌رمش ...

\_ هی‌ع‌ع‌ع چه خبره اینجا....

پرستار اولی رو به در کرد

\_ اومدی خواهر شوهر؟ بیا این برادرت و بپر بنشون سر  
جاش پانسمان سرش و تموم کنیم.

مارال آبمیوه به دست جلوی در اتاق خشک شده بود

@Vip Roman

\_واسه چی راه افتادی عمران؟ بیا برو بشین ببینم...

\_میخواستم ثریا رو ببینم...

مارال تکانی خورد و از مقابل دید ناپدید شد.

\_تو چرا هیچی نمیگی؟

بالاخره صدای عماد هم درآمد.

\_من؟ من زورم میرسه مگه؟ من زورم می‌رسید این حال و روزم بود؟

\_کار خودت تموم شد



بله که تمومه ! من مثل یه پسر مودب نشستم سر جام.  
مثل عمران نیستم که ....

پرستار اخمو به خنده افتاد.

یکم از برادرت یاد بگیر . بیا آقا توروخدا ...

ثریا دست عمران را کشید.

برو...

و بلافاصله مارال صدا زد.

بدو داداش ...

پرستار پرده را رها کرد و غرولند کنان دور شد.

\_من موندم با این دل نازکتون چطوری دعوا کردید وسط  
خیابون شما!

عماد خندید.

\_خانم اجازه؟ گیر یه آدم بی‌شعور افتادیم.

\_چطوری جفتون و به این حال و روز انداخت؟ فرار کرد  
بعدش؟

\_مردیکه زور خر داشت.

عمران ابرویش را بالا انداخت و بلافاصله صورتش از درد  
پیشانی جمع شد.

۵۹۱

— آخ!

و پرستار دوباره از آن سمت پرده غرزد.

— بیا آقای محترم. به خدا حال خانومت از تو بهتره!

مارال نزدیک شد و بالاخره عمران را برای ادامه ی پانسمان  
سرش برد .

همه چیز به سرعت انجام شد .

ساعتی بعد همگی اشان در حالی بیمارستان را ترک می کردند که حالشان کوچکترین شباهتی به لحظه ی ورود نداشت.

مارال دست زیر بازوی ثریا انداخته بود و جلوتر از عمران و عماد حرکت می کرد.

کارهای حسابداری بیمارستان و ترخیص تازه تمام شده بود و حالا همگی بی تاب خانه بودند.

ثریا اجازه ی همراهی اش را به عمران نداده بود. پیش عماد خجالت میکشید.

با مارال راحت تر بود.

عماد ضربه ی آرامی به بازوی عمران کوبید.

هر دو با همان سر بانداژ شده اشان اتفاقات چند ساعت  
قبل را به فراموشی سپرده بودند.

\_ هوم؟

\_ امشب و بیاین خونه ی ما عمران...

عمران نگاهش را از ثریا که لنگ میزد گرفت.

\_ واسه چی؟

\_اگه اون دختره ....دختره ...هنوز اونجا باشه....

عمران در فکر فرورفت و عماد ادامه داد.

\_نباید میزدیش ! در دسر میشه ....

یک به جهنم محکم به عماد تحویل داد. عماد پوفی کشید.

۵۹۲

\_باشه ! باشه ! اما امشب صلاح نیست بری خونه ...

\_ثریا قبول نمیکنه ...

عماد به قدم هایش سرعت بخشید

\_زن داداش؟

ثریا آهسته به عقب برگشت.

\_شب خونه ی مایید ها!

دخترک نرم و کوتاه خندید.

\_با این وضع پیام مهمونی؟

\_مگه اونجا مهمونی؟

\_ نه ... اما مريضيم و كه قرار نيست بيم.

\_ با اين پا كجا ميخواي راه بيفتي ؟

مستأصل به عمران نگاه كرد.

\_ خونه ي خودم راحت ترم عمران....

مارال بيشتر خودش را زير بازوي ثريا جا كرد.

\_ شكوه خونه ي عمرانه عماد !

عمران مقابلشان ايستاد.



\_ها؟

من زنگ زدم. اومد کلید هم گرفت .

ثريا از درد پا و درد شرم چشم بست.

\_خدا من و بکشه....تو اون واویلا ...

عمران تشر زد.

\_تو نباید یه کلام به من چیزی بگی؟

صدایش بی آن که بخواهد بالا رفته بود.

\_یادم رفت داداش! بعدش هم ...شکوه اصرار کرد....

۵۹۳

من لولو سر خرمتم واسه شما به خدا...

صدای بلندش ثریا را به زبان آورد.

\_عمران!

صدای دخترک آب روی آتش بود.

ثریا سر چرخاند و به مارال بغ کرده نگاهی کرد.

دخترک لب برچیده و انگار آماده ی گریه بود.

\_ عماد با مارال میرید ماشین و بیارید جلوی در...\_

عماد روی هوا مطلب را گرفت.

\_ چشم زن داداش....\_

گفت و دست مارال را کشید .

ثریا از پشت به سر باند پیچی شده ی عماد خیره مانده بود.  
عمران نزدیکش ایستاد.

\_ بیا وزنت و بنداز رو من .... رو پات وای نستا...\_

ثریا بی توجه لب جنباند.

\_تو اینی عمران ؟

عمران مبهوت پرسید

\_چی؟

اشاره ای به زخم های صورت خودش و عماد در حال حرکت زد.

\_چرا اینجوری شدی عمران ... من کم کم دارم ازت میترسم.... شدی مثل .... مثل اون اولاً....

عمران کمرش را چسبید و آهسته به راه افتاد.

\_ خرابم دختر ....

\_ باهام حرف نمیرنی؟؟؟

آنقدر محو عمران شده بود که برای یک لحظه وزنش روی پایش افتاد و صدای آخش درآمد.

عمران ترسیده خم شد.

۵۹۴

\_ چیه؟ چیه؟

نه ! ثریا اشتباه نمیکرد.

این پریشانی طبیعی نبود.

یک جای کار لنگ میزد.

یک جایی که ثریا از آن خبری نداشت.

دستش را روی شانه ی عمران گذاشت.

هیچی نیست عمران! حداقل از طرف من...

عمران معصومانه نگاهش کرد.

دلم داره میترکه ثریا...

\_انقدر که با مارال بلند حرف بزنی ... سر من و خودت و  
عماد بلا بیاری ؟

\_پات و نذار زمین.... آروم بیا... چیزی نمونده ...

ثریا بدون لجبازی خودش را به دست عمران سپرد.

\_خیلی خب ! نمیخوای بگی نگو....

\_میتسم ...

\_از چی ؟ از گفتن؟

\_از خراب شدن...

دخترک هر لحظه بیشتر نگران میشد...

\_دارم میترسم عمران...

\_نترس... فقط کنارم بمون....

ثریا جوابی نداد و عمران مقابلش ایستاد و شانه هایش را گرفت.

\_هر اتفاقی که افتاد....

ثریا خواست چیز دیگری بگوید اما تشویش نگاه عمران منصرفش کرد. تنها پلک هایش را به نشان تایید باز و بسته کرد



۵۹۵

\_میمونم....

رها شدن نفس عمران را حس کرد...

و خندیدن چشمهایش....

خنده به صورتش عجیب براننده بود...

حتی با آن بانداژهای دوست نداشتنی روی سرش به

صورت عمران خیلی خوب می نشست.

\_بریم که بچه ها منتظرن...شام بگیریم بریم خونه شکوهم  
منتظره ...

ثریا کوتاه جواب داد

\_ بریم....

مقابل در بیمارستان درست قبل از آن که عمران دست به  
دستگیره بیاندازد اما دوباره صدایش زد.

\_ثریا....

ثریا منتظر نگاهش کرد.

\_قول دادی ها...

بی آن که منظور عمران را بداند تنها برای آرامشش لب زد.

\_دادم...

گفت و مطمئن بود این پریشانی نگاه عمران و طپش های از سر اضطراب خودش را تا آخر عمرش فراموش نخواهد کرد.

اتفاقی در راه بود...

اتفاقی که عمران با زبان بی زبانی هشدارش میداد و ثریا با تمام وجود آن اتفاق را حس می کرد.

روی صندلی ماشین که نشست لرز در تمام وجودش پیچیده بود.

۵۹۶

عمران جان مامان؟

با شنیدن صدای آشنا از عالم خواب بیرون آمد و  
نیمه هوشیار شد.

\_ عمران مامان چرا تو تاریکی نشستی؟

\_ هیس! یواش تر حرف بزن شکوه! خوابه...  
@VipRoman

\_ باشه باشه مامان ببخشید... می رم بیرون...

عمران فوراً جواب داد:

\_ نه مامان... نرو... بیا... به موقع اومدی...

دخترک حالا کاملاً هوشیار شده بود اما خودش هم نمی دانست چرا درجا کوچکترین تکانی نمی خورد.

از این کار که در حال انجامش بود متنفر بود اما شاید این تنها راهی بود که به واسطه آن دلیل دل دل زدن و بی قراری های عمران را می فهمید.

با این افکار سعی کرد بیش تر به خودش مسلط باشد تا بیداری اش اصلاً معلوم نشود.

کار اشتباهی که نمی کرد.

درد عمران را که می فهمید خودش هم درمانش را پیدا می کرد.

\_ عماد و مارال چی کار می کنن؟

\_ یه چیزی درست کردم خوردن الان آماده شدن منتظرن که بریم خونه...

\_ شبو نمی مونی؟

\_ نه مامان... این بچه معذبه پیش ما... حیا داره... یه وقت بخواد دستشویی چیزی بره سخته... مخصوصاً پیش عماد...

عمران آهی از سر جگر سوخته کشید.

\_ آره شکوه... حیا داره... همین حیا دستای منم بسته...

۵۹۷

\_ بهش نگفتی؟

\_ نه!

سؤال شکوه و جواب صریح عمران دلشوره دخترک را  
تشدید کرد.

\_ حالا چرا نمی آیی تو؟

\_ بریم دیگه!

\_ بیا یه کم حرف بزنیم مامان...

صدای بسته شدن در اتاق را که شنید آن اندک نور افتاده  
بر پشت پلک‌های بسته‌اش هم از میان رفت.

حالا حتی لازم هم نبود برای خواب به نظر رسیدن به  
خودش فشاری وارد کند.

همه‌جا تاریکی مطلق بود. عمران مادر قلبم پوسید.  
چه‌طوری نشستی تو این تاریکی...

\_ نشستم نگاهش می‌کنم... خیلی عمیق خوابیده...  
خوشگل شده...



\_ وا... چشم چشمو نمی‌بینه که...

\_ بیا دستت و بده من... بشین...

مادر و پسر پچ‌پچ گونه حرف می‌زدند.

از بیرون اتاق صدای ضعیف تلویزیون هم به گوش می‌رسید  
اما ثریا خدا را شکر می‌کرد که آن قدری کم بود که صدای  
ضعیف و آرام عمران و شکوه هم راحت به گوشش برسد.

\_ خبخب... نشستم...

گفت و با اندکی مکث ادامه داد:

\_ مامان چی از این جا معلومه که می گی دارم نگاش می کنم؟  
بیا بیرون پیش بچه ها خب... زنت هم بیدار شد می آد.

۵۹۸

\_ تو نمی بینی شکوه... من ولی می ینم... واسه دیدن این  
دختر من دیگه احتیاجی به چشم سر ندارم... پلک که می زنم  
پشت پلکمه... الان زل می زنم به اون جایی که خوابیده و  
صدای نفساشم می شمارم...

دل شکوه برای حال پسرک دل شکسته و سرشکسته اش  
ریش شد.

\_ بمیرم برات...

گفت و ریزریز به گریه افتاد.

\_ مامان! گریه برای چیه الان...

\_ به حال و روز تو! به حال این دختر... چرا آرامش قسمت  
شما نمی‌شه؟

\_ با اون گندایی که من زدم همین که هنوز نگاهم می‌کنه  
صدقه سر دلشه... جواب دعاهاى توئه...

\_ این جورى نگو مامانم...

عمران نفسش را پر سر و صدا بیرون فرستاد...

\_ تو اگه همه چیو تازه فهمیدی من از روز اول دارم تو این  
شکنجه باهاش زندگی می کنم. خودش خانمه! می گه  
حالات... می گه خوبم... اما من که می دونم چه بلاهایی  
سرش آوردم...

\_ قریون دل شکسته ت بشم مامان... ثریا بخشیده... ها؟  
نبخشیده؟

۵۹۹

\_ قریون دل شکسته ت بشم مامان... ثریا بخشیده... ها؟  
نبخشیده؟

\_ اون شب که محرم شدیم یادته مامان؟ من همون شب  
می خواستم بکشم کنار... یه جوری رسوندم که اشتباه  
شده...

آقا جون فکر کرد می خوام آبروشو بیرم لال شدم. دیدم زورم  
به آقا جون نمی رسه افتادم سر لج با دختری که خودش  
دلش از همه دنیا شکسته بود... می گفت منو پیشکش  
کردن که آبروشونو بخرن... گفتم عوض دل سوخته‌م  
این قدر بلا سرش میارم که دلم از همه رضویا خنک  
می شه...

نمی دونستم یه روز مثل امروز به جایی می رسم که روزی  
هزار بار با خودم می گم که خوردم...

\_ عمران ثریا اگه ازت به دل گرفته بود که الان...

صدای فین فین عمران تا اعماق جگرش را می سوزاند.

دلش برای هردونفرشان خون بود.

\_ به دل نگرفته اما فراموش هم نکرده... من می فهمم  
شکوه... مگه یادش می ره با چه فضاحتی عقدش کردم و  
مثل بیوه زنا آوردمش تو خونهم تا دستم باز باشه تو عذاب  
دادنش!

به رو نمی آورد اما می شکست... روزی هزار بار می شکست...  
اون زن و شوهریمونو قبول نداشت... منم نداشتم اما  
هرچی می کردم دلم خنک نمی شد. سیما با یکی دیگه رفته  
بود پی عشق و حال خودش... من ثریا رو بی گناه شکنجه  
می کردم فکر می کردم خیلی مردم...  
آره... زرشک... ارواح مرده هام... من اگه مردم که کل  
مردای دنیا باید لچک بکشن سرشون...

گفت و فین فینش شدت بیش تری گرفت.

\_ بغلم می کنی مامان؟

شکوه بی حرف انگار که قبول کرده بود.

چون تنها صدای خش خش مختصری به گوش ثریا رسید و بعد از آن دوباره تا دقایقی همه جا فقط و فقط همان صدای ضعیف تلویزیون بود.

\_ اون اولاً که مادرش اینا عذاب وجدان گرفته بودن و اومده بودن که راضیم کنن واسه طلاق کشیدمشون کلانتری... بعد اون همه چی بدتر شد...

مامان ثریا اون روز با مامانش رفته بود دکتر زنان که من  
مثل جنی‌ها پریدم و مچشونو با هم گرفتم و تو کلانتری  
مرده و زنده رضویا رو آوردم جلو چشمشون...  
الان یه چیزی مثل خوره افتاده تو سرم که شاید یه مشکلی  
داشت... شاید درد داشت... با من که راحت نبود...  
من همون دزدکی اومدن رفتنای مادرشم ازش گرفتم... ثریا  
تنهای تنها شد...

\_ بد به دلت نیار مامانم... این چیه که مثل خوره افتاده به  
جونت...؟

\_ کثافتم یقه خودمو گرفنه... الان که چشم باز کردم و یادم  
می‌آد که من با این دختر چه‌ها که نکردم با هر نفسی که  
می‌کشم و می‌کشه به ولله از خودم بیش‌تر متنفر می‌شم.



\_ ولی این حالت مال آتیشی نیست که از گذشته به دلته  
مامان جان... من مثل کف دستم تو رو می شناسم...

عمران تیز پرسید:

\_ همینه.

\_ عمرانم...

ثریا منتظر یک جواب تند دیگر بود.

اما صدای هق هق خفه عمران که درون اتاق پر شد تمام  
معادلاتش به هم ریخت.

\_ یه وقت تیشه زنی به ریشه خودت مامان...

\_ از خودم متنفرم شکوه...

\_ کاری کردی؟

عمران هول سر بلند کرد.

\_ نه... نه به جون خودت نه...

\_ پس این چه حالیه بچم...؟

\_ از خودم بدم میاد که همون جا وسط خونه شما چرا نزدم تو گوشش! چرا وایستادم به تماشا... ثریا دیگه منو

نمی‌بخشه... ثریا یه بار دیگه به خاطر سیما منو نمی‌بخشه  
مامان...

چشم‌های ثریا در تاریکی تا انتها باز شد. سیما؟ سیما کجای  
این داستان بود؟

\_ هیش... آرام بگیر پسر... می‌خوای بیدار بشه باز آتیش  
بشه زندگی جفتون...؟

۶۰۲

\_ بالأخره چی... بالأخره که می‌فهمه... سیما بی‌کار  
نمی‌مونه... امروز زدمش... جلوی در این خونه این قدر

زدمش و وسطاش آرزو کردم که هردوتامون بمیریم که فقط  
خدا می‌دونه...

اما من نمردم... اونم نمی‌میره تا نفس منو بگیره...

کسی به قلب ثریا چنگ می‌کشید.

حالا تمام علت دلشوره‌اش را می‌فهمید.

سیما برگشته بود! همین برای جان‌کندنش کفایت می‌کرد.

دوباره برپا شدن آتش دلش احتیاج به هیچ هیزم اضافه‌ای  
نداشت.

\_ این‌جوری نیفت به جون خودت عمران... حالت دل منو  
خون می‌کنه... شبیه آدمی شدی که... که...

عمران با صدای خفه‌ای پرسید:

\_ که چی...؟

\_ که حتی شده واسهٔ یه ثانیه پاش لرزیده و حالا یقهٔ خودشو گرفته...

صحبت به این جا که رسید نفس ثریا درون سینه حبس شد.

انگار جوابی که عمران می‌داد سند گم و گور شدهٔ دلش را عاقبت به دستش می‌داد.

به جای جواب صدای شلپ شلپ کوبیده شدن چیزی به گوشش رسید و پشت‌بندش صدای ترسیده و خفهٔ شکوه...

\_خدا منو بکشه... نکن... نکن عمران... نزن این جوری تو  
سرت خودت... عمران...

و چون ظاهراً زورش به عمران نرسید با صدایی که ظاهراً  
دیگر کنترلش از دستش در رفته بود.

۶۰۳

رابی احتیاط باز کرد و صدا زد:

\_ عماد...؟

به ثانیه نرسیده صدای عماد درون اتاق پر شد.

\_ یا حسین... چیه؟

همچنان صدای به سر کوبیدن‌های عمران مثل مته قلب دخترک را سوراخ می‌کرد.

\_ عمران... عمران چه می‌کنی داداش... سرت به خونریزی می‌افته... عمران به خودت بیا... شکوه چی گفتی بهش؟

صدای کشمکش کمی بالا گرفت.

شکوه بی‌تاب و مضطرب انگشت اشاره را روی بینی‌اش فشرده.

\_ هیس! الان بیدارش می کنید... کم درد داره این دختر که  
می خواد موش تولوق اومدن خواهرشو این جوری بهش  
بدید؟

ثریا هم چنان برای شنیدن صدای عمران دل دل می زد.

خبر آمدن سیما چیزی نبود که او را از پا بیاندازد.

او تمام این زندگی نصفه و نیمه را با چنگ و دندان نگه  
داشته بود و حالا تنها چیزی که او را می کشت لرزیدن  
صدای عمران بود.

\_ عمران... یه آرامبخش بیارم برات؟

\_ آرامبخش من اون جا خوابیده!



پس دیگه چه مرگته مرد؟ واسه چی زندگیو واسه همه  
جهنم کردی...؟

\_ توم ازم همینو پرسیدی عماد... توام همین فکرو کردی!

۶.۴

من چی گفتم؟ ها؟

عمران اما انگار که با خودش هذیان می گفت.

\_ حالا شکوهم همینو می گه...

عماد متعجبتر پرسید:

\_ چی گفتی بهش شکوه؟

\_ هیچی به خدا... چی گفتم من گردن شکسته... من فقط پرسیدم واسه خاطر... خاطر... سیما لرزیدی که حالا این جوری افتادی به جون خودت...؟

عمران نالید:

\_ همین منو می سوزونه... از دست شما ناراحت نیستم... من یقه خودمو چسبیدم... حتماً یه جوری بودم که شما فکر کردید من خاک بر سر... من پفیوز...

\_ هیس... هیس آروم باش مامان... عماد برو بین یه آرامبخشی چیزی پیدا می کنی؟

عمران فین فینی کرد.

\_ نمی‌خوام... حال من با قرص و دوا خوب نمی‌شه... فقط  
اون دختر می‌تونه منو خوب کنه... می‌تونه از یادم ببره...  
دختری که الان همهٔ دردم از اینکه چرا همون ثانیهٔ اول  
نیومدم به پاش بیفتم همه‌چیو بگم... پیام التماسش کنم تا  
خودش همه‌چیو چاره کنه... من چه‌طوری ادعا می‌کنم  
عاشقشم وقتی اول از همه سراغ خودش نیومدم...  
چرا گفتم چیزی نفهمه؟ من چیو دارم از خودم قایم  
می‌کنم... ها؟

عماد ریزریز اما عصبی خندید.

\_ همین‌که این‌جوری با خودت در افتادی یعنی امیدی  
هست.



\_ کجا بریم با این حال بچه‌م...

\_ بچه‌ت چیزیش نیست شکوه‌خانم... این یقه گرفتنا  
طبیعیه...

\_ نمی‌بینی همه وجودش درده؟

\_ آگه دردی هست درمون هم همین جاست شکوه... فقط  
پاشو بریم...

\_ اما...

\_ اما نداره که دور سرت بگردم... پاشو... پاشو دوا‌ی کار  
این دوتا دیوانه فقط تنهایی و حرفه... خودشون بلدن  
زخمشونو چاره کنن... ما باید بریم...

شکوه به ناچار پذیرفت.

فاصلهٔ بین پذیرفتنش تا بسته شدن درب خانه چند دقیقه‌ای بیش‌تر نبود.

چند دقیقه‌ای که در آن صدای نفس‌های تند و کش‌دار عمران در گوشش می‌پیچید.

حتی واضح‌تر از صدای نفس‌های خود ثریا!

۶۰۶

@Vip Roman

صندلی چق‌چق صدایی داد.

عمران از جایش بلند شده بود و برای لحظه‌ای صدای  
قدم‌هایش دور شد.

ثریا هیچ فکری برای از این جا به بعدش را نداشت.

سیما برگشته بود و این همان چیزی بود که همیشه  
انتظارش را می کشید.

اوایل برای رهایی خودش و این آخرها تمام لحظات را با  
این ترس زندگی کرده بود.

هیچ نمی دانست و تنها چیزی که از آن مطمئن بود  
احساسش بود.

او دیگر آن دختر مظلوم و توسری خور سابق که نبود.  
محال بود این احساس و زندگی تازه جوانه زده اش را به آسانی  
از دست بدهد.

عشق ثریا را بزرگ کرده و به او جرئت بخشیده بود.

درست عشق همان دیوانه‌ای که او هم از ترس از دست  
دادن به جان روزگار خودش افتاده بود.

در همین فکرها بود که در اتاق به آرامی بسته شد. به پهلو  
خوابیده بود و چشم‌هایش دیده نمی‌شد با پا دوباره آن‌ها را  
بست.

صدای پاهای عمران که روی زمینشان می‌کشید تا نزدیکی  
تخت پیش آمد.



\_ دارم دیوونه می شم ثریا...!

گفت و تا دخترک فرصت حلاجی پیدا کند لبه تشک پایین  
رفت و پیشانی اش داغ شد.

۶.۷

دارم کم میارم دیگه...

جای لب هایش روی پیشانی ثریا داغ بود.

گرمای بوسه درد پا را از خاطرش برده و هرچه مانده بود  
تنها عطش بود.

عطش یک آغوش...

و اندکی حل شدن و آرام گرفتن در آن...

همچنان تکانی نمی خورد توانایی حرکت کردن را نداشت.

نمی دانست عمران متوجه بیداری اش شده یا نه اما ترجیح  
می داد همچنان بی حرکت باقی بماند.

\_ ثریا...؟

جوری صدایش می زد که خبر از یک ایمان قوی به بیداری  
می داد.

\_ پاشو بغلم کن... پاشو من از همیشه تنهاترم... می ترسم  
دختر...

گفت و پهلویش دراز کشید.

\_ پسم نزنیاها... بریدم دیگه... تو رو جان عزیزت قسم...

دیگر نتوانست ساکت بماند...

\_ منو قسم می دی به جون خودت...؟

آخ پر از بغضی که از گوی عمران بیرون پرید تا عمق دلش  
را لرزاند.

\_ اجازه می‌دی؟

\_ چه اجازه‌ای؟

۶۰۸

\_ فقط می‌خوام بغلت کنم.

\_ تو...

دست عمران برای پیچیدن دور کمر ظریف دخترک بین  
زمین و هوا معطل مانده بود.

\_ تو احتیاج به اجازه نداری...

عمران دیگر به خودش و اشتیاقش فرصت پلک زدن هم نداد.

جوری دستش را دور تن نازکش پیچید و او را از پشت سر به تن یک پارچه آتشش چسباند که انگار می ترسید تمام این لحظه ها خواب و خیال باشد و کوتاه تر از یک نفس و جاری تر از آب از بین دستانش لیز بخورد.

\_ حالم بده ثریا...

\_ چرا بهم نگفتی؟

عمران پلک هایش را بست. همه چیز را شنیده بود.

\_ ثریا...

\_ تو رو خدا فقط جوابمو بده...

عمران سرش را بین خرمن موها فرو برد و دم عمیقی گرفت.

\_ وقتی جواب نمی‌دی فکرای بد می‌کنم...

فقط یک دم دیگر نفسش را کمی گرم‌تر می‌کرد. صدای ثریا می‌لرزید...

\_ اونوقت من از تو بیش‌تر می‌ترسم عمران...

\_ از چی؟

ثریا جواب نداد. خودش باید می فهمید.

باید می فهمید و آرامش می کرد.

اصلاً به کجای دنیا برمی خورد این ناز و نیاز عاشقانه...

\_ منو نگاه کن؟

عمران بالأخره دل از خرمن موها کنده بود.

\_ از چی می ترسیدی؟

\_ از تو...

\_ اما من که... من که...

\_ تو که هستی پشتم به کوهه عمران ...

عمران یک دستش را ستون تنش کرد و با دست دیگرش سر  
ثریا را به سمت خودش گرداند.

نور ضعیفی از پذیرایی خودش را تا داخل اتاق می کشید و  
صورت مثل قرص ماه دخترک را کمی پیدا می کرد.



می توانست تا آخر دنیا به این چشم‌ها نگاه کند.

\_ تو فکر می‌کنی که من... با اون زن... وای ثریا...! آره؟ آگه  
عماد نبود امروز زیر دست و پام جون می‌داد.

\_ وقتی کتک می‌زنی یعنی ضعیفی!

\_ چی؟

\_ وقتی می‌زنی یعنی نمی‌تونی حرف بزنی! زورتو می‌ریزی تو  
دست و پاهاش...

عمران عمیق نگاهش کرد. این دختر او را از خودش هم بهتر  
می‌شناخت.

\_ من فقط ترسیدم که...

با نگاهی به چشم‌های نگران ثریا تمام توانش را وسط گذاشت و ادامه داد:

\_ ترسیدم تو منو باور نکنی ثریا...\_

۶۱۰

\_ من اگه باورت نمی‌کردم این‌جا نبودم... یه جوری می‌رفتم و خودمو گم و گور می‌کردم که نه تو و نه پدر و مادرم و نه هیچ‌کس دیگه دستش به سایه‌مم نمی‌رسید.

عمران به‌جای جواب سرش را پایین کشید و بین دو چشمانش را بوسید.

\_ تو جات این جاست! کجا بری؟ مگه من میذارم؟

ثریا بی تاب بود. آهسته پرسید:

\_ می خوای چی کار کنی عمران؟

\_ با چی؟

\_ با سیما...

\_ اسم اون زنو پیش...

ثریا تیز حرفش را برید.

\_ بهم بگو! نیاز دارم که بشنوم!

عمران تلخ جواب داد:

\_ اون زن به من مربوط نمی شه... به این زندگی مربوط نمی شه... به ولله که نمی شه...

ثریا نگاه دزدید.

چیزی تا نوک زبانش می رسید و از سر اجبار دوباره قورتش می داد. عمران نالید:

\_ تو رو خدا تو دیگه ساکت نشو... حرف بزن ...

\_ گفتنش آسون نیست...

انگشتان نوازش گر عمران بین تار موها برگشت.

چه می شد اگر این نوازش ها را از دست می داد؟ نه!

حتی تصورش هم وحشتناک بود.

ثریا دیگر آن آدم گذشته نبود.

باختن این زندگی نفسش را می گرفت.

\_ ولی تا نگی خلاص نمی شی ثریا...

@Vip Roman

سرش را به سمت صورت عمران برگرداند.

فاصله صورتش آن قدر نزدیک بود که هرم نفس هایش را درست پشت لب هایش احساس می کرد.

— من می خوام بهت یه فرصت...

حرفش را نصفه کاره رها کرد.

لعنت بر شیطان حتی حرفش هم توی دهان نمی چرخید.

— تو میخوای یه فرصت چی...؟

فرو رفتن اخم های عمران در هم را با تمام وجود حس می کرد.

\_ می خوام... می خوام...

چانه اش که اسیر شد تمام حرف ها یادش رفت.

\_ به خدای احد و واحد قسم اگه اون چیزی که تو فکر منه بیاد سر زبونت چشمو می بندم رو همه چی ثریا...

دل ثریا پایین ریخت.

\_ وای به روزگارت اگه ذره ای حس کنم این زندگی این قدری برات مهم نیست که همچین حرفی حتی از دهنش بخواد دربیاد... بابا دست خوش... من می میرم واسه تو...

نمی فهمی؟ چیه می خوامی ببندی به ریش من؟ حرمت  
حالت نمی شه؟

وقتی از این فاصله نفس هایش را حس می کرد.

وقتی دیگر عمران هیچ شباهتی به آن آدم سابق نداشت.

وقتی قلب خودش این چنین به در و دیوار سینه می کوبید  
وقتی که شیطان تا پشت در خانه شان رسیده بود همه و  
همه دخترک را در تصمیمی که مدت ها پیش گرفته بود  
مصمم تر می کرد.

\_ عمران...!

@Vip Roman



سر عمران در گردنش فرو رفت.

\_ دار و ندار عمران... جونم... جونم بگو... حرف بزن  
باهام...

\_ بین من و تو چیزی نیست که...

هزاربار لعنت بر خودش فرستاد که توان به پایان رساندن  
جمله‌هایش را هم نداشت.

\_ نیست؟

بعد از پرسش عمران پلک‌هایش را بست.

بوسه‌های خیس عمران به قفسه‌ی سینه‌اش رسیده بود.

\_ وقتی من برات دوست‌داشتنی نیستم بهم حق بده فکرای  
بد بکنم عمران...

سیما کجا بود؟ بقیه کجا بودند؟

به جز این بوسه‌ها و گرم شدن نفس‌ها دیگر چه چیزی در  
خاطرش چرخ می‌خورد.

عمران لعنتی چه کار می‌کرد؟

چه‌طور زبان باز نکرده حرف‌هایی را می‌فهمید که ثریا از  
مدت‌ها پیش دلش را برایشان یک‌دله کرده بود.

\_ دوست داشتنی نیستی؟ تو چی می‌خوای بگی دختر...

سر بزنگاه لال شد.

هنوز آن قدرها که فکرش را می‌کرد جسور نشده بود.

\_ تو فکر می‌کنی من نمی‌خواهم؟

لب برچیده در آن تاریک و روشن به صورت عمرانی چشم  
دوخت که با دلخوری نگاهش می‌کرد.

\_ من...

انگشت اشاره عمران روی لب‌هایش نشست.

۶۱۳

هیس! تو اصلاً می‌دونی چی به من گذشته؟

با همان بغض سر بالا انداخت.

حتی اگر می‌دانست هم ترجیح می‌داد خودش را به نفهمیدن  
بزند.

\_ من فقط نخواستم اون باشه که بی‌رخصت حرمت رو  
می‌شکنه ولی خدا می‌دونه که هرشب بهم هزار و یک شب  
گذشته ثریا...

\_ من فکر می‌کردم منو نمی‌خوای...

عمران تلخ خندید.

\_ تو فکر کردی من مریضم؟ مرتاضم؟ چه جوری می شه تو  
رو نخواست؟

پرسید و این بار لاله گوشش را هدف گرفت.

\_ هوم؟ بگو... ساکت نمون... تو رو به مصبت حرف بزن  
باهام...

انگشت ثریا به جای پاسخ بین موهایش فرو رفت.

لال شده بود.

یک احساس قوی در تنش جریان داشت که قدرت حرف  
زدن را از او می گرفت.

\_ دارم می میرم واسهٔ لمست دخترِ مردم...

عمران خوب بازی را بلد بود.

اصلاً تمام چم و خم این دختر را می دانست.

بلد بود قفل زبانش را چه طور باید بشکند.

\_ نه!

جایی بین گوش و گردنش را عمیق بوسید و در گلو و مردانه  
خندید.

— چی نه؟

۶۱۴

ثریا تمام تلاشش را می کرد تا راهی برای کنترل این نفس های افسارگسیخته پیدا کند اما موفق نبود.

— دختر مردم... نه!

عمران خیمه اش را سنگین تر کرد.

— پس چی...

\_ من خیلی... خیلی وقته که دیگه... دختر مردم... نیستم.

عمران یقه بلوز خانگی اش را پایین کشید.

تن دخترک هنوز هم مرطوب بود.

از بیمارستان که برگشته بودند هیچ کس نتوانسته بود مانع حمام کردنش شود.

حتی اجازه همراهی به شکوه و مارال را هم نداده بود.

تنها با پلاستیکی محکم پانسمان را پوشانده و تنش را به خنکای آب سپرده بود.



\_ تنت هم که هنوز خیسه دختر مردم!

می رفت تا اصوات بی سر و ته از بین لب‌هایش بیرون پیرد.

تمام تلاشش را کرد و تنها به گفتن جمله کوتاهی بسنده کرد.

\_ نگو...\_

لب‌های عمران روی شانهاش نشست و عمیق و با ولع  
عطر تنش را بو کشید.

\_ اگه دختر مردم نیستی... پس چی هستی؟

بوسه بعدی را عمیق‌تر برداشته بود.

کمر ثریا بی اختیار از تخت فاصله گرفت و عمران بلافاصله  
یک دستش را زیر کمرش فرستاد.

\_ جونم... بگو... بگو که من خیلی وقته تشنه شنیدنشم...

۶۱۵

ثریا حتی نمی توانست درست نفس بکشد.

کسی که حتی کوچک ترین تصویری از هم آغوشی نداشت  
حالا توسط بوسه های حرفه ای یک مرد کامل لال شده  
بود.

\_ ثریا...

عمران پر از نیاز صدایش زد و هم‌زمان دستش روی کمرش  
چنگ شد.

\_ می‌خوام صداتو بشنوم... یالا دختر... یالا... تمام تنم  
درده... تو آرومم می‌کنی...

ثریا سرش را در سینهٔ پهن عمران پنهان کرده بود. عطر  
خوش موهایش کم‌کم اختیار را از عمران می‌گرفت.

چه کسی فکرش را می‌کرد تن زخم خوردهٔ هر دو این چنین  
در آغوش هم آرام بگیرد.

\_ چی بگم...؟

\_ بهم یه اجازه بده... رخصت بده مردت باشم... حسرت  
کنم... بسمه ثریا... بسمه دیگه... من دارم می میرم تو این  
تب...

ثریا پرت شد به یک عصر کش دار تابستانی...

وقتی کنار عمران نشسته و برایش کاهو را در سکنجبین  
دست سازش شیرین می کرد.

به سکانس یک فیلم...

به لحظه پیچیدن تن عاشق و معشوق و دزدیدن  
نگاهش...

به خنده های بلند عمران...

سعی کرد هنرپیشه زن را خوب در ذهنش تصور کند...

دخترک شرمزده‌ای که درست شبیه خودش در کشمکش  
تمنای عاشق لال شده بود...

\_ دارم می‌ترسم ثریا...

۶۱۶

سرش را عقب کشید و در چشم‌های پر از نیاز عمران چشم  
دوخت.

بعد دست‌های لرزانش را بالا آورد و بی‌کلام مشغول باز  
کردن دکمه‌های بلوز نخی خانگی سه‌دکمه‌اش شد.

عمران با دست آزادش دست‌های لرزانش را چسبید.

بعد همان‌طور که با بوسه داغ می‌گذاشت زمزمه کرد:

\_ فهمیدم...

گفت و دستش را از زیر کمر ثریا بیرون کشید و با یک حرکت بلوز را از تن خودش بیرون آورد.

ثریا نه تاب دیدن داشت و نه توان نگاه دزدیدن...

این دیگر سکانس فیلم نبود که با بستن صفحه تلویزیون به پایان برسد.

این لحظه‌ها خودخود زندگی بود که دخترک بدون آمادگی  
آنها را زندگی می‌کرد.

\_ با من تا کجا همسفری...؟

یک سؤال سخت و سنگین بود که یک جواب ساده  
داشت...

\_ تا آخرش...

حرفش به پایان نرسیده دست عمران روی لبه تیشرت تنش  
نشسته بود.

لرزش دست‌های عمران مشهود بود.

او ابدأ بی تجربه نبود اما تن این دختر عجیب حرمت داشت.

لبه تیشرت که بالا رفت ثریا دوباره خودش را در آغوش عمران پنهان کرد.

\_ همیشه به خودم پناه بیار... باشه؟

بجای جواب سینه‌اش را چنگ گرفت. عمران آهسته لباس را بالاتر کشید.

\_ همیشه اول من... آخر من... آخ... همیشه فقط من دختر... فقط من...



تن عمران کوره آتش بود.

عمرانی که با حوصله سر ثریا را عقب کشید.

بعد با حوصله آستین‌ها را یکی یکی از دست‌هایش خارج کرد  
و بلوز را از گردنش بالا برد.

\_ داری خونه خرابم می کنی دختر... من چه طوری بدون تو  
زندگی می کردم؟

ثریا برای بیرون کشیدن بلوز از سرش گردنش را از بالش  
فاصله داد اما عمران با فشار لب‌ها دوباره سرش را روی  
بالش برگرداند.

\_ نه ...

حالا بلوز روی چشم‌هایش را کامل پوشانده بود.

\_ فقط خودتو بسپار به من ...

عمران شرم دخترک را با تمام وجود حس کرده بود.  
چشم‌هایش را بست تا این همه اشتیاقش دخترک را از این  
معذب‌تر نکند.

\_ اذیت نیستی؟

ثریا کوتاه جواب داد:

\_ نه!

و هنوز همین دو حرف کوتاه به پایان نرسیده لب‌هایش  
مهر شد.

عمران تشنه‌ای بود که به آب رسیدن از خود بیخودش  
کرده بود.

جوری می‌بوسید که ثریای بی‌تجربه هم به کبودی  
لب‌هایش تا ساعتی بعد ایمان داشت.

این اولین تجربه بوسیده شدنش نبود اما اولین تجربه  
جدی‌اش به حساب می‌آمد.

عمران حتی امان نفس کشیدن هم نمی‌داد...

۶۱۸

یک دستش را زیر گردنش فرستاد و دست دیگر آرام آرام به سبک کردن لباس‌های تنش مشغول بود.

تمام وجود ثریا از شرم و هیجان می‌لرزید.

وقتی آخرین تکه لباس تنش هم بیرون آمد چه قدر از عمران بابت بستن چشم‌هایش ممنون بود.

\_ ثریا...\_

لب‌های متورمش را با سختی تکان داد و چیزی شبیه هوم از بین لب‌هایش بیرون پرید.

\_ اگه تو نخوای بیش تر از این جلو نمی رم...

دخترک دیگر چیز پنهانی نداشت.

تمام تنش عریان و بی پرده پیش چشم عمران بود و تب داغ  
تنش پرده از حرف دلش هم برمی داشت.

عمران خودش را کنار کشید.

صدای خش خشی در گوش هایش پیچید و بعد دوباره در  
آغوش عمران فرو رفت.

\_ ها؟ نشنیدم... اگه تو نخوای...

جان کند تا چند حرف ساده را کنار هم بچیند.

\_ می‌خوام...

عمران گوشه لب‌هایش را بوسید.

وجود عمران را گرم و مشتاق و برهنه به‌طور کامل در  
آغوشش حس می‌کرد و نفسش به شماره می‌افتاد.

هر لحظه انتظار یک حس جدید و ناشناخته را می‌کشید که  
تنش یخ بست.

\_ نه!

این را عمران گفت و خودش را از روی تن دخترک کنار  
کشید.

\_ نمی تونم دختر... نمی تونم...

۶۱۹

لبهای ثریا شبیه ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته شد.

هیچ کلامی برای گفتن پیدا نمی کرد.

همه جاناش منجمد و خشک شده بود.

\_ لعنت به اول و آخرت... نمی تونم...

چیزی نمی فهمید.

در اصل چیزی نمی شنید که بخواهد بفهمد...

طاق باز و برهنه و پس زده شده روی تخت افتاده بود و تمام حواس تنش با هم از دست رفته بود.

– من ... من ...

– تو چی ...؟

دخترک حرفش را نیمه تمام رها کرد.

چه باید می گفت؟ حس مزخرف پس زده شدن آرامش نمی گذاشت.



\_ ازت پرسیدم تو چی دختر؟ حرف بزن تو رو به مصبت  
قسم...

سرش را به چپ و راست تکان داد.

\_ هیچی...

\_ واسه مهم نیست چی با خودت فکر می کنی ثریا...

آه ازین لحظه های دردآور کش دار و بی انتها...

این چه روز مصیبتی بود که هرچه در آن جان می کند به  
انتها نمی رسید.

\_ حتی اگه فکر کنی خودخواهم هم برام مهم نیست! بهتر  
از اینه که... که... کثافت به نظر برسم...

عمران این را گفت و از روی تخت برخاست.

تشک که جابه جا شد دخترک دلش می خواست بمیرد.

۶۲۰

هیچ کدامشان حال آن دیگری را نمی فهمید و تلاشی برای  
فهماندن حال خودش به دیگری هم نمی کرد.

\_ لباساتو بپوش لطفاً... من... من نمی تونم...

صدای باز شدن در حمام در گوشش پیچید و بغض با  
شدت در گلویش نشست.

نتوانستن که بهانه مسخره‌ای بود.

عمران نمی‌خواست.

چه دردی ازین بالاتر بود؟

عمران او را نمی‌خواست.

این خبر کوتاه و غم‌انگیز بود اما به اندازه تمام دنیا درد  
داشت.

\_ تو منو نمی‌خوای...

آرام با خودش نجوا کرد و تلخ خندید.

جهان پیش چشمش هم‌چنان سیاه بود.

عمران از توی حمام نعره کشید:

\_ پوشیدی؟

صدای شرشر آب زهر صدای فریادش را می‌گرفت اما هم‌چنان خشم و حرص واضح و آشکار در آن پیدا بود.

\_ می‌شنوی صدامو؟ می‌خوام پیام بیرون!

دیوانه هیچ حساب فلج شدن دخترک بیچاره را که  
نمی‌کرد.

دخترکی که تمام رویاهای شیرینش را یک‌جا از دست رفته  
می‌دید و دیگر هیچ رمقی در دست و پا نداشت.

۶۲۱

بی‌صدا و باز تنها برای خودش زمزمه کرد:

\_ نپوشیدم...

صدای برخورد آب با کف‌پوش حمام کم و کمتر شد.

این طرف بغض، ثریا را به خفگی کشانده بود.

\_ نمی پوشم...

و خفته تر و پر بغض تر ادامه داد:

\_ به خدا جون ندارم عمران...

عمران یک بار دیگر نعره کشید:

\_ ثریا...

چیزی نگفت.

شرح جگر سوخته که گفتن نداشت.

برای عمرانش زیادی دوست نداشتنی بود.

دیگر چه طور باید این را ثابتش می کرد.

کدام نیش عمیق تر از درد پس زده شدن در اولین رابطه  
زناشویی این چنین قلب را سوراخ می کرد.

در حمام با سر و صدا باز شد.

عمران دیگر از چه چیزی می توانست عصبی باشد. او که  
زهرش را ریخته بود.

دست پیش را چه بی رحمانه گرفته بود که پس نیفتد.

\_ ثریا؟

صدایش می لرزید. دندان‌ها به هم می خورد. آب یخ از تمام هیكلش چکه می کرد.

دخترک هم چنان روی تخت برهنه بود.

تن عمران لرز بیش تری گرفت... این بار دوام نمی آورد.

این بار شکست می خورد. یعنی ثریا شکستش می داد. این دختر یک فاتح بالفطره بود.



۶۲۲

خواهش کردم ازت... اصلاً گوش دادی به من...؟

ثریا بی حرف به پهلو چرخید.

حالا که دوست نداشتنی بود سرما عجیب به جانش نیشتر می کشید.

تا پیش از این حس مقبول و محبوب بودن گرم نگاهش داشته و حالا از آن همه احساس تنها جسم عریانش روی دستش مانده بود.

اصلاً لباس هایش کجا بود؟

این سرما از کجا می آمد.

چیزی نمانده بود دندان هایش به هم بخورد.

\_ خواهش می کنم لباساتو بپوش...

\_ حالتو به هم می زنم؟

جلوی در حمام خشک شد.

\_ چی؟

\_ هیچی نگو عمران... تو رو به هرچی می پرستی هیچی نگو...

پنجه در موهای خیشش کشید.

خدا لعنتش کند نکند دخترک وصله به جان همه چیز را جور  
دیگری به خود گرفته باشد؟

\_ ثریا... منو ببین...

گفت و همان طور آب چکان از حمام بیرون آمد و روی  
تخت رفت.

این بار محال بود بتواند خودش را کنترل کند.

آن قدر دندان هایش را برای سرکوب این هورمون های لعنتی  
روی هم فشرده بود که تمام فک و جمجمه اش درد می کرد.

داری چه فکری می کنی با خودت دیوونه؟

یک آه بی صدا از ته ته دل دخترک جوشید.

لعنت به او که حتی صدای این مرد را دوست داشت.

کی تا مغز استخوان به این عشق مبتلا شده بود که خودش هم نفهمیده بود؟

جواب نداد.

اصلاً هیچ کلامی برای بیان احساساتش نداشت.

تنها مثل جنین در خودش جمع شد و تمام تلاشش را کرد تا برهنگی‌هایش را پوشانده باشد.

\_ اگه... اگه بدت میاد نگام نکن!

عمران مثل یخ وا رفت.

اب به زخمِ سرِ شکسته رسیده و مغز سرش تیر می کشید.

آمده بود ابرو را درست کند احمقانه زده و چشم را هم کور کرده بود.

\_ خودتو از من نپوشون... ببینمت...؟

لب‌های لرزان ثریا از هم فاصله گرفت و چیزی از میان آنها بیرون پرید که تا عمق جان عمران را به آتش کشید.

\_ تو رو خدا... به روم نیار...

زمین و زمان دور سر عمران چرخید.

خراب کرده بود...

بدجور هم خراب کرده بود.

\_ ببینمت! چیو... می گم ببینمت!...

@Vip Roman

۶۲۴

\_ این که خوشگل نیستم!

عمران ماتش برد...

آن لحظه که برای کنترل خودش تن سوزانش را به آب یخ رسانده بود هرگز فکر این جایش را نمی کرد.

\_ نیستی؟

\_ دوست داشتنی نیستم...

عمران شانهاش را گرفت. دخترک نالید:

\_ ولم کن...

عمران اما دوباره و با اصرار تنش را به سمت خودش  
چرخاند ای وای...

این بار آب سرد که هیچ حتی خدا هم نمی توانست تن گر  
گرفته اش را از این دختر دور کند.

— چی می گی واسه خودت؟

گفت و تیشرت را از روی چشم های ثریا برداشت.

آب سرد از موهای خیسش قطره قطره روی صورت ثریا  
می ریخت.

ثریا دستش را بالا برد. دست بی امان و بدون وقفه می لرزید.

— سرتو... سرتو خیس کردی... زخمت...



\_ یه دقیقه ول کن من بی شرفِ هیچی ندارو...

گفت و با دست آزادش یکی وسط پیشانی خودش کوبید.

\_ فکر می کنی چون... چون... ای وای...

ثریا نگاه دزدید.

\_ دیگه هیچ فکری نمی کنم...

\_ تو غلط می کنی... مگه دست خودته؟ باید فکر کنی...

ثریا چشم‌هایش را بست.

عمران بی‌اهمیت به خیزی تنش پهلویش دراز کشید و تنش را محکم به او چسباند.

نفس ثریا درون سینه حبس شد.

من اون لحظه که از روی این تخت پاشدم به این فکر نکردم که توی دیوونه بدترین فکرو با خودت می‌کنی...

ثریا مات نگاهش کرد.

\_ تو نشناختی منو... نمی‌دونی من کله‌خر عقل ندارم؟ من داشتم چه غلطی می‌کردم با تنت ثریا؟ حرصمو از دنیا

می خواستم سر تو خالی کنم؟ باهات بخوابم که روزم بخیر  
نشد شبم بخیر باشه؟ مگه می تونم...؟

چشم های مرطوب ثریا مرتب میان مردمک های بی قرار  
چشم های عمران جابه جا می شد.

برای درک آن چه که می شنید وقت می خواست.

می توانست هزاربار این حرف ها را با خودش مرور کند.

عمران دخترک را به سینه خیش سنجاق کرد.

\_ منی که هزار تا نقشه کشیدم واسه اون شبی که مردت  
می شم حالا... حالا...

حرف را نیمه تمام گذاشت و خم شده و روی موهای  
تابدارش را عمیق بوسید.

\_ نتونستم... نتونستم... چون... چون نخواستم فردا که از  
روی این تخت بلند می‌شی تا آخر عمرت یه گوشه ذهن  
نگه داری که عمران بی شرف همون شبی به جونم افتاد که  
می‌خواست همه دنیا رو فراموش کنه...

۶۲۶

ه از نهاد دخترک بر آمد...

چه فکر می‌کرد و چه شده و به کجا رسیده بود.

او در آن لحظه ابدأ به این روی سکه که عمران از آن حرف می زد فکر هم نکرده بود چون خودش هم دقیقاً از هراس همان فکرها به دنبال راه فراری گشته بود.

\_ وای ...

گفت و بی قرار پتو را از کنارش جستجو کرد.

انگار تازه فهمیده بود با چه وضعیتی در آغوش عمران تنیده است.

حق با عمران بود. آن قدر فکرش درگیر سیما بود که هیچ چیز نفهمیده بود.

\_ عمران ...

\_ نفس عمران... بگو...

\_ پتو... پتو رو بکش روم...

\_ گوشه لب عمران بالا کشیده شد. باز شیطان به جلدش  
رفته بود.

\_ چرا قرمز شدی...؟

شبیه نوار ضبط شده‌ای تکرار کرد:

\_ ولم کن... پتو...

\_ سر عمران در گردنش فرو رفت.

\_ فکر توم این جا نبود ثریا... نه...؟

ثریا لال شد. هیچ جوابی نداشت. عمران دقیق به هدف زده بود.

\_ اما بدم نشد نه؟ دیگه سختش گذشت... حالا وا بده دختر... من شوهرتم... خب؟ کدوم زنی تو دنیا از شوهرش شرمش می شه...؟

۶۲۷

ثریا خودش را بیش تر در پناه آغوش عمران کشید.

عمران از خدا خواسته پناهِش داد.

او دقیقاً درست فکر کرده بود.

آن چیزی که امشب هردونفرشان را برهنه به آغوش هم کشانده بود تنها یک احساس گریز و ترس مسخره بود.

\_ باشه دختر... باشه... الان حل می شی تو تنم... نگاهت نمی کنم...

\_ نگو...

عمران کمر برهنه اش را نرم و محتاطانه نوازش کرد.

\_ من جون کندم تا از روی این تخت پاشدم ثریا اون وقت تو فکر کردی دوست داشتنی نیستی؟ واقعاً؟



ثريا لب‌هايش را به هم فشرد.

بیش‌تر از هر وقتی عمران را دوست داشت.

عمرانی که برای فراموشی فکرهایش به جسمش پناه  
نیاورده بود.

\_ فکر کردی خوشگل نیستی؟

لب‌هایش را روی شقیقه‌اش چسباند.

\_ کی تو این دنیا از تو قشنگ‌تره بلای جون...؟

دخترک دست‌هایش را بالا برد و دور گردن عمران حلقه  
کرد.

نفس عمران تکه تکه به بیرون راه گرفت.

بهشت را در آغوش داشت و وصالش سیب ممنوعه بود.

او آن قدر این دختر را می خواست که برای رسیدن به  
وصلش تمام حواسش را می خواست.

برای خاموش کردن آن حس گرمای دیوانه کننده که دوباره  
اوج می گرفت غرزد:

@Vip Roman

۶۲۸

\_ نچ... برو عقب ببینم... نگات نمی کنم تحفه... من مثل  
اسب همون جور خیس خیس اومدم رو این تخت توم که  
مثلاً قایم شدی تو بغل خودم... نچ نچ نگاش کن... همه  
جونت خیس شده دختر...

\_ سیما کجاست عمران...؟

قلب عمران سرد شد.

آن قدر بی مقدمه پرسیده بود که حتی نمی توانست منظورش  
را حدس بزند.

\_ می خوای چی کار؟

\_ فقط بهم بگو...

\_ من ... من نمی دونم ...

لب فرو بست و دیگر چیزی نگفت. عمران دروغ نمی گفت.

باید خودش دست می جنباند. باید خودش پیدایش می کرد.

با این خواهر خونی حرفهای زیادی داشت. عمران پتو را روی تنش بالا کشید.

\_ هی بهت می گم اون صاب مردهها رو بکش تنت پدر صاحب من درومد... ای بابا...

دخترک زیر گرمای لذت بخش و حریم امن پتو خزید...

\_ حالا بغلم کن ...

\_ ها؟

\_ در مورد این فکر بدی ندارم... لطفاً...

عمران تنش را به خودش زنجیر کرد. اما موزیانه غرغر می کرد:

\_ یه ذره شرم و حیا...

حرفش به پایان نرسیده ثریا قفسهٔ سینه اش را بوسیده بود.

\_ تو رو به دنیا نمی دم آقای عمران حقی...  
@VipRoman

عمران لال شد و تنها پیشانی اش را بوسید.

ثریایش از همان دنیایی حرف می‌زد که او تمام همان دنیا را  
برای فرش زیر پاهای خود دخترک می‌خواست...

۶۲۹

\_ آی آی آی... چی کار می‌کنی؟ می‌سوزه یزید!

\_ صبر کن! چسبیده... تکون نخور این قدر...

\_ پوست سرمو داری می‌کنی چه طوری تکون نخورم؟

\_ عمران من واقعاً دارم کلافه می شم. وایسا بازش کنم اول!  
این همه کولی بازی واسه یه باز کردن باند؟

از صبح که بیدار شده بودند تا همین لحظه که عقربه های  
ساعت ۴ بعد از ظهر را نشان می داد جهان به شکل متفاوتی  
برای هر دو نفرشان پیش رفته بود.

امروز اصلاً یک جور دیگر بود. دنیا رنگ دیگری داشت.

عمران پایش را از خانه بیرون نگذاشته بود و تمام حواسش  
به زخم پای دخترک بود و ثریا هم اجازه هیچ کاری به  
عمران نداده بود تا زخم سرش دوباره سرباز نکند.

درد که نداشتند. همه این ها بهانه بود.

امروز روز عجیبی بود که هیچ کدوم توان دل کردن از دیگری را نداشت.

\_ آی... آی... آی به دادم برسید دختره سرمو کند...

ثریا نچ صدا داری کرد.

\_ وایسا ببینم! یه ذره از اون کلفتی گردنت خجالت بکش!  
هی می سوزه می سوزه! چی کارت می کنم مگه؟

عمران بیش تر سعی کرد تا خودش را خلاص کند.

تمام وجودش از این بگیر و ببند غرق لذت بود.



۶۳۰

در ظاهر زنی که در خانه داشت و عنوان همسرش را یدک می کشید، بانداژ سرش را عوض می کرد.

اما تنها عمران لذت تک تک ثانیه های همین کار کوچک را می فهمید.

عمران این لحظه ها را دیوانه وار دوست داشت.

ثریا می خندید.

ثریایی که حالا دیگر همه چیز را می دانست و همین دانستن جهان را از روی شانیه های عمران برداشته بود.

\_ به جون ثریا درد داره. آی آی... موهامم کندی...

\_ عمران!

کلافه اسمش را تشر زد.

عمران لبه کاناپه و ثریا پشت سرش نشسته بود و سعی در باز کردن بانندی داشت که به موهای عمران چسبیده بود.

\_ ببخشید خانم دکتر! بچه زدن نداره که... دیگه شلوغ نمی‌کنم...

\_ عمران منو نگاه کن...!

عمران گردنش را به عقب چرخاند.

\_ جون عمران! خب درد داره به خدا... کله آدمی زاده  
دیگه...

\_ کله آدمیزاد پانسمانش نباید عوض شه؟ دیشبم بردی  
کله تو خیس کردی الان هرچی خون و خونابه بوده بدتر  
خشک شده چسبیده به موها...  
exchange group

\_ دیشب؟

ثریا لبش را گاز گرفت!

کم عمران شیطنت کرده بود که حالا خودش گزک به  
دستش می داد؟  
@Vip Roman

سعی کرد عادی به نظر برسد.

۶۳۱

\_ بله دیشب! با کله پانسمان شده رفتی زیر دوش!

عمران اما بی حس تر از این حرفها بود که ملاحظه  
گونه‌های سرخ شده دخترک را بکند.

\_ خب دیشب داغ کرده بودم! نمی رفتم که نمی داشتم نفس  
بکشی رو اون تخت صاب مرده!

ثریا چپ چپ نگاه کرد.

\_ می شه جدی باشی؟

\_ جدی دوست داری؟

\_ ای وای عمران!

\_ جون؟ جون؟

ثریا گردن عمران را صاف کرد و بی حرف دیگری به کارش مشغول شد.

از صبح این مدل حرف زدن و تکه های عمران تمامی نداشت.

\_ شنیدی؟

به عمد موهایش را کشید.

\_ نخیر! وایسا کارمو بکنم...

\_ آخ! موهام...

ثریا با حرص خرس گنده را پس زد.

\_ یه کم خجالت بکش از مردیت!

عمران منظور ثریا را خوب فهمیده بود اما نگاه بامزه‌ای به پایین‌تنه‌اش انداخت و مثلاً پرسید:

\_ چرا؟ طفل معصوم چی کار کرده ازش خجالت بکشم!

۶۳۲

ثریا صورت سرخ شده‌اش را پایین گرفت.

\_ عمران!

\_ جونم؟ خودت می‌گی از مردیم خجالت بکشم!

ثریا صورتش را با دست‌هایش پوشاند.

دختر بیچاره کم مانده بود از شدت شرم تبخیر شود.

عمران بلند و صدادار خندید و با یک خیز بلند سر دخترک  
را به سینه‌اش چسباند.

\_ خب... خب غلط کردم... آخه تو نمی‌دونی چه کیفی  
می‌ده که...

\_ چی؟ مردم آزاری؟

\_ همسر آزاری... من سربه‌سر تو ندارم برم سربه‌سر کی  
بذارم خب...

گفت و گردن دخترک را اینچ‌به‌اینچ بوسید همان‌طور  
بوسه‌زنان پایین رفت تا به سرشانه‌ها رسید.

ثریا دست‌هایش را تکان داد.



\_ عمران... عمران چی کار می کنی؟ بذار سرتو ببندم... مثلاً  
داشتم پانسماں می کردم.

بوسه بعدی را از روی استخوان ترقوه و عمیق گرفت.

\_ تو همین الان هم داری منو درمان می کنی! به این می گن  
بوسه درمانی... بین...

بوسه بعدی چانه اش را گرم و مرطوب کرد.

\_ آخیش... دارم شفا می گیرم... بعدی رو بده بیاد.

\_ ای خدا! سرتو نبستم...

\_ کدوم دکتری درمانو نصفه کاره ول می کنه آخه؟ تشنج  
می کنما... وایسا بوسه بعدیو بده... دارم احساس بهبودی  
می کنم خانم دکتر...

ثریا تمام تلاشش را می کرد تا آن آواهای گنگ و نامفهومی  
که می رفت از حنجره اش خارج شود را همان جا پشت  
لب های به هم فشرده اش نگاه دارد.

\_ ثریا؟

اسم را صدا زد و بوسه بعدی را گرفت.

تمام سر و صورت دخترک هدف بوسه‌های عمیق عمران شده بود.

\_ می‌شه باهام حرف بزنی؟

هزاربار در دلش به عمران لعنت فرستاد.

عمرانی که دقیقاً همان چیزی را می‌خواست که ثریا با تمام وجود سعی می‌کرد مهارش کند.

اما خب عمران بازی را خوب بلد بود.

او می‌دانست چه‌طور این دخترک خجالتی را با میل خودش به آغوشش بکشاند.

\_ خانم ثریا...؟

\_ هوم...؟

عمران عقب کشید و زانوهایش را روی کاناپه گذاشت و  
قدش را صاف کرد.

بعد دستانش را دو طرف صورت دخترک برافروخته  
گذاشت و سرش را به سمت بالا کشید...

۶۳۴

@Vip Roman

عمران گردنم...

عمران اصلاً نمی شنید.

از بالا که به چشمان ثریا نگاه می کرد غرق یک احساس عجیب می شد.

\_ آی عمران گردنم!

دروغ می گفت. هیچ دردی در گردنش نداشت.

فقط اگر تن تبادار عمران همین الان از تنش فاصله نمی گرفت این بار خودش بدون آن که بخواهد پیش قدم بوسه بعدی بود.

\_ کولی خانم... سر و صدا نکن یه ذره نگات کنم...

خواست نق بعدی را بزند که عمران لالش کرد.

\_ جون عمران... يه لحظه...

لب فرو بست و بی کلام غرق در نگاه عمران شد.

\_ تو این چشمت چی داری... هوم؟ چرا اسم تو رو نداشتن  
افسون؟ ها؟

دخترک جواب نداد.

عمران دوزانو پشت سرش رفت.

آن قدر سرش را عقب کشید که به ناچار روی کاناپه  
درازکش شد.

سرش روی پاهای عمران قرار گرفت.

آن وقت بدون آن که صورتش را رها کند سرش را پایین برد  
و گل بوسه‌های محبوبش را از لب‌های دخترک برداشت...

۶۳۵

نه یک بار...

نه دوبار...

تا آخر عمرش هم اگر طعم این لب‌های شگفت‌انگیز را  
می‌چشید باز هم سیر نمی‌شد.

\_ ثریا...

لب‌هایش را مماس با لب‌های افسونش گذاشته بود و  
می‌پرسید.

حتی به قدر چند کلام هم دل جدایی را نداشت.

\_ ثریا بگو دوسم داری... بگو... بگو بذار نفس بگیرم...

ثریا پلک‌هایش را بست.

عمران تند لب پایش را بوسید.

\_ نه... این جوری نه... نگام کن و بگو...



ثریا وسط دل دل زدن گشودن پلک‌ها بود.

\_ خانم حقی؟ یه نگاه بنداز بابا... راه دوری نمی‌ره.

از شنیدن خانم حقی که عمران می‌گفت دلش ضعف رفت.

عمران نرم پشت پلکش را بوسید.

\_ یالا منتظرم... بگو چشم... بدو دختر...

\_ چشم...

چشم را گفت و هنوز چشم نگشوده صدای بلند و پیوسته  
آیفون در تمام خانه پیچیده بود.

۶۳۶

\_ بر خرمگس معرکه لعنت! این کیه دیگه؟

دخترک نمی‌توانست مانع خنده‌اش باشد.

مرد گنده با آن هیبت و آن شانه‌های پهن و قد بلندش  
شبیه پسر بچه‌های کلاس اولی لب برچیده بود.

\_ برو بین کیه خب؟

\_ اصلا نمی‌خوام باز کنم! خودش می‌ره هرکی که هست.

ثریا از جا برخاست و یکی دو قدمی را لی لی کنان رفت.

عمران محکم به پیشانی اش کوبید.

\_ بگیر بشین سر جات بابا! نمی خواد کلاغ بشی این وسط  
واسه من! مجبوره با اون پاش!

ثریا دست به سینه ایستاد و با لذت نگاهش کرد.

او این مرد بداخلاق و بدعشق را تا پای جان دوست داشت.

عمران غرغرکنان پای آیفون ایستاد.

\_ بله؟

بعد بی حرف دکمه را فشرد و دسته آیفون را سرجا کوید.

— کی بود؟

— کی می تونه باشه!؟ سر خر اعظم!

— عمران می گم کی بود؟

— کی میاد جز عماد! همیشه اولین و آخرین نفری که تر زده  
تو حال من همین عماد بوده!

@Vip Roman

ثریا خندید و همان طور که سمت اتاق می رفت جواب داد:

\_ نگو این جوری! داداشته!

\_ من و تو از خواهر و برادر خیر ندیدیم!

ثریا اخم کرد. چه طور دلش می آمد عماد و مهربانی هایش را با سیما مقایسه کرده باشد.

\_ کجا رفتی حالا؟!\_

همان طور که لباس مناسبی بر تن می کشید غر زد:

\_ خیلی بی انصافی به خدا...\_

عمران پشت در ورودی خانه ایستاد.

\_ خب حالا! مشکل شد دوتا! داداش خودمه اصلاً...

گفت و در خانه را گشود.

عماد پشت در لبخند دندان نمایی می زد.

\_ جونم داداش؟ ذکر خیرم بود؟

\_ چی می خوای تو هرروز هرروز این جا؟

از دیدن خلق تنگ عمران و چشم‌های سرخ و صورت  
برافروخته‌اش یک حدس‌هایی زد که تنها لبخندش را  
پررنگ‌تر کرد.

\_ خونه امید ماست!

ثریا همان‌طور که دست به لبه شالش می‌کشید لنگان‌لنگان  
از اتاق بیرون آمد.

\_ عماد؟ بیا تو دم در وایستادی چرا؟

@Vip Roman

۶۳۸

شوهرت راهم نمی‌ده!

\_ عمران بیا کنار! راهو چرا بستی؟

عمران با چشم غره کنار رفت و عماد داخل شد.

\_ چی می گی تو هی چشاتو تنگ و گشاد می کنی؟ اصلاً واسه  
خاطر تو نیومدم که! اومدم ثریا رو ببینم!

ثریا همان طور افتان و خیزان روی کاناپه برگشت.

\_ خوش اومدی!

بعد خطاب به عمران که با اخم در را می بست ادامه داد:

\_ عمران جان لطفاً چای آماده می کنی؟



عماد پقی خندید.

\_ می‌خوای ما رو بکشه؟ نمی‌خواد.

\_ من می‌خوام!

\_ خودم نوکرتم! الان واسه‌ت چایی می‌ذارم ببینی چه‌طوره!  
وقتش هست بفرستینم خونه شوهر یا نه!

\_ عه نه! تو چرا؟! عمران؟

عمران با همان سگرمه‌های درهم پیش آمد. عماد خندان  
وارد آشپزخانه شد.

\_ سرتو چرا باز کردی؟

عمران نگاهی به باند سرش انداخت.

\_ مگه من مثل توم بچه قرطی!

عماد دست به بانکه شیشه‌ای چای انداخت.

۶۳۹

برای این حرف‌ها این‌جا نیامده بود.

آمده بود با عمران صحبت کند.

\_ بیا به کمک به داداش کوچیکه بده داداش بزرگه!

عمران تلخ وارد آشپزخانه شد.

\_ چی می گی!

عماد نگاهش را داخل اتاق گرداند.

ثریا وسایل پانسمان را جمع می کرد. دست عمران را کشید.

\_ امشب مامان اینا می خواستن بیان این جا.

عمران گیج پرسید:

\_ چرا؟

\_ مثل این که زنگ زده بودن به بابای ثریا تا اونام امشب خودشونو برسونن!

\_ خب درست حرف بزن! واسه چی؟

\_ سر همین قضیه این عفریته می خواستن بیان یواش یواش حالی ثریا کنن که اگه یه وقت خودشو نشون ثریا داد...

عماد دستی به صورتش کشید.

\_ ثریا می دونه!

حالا نوبت عماد بود که گیج بشود.

– چيو؟

– چيو؟ سالگرد ازدواج ننه آقاي منو! مي دونه سيما برگشته!

۶۴۰

طبق معمول که از کوره در می رفت قدرت کنترل صدایش را هم از دست داده بود.

آن طرف وسط پذیرایی کسی خنجر به قلب ثریا می کرد.

انگار مثلاً خواهرش قصد تمام کردن این بازی کهنه را  
نداشت.

پنبه را توی دستش فشرد و صدا زد:

\_ عماد جان! عماد نگاه معنی داری به صورت عمران  
انداخت و دم کانتر ایستاد.

\_ جانم؟

\_ بیا به منم بگو!

\_ چیو...؟

\_ همون خبری که از سیما آوردی!

عماد مستأصل به طرف عمران چرخید.

عمرانی که گره بین دو ابروهایش از هم گشوده و غم سنگینی بر چهره‌اش سایه افکنده بود.

\_ نمی‌خواستم ناراحت کنم ثریا!

\_ ناراحت نمی‌شم! بالأخره چی؟ تا کی هیچی ندونم و شوهرمو تنها بذارم...

عماد خندید.

\_ شیرزنی به علی!

عمران دست روی شانهاش گذاشت.

\_ برو بشین من چایو بذارم!

۶۴۱

عماد بی جواب داخل اتاق رفت و روی کاناپه روبه روی ثریا نشست.

ثریا تمام تلاشش را برای تحویل دادن یک لبخند می کرد.

\_ همه شو بگو!



عماد چشمی گفت و پنجه در موهایش انداخت.

حالش شبیه به متهمی بود که اعتراف سنگینی می کرد.

\_ سیما حامله ست!

سر ثریا جوری بالا آمد که مهره های گردنش تقی صدا داد.

عمران لبه کانترا خشکش زده بود.

عماد معذب نگاهشان کرد.

\_ یعنی حامله بوده...؟ عمران که دیروز... ام دیروز...

نمی دانست ثریا تا این جا را می داند یا باید سربسته تر ادامه دهد.

عمران نعره کشید:

\_ بقیه شو بگو! می دونه! همه شو می دونه! می دونه اون کثافتو دیروز جلوی در همین خونه گرفتم زیر مشت و لگد!

عماد نفس کلافه اش را بیرون فرستاد.

\_ دیروز سقط کرده! ادعا کرده...

@Vip Roman

راضی بود خدا جانش را بگیرد و از ادامهٔ صحبت معافش کند.

چه طور می توانست روبه روی ثریای مظلوم بنشیند و از ادعای سیما بگوید.

ثریا ناخنش را در گوشت دستش فرو می کرد.

این کار را نمی کرد جیغ می کشید.

عمران تمام حواسش به او بود.

به دختری که شانهایش خم شده بود.

\_ ثریا؟ خوبی؟

ثریا سر بالا گرفت و خیره در چشم‌های عماد لب‌هایش را  
تکان داد:

\_ ادعا کرده بچه از عمران نه؟

عماد ماتش برد.

\_ از کجا فهمیدی؟

عمران قوری را روی کانتر کوبید و وسط اتاق دوید.

\_ چی؟ یه بار دیگه بگو!

نگاه عماد اما هم چنان به ثریا بود.

\_ جواب منو بده! می گم از کجا می دونی!

دخترک خندید.

خنده اش طعم هلاهل می داد\_ خواهرمه عماد...  
exchange group

عمران عصبی شانه عماد را عقب کشید.

\_ این شو و ورا چیه؟

\_ آقاجون می خواد رضایت بگیره عمران.  
@VipRoman

۶۴۳

عمران هیستریک خندید:

\_ رضایت؟ بابت... بابت چی؟ من... من کاری نکردم...

گفت و خیره به ثریا عقب عقب رفت.

\_ من... من کاری نکردم ثریا... نگاه کن منو! بین... به ولای  
علی قسم... ای وای... ثریا...

آنقدر تند و آشفته سخن می گفت که نمی توانست  
جملاتش را کامل کند.

ثریا خیره نگاهش می کرد.

از آن نگاههایی که عمران را حسابی گیج می کرد.

\_ چرا منو اون جوری نگاه می کنی؟ به چی قسم بخورم...  
مگه شهر هرتَه؟ می کشمش پزشک قانونی!

\_ آقاجون می خواد بی سر و صدا تمومش کن...

\_ بی سر و صدای چی؟ حاجی باورش کرده؟ تخم حروم یکی  
دیگه رو ببندن به ریش من حاجی خاک بریزه روش؟ واسه  
چی...

ثریا هم چنان نگاه می کرد.

عمران گیج و بهت زده سر جا ایستاد و بلندتر نعره کشید:

\_ د یه چیزی بگو لامصب!

به جای ثریا صدای زنگ آیفون برای دومین بار پیاپی در آن  
شب نفرین شده به صدا درآمد و در گوش هر سه نفرشان  
پیچید.

۶۴۴

\_ این دیگه کدوم ولدزنای مادر به خطاییه!

همان طور که فحش‌ها را پشت هم ردیف می‌کرد پای کوبان  
سمت آیفون رفت.



عماد سرپا ایستاد.

\_ چته عمران؟! آب بکش دهن تو! شاید مامان اینا باشن!

عمران دست به دستگیره آیفون گرفته از همان جا نعره کشید.

\_ کدوم مامان اینا؟ مامان اینایی که چشماشونو بستن میگن  
عه این پسره سابقهش گهیه! هر مادر به خطایی اومد گفت  
تخم تو شیکم منو عمران کاشته حتماً راست می گه؟

ثریا تنها نگاه می کرد.

صدای نعره عمران بلندتر شد.

\_ چیه؟! چرا اون جوری نگاه می کنی منو! می خوام ببینی اون تیکه لجنی که کل شهر و یه سیخ زده حلام بابای نصف حروم زاده های شهره چه ریخته؟ عمران بسه! وردار بین کیه!

\_ کله بابای عمران! بمیرم راحت شم از همه تون!

دخترک دستش را به پشتی کاناپه رساند و کم کم سرپا شد.

\_ حتی از من؟

@Vip Roman

۶۴۵

عمران مات نگاه کرد.

آیفون یک بار دیگر زنگ خورد.

ثريا لنگان لنگان سمت اتاق رفت.

\_ بردار بين كيه! واسه خلاص شدن از دست همه و از همه بیش تر رضویا هم لازم نیست به جون خودت بیفتی!

گفت و خودش را به چهارچوب اتاق رساند.

همه چیز شکل یک کابوس بود.

دلش میخواست مثل بچه‌ها به جهان امن زیر پتو پناه ببرد تا فردایی روشن از راه برسد.

\_ ثریا!

آیفون که برای بار سوم زنگ خورد عمران کف دستش را  
محکم به دیوار کوبید.

\_ اه!

گفت و بالأخره آن دسته آیفون لعنتی را برداشت.

\_ الو! چیز... یعنی بله!

ثریا خودش را به تختخواب رسانده بود.

\_ متوجه نشدم، کی؟ یه بار دیگه بگید.

ثریا؟

سرش را به طرف عماد بلند کرد و حواسش از حرف‌های  
عمران پرت شد.

۶۴۶

تو که باور نکردی؟

به خود وا رفته‌اش اشاره‌ای کرد.

\_ فکر کردی حالا که به این جا رسیده باور کردن یا نکردن  
من مهمه؟

\_ واسه عمران مهمه!

\_ من باور نمی کنم عمادا! ولی راهی که حاجی داره می ره غلطه! واسه عمران مهم نیست که فقط من باور کنم. بحث آبروشه عمادا...

با صدای بلند عمران شانه های هردونفرشان درجا پرید.

\_ همکلاسی کی؟

عماد ابرو بالا انداخت و لب هایش را لوله کرد و با تکان دادن دست اما بی صدا پرسید:

\_ کیه؟

ثريا اخم کرده بود.

\_ نمی دونم!

عمران دوباره پرسید:

\_ کارتون چیه؟

عماد سرش را از درگاهی بیرون کشید.

\_ کیه عمران؟

\_ تشریف بیارید بالا!  
@Vip Roman

عمران گفت و دکمه آیفون را فشرد.

۶۴۷

\_ این سگ صاحبم خرابه که! صدا به صدا نمیرسه خاک  
بر سر.

عماد دست به کمر کاملاً به سمت سالن چرخید.

\_ کی بود؟

عمران اما بی جواب به او شانهاش را گرفت و کشید.

\_ ثریا! همکلاسی تو بود!



چشم‌های ثریا گرد شد.

\_ ها؟

\_ گفت همکلاسی توئه!

ثریا تمام همکلاسی‌هایی که احتمال داشت در یکی از  
لعنتی‌ترین شب‌های خدا به در خانه‌اش بیایند را از نظر  
گذراند.

\_ همکلاسی من؟

\_ آره دیگه! چی دارم می‌گم بهت؟

عماد بی قرار و ابرو گره کرده پرسید:

\_ کیه ثریا؟

ثریا شانه بالا انداخت.

\_ من نمی دونم!

عماد جور عجیبی نگاهش می کرد.

انگار که با حالت نگاهش قصد تفهیم چیزی را داشت که ثریا پاک فراموشش کرده بود.

@Vip Roman

زن بود عمران؟

عمران آن قدر سریع به طرف عماد چرخید که نفس ثریا در سینه حبس شد.

چى مى گى تو؟ نه پس مرد بود! منم لابد اولين نشونه مرديم و كندم انداختم دور بفرما هم زدم بياد بالا!

خب حالا! ترش مى كنى چرا؟

شر و ور مى گى آخه! كدوم مرد همكلاسى آدرس خونه زن منو باس داشته باشه!

ثرىا جلو رفت.

\_ اسمشو نگفت؟

عمران تنها سر بالا انداخت و عماد ادامه داد:

\_ اون دختر ناتوئه نیست؟ اسمش چی بود؟

ثریا بهت زده نگاهش کرد.

چرا فکرش به نرگس نرفته بود.

\_ بگو دیگه ثریا! اسمش نوک زیونمه!

ثریا با صدایی که لرزشش آشکار بود جواب داد:

\_ نرگس!

عماد در هوا بشکنی زد.

\_ ها همین تحفه خانم وراج!

عمران از اتاق بیرون رفت و صدایش از جایی نزدیک در  
ورودی خودش را به گوش ثریا رساند.

۶۴۹

\_ ها همین! یه زن وراج بود! هرچی من می گم کارتونو بگید  
می گه اجازه بدید بیایم بالا بعد!

ثریا لنگ لنگان جلو رفت و مقابل عماد ایستاد.

\_ با نرگس دیگه در ارتباط نیستم! بعد اون روز...

ابروهای عماد بیش تر در هم پیچید.

\_ چی می خواد پس این جا؟

ثریا به بیرون اتاق گردن کشید.

عمران از چشمی در نگاه می کرد.

\_ نمی دونم!

\_ نیاد داستان تازه راه بندازه! عمرانو نمی‌شه گرفت امروز!  
می‌افته به جون همه‌مون اول از همه هم منو جر می‌ده  
دیوارم کوتاهه! به ولله سرم هنوز زق‌زق می‌کنه.

\_ عمادا!

صدازد و همزمان انواع و اقسام فکرها از سرش گذشت.

تنها چیزی که در سرش پررنگ بود حالتی بود که نرگس  
خانه‌اش را ترک کرده بود.

روحش آمادهٔ پرکشیدن از کالبدش بود.

ابداً جانِ به جان کشیدن جنجال تازه‌ای را نداشت آن هم  
درست وقتی که عمران خوده خوده جهنم بود.

\_ هوم!

\_ من می ترسم!

عماد تیز به طرفش چرخید.

\_ واسه چی؟

۶۵۴

ثریا جواب نداد و عماد جلوتر رفت.

\_ از چی می ترسی؟ هوم؟ چیزی شده ثریا؟ اگه آره بگو تا خاک بر سر نشدیم یه فکری براش بکنیم.



\_ از اومدن نرگس حس خوبی ندارم. من از نرگس ترس ندارم اما الان وقتش نیست. الان که عمران مثل ترقه شده.

عماد به طرف عمران چرخید که از چشمی به بیرون نگاه می کرد.

\_ نیومد داداش!

\_ آسانسور داره میاد بالا!

ثریا نقزنان تا وسط پذیرایی رفت.

\_ ای خدا این دیگه چی از جونم می خواد.

عماد کنار عمران رفت و وقتی کنار برادرش ایستاد خطاب به ثریا پلک‌هایش را روی هم گذاشت و بی‌صدا لب جنباند.

\_ آروم باش من هستم.

دخترک نمی‌دانست اگر واقعاً برادری داشت شبیه عماد و مهربانی‌هایش می‌شد یا او هم یکی شبیه سیما از آب در می‌آمد.

هرچه که بود عماد را شبیه برادر نداشته‌اش دوست داشت.

\_ مرد باهشه!

@Vip Roman

این را عمران گفت و عماد باز به طرف ثریا چرخید.

ثریا مات پرسید:

— مرد؟

این بار عمران با اخم نگاهش کرد.

— برو چادرتو بنداز سرت ببینم چی می گه!

چه قدر باور شنیدن این چیزها از زبان عمران سخت بود.

پسر ارشد حقیها کجا بود و چادر کجا؟

مگر همین چادر را هزار بار پیراهن عثمان نکرده و بر فرق سرش نکوبیده بود.

\_ چشم!

چشم را با لبخند گفت.

کسی در دلش قند می‌سابید.

اصلاً نرگس برود به درک. چه قدر این حساسیت کوچک به جان دخترک خوش نشسته بود.

عمران او را دوست داشت و حالا به شیوه خود ثریا برایش غیرت خرج می‌کرد.

برای لحظه‌ای نرگس و دلیل آمدنش را به فراموشی سپرد و  
با همان پای لنگش خود را به اتاق رساند.

در را که برای پوشیدن چادر بست سرش را به سمت سقف  
بالا گرفت.

\_ قریون بزرگیت بشم! باشه؟

حالا او هم به زبان ساده‌تری مثل زبان عمران با خدا حرف  
می‌زد.

اصلاً زن و شوهر شبیه هم شده بودند و چه چیزی  
شیرین‌تر از این در تمام دنیا وجود داشت

صدای باز شدن در خانه در گوشش نشست. چادرش را سر کشید.

\_ سلام علیکم صاحب‌خونه!

چشم‌هایش گرد شد.

این که صدای نرگس نبود.

\_ بفرمایید امرتون!

\_ ای‌وای! شما چه قدر بداخلاق! آقا داداش بودی دیگه؟  
اجازه بده از راه برسیم. حمیدجان بیا تو مادر...

با خودش تکرار کرد:

\_ حمید؟

بعد بدون معطلی در را باز کرد.

همان طور که چادرش را محکم زیر چانه چسبیده بود  
بیرون رفت.

\_ سلام!

به میم آخر سلام نرسیده نگاهش خیره به حمید صیادی  
بود که با سبد بزرگی از گل پا به درون خانه او و عمران  
می گذاشت.

\_ بیا تو! بیا تو حمید مادر آقاداتاش اجازه هست؟ اخم  
کردی واسه چی شما؟

زن امان نمی داد.

یک ریز گفت و گفت و انگار که تازه چشمانش به ثریا  
افتاده باشد چشمانش برق زد.

\_ سلام به روی ماهت خانمم! ماشالله ماشالله...

۶۵۷

نگاه ثریا از روی حمید صیادی و گل های روی دستش  
چرخید و به عماد افتاد که حالا او با چهره ای پر سؤال به



قد و قامت پوشیده در کت و شلوار حمید صیادی خیره مانده بود.

\_ امرتونو بفرمایید!

تازه جرأت کرد به عمران نگاه کند.

عمرانی که اخم هایش شدیدتر از هر وقتی در هم فرو رفته بود.

وای پسر من ماشاللهت باشه مامانت زهرمار خورده سرت مگه؟

اجازه بده بشینیم.

گفت و روی کاناپه نشست.

\_ حمید جان مادر! دم در وایستادی چرا! بیا بشین.

حمید سر به زیر انداخته با اجازه‌ای گفت و وارد پذیرایی شد.

نگاه عمران به رویش ترسناک بود.

\_ بشین مادر بشین.

هم‌زمان با نشستن حمید صیادی زن جعبه شیرینی را از زیر چادرش بیرون کشید و روی میز پذیرایی گذاشت.

\_ ناقابل!

@VipRoman

هانی زند

پنجره فولاد

عماد تا نزدیک کاناپه پیش آمد و کاملاً نگران به عمران نگاه کرد.

\_ اسم شما چی بود پسرم؟

۶۵۸

شما هنوز امرتونو نگفتید.

حمید با لبخند سرش را بالا گرفت.

\_ اگه اشتباه نکنم آقا عمران دیگه؟



بعد رو به عماد کرد و ادامه داد:

\_ عمادا!

عماد سری تکان داد و سمت آشپزخانه رفت. زن قری به گردنش داد.

\_ ماشالله این پسر من جیگر شیر داره که با وجود دو تا داداش بزرگتر باز در این خونه اومده برای خواستگاری!

عمران نگاه وحشتناکی روانه صیادی کرد.

\_ خواستگاری؟

۶۵۹

\_ آره پسر جان ترش نکن! ازدواج سنت پیغمبره! کار خلاف شرع که نیست.

عمران دهان باز نکرده عماد لیوان به دست از آشپزخانه بیرون دوید.

\_ ببخشید خواستگاری کی تشریف آوردید شما؟

پرسید و به ثریایی نگاه کرد که انگار به زمین میخ شده بود.

دخترک یک حدس‌هایی می‌زد و نفسش پیش‌پیش درون سینه بریده بود.

\_ خواستگاری خواهرتون دیگه!

عمران هیستریک پنجه به موهایش کشید.

\_ خواهر من... خواهر من و آقازاده شما مگه کجا دیده؟

زن چشم درشت کرد.

\_ وا بسم الله! تو دانشگاه دیگه!

عمران پر اخم به عماد نگاه کرد.

\_ مارال کدوم دانشگاه می ره؟

چیزی تا پس افتادن ثریا نمانده بود.

حالا شکش کاملاً به یقین بدل شده بود.

قدمی جلو برداشت و آهسته صدا زد:

\_ عمران جان؟

عمران دستش را به نشان سکوت بالا گرفت.



\_ یه لحظه اجازه بده ثریا! آقازاده شما خونه ما رو  
چه طوری پیدا کرده اصلاً!

\_ دله دیگه پسر جان. دلش سریده خواهرتو دنبال کرده پیدا  
کرده...

عماد دست سر شانه عمران گذاشت.

\_ داداش اجازه بده.

حالا او هم یک حدس هایی زده بود اما بهت و تعجب اجازه  
باور کردن به او نمی داد.

عمران تکان محکمی به شانه اش داد و دست عماد را پس  
زد.

\_ وایسا یہ لحظہ عمادا!

بعد خطاب به ثریا پرسید:

\_ مارال کی این جا بوده که این شازده تعقیبش کرده؟

ثریا تا خواست دهان باز کند زن از جا بلند شد.

\_ مارال کیه آقا؟

سفیدی چشم‌های عمران را خون پر کرده بود. نگاه از ثریا گرفت.

\_ پس چی؟ پس شما خواستگاری کی اومدید؟

زن خیره ثریای پیشانی سیاه شد.

\_ خواستگاری ثریاجون!

\_ یا فاطمه زهرا!

ذکر مضطرب عماد به اتمام نرسیده قلب هراسان ثریا را به  
آتش کشیده بود.

۶۶۱

عمران به شکل ناباورانه‌ای چندین بار پلک زد و همان طور  
که به حمید صیادی نگاه می‌کرد لب‌هایش از هم گشوده  
شد.

\_ متوجه نشدم. خواستگاری کی؟ خواهر من اسمش  
مارال... ماراله...

زن اما دقیق تر به ثریا اشاره کرد.

\_ ما او مدیم خواستگاری این یکی خواهرتون! ثریا جون...  
واسه شاه پسر حمیدخان.

عمران به ثریای وارفته نگاه کرد.

\_ چی کار کردی ثریا!

عماد به جایش جواب داد، دختر بیچاره لال شده بود.

\_ اشتباه شده داداش! این طفلک هم شوکه شده. تو ثریا  
رو نمی شناسی؟

مادر حمید که همه اینها را پای تعصب برادری گذاشته  
بود.

لبخندی صلح جویانه زد.

\_ ای بابا یه خواستگاری که این همه اره بده تیشه بگیر نداره  
بنده خدا... بالأخره چی... خواهرتو نمی خوای شوهر بدی؟  
می خوای ترشی بندازی؟

عمران احمقانه به عماد نگاه کرد.

\_ نگاه کن... داره... داره می گه خواستگاری! خواستگاری  
چی... چیه؟

۶۶۲

به جای عماد باز هم مادر حمید جواب داد:

\_ خواستگاری دیگه خواستگاری نمی‌دونی چیه آقا داداش؟

بعد رو کرد به عماد و ادامه داد:

\_ اون لیوان آبو بده این آقا داداش بد اخلاقت بخوره بلکه  
خنکی آب بتونه یه کمی خلقشو باز کنه.

عماد که متوجه بهت زدگی عمران شده بود سریع به حرف آمد.

\_ حاج خانم بفرمایید بیرون.

زن اخم هایش را در هم کشید.

\_ وا! این چه وضع مهمون داریه! خلاف شرع که نکردیم.

ثریا آن قدر سرش را پایین انداخته بود که گردنش تیر می کشید.

\_ توم یه گل گاوزبون بخور پسر! چرا این جور می کنی؟  
خونه دختردار باید درش باز باشه.

عمران درجا تکانی خورد و سر ثریا به ضرب بالا آمد.

\_ عمران تو رو خدا!

گفت و جلو دوید و دست لرزانش را روی سینه عمران گذاشت.

\_ جان ثریا...  
VIP exchange group  
ROMAN

۶۶۳

دست‌های عماد با تمام توان دور کمرش پیچیده بود.



هر لحظه ممکن بود این شیر نر وحشی به سمتی حمله‌ور شود.

عماد با تمام وجود برای سپر بلا شدن آماده بود.

سر عمران به سمت ثریایی چرخید که حالا مثل بید می‌لرزید.

\_ تو حرف نزن! باشه؟ اصلاً صدات نیاد.

عماد با سر اشاره کرد.

\_ ولش کن! تو برو تو اتاق ثریا.

\_ باید باهاش حرف بزنی.

عماد سرش فریاد کشید.

عمادی که تا به حال گل بالاتر به او نگفته بود.

\_ الان وقتش نیست. برو تو اتاق بهت می‌گم.

حمید گل را روی میز گذاشت و جلو آمد.

\_ می‌شه بفرمایید این کارا برای چیه؟ چیز غیر شرع و عرفی  
اتفاق افتاده؟

مادرش پشت چشم نازک کرد و گردن چرخاند.

\_ پاشو کاسه کوزه مونو جمع کنیم بریم پسر جان. آقایون  
بهشون بر خورده اومدیم خواستگاری خواهرشون. نوبرشو  
آوردن.

دست ثریا به طرف درکش آمد.

عماد رفتنش به اتاق را خواسته بود اما او گوش شنوا  
نداشت.

۶۶۴

بفرمایید بیرون! همین الان.

\_ واهواه بلا به دور. بریم پسر. بریم! دیگه چه جوری باید  
خار و خفیفمون کنن؟ مگه دختر قحطیه؟

\_ من تا جواب نگیرم جایی نمیرم مامان!

ثریا نفهمید که عمران چه حرکتی کرد که عماد باز هم فریاد  
کشید:

\_ نه عمران! منو بین داداش. منو نگاه کن... جان شکوه  
آروم بگیر.

بعد خطاب به زن ادامه داد:

\_ خانم بفرمایید بیرون دیگه! هی من هیچی نمی‌گم.

زن به جای عماد به ثریا نگاه کرد.

— یه کلمه نمی‌تونستی بگی داداشام میخوان ترشی بندازن  
منو؟

چشم‌های ثریا گرد شد.

عمران کف دستش را محکم به پیشانی کوبید.

— بین آخه! تو بین آخه!

ثریا جواب عمران را نداد.

به جایش به طرف صیادی چرخید.

دامنش پاک بود و هیچ ترسی از همکلامی با حمید صیادی  
حتی در صدایش هم پیدا نبود.

\_ من به شما چیزی گفتم آقای صیادی؟

عمران نعره کشید:

\_ ساکت شو!

۶۶۵

ثریا اما پلک‌هایش را روی هم فشرد و با نفس عمیقی سعی  
کرد بر خودش مسلط بماند.

– جواب منو بدین! چیزی از من دیدین؟ کاری کردم؟  
حرفی؟ حرکتی؟ آگه دیدید برای همسرم هم توضیح بدید.  
من هیچ ترسی ندارم!

جمعیت ایستاده در مهمان‌خانهٔ پسر ارشد حقی‌ها در  
سکوت و حشمت‌ناکی فرو رفت.

ثریا هم‌چنان دست به روی قفسهٔ سینهٔ عمران و کنار  
مقابلش ایستاده بود.

تپش و حشیانهٔ قلبش را زیر انگستانش حس می‌کرد و در  
حال حاضر تنها صدایی که به گوشش می‌رسید صدای  
خرخر نفس‌های او بود.

\_ ایشون آقای عمران حقی همسر من هستن. ایشون هم آقای عماد حقی برادر همسرم. حالا اگه متوجه اشتباهتون شدید بفرمایید.

زن خم شد و کیفش را از روی مبل چنگ زد.

\_ اومدیم خواستگاری زن شوهر دار. خدایا مرگ منو برسون... بریم حمید، بریم.

حمید این پا و آن پا کرد.

انگار هنوز باورش نمی شد. مادرش آستین کتش را کشید.

حمید اما بی اختیار به ثریا خیره مانده بود.



عمران تمام تلاشش را می کرد تا خودش را از بین داستان  
عماد بیرون بکشد.

\_ هوی! تخته سیاه این طرفه! کجا رو برو بر نگاه می کنی  
تو؟

VIP

exchange group

۶۶۶

ROMAN

مادرش بیش تر آستین را کشید.

@Vip Roman

\_ حمید! چرا خشکت زده؟

\_ ثریا خانم من...

این همان کلامی بود که تیر خلاص را به عمران شلیک می کرد.

\_ اسم زن منو نیار عوضی!

گفت و بالأخره خودش را آزاد کرد و مشتش را پای چشم صیادی کوبید.

صدای جیغ مادرش خانه را پر کرد.

عماد جلو دوید و شانۀ عمران را کشید.

\_ ولش کن! ای خدا...

صیادی چشمش را چسبیده روی کمر خم شده بود.

\_ آقا من به ولله نمی دونستم.

عماد رو به مادر گریان حمید کرد.

\_ بیر پستو حاج خانم... زود از این خونه برید بیرون.

زن با های های گریه تند و تند سرش را بالا و پایین کرد.

دقایقی بعد خانه از صدای گریه های مادر حمید صیادی  
تهی شده بود.

ثریا اما چادر به سر وسط پذیرایی ایستاده و هم چنان به  
دسته گل حمید نگاه می کرد.

یک قطره از خون بینی‌اش روی شیشه‌ی میز چکیده بود.

ثریا آه کشید.

۶۶۷

به اندازه‌ی تمام عمرش خسته بود.

عمران روی کاناپه نشست و سرش را سفت‌سفت میان دست‌هایش می‌فشرد.

برای لحظه‌ای سرش را بالا آورد و نگاهش به ثریای رنگ  
پریده افتاد.

لبش به لبخند کش آمد.

همه چیز را فراموش کرده بود و حالا در هیبت عمران دیوانه  
لبخند شیطانی و بی اختیار می زد.

\_ پشیمونی؟

ثریا نگاهش را از گل‌ها و قطره خون گرفت و به چشمان  
سرخ عمران داد.

عماد از روی کانایه کناری کش آمد و دست روی شانهاش  
گذاشت.

\_ داداش!

ثریا دیگر نسبت به این مهار همیشگی حس تهوع داشت.

تمام شب و روزش با استرس گذشته بود.

\_ می ترسی پاشه منم بزنه عماد؟

عماد نفس کلافه اش را بیرون فرستاد.

\_ برو تو اناقت ثریا تا این آروم بگیره!

ثریا اما شبیه نوار ضبط شده ای تکرار کرد:

\_ گفتم می ترسی پاشه منم بزنه؟ ولش کن بذار پاشه.

عمران غرید:

\_ روتو کم کن ثریا. الان بهانه دستمه تا...

۶۶۸

دخترک با خنده ی پر تمسخری حرفش را برید.

\_ بهانه؟ از کار نکرده هم بهانه در میاری تا واسه مشت و لگدای بعدیت دلیل داشته باشی؟

\_ صداتو ببر!

عماد تقریباً نالید:

\_ ثریا خواهش می کنم.

\_ من کار بدی نکردم که بابتش سرم پایین باشه.

عمران ناباور از جا بلند شد.

\_ نکردی؟ عماد خودت بین و بشنو بعد این پک و پهلوی  
ما رو سوراخ کن تو رو حضرت عباس. داره می گه من کار  
بدی نکردم.

عماد جلو دوید و چادر ثریا را کشید.



\_ برو تو اناقت خواهر من...

عمران هم چنان شبیه روغن وسط ماهیتابه جلاز و ولز  
می کرد.

\_ یه نره خر گردن کلفت دو متری پاشده اومده وسط خونه  
من... اومده خواستگاری زن من... من چه جوری  
نکشتمش؟

ثریا چادر را رها کرد.

خستگی داشت از پا درش می آورد.

عماد ناباور به چادر بین انگشتانش نگاه کرد.

۶۶۹

ثریا اما خسته و بی‌رمق به طرف عمران خم شد.

\_ می‌خوای بیای به جاش منو بکشی؟

عمران عربده کشید:

\_ خفه شو!

ثریا نگاهش را روی دسته گل و قطره خون چرخاند.

\_ من کاری نکردم عمران. اما تو آگه آروم می‌شی بیا منو بکش. صیادی هم کاری نکرده... اما باید اونم می‌گشتی...

اصلاً تو باید تمام آدمای دنیا رو بکشی... برادرت... حتی  
عماد و... وقتی در حد مرگ می‌زنیش حتماً کشتنش واسهت  
راحت‌تر از کشیدن یه نفسه!

عماد چادر را بین پنجه‌هایش فشرد.

تا به یادش می‌آمد تمام عمرش را در استرس برادر وصل به  
جان‌ش گذرانده بود.

در هراس دیوانگی‌هایش...

عمران هیستریک خندید.

\_ ولی تو پشیمونی بی‌شرف نه؟ پشیمونی که چرا زن عمران  
دیوونه شدی حتماً؟ ها؟ این جوجه‌فوکولی ماچ کردنی از  
دستت در رفت.

لبخند ثریا سبک‌تر از یک نفس بود.

\_ آره من پشیمونم عمران.

در نفس بعدی درد و خون تمام زیبایی آن لبخند روی صورتش را گرفته بود.

۶۷.

دست عمران که از روی صورتش برداشته شد بی اختیار خندید.

عماد خودش را جلو کشید و نعره زد:

\_ عمران! چه غلطی می کنی روانی؟

ثریا اما با لبخندی که هر لحظه غلیظتر می شد دستش را به نشان توقف جلوی عماد بالا گرفت.

\_ تو کاری نداشته باش عماد. خیلی مرده شوهرم. بین. ماشالله دستشم سنگینه.

گفت و به سمت اتاق چرخید.

عمران از پشت سر تقریباً ناله می کرد.

\_ نمی‌ذاره. نمی‌ذاره آروم بمونم. مجبورم می‌کنه. ای خدا دستم بشکنه. مجبورم می‌کنه بزنمش.

این بار حتی عماد هم با تأسف نگاهش می‌کرد. عمران متوجه نگاهش شد.

\_ چیه؟ تو چرا منو اون جور می‌نگاه می‌کنی؟

عماد نگاه سنگینی به صورتش انداخت و سپس با تکان دادن پرمعنای سر نگاه گرفت و به ثریا خیره شد.

\_ آجی پیام کمکت؟

عمران مسیر نگاه برادرش را تعقیب کرد.

ثریا پشت به سالن پذیرایی دست به چهارچوب گرفته بود  
و شانه‌هایش مختصری تکان می‌خورد.

۶۷۱

بی‌اختیار فریاد کشید:

— بینمت ثریا!

ثریا به‌جای جواب پا درون اتاق گذاشت و در را بست.

عمران با خنده ناباوری به‌سمت عماد چرخید.

– می بینی؟ می بینی چه دیوونه می کنه؟ گند بزرگ و خودش زده خودشم روش زیاده.

عماد با حرص جوابش را داد.

– می خوای بری یکی هم بزنی این ور گوشش روشو کم کنه؟

عمران بی جواب روی کاناپه نشست.

جوابی نداشت.

باید به عماد چه می گفت؟ عمادی که انگار قصد کوتاه آمدن نداشت.



\_ ها؟ پاشو یه وقت جا نمونی شتر! می دونی چرا بهت می گم  
شتر؟ چون فقط هیکت گنده ست. همین. ای خاک بر  
سرت.

\_ دهن تو ببند عماد.

\_ باشه داداش باشه. من دهنمو می بندم توام برو این یکی و  
این قدر بزن اینم بیفته بیمارستان. ماشالله ازت برمیاد.  
پاشو جا نمونی یه وقت.

عمران ضربه محکمی به پیشانی اش کوبید.

@Vip Roman

– چی می گی تو؟ اصلاً وسط خونه من چی می گی تو  
بی ناموس؟ یارو نره خرو ندیدی؟ اصلاً فهمیدی دردش چی  
بود؟ حرفش چی بود؟ اومده بود خواستگاری زن من.  
خواستگاری می دونی چیه؟ اصلاً غیرت داری؟

این بار نوبت عماد بود که فریاد بکشد.

– نه. همه غیرت های عالم فقط تو وجود تو قلبمه شده  
آقای کوه غیرت. تو خیلی خوش غیرتی که می زنی پای چشم  
زنت؟

وسط داد و بیدادها در اتاق با شتاب باز شد.

ثریا بود که چادر سیاهش را روی سر کشیده بود و پای  
بریده را دنبال خودش روی زمین می کشید.

نگاه عمران به ساک دستی کوچکش خیره ماند و مثل برق  
از جا پرید.

\_ او قور به خیر شازده خانم!

ثریا مکث نکرد.

حتی نگاهش هم نکرد.

همان طور لنگان لنگان سمت در حرکت کرد و عماد را  
مخاطب قرار داد.

\_ منو می بری خونه خودتون داداش.

عماد سریع به طرفش رفت.

\_ نوکرتم هستم.

۶۷۳

عمران هیستریک خندید.

\_ ماهم این جا لولوی سر خرمنیم دیگه نه؟

ثریا بی اهمیت به عمران دوباره عماد را مخاطب قرار داد.

\_ شرمنده که وبال گردنت هم شدم.

عمران با یک خیز بلند خودش را به جثه ظریف دخترک رساند.

\_ می‌خوای دوره بیفتی آبروی منو ببری؟

ثریا تیز سر بالا گرفت.

\_ آبروت؟

گونه سرخ و ملتهبش اولین چیزی بود که در نگاه عمران نشست و قلبش را فشرد.

ثریا دست روی صورتش گذاشت.

\_ همینه آبروت؟

بعد همان طور که قدم دیگری را لنگان به سمت در  
برمی داشت ادامه داد:

\_ اگه می رم اون جا قصدم آبروی نداشته تو نیست. جایو  
ندارم که برم. همین.

بعد نگاهی به عماد انداخت و سری تکان داد.

\_ بریم عماد؟

همین نادیده گرفته شدن برای عمران کافی بود.

منتظر ایستاد تا عماد مقابل در رسید و در را برای ثریا باز کرد.

بعد با یک خیز بلند خودش را به در اتاق رساند و شانه عماد را گرفت و در یک حرکت از چهارچوب گذراند و در را پشت سرش محکم بست.

عماد ناباورانه در راهرو به در بسته مقابلش نگاه می کرد.

\_ عمران درو باز کن این مسخره بازیا چیه؟

ثریا خواست دست به دستگیره بیاورد که دست عمران انگشتانش را با شدت عقب راند.

\_ وایسا عقب!

گفت و کلید را از روی جاکلیدی چنگ زد و در را سه قفله کرد.

\_ حالا اگه می تونی به سلامت.

ثریا تعجب نکرد. ماتش هم نبرد.

این عمران را مثل کف دستش می شناخت.

عماد هم چنان بی امان به در می کوبید.

\_ باز کن این درو عمران.



عمران اما کلید را در جیب شلوار جینش فشرد و سمت سالن برگشت.

با رفتنش ثریا تنش را به در چسباند.

\_ در و قفل کرد عماد.

۶۷۵

\_ کلیدساز بیارم؟

ثریا با نگاهی به عمران سر بالا انداخت و آرام جواب داد.

\_ نه!

\_ بشکنم درو؟

بی اختیار خنده اش گرفت.

شانه های افتاده عمران خبر از خلع سلاحش می داد.

از آن گذشته ثریا از عمران نمی ترسید.

\_ نه! دیوانه شدی.

\_ بلا ملا سرت نیاره.

\_ نه، کاریم نداره. تو برو عماد. ببخشید بایت امروز، من شرمندهم.

\_ تو چرا؟ مگه اون که دیوونه‌ست تویی؟

صدایش بلندتر از حد معمول بود و به گوش عمران که سعی در کنترل نفس‌هایش داشت رسید.

به سمت در دوید و مشتش را حواله در کرد.

\_ میام نشونت می‌دم کی دیوونه‌ست‌ها!

ثریا بی‌اهمیت آهسته به در ضربه زد.

\_ برو داداش. من خوبم. پوستم هم کفته. هیچیم نمی‌شه. برو!

۶۷۶

— مطمئنی؟

عمران بازوی ثریا را عقب کشید.

— چيو مطمئنه؟ مگه این جا سلاح خونه ست. برو عماد. برو می خوام با زخم تنها باشم.

ثریا با پوزخند پرسید:

— نیست؟

عمران گیج به صورت برافروخته‌اش نگاه کرد.

\_ چی؟

\_ سلاخ‌خونه.

عمران با حرص بازویش را فشرده و لب‌نگشوده‌تریا جیغ کشید:

\_ دست نزن به من.

\_ زنی! دست می‌زنم. دلم می‌خواد دست بزنی! می‌خوام دست بزنی ببینم کدوم پیوزی می‌گه دست نزن. داداش خودم؟ همکلاسی تو؟ خواستگار محترمت؟

ثريا با تمام توان سعی کرد بازویش را آزاد کند.

\_ من با تو حرفی ندارم.

عمران دندان به هم سابید.

ضربان قلبش روی هزار بود.

\_ چه غلطی کردی تو اون دانشگاه؟

@Vip Roman

۶۷۷

چه غلطی کردی تو اون دانشگاه؟

ثریا خشکش زد.

\_ باور نمی کنی نه؟ باور نمی کنی؟

\_ من فقط چیزی که چشمم دیده رو باور می کنم.

ثریا ناباور خندید.

\_ چشمت چی دیده؟ حافظهت پاک شده عمران؟ یادت  
نمیاد من وقتی می رفتم دانشگاه که تو احتمالاً داشتی از تب  
عشق سیما می سوختی و به جبرانش منو داغ می داشتی؟

چشمهای عمران گرد شد و دست آزادش را مشت کرد.

\_ شیطونه می گه...

\_ شیطونه می. گه چی؟ ها؟ می خوای بزنی؟ خب بیا بزن.  
بیا یکی هم این ورم بزن. خسته شدم ازین دیوونه بازیات. از  
این قلدر بازیات.

عمران عربده کشید:

\_ ثریا! واسه تو خواستگار اومده تو این خونه. می فهمی؟

\_ چه غلطی می کردم؟ ها؟ تو اون دانشگاه بی صاحب چه  
بهانه ای واسه یه نر دومتری گردن کلفت باید می آوردم که  
گه گاهی آفتابی می شد. اون موقع تازه داشتی با خودت فکر  
می کردی عه! این یکی خواهره هم بد نیست. اما هر ساعت  
یه بار انگار یکی می کوبید تو سرت که نباید بذارم این یکی  
پررو بشه. حرف زد بزمن تو دهنش؛ حالشو بگیرم، نه؟ نه  
آقای حقی؟ درست نمی گم؟



۶۷۸

پنجه‌های عمران دور بازوی ثریا شل شد.

دخترک مستقیم به هدف زده بود.

دخترکی که صدای لرزانش خبر از گلوگیر شدن بغض  
کهنه‌اش می‌داد.

– چی کار باید می‌کردم که نکردم؟ می‌گفتم شوهرمی؟ روزی  
صدهزارتا فکر از سرم می‌گذشت که بیچاره این وقتی تو  
خلوت خودتونم هستید تو رو قبول نداره. اگه یه‌بار فقط  
یه‌بار جلوی یکی از بچه‌های دانشکده داد بزنه بگه تو رو به

من انداختن چی می شه؟ چی به سرت می آد؟ می تونی سرتو  
بالا بگیری؟

عمران خیره نگاهش کرد. دخترک سر پایین انداخت.

\_ اون جوری نگاهم نکن. یادت رفته. یادت رفته که روزی  
سه بار یادم می آوردی ازم متنفری و به زور داری تحملم  
می کنی. گفتم برادری. به هرکی که از دور و نزدیک دید گفتم  
برادری. چون واسم تحمل یه برادر که محلم نمی ذاره خیلی  
راحت تر از تحمل شوهری بود که از اسم منم فرار می کرد!

عمران دست از بازوی لاغرش کشید و خودش را روی  
کاناپه انداخت.

با این دختر چه کرده بود. ثریا عقب عقب رفت.

\_ باید چی کار می کردم ها؟ باید چی کار می کردم. چه جوری  
باید می دونستم که حال و هوای من مثل حال و هوای  
بهاره... من از هیچی خبر نداشتم عمران. منم مثل تو از  
اومدن صیادی شوکه شدم.

۶۷۹

عمران تیز نگاهش کرد.

\_ اسم اون مردیکه رو وسط خونه من نیار.

ثریا دستهایش را روی سرش گذاشت و زجه زد:

\_ داد نزن. از صدات متنفرم. از داد کشیدنت متنفرم. داد نزن سر من.

گفت و افتان و خیزان سمت اتاق چرخید.

عمران بلندبلند غرغر می کرد.

\_ مردک نره خر پاشده اومده تا وسط خونه من انگشتشو گرفته سمت زخم که اومدم خواستگاریش... ای خاک بر سرت عمران بی غیرت.

انگار کسی به کاسه سر ثریا مشت می کوبید.

به اتاق نرسیده مسیرش را عوض کرد و چادر را روی سرش جلو کشید.

\_ پاشو این درو باز کن می خوام برم.

\_ هیچ جا نمی ری تو! حرف دارم باهات.

ثریا آژیر کشید:

\_ من حرف ندارم. می خوام برم.

عمران مثل صاعقه زده ها از جا بلند شد و به طرف دخترک  
هجوم کشید.

چشم هایش هم چنان کاسه خون بود.

\_ خودم کردم... خودم کردم که لعنت بر خودم باد همینه.

دندان سایید و ادامه داد:

\_ آگه از همون اول زنم شده بودی مثل دختر مجرد  
راست راست راه نمی رفتی. هر عن و گوهی هم که بودم باز  
می گفتم شوهرتم.

صدای دخترک در جا برید.

\_ چی...؟ چی می گی عمران؟

عمران به جای جواب چادر را از روی سرش کشید.

\_ اون چه غلطی بود من دیشب کردم؟ بگو آخه خاک بر سر چته؟ مرد نیستی؟

\_ عمران... عمران آروم باش... چادرم...

\_ چادر؟ چادر می خوای چی کار؟ می خوای باز پیش من چادر بکشی سرت؟

گفت و سمت اتاق خواب هلش داد.

\_ هیس! صدات نیاد ثریا. صدات اصلاً نیاد. من چه خری بودم دیشب نه؟ الان که دیگه خر نمی شم.

\_ عمران... عمران ولم کن...

گفت و تا بخواهد به خودش بجنبد عمران لب‌های  
متورمش را به تاراج برده بود.

۶۸۱

از خودش بیزار بود و هر ثانیه که از این بوسهٔ نفرت‌انگیز  
می‌گذشت حس بیزاری‌اش تشدید می‌شد.

عمران به قدر نفسی عقب کشید.

\_ واسهٔ چی راه نمیای باهام.

دلش خون و کاسهٔ صبرش لبریز بود.



جنون عمران دیگر جان نیمه‌جاناش را به لبش رسانده بود.

\_ می‌خوای چی کار کنی؟

کاری که باید خیلی وقت پیش می‌کردم.

گفت و دوباره لب‌های دخترک را به تاراج برد.

جایی در اعماق قلب ثریا می‌سوخت.

این عمران بلا تکلیف را نمی‌خواست.

این یکی شدن از سر زور و حرص و کلافگی هم برایش چیزی  
شبیه مرگ بود.

سعی کرد خودش را عقب بکشد.

حسی دقیقاً نقطهٔ مقابل دیشب را داشت.

حتی این عمران هم عمران دیشب نبود.

مردی که مقابلش ایستاده بود فقط در پی اثبات مردانگی اش بود.

عمران دستش را به یقهٔ لباسش رساند و ثریا بالأخره خودش را رها کرد و نفس نفس زنان در چشم‌های عمران خیره شد.

— حتی اگه من نخوام؟

— تو غلط کردی نمی‌خوای.

دخترک هم چنان نفس نفس می زد.

۶۸۲

\_ من نمی خوام عمران...

حالا جایی تا او اسط سینه اش باز بود اما حس بدی نسبت  
به برهنگی نسبی اش نداشت.

حتی حس بدی نسبت به عمران هم نداشت فقط از جنون  
عمران متنفر بود.

\_ تا دیشب که می خواستی!

\_ دیگه نمی خوام.

\_ وردار دستتو دختر... سگ نکن منو...

\_ کاش یه روزی برسه که هیچ جک و جونوری نباشی.  
خودت باشی... عمران باشی!

عمران خیره در چشمش با حرص شومیز را در تنش عقب داد.

نه! ثریا هم آغوشی برای فرار از جنون عمران را  
نمی خواست.

او از این جنون گاه و بیگاه از مدت ها پیش بریده بود.

– بهت می گم وردار دستتو ثریا.

– من اگه نخوام تو به زور کاری نمی کنی عمران!

– چرا می کنم! نشناختی منو...

ثریا پلک هایش را روی هم فشرد و آخرین تیر ترکشش را شلیک کرد.

– دوست ندارم عمران.

@Vip Roman

دست‌های عمران به ثانیه نرسیده روی تنش شل شد.

\_ چی؟

\_ دوست ندارم...

\_ نداری؟

تنها نگاهش کرد.

دروغ که حناق نبود تا بیخ ریشش را بگیرد.

مجبور بود دروغ هولناکی شکل همین دوستت ندارم را  
تحویل عمران بدهد بلکه ترس از دست دادن عمران را به  
خودش برگرداند.

تمام این‌ها را در کسری از ثانیه با خودش فکر کرد و بعد از  
ته دل آرزو کرد واقعاً ترس از دست دادنی وجود داشته  
باشد.

\_ من پفیوزو دوست نداری؟

پرسید و هیستریک خندید

\_ دلت کت شلواری عصاقورت داده می‌خواد؟

ثریا دندان سر جگر می‌فشرد.

او در هیچ کدام از مصیبت‌های آوار شده بر سر این زندگی  
نقشی نداشت.

عمران ناباور عقب‌عقب رفت.

بعد انگار با تمام حرص و جنونش بر سر خودش آوار شد.

چنان بر سر و صورت خودش می‌کوبید که جگر ثریا خون  
می‌شد اما صدایش در نمی‌آمد.

یک جا باید ترمز این دیوانگی می‌برید و بعد از آن شاید برای  
همیشه خاموش می‌شد.

@Vip Roman



ثریا دولبهٔ لباس را به هم رساند و نگاه ناامیدش را از عمرانی که دوباره زخم سرش به خونریزی افتاده بود گرفت و لنگ لنگان سمت اتاق رفت.

این طرف بهت تمام وجود عمران را گرفته بود.

دیگر برای ثریا اهمیت نداشت و این بزرگترین مصیبت دنیا بود.

همان طور که وسط اتاق مثل جنزده‌ها ایستاده بود نعره کشید:

\_ ثریا! منو ول نکن.

در جواب کلید در قفل اتاق ثریا پیچید.

عمران با زانو روی زمین افتاد و همان طور که گیج و منگ  
به در بسته اتاق دخترک نگاه می کرد لب جنباند:

\_ نقطه سر خط.

تلخ بود اما انگار واقعیت داشت.

ثریا از او رو برگردانده بود.

نمی دانست چه قدر آن جا نشست و خیره در بسته اتاق شد.

به خودش که آمد هوا تاریک بود.

با رخوت از جا برخواست و دست در جیب‌هایش  
چرخاند.

پاکت سیگارش نبود.

۶۸۵

با همان خون خشک شده روی سر و پیشانی‌اش سمت در  
خروج قدم برداشت.

در را محکم‌تر از چیزی که باید به هم کوبید. تمام وجودش  
حرص و بغض و کینه بود.

حالا دیگر ثریا را هم نداشت.

بدون توجه به آسانسور روانه پله‌ها شد هر پله‌ای که پایین می‌رفت مغزش توی کاسه سرش جابه‌جا می‌شد اما برایش اهمیتی نداشت.

به در کوچه که رسید نور تند سرخ‌رنگی چشمش را زد.

یک ماشین پلیس مقابلش بود که مأموری با برگه‌ای در دست از آن پیاده شد.

ظاهراً به دنبال آدرسی می‌گشت.

مأمور کاغذ به دست مقابل عمران رسید و با بهت خون سر خونی عمران را از نظر گذراند.

\_ آقا شما حالت خوبه؟

\_ خوبم.

\_ مورد درگیری داشتید؟

\_ نخیر.

\_ کمک احتیاج ندارید؟

عمران سر بالا انداخت.

\_ ممنون، می رم درمانگاه.

@Vip Roman

گفت و از چهارچوب در بیرون زد.

هنوز چند قدمی فاصله نگرفته بود که مأمور صدایش زد:

\_ شما تو این ساختمان آقای حقی دارید؟

انگار خون توی تنش منجمد شد و مأمور ادامه داد:

\_ آقای عمران حقی!

راه انکار نداشت.

اگر انکار می کرد مأمور پشت در خانه اش می رسید.

از ثریایی سراغش را می گرفت که دیگر دوستش نداشت.

آه سنگینش را از سینه بیرون فرستاد و به پشت سر  
چرخید.

\_ خودم هستم.

مأمور متعجب ابرو بالا انداخت.

\_ آقای عمران حقی؟

سر سنگین شده اش را پایین کشید.

\_ بله.

گفت و آخرین تصویری که در چشمش نشست مأمور  
وظیفه‌ای بود که دستبندش را از پر کمرش بیرون می‌کشید و  
به سمتش می‌رفت.

\_ شما بازداشتین آقای حقی!

۶۸۷

با صدای زنگ تلفن کم‌کم هشیار شد.

یعنی عمران خواب بود؟



تلفن بی‌امان زنگ می‌خورد.

روی تخت نشست. هم‌چنان همان پیراهن پاره را به تن داشت.

هوا روشن بود و از بیرون پنجره و از پشت پرده کتان نسبتاً ضخیم، نور ضعیفی راهش را به داخل باز می‌کرد.

ابروهایش در هم رفت و کمی فکر کرد.

— کی خوابیدم؟

هیچ‌چیز یادش نمی‌آمد.

انگار به‌جای خوابیدن بیهوش شده بود.

تلفن که چند ثانیه‌ای می‌شد از تاب و تب افتاده بود دوباره صدایش در تمام خانه پیچید.

گردن دردناکش را مالش داد و زیر لب غرزد:

\_ جواب بده دیگه!

به خیال خودش پشت در بسته این اتاق مردی نشسته بود که هنوز هم خیال لجبازی به سر داشت.

گردنش تقی صدا داد. آخش درآمد.

\_ الان جواب نمی‌دی که منو بکشی بیرون؟

تلفن هم‌چنان بدون وقفه زنگ می‌خورد. سرجا تکانی خورد  
و کلافه صدا زد:

\_ عمران؟

صدا زد و چند ثانیه‌ای منتظر ماند.

\_ الان این مسخره‌بازیا چیه؟ تلفنو چرا جواب نمی‌دی؟

۶۸۸

هیچ صدایی جز صدای نحس و آزار دهنده زنگ تلفن در  
خانه شنیده نمی‌شد.

دخترک هر لحظه کلافه‌تر می‌شد.

صدایش را بالاتر برد:

\_ عمران؟

این بار که جواب نیامد دلش شور افتاد.

تصویر سر و صورت خونی عمران برای لحظه‌ای از نظرش گذشت.

خودش را روی تخت جلو کشید و بی‌حواس پای باندپیچ شده را روی زمین گذاشت و صدای ناله‌اش به آسمان رفت:

\_ آخ... مردم از درد این پا!

تلفن از نو زنگ می زد و هم چنان خبری از عمران نبود.

امکان نداشت عمران در خانه باشد و به صدای ناله اش واکنشی نشان ندهد. هوشیار شد.

درد پا دیگر اهمیتی نداشت.

لنگان لنگان خودش را به در رساند و کلید را در قفل چرخاند و دهانش را به در نزدیک کرد.

\_ عمران!

آن بیرون فضا روشن تر بود.

لای پنجره هم باز مانده بود و پرده با رقص نسیم هرازگاهی  
تکانی می خورد.

اشتباه نکرده بود.

این صبح بود که در خانه پرسه می زد.

در را بیشتر باز کرد و به بیرون سرک کشید. خبری از عمران  
نبود.

@Vip Roman

با ابروهایی در هم کشیده خودش را از اتاق بیرون انداخت  
و سمت تلفن رفت.

نفس عمیقی کشید.

عطر عمران در خانه نبود.

کنار تلفن نشست و دسته را برداشت و به گوشش نزدیک  
کرد.

حرف زده صدای هراسان عماد را از آن طرف تلفن  
تشخیص داد.

\_ ثریا؟

کلمات را پیدا نمی کرد.

نگاهش را دور تا دور خانه گرداند.

غم عجیبی در سراسر خانه خودش را به رخ می کشید.

\_ ثریا صدامو می شنوی؟

\_ ال... الو... سلام.

\_ نگران شدم.

اولین غمی که بر دلش سنگین بود را بر زبان آورد.

\_ عمران... عمران خونه نیست عماد.



انتظار داشت یک خیالت راحت در جواب تحویل بگیرد اما  
با صدای آخ بلند عماد روی صندلی خشک شد.

\_ آخ... آخ عمران... داداشم...

۶۹۰

شوکه از صدای ناله عماد با تردید و ناباور صدای زد:

\_ ع... عماد؟

صدای هق هق مردانه عماد قلبش را به آتش کشیده بود.

\_ عماد تو رو جان عمران... حرف بزن... چی... چی شده  
داداش؟

\_ عمرانو بردن... بردن ثریا...

گیج و وارفته به اطراف نگاه کرد.

چشمانش تک به تک فضاهاى خالى از عطر عمران مانده  
خانه را مى بلعید. بی اختیار خندید.

\_ چی می گی عماد؟ مگه... مگه عمران بچه ست که بیرنش؟

\_ بردن... به مرتضی علی قسم بردنش.

خنده‌اش جمع شد.

اشک‌های عماد مثل خنجر تیزی روحش را می‌خراشید.

\_ کجا بردن؟

\_ بازداشتگاه! من دارم از اون‌جا میام. یعنی... یعنی خودش  
منو فرستاد پی تو... گفت بهت زنگ بزنم که آماده باشی...

گیج بود و هیچ درک درستی از حرف‌های عماد نداشت.

@Vip Roman

۶۹۱

انگار مغزش کوچک شده بود.

تمام تلاشش را می کرد که حرف های عماد را به خاطر بیاورد  
و کنار هم چیده و تجزیه تحلیلشان کند.

\_ آماده...\_

عماد حق زد:

\_ آره...\_

\_ آماده واسه چی؟\_

\_ واسه طلاق...\_

مثل دیوانه‌ها پقی خندید.

– چرا چرت و پرت می‌گی دیوونه؟ طلاق؟ طلاق چیه؟

آن قدر بخش دوم حرف‌های عماد سنگین بود که هیچ متوجه کلمه بازداشتگاه نشده بود.

سکوت عماد کش آمد.

دستی نامرئی سینه‌اش را چنگ می‌کشید.

خودش بارها گفته بود طلاق و حالا سنگینی این کلمه فلجش کرده بود.

– می‌خواد... عمران می‌خواد طلاق... طلاقم بده؟

صدای عماد دور شد.

\_ کجا با این حالت؟

ثريا از این طرف پشت هم صدا می زد.

\_ عماد؟ عماد؟

\_ وایسا خودم می برمت.

@Vip Roman

۶۹۲

دخترک بی قرار بود.

\_ باکی هستی عماد؟

\_ می گم وایسا حاجی تو رو به دینت قسم. دارم با زنش  
حرف می زنم.

گوش هایش تیز شد و جیغ کشید:

\_ عماد؟

\_ جان؟ جانم زن داداش!

@Vip Roman

\_ چی شده؟ عمران خودش کجاست؟

\_ اصلاً فهمیدی من چی گفتم ثریا؟

به جای جواب عماد صدای زاری زنی از آن طرف خطوط  
تلفن در گوشی پیچید.

\_ عماد نذار بره با این حالش...

صدای شکوه را شناخت. شکوه گریه می کرد؟ دوباره جیغ  
کشید:

\_ عماد جواب منو بده...

\_ ثریا دو دقیقه امون بده سر جدت. من دارم دیوونه  
می شم. حاجی راه افتاده سمت مشهد.

اسم مشهد سرش را گیج برد.



آخرین بار با چادر سفید شهرش را ترک کرده بود.

\_ مشهد واسه چی؟

\_ خونه شما...  
VIP exchange group  
ROMAN

۶۹۳

دخترک به سینه‌اش چنگ انداخت و سعی کرد راه نفسش را آزاد کند.  
@Vip Roman

\_ خونه ما؟ عمران کجاست عماد؟

\_ بازداشته. سیما...

لب‌هایش شبیه ماهی از آب بیرون افتاده باز و بسته شد.

\_ سی... ما... سیما...

عماد بی‌رحمانه ادامه داد:

\_ سیما حکم جلبشو گرفته. پیغام فرستاده یه سری چت و عکس و فیلم داره که اگه عمران گردن نگیره تو کل بازار تهران آبروی حاجیو باهاش می‌زنه سرچوب... آقام... آقام داره می‌ره مشهد ثریا...

دلش می‌خواست دوباره بخندد.

\_ چيو؟ چيو گردن بگيره؟

\_ بچهای که تو شکمش بوده رو...

دست دخترک دور گلویش چنگ شد.

انگار در تمام آن خانه لعنتی ذره‌ای اکسیژن وجود نداشت.

\_ چرا... چرا گردن بگيره وقتی کار... کار عمران نیست.  
به خاطر حاجی؟

عماد نعره تلخی کشید:

\_ نه...!

\_ پس... پس چی؟

\_ گفت خود ثریا می دونه... گفت دیگه واسهش فرقی نمی کنه... گفت به ثریا بگو آخرین کلمهت آتیشم زده..

۶۹۴

گوشی روی شانهاش افتاد و فکر کرد. انگار که در ثانیه فراموشی گرفته بود.

\_ آخرین... آخرین کلمه... چی... چی گفتم...؟

ناگهان انگار کسی با شتاب به مغزش مشت کوبید. گفته بود دوستش ندارد.

– ثریا من باید برم... نمی‌تونم بذارم حاجی تنها بره.

درجا تکان خورد و گوشی خیس از عرق را دوباره به نزدیکی گوش دم کرده‌اش رساند.

– میام...

– ها؟

– منم میام...

– چی می‌گی ثریا؟

\_ بهت گفتم منم میام. با هر چیزی که دارید می رید منم میام.

\_ نمی ری عمرانو ببینی؟ داره دیوونه می شه.

\_ نه...  
VIP exchange group

\_ ثریا...  
ROMAN

\_ تا وقتی واسه همیشه خلاصش نکردم نه... بیا عماد... تو رو خدا...

عماد کوتاه اما قاطع جواب داد:  
@Vip Roman

\_ میام دنبالت!

گفت و صدای بوق‌های متوالی در سر ثریا پیچید.

۶۹۵

گفت و صدای بوق‌های متوالی در سر ثریا پیچید.

گوشی از دستش رها شد و این بار با صدای بدی روی زمین افتاد.

هاج و واج روی کاناپه وا رفت.

قطره‌ی خون هنوز هم روی شیشه بود.

آه از نهادش برآمد.

گفته بود عمران را دوست ندارد و عمران دست به خودکشی می‌زد.

شبیه پایان تلخ یک رمان درام به نظر می‌رسید.

— من... من نمی‌ذارم عمران...

گفت و از جا برخاست...

— مگه دست خودته...؟ مگه می‌تونی طلاقم بدی؟

با همین فکرها سمت اتاق رفت.



سوزش کف پایش جگرسوز بود اما برایش اهمیتی نداشت.

در مدت زمان کم‌تر از چیزی که فکرش را می‌کرد آماده شد.

و شبیه خواب‌زده‌ها روی همان کاناپه‌ای نشست که  
عمرانش دیروز روی آن مات شده بود.

هنوز هوا روشن بود و نسیم در اتاق آزادانه گردش می‌کرد  
که زنگ در خانه به صدا درآمد.

از جا برخاست و کش چادر را روی سرش محکم کرد.

بعد با همان پایی که سوزشش قطعاً از سوز دل کمتر بود  
سمت در رفت.

همان طور که زیر لب ذکر می گفت از خانه خارج شد.

در آخرین لحظه پیش از بستن در نگاه غمگینی به تمام خانه انداخت و بی اختیار آه کشید.

۶۹۶

بعد در حالی که سند دلش را محکم به دست می گرفت  
لبهای ترک خورده اش را آرام تکان داد:

\_ برمی گردیم... با عمران... با هم برمی گردیم...

گفت و سند دلش را به سینه چسباند و رفت که با وصلهٔ  
جانش برای همیشه به این خانهٔ روشن دوست‌داشتنی  
بازگردد.

از وقتی تابلوی ۱۰ کیلومتر مانده تا مشهد به چشمش  
خورده بود قلبش به شکل دیوانه‌واری درون سینه می‌زد.

— ثریا بابا؟

کمر خشک شده‌اش را از صندلی ماشین فاصله داد و تمام  
تلاشش را کرد تا صدایش نلرزد.

— بله بابا؟

— بیداری دخترم؟

\_ نگاهش برای لحظه‌ای با چشم‌های خسته عماد درون  
آینه جلوی ماشین برخورد کرد و هم‌زمان جواب حاج‌حقی را  
که در این سفر بابا خطابش کرده بود داد:

\_ بیدارم.

\_ نزدیکیم باباجان. باید امشب بگردیم دنبال جا...  
exchange group

۶۹۷

@Vip Roman  
صریح و قاطع جواب داد:

\_ نه...!

نگاهش هنوز به چشم‌های عماد بود.

چشم‌هایی که با تمام خسته بودنشان خندید...

\_ ساعت دو نصفه شبه بابا جان.

\_ مهم نیست. من برای دیده‌بوسی نیومدم بابا.

حاج‌حقی دیگر چیزی نگفت.

چند لحظه بعد شهر بود و چراغ‌های روشنش.

\_ السلام عليك يا علي بن موسى الرضا...

سر عماد به طرف پیرمرد چرخید که در تمام مسیر در سکوت ذکر گفته بود و جز همان تک کلمه‌های کوتاهی که مخاطبش ثریا بود کلام دیگری از دهانش خارج نشده بود.

اما حالا با شور و ارادت ذکر می‌گفت.

نگاهش را به آینه انداخت.

\_ واسه رفتن به خونتون از مسیر حرم رد می‌شیم، نه؟

\_ من یه مسیر دیگه رو بهت می‌گم.

حرف می‌زد و در عین حال جراحات قلبش را مرهم می‌گذاشت.

این جا شهرش بود.

شهری که در یکی از بیمارستان‌هایش به دنیا آمده بود و در یکی از خانه‌هایش قد کشیده بود. تمام این خیابان‌ها هم بر آشنا بودن دخترک چادر به سر شهادت می‌داد.

۶۹۸

\_ واسه چی؟

\_ اگه می‌خواید برید حرم منو به جایی پیاده کن منتظر می‌مونم تا برگردید.

\_ ولی...

صدای ذکر استغفرالله حاج حقی عماد را ساکت کرد.

\_ از همون مسیری که خواهرت می‌گه برو عمادجان...

\_ من به خاطر شما گفتم آقا جون...

\_ خواهرت عهد کرده جز با شوهرش این مسیرو نیاد...

گفت و سرش را به سمت سقف ماشین بلند کرد.

\_ یا ضامن آهو...

اشک در چشمان دخترک جوشید.



چه طور نذرش را پر سر و صدا بر زبان آورده بود که خودش نفهمیده بود.

خودش را روی صندلی جلو کشید.

\_ بابا...

\_ جونم بابا...

\_ شما از کجا فهمیدی؟

عماد مات حرف‌های ثریا و پدرش مانده بود.

برای از دست ندادن حتی کلمه‌ای ترجیح می‌داد نفس هم نکشد.

۶۹۹

\_ از همون وقتی که از تهران راه افتادیم. شهر به شهر که اومدیم جلو هرچی نزدیکتر شدیم از صدای نفسات هم می شد فهمید. نذر کردی با عمرانم بیای مگه نه...؟

دخترک پریشان حق زد:

\_ آره... اگه عمرانو برنگردونه پیشم...

\_ هیس بابا... نذرت قبول می شه... به خدا که قبول می شه...

صدای لرزان پیرمرد خبر از لرزش بی‌امان دلش می‌داد.

\_ کدوم طرفی برم زن داداش؟

اشک چشمش را با پشت دست پاک کرد و نفس عمیقی کشید.

\_ برو سمت راست...

گفت و کمرش را دوباره به پشتی صندلی کوبید و در دل با تمام غم‌هایش نالید:

\_ بک یا الله... بک یا الله... بک یا الله...

\_ انگار دیروز بود که تو این شهر دنبال عمران می‌رفتیم.

ثريا «ياالرحم الراحمين» را ختم تمام ذكرهايش زير لب جارى  
كرد و نگاهش را به عماد دوخت.

\_ دارى درست مى رى...

۷۰۰

\_ اين خيابونا رو يادمه...

\_ انتهاى كوچه آخر...

\_ انگار هنوز تو این کوچه‌ها دنبال عمرانم ثریا... این قدر که می‌تونم چشم بسته تا دم خونتون برم.

ثریا با چشم‌های اشکی به شیشه کناری اش چشم دوخت.

خانه‌شان درست در انتهای آن کوچه بود که حالا تصویرش پیش چشمان خیسش بالا و پایین می‌شد.

\_ رسیدیم...

گفت و عماد ترمز دستی را کشید.

ثریا خیره به ساختمان بی‌درنگ پایین رفت.

پشت سرش صدای باز و بسته شدن صدای در ماشین را شنید.

\_ ثریا بابا؟ می‌خوای فردا صبح...

\_ نمی‌خوام!

حتی اجازه نداد حاج‌حقی حرفش را به پایان برساند.

خودش را پشت در رساند و انگشتش را روی زنگ در گذاشت.

زنگ می‌زد و به در مشت می‌کوبید.

تنها خدا می‌دانست که در آن لحظه چه فکری در سرش می‌گذشت.

۷۰۱

لحظه‌ای بعد عماد هم کنارش ایستاده بود و همپای با او به در مشت می‌کوبید.

حاج حقی از پشت تماشایشان می‌کرد. سیما دردش را به او گفته بود.

درد سیما در جیبش بود اما مانع ثریا هم نمی‌شد.

دخترک بیچاره آگه دق و دلی‌اش را خالی نمی‌کرد که از پا می‌افتاد.

— چه خبره...؟

دست ثریا برای لحظه‌ای از کوبیده شدن به در ایستاد.  
صدای پدرش بود.

\_ می‌گم چه خبره؟ می‌دونی ساعت چنده نامسلمون؟

ثریا دستش را پس کشید و عقب ایستاد.

\_ ما واسه رفتن در خونه نامسلمونا حرمت نگه نمی‌داریم  
حاجی رضوی! درو باز کن تا محله رو خبر نکردم.

عماد با چشم‌های گرد شده به طرفش چرخید و مات  
نگاهش کرد.

باورش نمی‌شد این ماده‌شیری که از کنارش فریاد می‌کشید  
همان عزیز دل برادرش باشد.



عمران حق داشت که از عشق این دختر به جنون رسیده بود.

لحظه ای بعد در خانه مقابلشان باز و حاج رضوی مبهوت در آستانه در ظاهر شد.

پریشان حقیها را از نظر گذراند و نگاهش در انتها روی ثریا ثابت شد. بی اختیار اخم کرد.

هرچه نباشد در نظرش این دختر هم چنان عقد بسته دیوی به نام عمران بود.

@Vip Roman

\_ ثریا...!

۷۰۲

ثریا همان طور که پای مجروحش را دنبال خودش می کشید  
داخل رفت.

\_ مهمون نمی خوای حاجی رضوی؟

پیرمرد که مبهوت ثریا مانده بود لب جنباند:

\_ شوهر بی غیرت کجاست؟

ثریا بی جواب دستش را به نرده ها بند کرد و پله ها را بالا  
رفت. عماد به دنبالش روان شد.

\_ با توم...

پدر عمران مقابلش ایستاد و همانطور که با تحسین  
عروس و پسرش را تماشا می کرد دو ضربه آرام به کتف  
حاج رضوی کوبید.

\_ کاش تو یکی از غیرت حرف نزنی حاجی!

پیرمرد برآشفته زیر دستش کوبید.

\_ ولم کن مرد حسابی! پسر ت یه دخترمو برده شکم اون یکی  
رم آورده بالا دو قورت و نیم تون هم باقیه؟

حاج حقی با لبخند تلخی سرش را جلو برد.

\_ واسه همین دختری زنگ زده به من که با دسته چکم  
بیام؟

گفت و دیگر منتظر حرفی نماند.

مثل نسیم از پیش چشمان بهت زده پیرمرد گذشت و داخل  
حیاط شد.

کمی جلوتر ثریا پله‌های ایوان را بالا می‌رفت که عماد از  
پشت صدایش زد:

\_ زن داداش؟

@Vip Roman

ثريا به سمتش نیمرخ شد.

\_ به وقت چیزی نگی که پام بلرزه عماد.

\_ می خوای چی کار کنی؟

این بار کامل به طرفش چرخید.

\_ می خوام تمومش کنم!

گفت و بی معطلی سمت خانه پا تند کرد.

عماد برای لحظه‌ای ایوان را از نظر گذراند.

انگار همین دیروز بود که نیکو در همین ایوان از راز سیما  
پرده برمی داشت و کمی آن طرف تر عروس اشتباهی به  
برادرش بله می گفت.

نفس عمیقی کشید.

\_ چیه نگاه می کنی بابا...

به طرف پدرش چرخید اما با صدای جیغ ثریا چشم هایش  
گرد شد.

\_ سیما!

تا پدر و پسر با خودشان بجنبند حاج رضوی دوان دوان از  
پله ها بالا آمد و خودش را داخل خانه انداخت.

حقی‌ها هم معطلش نکردند.

پا که به سالن گذاشتند دخترک معصومی را دیدند که در مرکز مهمان‌خانه سرای پدری‌اش ایستاده بود و در قلب تاریکی سوز از سر جگر می‌کشید.

\_ صداتو بیار پایین دختر! من آبرو دارم تو این محل...

ثریا تیز به پشت سر چرخید.

\_ آبرو؟ تو آبرو داری حاجی؟ آبرو داری و یکی از دختراتو دستخوش دادی و بالای قبر بچه اون یکی که معلوم نیست از کدوم حرومزاده‌ایه فاتحه می‌خونی؟

\_ از کیه؟ کی گول زده دختر منو؟ بیدار شو از خواب دختر جون. پسر این آقا. شوهر تو... شکم خواهرتو آورده بالا. الان پاشدی اومدی این جا که چی؟

کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. پر از ناباوری جلو رفت.

\_ از شوهر من؟ اون گفت و شما هم باور کردید؟ سیما گفته بچه‌ش از شوهر من بوده و توم رگ بابایت زده بالا؟ الان غیرتی شدی؟

پیرمرد در چشم‌هایش خیره شد.



\_ من پدرشو در میارم. تو رفتی و ایسادی پشت کی؟ اون  
موقع که اومدم بالا سرت گفتم طلاق تو می گیرم چی کار  
کردی ثریا؟ ها؟ دوباره باهاش رفتی! رفتی؟

\_ تو راجع به من چی فکر می کنی حاجی؟

عماد پلک هایش را بست.

ثریا پدرش را حتی بابا هم خطاب نمی کرد. این دختر تا کجا  
غریب بود؟

تا وسط مهمان خانه رضوی ها؟

\_ تو فکر می کنی ماها همگی آلت دست تویم که یه روز  
واسه حفظ آبروت منو بفرستی خونه عمران و یه روز به  
صلاح دید خودت بیای پس بگیری؟

۷۰۶

پیرمرد پوزخند زد:

\_ اون زمان که سریع عقدت کرد باید می فهمیدم چه طوری  
میخواد تیشه بزنه به آبروم. می خواست تو رو بیره و  
هم زمان با سیما هم بازی کنه. می خواست این جور  
خودشو خنک کنه. چرا نفهمیدم؟

ثریا هیستریک خندید.

\_ می فهمیدی می خواستی حتی به این فکر هم نکنی که یه  
دختر دیگه هم داری که به وقتش می تونی سر بیریش واسه

آبروت؟ هنوز تو توهم خودتی حاجی! عمران از وقتی منو عقد کرد جز شکنجه کردن من به چیز دیگه‌ای حتی فکر هم نکرد. عمران دنبال آروم کردن خودش بود تو فکر کردی عقدم کرد واسه دور کردنم؟ فکر می‌کنی مردی مثل عمران عاشق زنی بود که جای خواهرش فرستاده بودنش تو خونه‌ش؟

خنده عصبی‌اش قطع نمی‌شد. حاج‌حقی جلو آمد.

\_ ثریا... بابا...؟

دستش را به‌نشان سکوت بالا گرفت.

\_ اجازه بده بابا...

حاج‌رضوی نگاه معنی‌داری به پدر عمران انداخت.

\_ پست همزمان دوتا خواهر و بازی داده. تو که خوب دین و شریعت می دونی، می دونی به این کار چی می گن؟

۷۰۷

ثریا در مسیر نگاه پدرش قرار گرفت.

\_ من ثابت می کنم که عمران من حتی از بغل سایه دخترتم رد نشده. اون وقت شما باید بدوید دنبال من و سایه من که هنوز یه کینه بزرگ همه قلبمو سیاه کرده و از یادم نبرده یه روزی بابام سر منو واسه آبروش برید. حالا کو آبروت حاجی؟

حاج حق دست بر شانه ثریا گذاشت.

\_ بابا من با خواهرت حرف زدم. اومدم این جا که مشکو حل کنم.

ثریا با چشمان گرد شده به عقب چرخید.

\_ مشکو؟ چه طوری بابا؟ چه طوری می خوای حل کنی؟

پدرش جواب داد:

\_ خواهرت می خواد از ایران بره.

خنده های ثریا هر لحظه ترسناک تر می شد.

\_ راه های جدید پیدا کردین که سرتون تو شهر بالا بمونه؟  
بچه هاتو می فرستی تبعید؟ مامان کجاست؟ اونم تو این  
افتخار شریکه؟

\_ قبل اومدن سیما فرستادمش خونه خواهرش تا سیما رو  
بفرستم بره. فکر کردی دووم می آورد اگه خواهرتو تو این  
وضع می دید؟ همون درد تو واسهش بس بود.

۷۰۸

ثریا پر از شگفتی به خودش اشاره کرد.

\_ من؟ من که... من که کم یادم رفته بود حتی پدرمادر  
دارم؟

پیرمرد دندان به هم سابید.

\_ می‌دونی چندبار اومدیم سراغت اما اون شوهر شمرد  
ردمون کرد؟ می‌دونی؟

\_ میومدین سراغ من تا ببینین عمران خلاصم کرده یا نه؟  
واسه آبروی حاجی رضوی معروف افت داشت که اگه  
دخترش مرده باشه و اون مشکیشو تنش نکنه و کل شهرو  
خیرات نچرخونه آخه!

حاج رضوی جواب نداده صدای ضعیفی در سالن پیچید.

\_ بابا؟

سر همگی به طرف صدا چرخید.

کمی آن طرف تر زنی ایستاده بود که هیچ شباهتی به سیما  
نداشت.

ثریا حیرت زده نگاه می کرد.

\_ بیدار شدی بابا؟

صورت ثریا جمع شده.

زنی که مقابلش ایستاده بود یک نقطهٔ سالم در تمام سر و  
صورت و تنش نداشت.

سیما با کمر خم شده جلو آمد.



\_ اومدی خواهر؟ اومدی ببینی شوهرت چه بر سر  
خواهرت آورده ثریا؟

۷۰۹

ثریا لال مانده بود. این حجم از زخم و کبودی نمی توانست  
کار یک انسان باشد.

\_ عمران... عمران من...

سیما با کمک پدرش روی کاناپه نشست.

\_ عمران تو؟ عاشقش شدی؟ عاشق مردی که میومد  
سراغ خواهرت؟

حاج حقی قدمی به جلو برداشت اما زبان باز نکرده عماد دستش را به نشان توقف مقابلش گرفت.

\_ چرا شعری گی زنیکه؟

ابروهای ثریا بالا پرید. حاج حقی تشر زد:

\_ عمادا!

عماد حیرت زده به پشت چرخید.

\_ من اونجا بودم وقتی عمران افتاد به جون این. خودم جداش کردم. این... این کار عمران نیست. این حد کار عمران نیست...

گفت و همان طور که به سیما اشاره می کرد جلو رفت.

– چيو می خوی ببندی به ریش داداش من؟

سیما صورت کبودش را بالا گرفت.

– من با حقها سر جنگ ندارم پسر حاجی! یعنی دیگه ندارم. عمران هم ارزونی همین خواهر خوش خیالم که حالا مونده تا بفهمه عمرانی که بچه خودشو کشت به اینم رحم نمی کنه.

\_ به ولای علی داره شعر می گه ثریا.

حاج رضوی روبه روی ثریا ایستاد.

\_ خواهرتو داری می بینی و پشت اینا و ایستادی؟ فکر کردی  
این میاد داداششو خراب کنه تا تو رو بچسبه؟ شکایت تو  
رو بذارم رو شکایت سیما؟

سیما اجازه تمام کردن حرف را به پدرش نداد.

\_ بابا اجازه بده! ما حرفمونو زدیم.

گفت و در چشمان حاج حقی که در سکوت تماشایش  
می کرد خیره شد.

\_ من با حاج حقی هم حرفامو زدم. خودش در جریان که اومده این جا...

عماد به پدرش نزدیک شد.

\_ چی می گه این زنیکه حاجی؟ چه حرفایی؟

سیما به جای حاج حقی جواب داد:

\_ واسهش تا فردا هم بیشتر وقت نمی دم. فردا بشه پس فردا من با همین سر و ریخت و با عکس و فیلمای پسر حاجی دوره افتادم تو کل بازار تهرون.

ثریا با نفرت لب زد:

\_ چی می خوای؟

\_ بهای عمر رفته‌مو! بهای آبروی ریخته‌مو! بچهٔ مرده‌مو!  
عمران من و به زور... به زور...

۷۱۱

گفت و حرفش به اتمام نرسیده های های گریه را سر داد.

\_ خجالت می کشم حتی بخوام بگم...

عماد توان بستن دهانی که از فرط حیرت باز مانده بود را  
نداشت.

خواست چیزی بگوید که پدرش به حرف آمد.

\_ چه قدر می‌خوای؟

ثریا را انگار برق گرفت و در جا خشک کرد.

\_ چی میگی بابا؟

\_ شما اجازه بده دخترم.

گفت اما قبل از آن که بخواهد دوباره سیما را مخاطب قرار دهد ثریا جیغ کشی:

\_ اجازه نمی‌دم. یه بارم یکی منو ببینه! اجازه نمی‌دم.

\_ من اومدم این جا که این مسأله حل بشه.

ثریا با فک سفت شده به سمتش رفت.

هیچ وقت چنین حالی را از خودش سراغ نداشت.

\_ که آبروی شوهر منو با پول بخرین بابت کاری که نکرده.

حاج حق سرش را جلو برد و صدایش را پایین آورد.

\_ این دختره با این سر و ریخت و فیلم و عکسای که می گه

داره پاش برسه تهرون من جاش باید فانوس بردارم دوره

بیفتم دنبال آبروم.



۷۱۲

ثریا ناباور به سمت پدرش چرخید.

\_ کار شوهر من نیست! داره دروغ می گه! وایستادی این جا  
که خودش و به پول بفروشه؟

سیما با گریه نالید:

\_ حقمه! از مسلمونی فقط بلدی چادر بکشی سرت؟  
شوهرت زندگیمو سیاه کرده. من که دارم سگ خورش  
می کنم اما آینده خودم چی؟

ثریا دوباره به خنده افتاد.

آرام آرام جلو رفت و با همان خنده روی صورت خواهر  
صرفاً بیولوژیکی اش خم شد.

\_ تو اینارو کشوندی این جا که با تهدید آبرو بترسونی و  
همین امشب کارو تموم کنی! چون می دونی کار به شکایت  
برسه همه چی برعکس می شه. عمرانو دیوونه کردی چون  
واسه این نمایشت عمران عاقل به کارت نمی اومد. من بابا  
نیستم سیما... من همون مثلاً خواهریم که عوض تو روونه  
مسلخ مردی شد که فقط انتقامو واسه آروم کردن خودش  
می دید...

اشک تمساح سیما تمامی نداشت.

\_ شوهر... شوهر تو...

ثریا اما دندان به هم سابید و در یک چشم بر هم زدن  
چنگ میان موهایش انداخت و سرش را کشید.

۷۱۳

\_ شوهر من این قدری مرد هست که آدم بدبخت و حقیری  
مثل تو لایق اینه که واسه به چشمش اومدن پوزه به خاک  
بماله اما حال الانت نصیبش بشه.

حاج رضوی به سمت ثریا خیز برداشت.

\_ ولش کن ثریا.

عماد مانع شد و ثریا با نقابی از خونسردی که نمی دانست  
چه طور پیدا کرده و به صورت زده بیش تر سر سیما را  
عقب کشید.

\_ نمی‌ذارم یه پول سیاه بهت بدن.

حاج‌حقی جلو آمد.

\_ ثریا!

ثریا صدایش را بالا برد:

\_ مگه از روی نعل من رد شن و چیزی چو بهت بدن که  
به خاطرش این همه دم تکون می‌دی! اونوقت باید قید منو  
واسه همیشه بزنی.

\_ من میام تهرون...

\_ بیا! سگ کمتری نیای. از چی می ترسونی من خواهرتو؟ تو مگه نمی دونی؟ من از خانواده بی آبرو هام. منو نمی تونی از درد آبرو خفه کنی! من آبرو ندارم سیما اما کاری می کنم که حال الانت واسهت عروسی باشه!

گفت و سر سیما را با ضرب رها کرد و به عقب چرخید.

\_ بریم بابا!

۷۱۴

\_ ولی بابا...

\_ به علی قسم بابا... به علی قسم که آگه حرفمو بی حرمت  
کنید جوری خودمو گم و گور می کنم که دستتون به سایه مم  
نرسه...

بعد به پدرش که گاهی بین بازوهای عماد تقلایی می کرد  
نگاهی انداخت.

\_ من شکایت می کنم حاج رضوی! و آگه بتونم خلاف حرف  
دخترتو ثابت کنم که می کنم اون وقت از هیچ کدومتون برای  
همیشه نمی گذرم! تا اون موقع دست همه تون بازه که کار  
نکرده شوهر منو پیراهن عثمان کنید.

با به اتمام رسیدن حرفش عماد عقب کشید.

پدرش فریاد زد:

\_ از خونه من برو بیرون چشم سفید! دختری که ننه باباشو به شوهرش بفروشه دختر من نیست.

ثریا به نشان تأیید پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

\_ پس به من حق بده پدری رو که دخترش و پیشکش می‌کنه تا مثلاً آبرو بخره رو دیگه پدر خودم ندونم.

هنوز قدم از قدم برنداشته بود که گوشه چادرش کشیده شد.

\_ ثریا؟

به طرف صدا چرخید و نگاه پر از نفرتی به صورت سیما انداخت.

سیما چادرش را بیشتر کشید.

۷۱۵

بیا آبی.

— چیه؟

— یه چیزی می خوام بهت بگم.

ثریا با تردید سرش را پایین کشید و سیما لبخند بزرگی زد و سرش را در گوش ثریا فرو برد.



\_ می‌دونستی با شوهر عزیزت خوابیدم آجی؟ نشون به اون نشون که اون خال سیاه بالای رون چپش...

ثریا پلک‌هایش را روی هم فشرد.

خواهرش از عشق‌بازی با شوهرش عجب نشان دقیقی می‌داد. در دل خدا را صدا زد.

او عمران را بابت همهٔ گذشته‌هایش مدت‌ها بود که بخشیده و عوض این بخشیدن را با خدایش معامله کرده بود.

\_ آجی شوهرت تو تخت...

حرف سیما را با خنده‌ای برید.

\_ حساب نکرده؟

سیما سر جا میخ شد.

\_ ها؟

\_ پول کاری که کرده رو حساب نکرده که شکایتشو به من  
میاری آجی؟

گفت و بی معطلی به عماد که مات و مبهوت مانده بود  
نگاه کرد.

\_ پول نقد همراهِ داری عماد؟

۷۱۶

عماد انگار اولین بار بود که واژه‌ی پول به گوشش می‌خورد.

— ها؟

— گفتم پول نقد همراهت داری عماد؟

سیما زیرلب غرید:

— گمشو کلاغ سیاه!

این همان لفظی بود که هر وقت از دست ثریا به مرز انفجار می‌رسید به کارش می‌برد.

ثریا اما بی توجه ادامه داد:

\_ بده دیگه!

عماد هول دست در جیب کرد.

\_ چه قدر می خوای؟

ثریا نگاه تحقیر آمیزی به سیما انداخت.

\_ زیاد نمی ارزه! نمی دونم چه قدر با عمران طی کرده بوده که

حالا حسابشو از من می خواد.

سیما سرش را پایین انداخت.

حاج حقی که خیره به شیرزن روبه رویش مانده و حتی برای  
ثانیه‌ای پلک نمی‌زد سرش را به سمت سقف گرفت.

\_ سبحان الله!

عماد اسکناسی در دست ثریا گذاشت.

\_ من پول نقد همراهم ندارم ثریا! آگه واجبه...

@Vip Roman

۷۱۷

ثریا نگاهی به اسکناس توی دستش کرد.

یک هزار تومانی چروکیده بود. خندید.

\_ نه بابا... دیوانه‌ای مگه؟ این که زیادم هست. این قدرم نمی‌ارزه.

بعد اسکناس را روی سر سیما انداخت و با تنفر لب جنباند:

\_ بقیه‌شم سگ خور...

سیما آژیر کشید:

\_ گمشید بیرون... همه‌تون... برید گمشید.

ثریا با آرامش دو لبه چادرش را به هم چسباند.

\_ بریم!

گفت و بدون حتی آن که بخواهد منتظر کسی بماند بدون در نظر گرفتن پایی که از شدت سوزش امانش را بریده بود به سمت در پا تند کرد و لحظه‌ای بعد بدون حتی آخرین نگاه به خانه‌ای که در آن بزرگ شده بود عرض حیاط را طی کرد و برای همیشه خانه پدری‌اش را پشت سر گذاشت.

###

پیرمرد طبق عادت همیشگی‌اش درست دمدم اذان صبح از خواب بیدار شد.

خم شد و نگاهی به گوشی‌اش انداخت.

@VipRoman

هانی زند

پنجره فولاد

همین یکی دو ساعت پیش که به بستر می‌رفت ساعت اذان را چک کرده و اختلافش را با تهران در نظر گرفته بود.

سری به اطراف چرخاند.

#پنجره فولاد

#پارت\_۷۱۸

عماد جایی نزدیکش خواب بود.

آهسته از جا برخاست.

برای وضو باید به حیاط می‌رفت.



کمی که می گذشت حتماً صدای اذان صبح را از گلدسته های حرم می شنید .

این خانه نقلی نزدیک به حرم بعد از تمام بدشانسی و مصیبت های آوار شده بر سرشان شبیه یک معجزه بود که شانسی گیرشان آمده بود .

قیمتش برای چند ساعت از نظر عماد تند بود اما چه اهمیتی داشت ؟

این جا حداقل از ثریا دور نمی ماند.

تمام وجود پیرمرد لبریز از غم این دختر بود.

آهسته و با احتیاط و به واسطه نور ضعیفی که از حیاط کوچک داخل خانه را روشن می کرد تا تنها اتاق خواب قدم برداشت و سرکی به داخل اتاق کشید .

رختخواب خالی وسط اتاق خبر از نبودن ثریا می داد .

ابروهایش را در هم کشید .

کی خوابش سنگین شده بود؟ با افکاری پریشان و با قدم هایی سریع تر سمت در حیاط برگشت .

در لحظه آخر و قبل از دست انداختن به دستگیره متوجه دخترکی شد که در مرکز حیاط، درست کنار باغچه کوچکی که تنها میزبان یک درخت بود ایستاده بود و پشت به او و رو به سمت نور داشت.

دخترک دست‌ها را به سینه زده بود و از جا تکان هم نمی خورد .

\_آقاجون؟

#پنجره فولاد

#پارت\_۷۲۰

صدای عماد را می شنید اما قادر به پاسخ دادن نبود.

تمام حواسش محو قامت ثریایی بود که انگار نفس هم نمی کشید.

\_بابا چیه؟ یه چیزی بگو...

لب‌هایش تنها به هجای اسم دخترک چرخید.

\_ثریا...

صدای عماد هوشیار شد.

\_ثریا چی؟

\_ وایساده تو حیاط...

\_چیزی شده؟

\_دلم واسه این دختر آتیشه بابا...

گفت و شانه‌هایش به لرزه افتاد. حالا تمام اتاق پر از صدای هق‌هق پیرمرد بود.

عماد از جا برخاست و جلورفت و دست سر شانه پدرش گذاشت.

\_ حاجی جان عمرانت ... فشارت می‌ره بالا...\_

\_ هیچی از دستم واسه بچم بر نمیاد بابا ... برای این دختر...\_

گفت و به ثریا اشاره کرد .

عماد نگاهش را تا کنار باغچه تک درخت کشاند.

پره‌های شال ثریا آزادانه در هوا تکان تکان می‌خورد.

#پنجره فولاد

#پارت\_۷۲۱

\_بذار برم آقا شاید چیزی لازم داشته باشه.

\_نه بابا... دلش داره می ترکه... بریم بگیریم چی؟ بگیریم  
ببخشید که هیچ کاری واسهت نمی تونیم بکنیم؟

عماد شانه پدرش را فشرد.

\_یه عروس گیت افتاده شیر حاجی... شیر به ولای علی  
قسم...

پیرمرد سرش را به سمت آسمان گرفت.

\_تورو به چی قسمت بدم که رحمت بیاد به این دختر...؟

گفت و دوباره هق زد.

بغضی سنگین عماد را هم به خفگی کشانده بود.

خواست چیزی بگوید که ثریا دست‌ها را از سینه برداشت.

درجا تکانی خورد و نگاهی به درخت انداخت.

\_برنگرده ما رو ببینه معذب بشه بابا؟

پیرمرد به جای جواب خیره دست ثریا بود که به شال سرش رسید .

شال را که از روی سرش برداشت عماد فوراً پشت کرد و توان مهار اشک را از دست داد.

\_لااله الاالله...\_

پیرمرد اما در سکوت مبهوت ثریایی بود که شالش را روی دست گرفت بعد به درخت نزدیک شد و شال را به بالاترین شاخه‌ای که دستش به آن می‌رسید گره زد.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و در نالید :

\_تورو به خدایت قسم...\_



@VipRoman

هانی زند

پنجره فولاد

#پنجره فولاد

#پارت\_۷۲۲

بعد اشک چشمانش را پاک کرد و به سمت عماد چرخید .

\_بریم سر جامون عماد . زن داداشت الان میاد تو...  
VIP exchange group

عماد آهسته پرسید :

\_ولی ثریا...  
ROMAN

\_ثریا داره با خدا معامله می کنه بابا...  
@Vip Roman

گفت و دست سر شانه عماد گذاشت و به سمت  
رختخوابها هدایتش کرد .

پتو را که روی سرش کشید صوت الله اکبر تمام خانه را پر  
کرده بود.

دخترک کمی بعد آهسته به خانه برگشته و داخل اتاقش  
خزیده بود.

این طرف هم دیگر خواب به چشم پدر و پسر نرسید .

خورشید خودش را تا وسط اتاق رسانده بود که پیرمرد  
بالآخره با صدای زنگ تلفن عماد به پهلو چرخید و غرزد :

\_بیر صدای این ماس ماسکو...\_

@VipRoman

هانی زند

پنجره فولاد

عماد فوراً از جا برخاست و تلفن به دست و الوگویان  
داخل حیاط رفت .

حاج حقی از همان جا صدایش را بالا برد :

\_ثریا...؟

انتظارش را نداشت اما بلافاصله جواب از پشت در بسته  
اتاق رسید.

#پنجره فولاد

#پارت\_۷۲۳

بله بابا؟

\_ خوبی دختر؟

\_ الهی شکر...

\_ باید برگردیم تهران بابا...

\_ من نمیام آقا جون...

\_ چرا بابا؟

\_ من منتظر می مونم که عمران بیاد با هم برگردیم .

\_ ولی آخه...

ثریا جواب نداده در شیشه ای که حیاط را به اتاق وصل می کرد با شدت باز شد و عماد میان اشک و لبخند فریاد کشید :

\_بابا؟

آنقدر با شتاب داخل شد که کنترل خودش را از دست داد و با زانوروی زمین افتاد.

پیرمرد سرجا نیمخیز شد و ثریا در حالی که چادرش را روی سر کشیده بود در آستانه در ایستاد .

\_چیه پسر؟ این چه حالیه؟

اشک به پهنای صورت عماد روان بود .

@VipRoman

هانی زند

پنجره فولاد

\_ آقاجون ... از ... از کلانتری بود ... عمران ... عمران ...

ثريا بهت زده بيرون آمد.

\_ عمران چی؟

#پنجره فولاد

#پارت ۷۲۲

بعد اشک چشمانش را پاک کرد و به سمت عماد چرخید .

\_ بریم سر جامون عماد. زن داداشت الان میاد تو...

عماد آهسته پرسید :

\_ولی ثریا...

\_ثریا داره با خدا معامله می کنه بابا...

گفت و دست سر شانه عماد گذاشت و به سمت رختخوابها هدایتش کرد .

پتو را که روی سرش کشید صوت الله اکبر تمام خانه را پر کرده بود.

دخترک کمی بعد آهسته به خانه برگشته و داخل اتاقش خزیده بود.

این طرف هم دیگر خواب به چشم پدر و پسر نرسید .

خورشید خودش را تا وسط اتاق رسانده بود که پیرمرد  
بالآخره با صدای زنگ تلفن عماد به پهلو چرخید و غرزد :

\_پیر صدای این ماس ماسکو...\_

عماد فوراً از جا برخاست و تلفن به دست و الوگویان  
داخل حیاط رفت .

حاج حقی از همان جا صدایش را بالا برد :

\_ثریا...؟\_

انتظارش را نداشت اما بلافاصله جواب از پشت در بسته  
اتاق رسید.

#پنجره فولاد



#پارت\_۷۲۳

بله بابا؟

\_خوبی دختر؟

\_الهی شکر... exchange

\_باید برگردیم تهران بابا... ROMAN

\_من نیام آقا جون... @Vip Roman

\_چرا بابا؟

\_من منتظر می‌مونم که عمران بیاد با هم برگردیم .

\_ولی آخه...

ثریا جواب نداده در شیشه ای که حیاط را به اتاق وصل می کرد با شدت باز شد و عماد میان اشک و لبخند فریاد کشید :

\_بابا؟

آنقدر با شتاب داخل شد که کنترل خودش را از دست داد و با زانوروی زمین افتاد.

پیرمرد سرجا نیم‌خیز شد و ثریا در حالی که چادرش را روی سر کشیده بود در آستانه در ایستاد .

@VipRoman

هانی زند

پنجره فولاد

\_ چیه پسر؟ این چه حالیه؟

اشک به پهنای صورت عماد روان بود .

\_ آقاجون ... از ... از کلانتری بود ... عمران ... عمران ...

ثریا بهت زده بیرون آمد.

\_ عمران چی؟

#پنجره فولاد

#پارت\_ ۷۲۴

\_ عمران امروز آزاد می شه!

ᄇᄇᄇᄇᄇᄇ ᄇᄇᄇᄇᄇ 2234 | 2283

پیرمرد هاج و واج چهار دست و پا شد.

پاهایش توان ایستادن نداشت .

همان طور چهار دست و پا هم خودش را تا مقابل عماد رساند.

\_ حرف بزن پسر ... چه طوری؟ چه طوری آزاد می شه؟

\_ اون کسی که ... کسی که با سیما بوده اول صبح رفته کلانتری ... رفته ... همه چیزو گفته ...

ثریا تکیه اش را به دیوار داد.

تا از دست رفتن رمق پاهایش چیز زیادی باقی نمانده بود.

عماد ادامه داد :

\_از بچه‌ای که از خودش بوده تا خودزنی سیما برای صحنه‌سازی و قصدش برای اخاذی از عمران . گفته که سیما شب قبلش با قرص قصد سقط اون بچه رو داشته و افتادنش هیچ ربطی به عمران نداره . گفته...

ثریا مضطرب و پریشان وسط حرف عماد پرید.

\_چرا ... چرا اینا رو امروز ... امروز رفته گفته ...

عماد اشکریزان خیره در چشم‌های ثریا لب جنباند.

@VipRoman

هانی زند

پنجره فولاد

\_ گفته دم صبح خواب عجیبی دیده!

#پنجره فولاد

#پارت\_۷۲۵

\*\*\*\*

\_ نزدیکتم ضعیفه، یه کم دیگه مونده .چه قدر شلوغه  
شهرتون...

لبخند تمام صورتش را گرفت و تند و تند تایپ کرد.

\_ می گی شهرمون که به آقاجون بگم می خوام واسه همیشه  
تو همین خونه بمونم؟

EXCHANGE GROUP 2237 | 2283



حالا ۳روز از آن لحظه‌ای که عماد اشک‌ریزان به داخل خانه دویده و خبر استجابت دعایش را داده بود می گذشت .

از همان روز به خانه در بست یکی از آشنایان قدیم حاج حقی منتقل شده و تنها مانده و انتظار عمران را کشیده بود.

عمرانی که درست بعد از آزادی اش اولین پیام را فرستاده بود.

\_ دارم میام پشت دار و ندارم...

@Vip Roman

#پنجره فولاد

#پارت\_۷۲۶



در این سه روز طبق قانونی نانوشته هیچ گونه تماسی  
بینشان رد و بدل نشده و تنها نوشته ها از حال هم  
باخبرشان کرده بود.

آهسته از جا بلند شد و لنگان لنگان تا آینه پیش رفت .  
پانسمان پایش تعویض اما زخم هم چنان به قوت خودش  
باقی بود .

مقابل آینه که ایستاد اخم بامزه‌ای بر چهره نشاند.

\_ چته دختر؟ چرا سرخ شدی؟

خودش جواب خودش را داد :

\_ چون عمرانم داره میاد !

از همان لحظه‌ای که پیام عمران به دستش رسیده بود هیچ نشانی از دلخوری‌های سابق در هیچ‌کجای دلش پیدا نمی‌کرد.

از قهر و دعوا و کشمکش برای همه عمرش بریده بود و حالا فقط دلش امن آغوش و آرامش مردی را می‌خواست که در آن چند ساعت جهنمی خوب فهمیده بود هیچ‌گاه از دلش جدا نبوده است.

کمی عقب رفت .

پیراهن آسمانی‌رنگ خانگی چین‌دار تا بالای زانو را از یکی از دستفروش‌های مسیر درمانگاه خریده بود و رژلب آلبالویی و ریمل حجم‌دهنده را از یکی دو مغازه آن‌طرف‌تر...

چند کش موی ارزان قیمت هم در آراستن موهایش به کمکش آمده بود.

#پنجره فولاد

#پارت\_۷۲۷

دری از موها را بالای سرش بسته و مابقی را مثل آبشار اطرافش رها کرده بود .

درست همانجوری که عمران دوست داشت.

این سر و شکل تازه عجیب به دلش می نشست.

نه برند خاصی بود نه جنس و کیفیت آن چنانی داشت .

پول همین چند قلم را هم با هزار خجالت و شرمندگی از  
عماد قبول کرده بود اما حالا در همان پیراهن آسمانی هم  
احساس می کرد تمام عمرش را یک زن عاشق بوده است که  
چنین راه و رسم دلبری را از تار و پود جان به خوبی می داند.

با بلند شدن صدای گوشی دوباره نگاهش به سمت این  
پیک وفادار از جانب عمرانش کشیده شد.

بی اراده خندید و لب جنباند.

\_اومد...

پیام را از دل و از جان باز کرد و همان چند کلمه را با لذت  
بلعید.

\_پلاکش چنده دردونه؟

حتی خشت به خشت و آجر به آجر خانه را برای چنین لحظه‌ای حفظ بود پلاک را نوشت و باز هم جواب در کسری از ثانیه آمد.

\_جلوی درم پس! تا پارک می‌کنم نمایای استقبال آقات؟

#پنجره فولاد

#پارت\_۷۲۸

@Vip Roman

کوتاه جواب داد.

\_ نه !

جواب پر از علامت خنده بود.

\_ ضعیفه سرکش !

غش غش خندید و برد و گوشی را درون کیفش انداخت .

دیگر لازمش نداشت.

محبوب به پشت در خانه رسیده بود .

آخرین نگاه را به خودش در آینه انداخت . گونه هایش گل انداخته بود .

با همان پا چرخي به دور خودش زد و با صدای آيفون دستش را از شدت هیجان روی قلبش فشرد. خنده‌اش جمع شد.

از این جای کار به بعد زنانگی‌ای را لازم داشت که تقریباً هیچ چیز از آن نمی‌دانست.

با آهستگی هرچه تمام‌تر سمت آيفون رفت و وقتی گوشی را به گوشش چسباند صدای نفس نفس زدنش مشهود بود.

\_\_بله؟

انتظار شیطنت داشت اما لحن جدی عمران و شنیدن صدایش بعد از این مدت طولانی دل را درون سینه اش فرو ریخت.

\_ قریون صدات بشم من باشه؟

بی جواب دکمه آیفون را فشرده .

قلبش با دیوانگی خودش را به در و دیوار سینه می کوبید و  
قفسه سینه اش را به درد می آورد.

#پنجره فولاد

#پارت\_۷۲۹

شال حریر رنگی بزرگ که تازه خریده بود را روی آستین و  
موهای برهنه اش انداخت و در ورودی خانه را باز کرد اما  
همان جا ایستاد .



چند ثانیه بعد در حیاط با صدای قیژی باز شد و قامت بلند عمران در قاب در نشست .

نگاهش که به ثریا افتاد برای لحظه‌ای درجا میخ کوب شد بعد شبیه تشنه‌ای به آب رسیده در را محکم به هم کوبید و فاصله چند قدمی در حیاط تا در خانه را دوید در آخر هم پایش روی پله‌ها گیر افتاد و با سر به سمت دخترک پرتاب شد.

ثریا از خنده ریشه رفت.

\_یواش!

عمران اما اخم کرده بود.

\_هیس! بیا اینجا بینم.

گفت و دخترک را به ضرب طوری به سینه چسباند که  
استخوان‌های ظریفش ترق و تروقی کرد .

\_ عمران؟

\_ جان عمران همه کس و کار عمران ...جان...

گفت و شال حریر نازک را از روی آبشار موها برداشت و  
بی هدف وسط اتاق پرتاب کرد.

\_ آخ! من چه طوری نمردم بدون تو؟

@Vip Roman

#پنجره فولاد

مثل دیوانه‌ها بومی کشید.

تار به تار موهایش . گوش و گردن و سر شانتهایش یک به یک هدف بوسه‌های عمیق عمران بود .

کمی بعد نفس زنان عقب کشید و صورت زیبا و خواستنی دخترک را بین دستانش گرفت.

\_بینمت.

اشک چشمان ثریایش را براق کرده بود .

\_خوبی عمرم؟

دخترک سر پایین کشید .

\_ الان خوبم .

خجالت را هم شبیه پیراهنی تا زد و کنار گذاشت و ادامه داد :

\_ وقتی تو هستی ... خوبم...

\_ همیشه هستم...

\_ منم همیشه خوبم...

@VipRoman

هانی زند

پنجره فولاد

عمران آهسته سر جلو کشید و گوشه لبش را کوتاه بوسید .  
ثریا پچ زد :

\_ شربت آماده کردم برات.

\_ خوشمزه هم هست . خستگیمو درمیاره.

دخترک ابرو بالا انداخت.

\_ کو؟ تو یخچاله که...

#پنجره فولاد

@Vip Roman

#پارت\_۷۳۱

\_ هیس! اینها... شربت آلبالو...

از نو به لبها یورش برد. تمام این لحظه‌ها را در همان پیام  
های کوتاه با هم تجسم کرده بودند.

ثریا برای تک‌تک این ثانیه‌ها آماده بود.

برای بوسه‌هایی که مخالفت با آنها ممنوع شده و همراهی  
اش جزو واجبات بود.

لحظاتی بعد سیراب از شربت آلبالوی نابش عقب کشید.

\_ عطشم خوابید!

بعد انگار که تازه به‌خاطر آورده باشد هول پای ثریا را از  
نظر گذراند.

\_ هنوز پانسمانه؟

دخترک خودش را از آغوش عمران بیرون کشید و با ناز به پشت سر چرخید.

\_ دیگه رفیق شدیم با هم.

گفت و سمت آشپزخانه به راه افتاد .

\_ شام آماده کردم برات.

عمران جواب نداده صدای زنگ تلفنش زودتر رسید.

@VipRoman

هانی زند

پنجره فولاد

\_والا بلا رسیدم سیریش خان! دست از سر کچل ما  
بکشش.

با حدس پشت خط بودن عماد لبخند بزرگی روی لبهای  
ثریا نقش بست و از همان جا صدایش را بالا برد.

#پنجره فولاد

#پارت\_۷۳۲

سلام برسون.

\_تو مگه می دونی کیه؟

ثریا خندید.

\_داداشمه دیگه!



عمران در چهارچوب آشپزخانه ایستاد.

\_خرشانس هم هستی داداش! آخه من چی بگم به تو؟ بله  
عمادجان زیر سایه شما همین الان رسیدم.

... \_

\_زن داداشت با تو حرفی نداره! هرچی هست به من بگو...

... \_

گوشی را از گوشش فاصله داد و لحظه‌ای بعد صدای  
خندان عماد در تمام خانه پیچید.

\_احوال زن داداش؟

عمران نچنچی کرد و گوشی را روی اولین کابینت گذاشت.

\_ تحویل بگیر زن داداشش! بیچاره کرده منو از اول تهران تا این جا...\_

ثریا خندان جلو رفت.

\_ سلام.

عمران همان طور که سر تکان می داد از آشپز خانه بیرون رفت.

#پنجره فولاد

\_من برم حمومو پیدا کنم.

دخترک بلند صدا زد :

\_همون در روبه رو...  
exchange group

عماد غش غش می خندید .

\_رفت حموم؟

\_چی کارش کردی باز این قدر شکاره؟  
@Vip Roman

\_ والا من هیچی! یه بار حاجی می گه زنگ بزن به داداشت  
بین کجاست. یه بار شکوه، یه بار مارال، مینا و شوهرش!  
خلاصه از طرف هرکدوم از اینا دوبار زنگ زده باشم از  
طرف خودمم سه چهار بار کل تهران مشهد و در خدمت  
داداشم بودم. از همون اول صبح که زد به راه.

\_ همه خوبن؟

صدای خش خشی در گوشش پیچید.

\_ یه بار دیگه بگو ثریا؟ صدات رو اسپیکره.

این بار با تردید پرسید :

\_ همه خوبن؟ حاج بابا؟ مامان شکوه.

به ثانیه نرسیده صدای خندان حق‌ها یک به یک در گوشی پیچید. واضح و نزدیک‌ترینشان صدای شکوه بود.

\_ بگو ما همه خوبیم دور سرت بگردم تو برو به شوهرت برس.

#پنجره فولاد

#پارت\_۷۳۵

گونه‌های ثریا از شرم گل انداخت و عماد قهقهه زد.

\_ فرمایش مامان خانم به دستتون رسید؟

دخترک با شرم پاسخ داد :

\_بله رسید، رفته حموم .

صدای عماد جدی شد.

\_ثریا؟

\_جانم؟

\_عمران قبل اومدنش بهم گفت که شکایت از باباتو پس  
گرفتی اما از سیما نه.

دخترک الکی در قابلمه خورشت را برداشت.

\_نتونستم، از بابام ... اما دیگه ... دیگه کاری هم  
باهشون ...

عماد وسط حرفش پرید :

\_کار خوبی کردی ... حکایت ننه بابا فرق داره ... حالا هرچه  
قدر هم بد باشن ...

\_اومد ازم حلالیت گرفت.

\_تا همین جاشم خوبه . باقیشو هم فراموش کن . در مورد  
سیما هم ...

ثریا نفس عمیقی کشید.

\_ نمی‌خوام بشنوم. حداقل الان نه! عمران حرف زدن در این موردو قدغن کرده. اما بابا گفت می‌خواد با همون پسر واسه همیشه از ایران بره. می‌خواست که رضایت بدم...

#پنجره فولاد

#پارت\_ ۷۳۵

\_ اول بذار دلت آروم بگیره...

\_ چشم...

عمران از داخل حمام نعره کشید:

\_ ثریا اگه اون وراج حرف زدنش تموم شده تو شام منو بکش!



عماد دوباره خندید.

\_چی می گه؟

\_ولش کن! شام می خواد.

\_برو خواهر قشنگ من... مزاحمتون نمی شم. من وظیفه م  
بود شوهر تحفه تو از تهران تا اون جا ساپورت کنم باقیش  
دیگه دستت سپرده. مال بد بیخ ریش صاحبش!

دخترک غش غش خندید.

زندگی روی خوشش را نشانش می داد.

این که این طور بی دغدغه بخندد و با یک پیراهن چین دار در حالی که لب‌هایش هنوز از آتش بوسه‌ها گرم است در آشپزخانه پچرخد و برای مردش که در حمام آواز می‌خواند شام دست و پا شکسته‌ای آماده کند رویای شیرینی بود که به آن دست پیدا کرده بود.

دقایقی بعد سر سفره ساده اما با سلیقه‌اش آن هم در حالی که در آغوش عمران تپیده بود و یک لقمه در میان بوسه نصیبش می‌شد همان شام دست و پا شکسته از نظرش خوشمزه‌ترین غذای دنیا بود.

#پنجره فولاد

@Vip Roman

#پارت\_۷۳۶

بعد از آن هم عمران حتی اجازه جابه جا کردن یک لیوان را به او نداد.

دخترک دیگر از این زندگی چه می خواست؟

\_ثریا؟

نگاه ثریا به قامت بلندش دوخته شده بود که دورتادور خانه می گشت و چراغها را یک به یک خاموش می کرد.

\_جانم؟

\_مهلت صیغه ای که خونده بودیم...  
@VipRoman

حتی اجازه کامل کردن حرف را هم به عمران نداد و به جایش خندید.

\_اون روزا فقط دنبال یه چیزی بودم که دلم آروم بگیره...

عمران تشک به بغل بالای سرش ایستاد.

\_این جا بخوابیم؟

دخترک مدت‌ها بود دلش را یک دله کرده بود.

با خنده نرمی پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

\_بخوابیم؟

عمران در عادی‌ترین حالت ممکن مشغول پهن کردن رختخواب شد و ادامه داد :

\_وقتی از در اومدم تو تردید داشتی واسه بغل گرفنت .  
ولی وقتی خودتو عقب نکشیدی فهمیدم که بالأخره آروم  
گرفتی . راستش ... راستش ...

همان طور که به وسواس عمران برای مرتب کردن ملحفه‌ها  
خیره مانده بود جواب داد :

\_راستش چی؟

#پنجره فولاد

#پارت\_۷۳۷

@Vip Roman

\_ راستش یه جوری از باطل بودن اون عقد می گفتم و ازم رو می پوشوندی که خودمم باورم می شد حتماً یه جا یه اشتباهی شده.

ثریا بدون خجالت با زانو روی بستر رفت .

تمام وجودش آغوش شوهرش را می خواست و این بار هیچ مانعی برایشان نبود.

\_ اون چیزی که منو به تو محرم یا حروم می کنه ۴ تا آیه نیست . البته من خودمم طول کشید تا اینو بفهمم.

گفت و دست هایش را به سمت عمرانی که بالای سرش معطل مانده بود دراز کرد .

عمران با همه وجود به سمت آغوشش پر کشید و دخترک را  
میان بازو جا داد.

\_ پس چیه؟

\_ دلم ... دلی که الان دیگه مطمئنم تا آخر عمر با تو محرم  
ترینه ...

عمران خودداری بلد نبود. دخترک این را از نفس‌های تند  
شده‌اش می‌فهمید.

\_ ثریا ...

سرش را در گوش عمران فرو کرد و بچ زد.

\_ من منتظرت بودم عمران ...

عمران انگشتش را نوازش گونه روی گونه‌اش کشید و نرم و  
با احتیاط پایین برد.

\_ تو مگه می‌دونی من چی می‌خوام بلای جون؟

#پنجره فولاد

#پارت\_۷۳۸

آره...

دست عمران حالا جایی حوالی قفسهٔ سینه‌اش شیطنت می  
کرد.



\_ از کجا می‌دونی؟

پلک‌هایش را به نرمی روی هم فشرد و این بار خودش جلو رفت و گوشه لب‌های عمرانش را بوسید.

\_ چون من زنتم عمران خان حقی!

عمران حقی دیگر مجالش نداد.

لب‌هایش که خیس شد خودش را برای همه چیز آماده کرده بود.

ساعتی بعد وقتی طوفان بوسه خوابید و تب تند درد و لذت اولین هم آغوشی‌اش فروکش کرد صدای پراز بغض عمران در گوش‌هایش پیچیده بود.

\_انگار تمام عمرم منتظر امشب بودم . مبارکم باشی ثریا  
بانوی حقی!

\*\*\*

عمران این قدر فشارش نده زبون بسته رو

\_کاریش ندارم بابا...

\_حیوون زبون بسته داره بال بال می زنه خب داری فشارش  
می دی دیگه ! اصلا بده به خودم . کشتیش ...

\_خب بابا آروم گرفتمش .

گفت و سرش را در گوش دخترک فرو برد و ادامه داد :

\_توم دیگه خیالت راحت شده من خرابتم خوب غرغرو  
شدی ضعیفه سرکش!

#پنجره فولاد

#پارت\_۷۳۹

ثریا چادر را روی سرش جلو کشید و نخودی خندید. دوسه  
تا از زنهای چادر به سر نگاهشان کردند.

\_نخندون منو این جا .

\_چرا؟ اومدیم پیش آقا که شاهد خنده هامون باشه  
دیگه! مگه نذرت همین نبود؟

ثریا دم عمیقی گرفت و به قدم‌هایش سرعت بخشید. حال عجیبی داشت.

از آن در بزرگ و باشکوه که می‌گذشت ایوان طلا مقابلش قد علم می‌کرد و کمی جلوتر از آن پنجرهٔ فولاد بود.

می‌عادگاهی که مطمئن بود هرکجای دنیا که باشد دلش برای آن پر خواهد کشید.

\_خانوم؟

ثریا به عقب چرخید. عمران بوسه‌ای به سر کبوتر زد و حیوان را به آسمان انداخت و بعد خیره در چشم‌های دخترک لب جنباند:

\_ندرت قبول باشه.

دخترک لبخند زد و حرکت کبوتر را در سیاهی روشن آسمان  
کمی دنبال کرد.

بعد که کبوتر از پیش نگاهش ناپدید شد دستش را به طرف  
عمران گرفت .

\_ بیا بریم اون حیات ... بی تاب پنجرهٔ فولادم.

عمران شتابان خودش را نزدیک کرد و دست ظریف  
دخترک را گرفت بعد با نگاهی به اطراف انگشتان ظریفش را  
به لب رساند و بوسید.

\_ بریم زندگیم.

#پنجره فولاد

#پارت\_۷۴۰

کمی بعد هر دو با هم از آستانه آن در می‌گذشتند.

چشمش که به ایوان طلا افتاد چشمه اشکش جوشید .

دست روی سینه گذاشت و به نشان ارادت خم شد . عهد بسته بود جز با عمران نیاید و حالا در حالی که دست عمران را در دست داشت و خوشبختی‌اش تکمیل بود برای ادای نذر با سر جلو می‌رفت .

\_نوکرتم آقا...\_

صدای عمران عجیب می‌لرزید .

چشم ثریا از گنبد طلا کنده نمی‌شد. عمران دستش را کشید.

\_ اولین بار اون جا دیدمت.

ثریا درست نمی‌دانست اولین بار کجا عمران او را دیده است.

عمران اشاره‌اش به پنجره فولاد بود و ادامه داد:

\_ پره‌های چادرت می‌رفت رو هوا... الان که که فکرشو می‌کنم چه قدر خواستنی بودی...

و با اندکی مکث ادامه می‌دهد:

\_ دختر چادری...

ثریا خواست چیزی بگوید که عمران پر چادرش را گرفت و به لب برد و بوسید.

دخترک لال شد.

بعد دست ثریا را گرفت و نگاه خیره‌اش را به پنجره فولاد دوخت.

#پنجره فولاد

#پارت\_۷۴۱

@Vip Roman



\_ من خیلی کوچیکتم آقا... آوردمش که جلوی تو بهش  
بگم تا عمر دارم نوکریشو می کنم به خودت قسم... واسه م  
نگهش دار.

ثریا فین فینی کرد و سرش را نزدیک گوش عمران فرو برد.

\_ یه قولی بهم بده.

عمران با چشمهای خیس نگاهش کرد.

\_ تو جون بخواه...

دخترک دستش را فشرد.

\_ قول بده همیشه مثل همین امروز و همین لحظه دوستم داشته باشی.

عمران در گلو و مردانه خندید. بعد دوباره سرش را سمت پنجره فولاد گرداند.

\_ خانم و نگاه کن آقا... رک و پوست کنده می گه کل سال ما رو دیوونه می خواد.

بعد دستش را روی سینه گذاشت و به نشان ارادت خم شد.

\_ آقا ضمانتمو بکنه قبولم داری؟

دخترک پلک روی هم گذاشت و دانه درشت اشکش فرو ریخت. بعد در حالی که دست بر روی سینه می گذاشت و

شبيه عمران كمى خم مى شد لبهايش به آهستگى تكان خورد.

\_دوست دارم...

گفت و مطمئن بود همين چند كلام کوتاه و دوست داشتنى به اندازه عمر هر دو نفرشان به درازا خواهد کشيد.

تمام؛

به تاريخ بيست و پنج شهريورماه سال هزار و چهار صد و يك خورشيدى ...

۸ و ۴۲ دقيقه صبح...

از جوار امام خوبى ها...

ارادتمند شما...

هانی زند.

@VipRoman

هانی زند

پنجره فولاد



ԷՃՇԴԻՆԳԸ ԳՐԹՈՐ 2283 | 2283



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

# VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>